

منتسکر شہید
استاد
موتی صے
مظہرے

حماسہ حُلیہ

جلد اول
سخنِ انبیہا

فهرست مطالب

مقدمه	۹
فصل اول: حماسهٔ حسینی	۱۱
دو چهرهٔ حادثهٔ کربلا	۱۳
معنی حماسه	۱۴
حسین <small>علیه السلام</small> یک شخصیت حماسی	۱۷
دو صفحهٔ تاریخچهٔ کربلا	۱۸
تحریف هدف امام حسین <small>علیه السلام</small>	۲۲
نهضت حسینی، حماسه‌ای مقدس	۲۶
مشخصات حماسهٔ مقدس	۲۹
روح بزرگ	۳۲
کار «شهید»	۳۳
کلید شخصیت افراد	۳۵
کلید شخصیت امام حسین <small>علیه السلام</small>	۳۶
زبان به شکایت نگشودن	۳۹
نهضت حسینی، عامل شخصیت یافتن جامعهٔ اسلامی	۴۲
احساس شخصیت	۴۳
حسن و عیب ما مردم ایران	۴۶
حسین <small>علیه السلام</small> شخصیت اسلامی مسلمین را زنده کرد	۴۸
درسهای آموزندهٔ قیام حسینی	۴۹
زینب (سلام الله علیها) و احساس شخصیت	۵۱
فصل دوم: تحریفات در واقعهٔ تاریخی کربلا	۵۵
معنی تحریف و انواع آن	۵۷
معنی تحریف	۵۸
انواع تحریف	۵۹
تحریف از نظر موضوع	۶۱
کتاب «لؤلؤ و مرجان»	۶۳

۶۴	دو مسؤولیت بزرگ مردم
۶۶	نمونه‌هایی از تحریفات در شکل این حادثه
۶۶	نمونه اول
۶۷	نمونه دوم
۶۸	نمونه سوم
۶۹	نمونه چهارم
۷۰	چند نمونه دیگر
۷۱	غناي حادثه کربلا از نظر نقلهای معتبر
۷۷	عوامل تحریف
۷۷	۱. اغراض دشمنان
۷۹	۲. تمایل بشر به اسطوره‌سازی
۸۲	۳. عامل خصوصی
۸۴	استفاده از وسیله نامقدس برای هدف مقدس
۸۷	ملاحسین کاشفی و کتاب «روضة الشهداء»
۸۸	ملا آقاي دربندی و «اسرار الشهادة»
۹۱	عظمت ابوالفضل (ع)
۹۶	تحریفات معنوی حادثه کربلا
۹۶	معنی «تحریف معنوی»
۹۹	شرایط تقدس یک نهضت
۱۰۲	دو تحریف معنوی در هدف امام حسین (ع)
۱۰۵	فلسفه دستور ائمه اطهار (ع)
۱۰۸	قدرت روحی اباعبدالله (ع)
۱۱۴	وظیفه ما در برابر تحریفها
۱۱۵	هم خواص مسؤولند و هم عوام
۱۱۸	خطر تحریف
۱۱۹	تحریف مخصوص ما ایرانیها
۱۲۳	وظایف علمای امت
۱۲۴	دو نقطه ضعف مردم در مجالس عزاداری
۱۲۶	جرح راوی
۱۲۹	فصل سوم: ماهیت قیام حسینی
۱۳۲	آیا قیام حسینی از نوع یک انفجار بود؟
۱۳۴	نهضت چندماهیتی
۱۳۵	عامل تقاضای بیعت
۱۳۶	عامل دعوت مردم کوفه
۱۳۸	کدامیک مقدم است؟
۱۴۰	عامل امر به معروف و نهی از منکر

۱۴۰ وظیفه امام از نظر هر یک از این عوامل
۱۴۲ اشتباه نویسنده «شهید جاوید»
۱۴۳ منطق امام حسین منطق شهید بود
۱۴۶ ارزش هر یک از این عوامل
۱۴۹ امام حسین شأن امر به معروف و نهی از منکر را بالا برد
۱۵۰ ماجرای دانشگاه شیراز
۱۵۵	فصل چهارم: تحلیل واقعه عاشورا
۱۶۰ شخصیت‌های بزرگ در زمانهای بعد بهتر شناخته می‌شوند
۱۶۳ حوادث تاریخی نیز در زمانهای بعد بهتر شناخته می‌شوند
۱۶۴ ماجرای خلیفه شدن عثمان
۱۶۷ روش رهبری یا «سیره»
۱۷۱ یک مثال: نماز عید فطر امام رضا <small>علیه السلام</small>
۱۷۳ روش رهبری در زمان امام حسین <small>علیه السلام</small>
۱۷۴ ارزش نهضت حسینی
۱۷۷	فصل پنجم: شعارهای عاشورا
۱۸۰ کلمه «شعار»
۱۸۳ شعارهای اباعبدالله <small>علیه السلام</small>
۱۸۵ مسأله تشنگی اباعبدالله و خاندان و اصحاب ایشان
۱۸۶ اباعبدالله <small>علیه السلام</small> ، یک مصلح
۱۸۷ فلسفه عاشورا
۱۸۹ قوت قلب اباعبدالله <small>علیه السلام</small>
۱۹۳	فصل ششم: عنصر امر به معروف و نهی از منکر در نهضت حسینی
۱۹۵ عوامل مؤثر در نهضت حسینی
۱۹۷ عامل بیعت
۱۹۷ دو مفسده موجود در بیعت با یزید:
۱۹۷ ۱. تثبیت خلافت مروئی
۲۰۰ ۲. شخصیت خاص یزید
۲۰۴ عامل دعوت مردم کوفه
۲۰۷ عامل امر به معروف و نهی از منکر
۲۱۰ ارزش هر یک از عوامل
۲۱۱ ارزش عامل دعوت مردم کوفه
۲۱۱ ارزش عامل تقاضای بیعت و امتناع امام
۲۱۳ ارزش عامل امر به معروف و نهی از منکر
۲۱۶ امر به معروف و نهی از منکر در قرآن
۲۱۸ کم‌اهمیت شدن این اصل در دنیای اسلام

۲۲۰	افترای برخی مستشرقین.....
	دو نوع مسؤولیت:
۲۲۰	۱. مسؤولیت فرد از نظر شخص خود.....
۲۲۱	۲. مسؤولیت فرد از نظر اجتماع.....
۲۲۴	دوستی خدا، بالاتر از همه دوستیها.....
۲۲۷	شرایط امر به معروف و نهی از منکر.....
۲۳۰	خصوصیت نهضت‌های پیامبران و اولیاءالله.....
۲۳۱	تفسیر آیه.....
۲۳۲	سخن علی <small>علیه السلام</small>
۲۳۴	اصلی که ضامن بقای اسلام است.....
۲۳۷	نامهای اسلامی و زبان اسلام را زنده نگه دارید.....
۲۳۸	آگاهی و بصیرت، شرط اساسی امر به معروف و نهی از منکر.....
۲۴۰	روشن بینی امام حسین <small>علیه السلام</small>
۲۴۵	مراحل و اقسام امر به معروف و نهی از منکر.....
۲۴۵	مرحله هجر و اعراض.....
۲۴۷	مرحله زبان.....
۲۴۷	مرحله عمل.....
۲۴۸	امر به معروف لفظی و عملی.....
۲۵۰	چند نمونه از امر به معروف‌های غلط.....
۲۵۴	عمل صالح و تقوا، بهترین امر به معروف.....
۲۵۸	ملحق شدن «حر» به امام حسین <small>علیه السلام</small>
۲۶۲	ارزش امر به معروف و نهی از منکر از نظر علمای اسلام.....
۲۶۳	مقام ثبوت و مقام اثبات.....
۲۶۵	مرز امر به معروف و نهی از منکر.....
۲۶۶	نظریه اول: بی ضرر بودن.....
۲۶۷	نظریه دوم: بستگی به موضوع آن دارد.....
۲۶۹	فرق است بین ترتب مفسده برای اسلام و ضرر شخصی.....
۲۶۹	تمسک امام حسین <small>علیه السلام</small> به این اصل در مواقع مختلف.....
۲۷۲	رسیدن امام حسین به سرزمین کربلا.....
۲۷۵	شب عاشورا.....
۲۷۹	به میدان رفتن قاسم بن الحسن.....
۲۸۱	کارنامه ما در امر به معروف و نهی از منکر.....
۲۸۱	روح امر به معروف و نهی از منکر.....
۲۸۲	تعبیر رسول خدا <small>صلی الله علیه و آله</small>
۲۸۳	مظاهر امر به معروف و نهی از منکر ما.....
۲۸۶	راه چاره.....
۲۸۸	مسأله فلسطین.....

۲۹۴	طمانینه حسین <small>علیه السلام</small>
۳۰۰	تأثیر امر به معروف و نهی از منکر اهل بیت امام پس از حادثه کربلا
۳۰۴	احتمال اثر
۳۹۶	شرط قدرت
۳۹۶	یک اشتباه بزرگ
۳۰۷	مثال: مسأله «ولایت از قیل جائز»
۳۰۸	مقام امر به معروف و نهی از منکر در اسلام
۳۱۳	امام زین العابدین <small>علیه السلام</small> در مجلس یزید
۳۱۵	فصل هفتم: عنصر تبلیغ در نهضت حسینی
۳۱۷	معنی تبلیغ
۳۱۸	نهضت حسینی، نهضتی متشابه و چندمقصودی
۳۲۰	معنی تبلیغ
۳۲۲	فرق تبلیغ با امر به معروف و نهی از منکر
۳۲۵	شرایط موفقیت یک پیام:
۳۲۵	غنا و حقانیت محتوای پیام
۳۲۸	خبر شهادت مسلم و هانی
۳۳۲	وسائل و ابزار پیام رسانی
۳۳۷	فصاحت و زیبایی قرآن
۳۳۸	فصاحت امیرالمؤمنین <small>علیه السلام</small>
۳۴۰	فصاحت و زیبایی دعاها
۳۴۱	زیباخواندن قرآن
۳۴۵	فصاحت و زیبایی کلام امام حسین <small>علیه السلام</small>
۳۴۲	روش تبلیغ
۳۴۲	روش و اسلوب صحیح
۳۴۳	شعر و سرود
۳۵۱	بلاغ مبین
۳۵۲	نُصح
۳۵۴	متکلف نبودن
۳۵۵	تواضع و فروتنی
۳۵۶	پرهیز از خشونت
۳۵۷	صلابت غیر از خشونت است
۳۵۸	شهامت و شجاعت
۳۵۸	نقشی جز رسالت برای خود قائل نبودن
۳۵۹	تفاوت نگذاشتن میان مردم در تبلیغ
۳۶۱	صبر و استقامت
۳۶۶	روشهای تبلیغی نهضت حسینی

۳۶۶	تحولات تاریخ اسلام بعد از وفات پیامبر ﷺ
۳۶۸	سخنان علی علیه السلام درباره فتنه بنی امیه
۳۷۰	استعداد شبیه سازی در حادثه عاشورا
۳۷۴	رنگ خون، ثابت ترین رنگها در تاریخ
۳۷۷	داستان شهادت قاسم بن الحسن علیه السلام
۳۸۱	حادثه کربلا، تجسم عملی اسلام
۳۸۳	جامعیت اسلام در نهضت حسینی
۳۸۵	جنبه توحیدی و عرفانی حادثه کربلا
۳۸۷	جنبه حماسه و پر خاشگیری
۳۸۷	جنبه وعظ و اندرزگویی
۳۸۸	حادثه کربلا، صحنه نمایش اخلاق اسلامی
۳۸۸	۱. مروت
۳۹۰	۲. ایثار و وفا
۳۹۲	۳. مساوات اسلامی
۳۹۲	مادر فداکار
۳۹۴	طفل شهید
۳۹۷	نقش اهل بیت سیدالشهداء در تبلیغ نهضت حسینی
۳۹۷	چرا اباعبدالله اهل بیتش را همراه خود برد؟
۳۹۹	نقش زن در تاریخ
۴۰۰	سه شکل نقش مستقیم زن در ساختن تاریخ:
۴۰۰	۱. زن، «شی گرانبها» و بدون نقش
۴۰۱	۲. زن، «شخص بی بها» و دارای نقش
۴۰۲	۳. زن، «شخص گرانبها» و دارای نقش
۴۰۳	سه گونه تاریخ
۴۰۴	فکر غلط مسیحی درباره زن
۴۰۵	زنان قدیسه در قرآن
۴۰۶	زنان بزرگ در تاریخ اسلام
۴۰۸	تجلی زینب از عصر عاشورا
۴۱۲	شرایط تبلیغ، و تأثیر تبلیغی اهل بیت امام در مدت اسارتشان
۴۱۳	شرایط پیام رسان
۴۱۷	شرط اول: شناخت اسلام به صورت یک مکتب
۴۱۷	شرط دوم: مهارت در به کار بردن وسایل تبلیغ، و شناسایی آنها
۴۲۲	مقام تبلیغ
۴۲۴	جبرگرایی، پشتوانه فکری دستگاه یزید
۴۲۶	سخنان زینب و زین العابدین علیه السلام در مجلس ابن زیاد
۴۲۹	فهرستها

بسمه تعالی

مقدمه چاپ سی ام

«حماسه حسینی» مجموعه‌ای است مشتمل بر کلیه سخنرانیها و یادداشتهای استاد شهید آیةالله مطهری درباره حادثه کربلا. کتاب حاضر جلد اول این مجموعه و شامل سخنرانیهاست. جلد دوم، یادداشتهای استاد در این موضوع را دربر خواهد گرفت. قبلاً این کتاب در سه جلد به قطع رقعی منتشر می‌شد که جلدهای اول و دوم شامل سخنرانیها بود و جلد سوم شامل یادداشتهای نظر به اینکه حروفچینی جلد اول آن مجموعه، دستی بود و با دو جلد دیگر هماهنگ نبود، و برای رفع نقایص جزئی، این کتاب از نو حروفچینی شد و دفتهای لازم از قبیل علامتگذاری دستوری و اموری که مربوط به زیبایی کتاب می‌شود اعمال شد. همچنین مطالب کتاب تیرگذازی شد و طبعاً فهرست کتاب مفصل گردید. فهرستهای آخر کتاب نیز که چاپهای قبل فاقد بود اضافه شد. بنابراین چاپ جدید این کتاب با کیفیتی به مراتب برتر از چاپهای قبل عرضه می‌شود، خصوصاً که بخش «تحریفات در واقعه تاریخی کربلا» که در چاپ قبل باعجله تنظیم شده بود، بار دیگر از نوار استخراج و به دقت تنظیم گردید.

استقبال کم‌نظیر مردم حقیقت‌جوی ایران - و حتی خارج از ایران - از این کتاب نیز عامل دیگری برای عرضه آن به شکل بهتر و کاملتر بوده است. تعداد چاپ این کتاب خود بهترین دلیل بر این استقبال می‌باشد و البته این استقبال خلاف انتظار نیست، زیرا از طرفی موضوع آن، حادثه بی‌نظیر تاریخ و شخصیت عظیم امام حسین (علیه السلام) است و از طرف دیگر گوینده و نویسنده کتاب، شخصیتی کم‌نظیر از نظر علمی و اجتماعی و پاره تن امام خمینی (ره) می‌باشد.

این کتاب شامل هفت فصل است. فصل اول تحت عنوان «حماسه حسینی» مجموعه سه سخنرانی استاد شهید تحت همین عنوان است که در حدود سال ۱۳۴۷ هجری شمسی در حسینیه ارشاد ایراد شده است و کتاب نیز به همین نام نامیده شد.

فصل دوم را سخنرانیهای استاد تحت عنوان «تحریفات در واقعه تاریخی کربلا» تشکیل می‌دهد. این سخنرانیها در فروردین ماه ۱۳۴۸ هجری شمسی برابر با محرم ۱۳۸۹ هجری قمری در حسینیه ارشاد ایراد شده است.

«ماهیت قیام حسینی» فصل سوم این کتاب را تشکیل می‌دهد. توضیح اینکه در سال ۱۳۵۶

هجری شمسی استاد سخنرانیهای تحت عنوان «مسأله شناخت» در کانون توحید (تهران) ایراد کردند. از آنجا که زمان آن سخنرانیها مقارن با دهه اول محرم بود، در سه جلسه‌ای که مصادف با شبهای تاسوعا و عاشورا بود، نیمی از وقت به بحث درباره حادثه کربلا اختصاص داده شد. مجموع آن سه نیم‌جلسه این فصل را تشکیل می‌دهد و عنوان آن نیز از یادداشت‌های استاد اخذ شده است. فصل چهارم را یک سخنرانی آن شهید بزرگوار تحت عنوان «تحلیل واقعه عاشورا» تشکیل می‌دهد. این سخنرانی در سال ۱۳۵۶ در یکی از جلساتی که به طور هفتگی در برخی منازل برقرار و موسوم به «جلسه یزدیها» بود ایراد شده است.

«شعارهای عاشورا» (سخنرانی معروف استاد که توأم با گریه شدید ایشان است) فصل پنجم این کتاب را تشکیل می‌دهد. این سخنرانی در روز عاشورا و در حدود سال ۱۳۵۲ در مسجد جامع نارمک (تهران) ایراد گردیده است.

فصل ششم این کتاب مجموع هفت جلسه سخنرانی استاد شهید تحت عنوان «عنصر امر به معروف و نهی از منکر در نهضت حسینی» است که در محرم ۱۳۹۰ هجری قمری برابر با اسفند ۱۳۴۸ و فروردین ۱۳۴۹ هجری شمسی در حسینیه ارشاد ایراد شده است. در این فصل علاوه بر موضوع مذکور، به طور کلی اصل «امر به معروف و نهی از منکر» مورد بحث واقع شده که در خلال آن، مسائل اجتماعی و سیاسی روز نیز مطرح گردیده است. از جمله کارنامه مسلمین در مسئله فلسطین بررسی شده است.

«عنصر تبلیغ در نهضت حسینی» فصل هفتم این کتاب را تشکیل می‌دهد. این فصل مجموع هفت سخنرانی استاد تحت همین عنوان است که در سال ۱۳۵۰ شمسی و در ماه محرم در مسجد «جاوید» تهران ایراد شده است. در این فصل به طور کلی «تبلیغ در اسلام» نیز مورد بحث واقع شده است. نوارهای این سخنرانیها در دست نیست، لهذا در تدوین آن فقط از متن پیاده شده سخنرانیها که در همان زمان از نوار استخراج شده استفاده گردیده است و چنانچه در موارد اندکی احساس نارسایی می‌شده است امکان مراجعه به نوار وجود نداشته است. بدیهی است چنانچه نوارهای این فصل به دست ما برسد، از نو تنظیم خواهد شد.

این کتاب گرچه بعد از شهادت استاد به چاپ می‌رسد ولی از نظر نوع موضوعات و قوت تحلیل، از شاهکارهای آیه‌الله مطهری به‌شمار می‌رود و از نظر خرافه‌شویی از این حادثه بزرگ و درس آموز و پرداختن به جنبه‌های مختلف این حادثه و ارزش‌گذاری برای هر یک از این جنبه‌ها و از نظر پرداختن به جوانبی که معمولاً کمتر به آنها پرداخته می‌شود یک کتاب کم‌نظیر محسوب می‌شود. امید است مورد بهره‌گیری محبتان اباعبدالله علیه السلام قرار گیرد و آثار معنوی آن در زندگی ما هویدا گردد. از خدای متعال توفیق بیشتر مسألت می‌نماییم.

فصل اول



حماسه حسینی

دو چهره حادثه کربلا



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين بارى الخلائق اجمعين والصلاة والسلام على
عبدالله ورسوله وحببيه و صفيّه، سيّدنا و نبيّنا و مولانا
ابى القاسم محمّد ﷺ و على اله الطّيبين الطّاهرين المعصومين،
اعوذ بالله من الشّيطان الرّجيم:

يَا قَوْمِ اِنْ كَانَ كَبُرَ عَلَيْكُمْ مَقَامِي وَ تَذَكَّرِي بِآيَاتِ اللَّهِ فَعَلَى اللَّهِ تَوَكَّلْتُ فَأَجْمِعُوا
أَمْرَكُمْ وَ شُرَكَائَكُمْ ثُمَّ لَا يَكُنْ أَمْرُكُمْ عَلَيْكُمْ غُمَّةً ثُمَّ أَفْضُوا إِلَيَّ وَلَا تَنْظُرُونِ^۱.

موضوع بحث «حماسه حسینی» است. اول باید کلمه «حماسه» را که در زبان
فارسی زیاد استعمال می شود، برای شما توضیح بدهم.

معنی حماسه

کلمه «حماسه» به معنی شدت و صلابت است و گاه به معنی شجاعت و حمیت استعمال می‌شود. علمای شعرشناس، منظومه‌های شعری را از نظر محتوا یعنی از نظر نوع معنی و هدف شعر به اقسامی تقسیم می‌کنند؛ بعضی از منظومه‌ها را منظومه‌های غنایی، بعضی را منظومه‌های حماسی، بعضی را منظومه‌های وعظی و اندرزی، بعضی را منظومه‌های رثایی و بعضی دیگر را منظومه‌های مدحی می‌گویند. دیوان و غزلیات حافظ، غزلیات سعدی و دیوان شمس تبریزی، منظومه‌های غنایی است؛ یعنی اگرچه هدف در اینها عرفان است ولی لاقلاً از نظر تشبیب، زبان عاشقانه است، سخن از حسن و بی‌اعتنایی محبوب است، سخن از درد فراق و درازی شب فراق و کوتاهی ایام وصال است.

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش

گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند

خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش

این یک شعر غنایی است، گرچه در آخر به یک معنی عرفانی بسیار لطیف و عالی می‌رسد، و حافظ همیشه این طور است. در آخر همین شعر می‌گوید:

صوفی سر خوش از این دست که کج کرد کلاه

به دو جام دگر آشفته شود دستارش

اشعار غنایی زیاد است.

شعر رثایی یا مرثیه که برای بزرگان دین و سایر بزرگان دنیا و کسانی که منشأ خیر و برکتی بوده‌اند گفته شده است، نوع دیگر شعر است. وقتی برامکه منقرض شدند، شعری که از دستگاه آنها استفاده می‌کردند قصایدی در رثای آنها گفتند. خود همین حافظ، فرزند جوانش که می‌میرد با همان زبان مخصوص خودش مرثیه می‌گوید:

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را به هوای شکری دل خوش بود ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه و مهر در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

اشعار رثایی زیاد است. مدح و ستایش هم که الی ماشاءالله، خصوصاً تملق و

چاپلوسی.

اشعار حماسی اشعار دیگری است که معمولاً آهنگ خاصی را می‌پذیرد. شعر حماسی شعری است که از آن بویی از غیرت و شجاعت و مردانگی می‌آید، شعری است که روح را تحریک می‌کند و به هیجان می‌آورد، مثلاً:

تن مرده و گریه دوستان به از زنده و طعنه دشمنان
مرا عار آید از این زندگی که سالار باشم کنم بندگی

این تقسیم‌بندی اختصاص به شعر ندارد، نثر هم همین طور است؛ نثرهای حماسی داریم، نثرهای غنایی داریم، نثرهای رثایی داریم، انواع نثرها داریم.

در جنگ صفین در اولین برخوردی که میان سپاه علی علیه السلام و سپاه معاویه رخ می‌دهد، علی روی حساب خودش حاضر نیست که شروع‌کننده جنگ باشد و تمام کوشش او این است که تا حد ممکن مشکلات و اختلافات را حل بکند، بلکه بتواند معاویه و یارانش را به اصطلاح روبراه بکند، ولی یک وقت متوجه می‌شود که آنها پیشدستی کرده‌اند و شریعه یعنی جایی را که می‌شود از فرات آب برداشت گرفته‌اند. علی علیه السلام سعی می‌کند با مذاکره مسأله را حل کند، پیام می‌دهد که هنوز بنای جنگ نیست و می‌خواهیم مذاکره کنیم بلکه مسأله با مذاکره حل بشود، ولی طرف مقابل قبول نکرد. بنابراین یا باید اصحابش از تشنگی از پا دربیایند و یا باید جنگید، جنگی که دشمن شروع کرده است.

در نهج البلاغه است که علی علیه السلام در مقابل جمعیت، ناراحت و عصبانی از این‌کار می‌ایستد و یک خطبه چند سطری می‌خواند. می‌فرماید: «قَدْ اسْتَطَعْتُمْ كُمُ الْقِتَالِ» اینها گرسنه جنگند و از شما غذا می‌خواهند اما از دم شمشیر. «فَاقْرَءُوا عَلَى مَذَلَّةٍ وَ تَأْخِيرِ مُحَلَّةٍ أَوْ رَوْوا السُّيُوفَ مِنَ الدِّمَاءِ تَرْوُوا مِنَ الْمَاءِ» لشکریانم! نمی‌گویم بروید بجنگید، بروید یکی از این دو راه را انتخاب کنید: یا تن به ذلت بدهید که آب را ببرند و شما نگاه کنید، یا اینکه این تیغها را از خون این ناکسان سیراب کنید تا خودتان سیراب شوید. «فَالْمَوْتُ فِي حَيَاتِكُمْ مَقْهُورِينَ وَ الْحَيَاةُ فِي مَوْتِكُمْ قَاهِرِينَ»^۱ زندگی این است که بمیرید ولی فائق باشید و مردن این است که زنده باشید ولی توسری خور.

با این سخنان خود آنچنان هیجان ایجاد کرد که در کمتر از دو ساعت، دشمن را بکلی از کنار شریعه فرات دور کردند که دیگر دشمن از تشنگی لهله می زد. ولی علی علیه السلام به سپاهیان خود گفت: شما هر روز اجازه بدهید که بیایند و آب بردارند. لشکریان گفتند: آنها به ما آب ندادند، پس ما هم به آنها آب نمی دهیم. ولی علی فرمود: خیر، این یک کار غیرانسانی است؛ آب یک چیزی است که هر جاندار حق دارد از آن استفاده کند. به آنها آب بدهید.

پس معلوم شد سخن می تواند سخن حماسی باشد و سخن حماسی یعنی سخنی که در آن بویی از غیرت و شجاعت و مردانگی باشد، بویی از ایستادگی و مقاومت باشد. اگر شعر یا نثری دارای این خصوصیات باشد، آن را «حماسی» می گویند.

سرگذشتها و حادثه ها و تاریخچه ها هم اقسامی دارند. حادثه هایی داریم غنایی، حادثه هایی داریم اندرزی، حادثه هایی داریم رثایی و حادثه هایی داریم حماسی. یک سرگذشت تماش فقط غناست، بوی غنا می دهد، عشق است. مجلات را شاید کم و بیش می خوانید؛ در اینها، چه حکایت واقعی، چه افسانه، چه مخلوطی از واقعیت و افسانه، همه داستان غنایی است. حالا این همه داستان غنایی به گوش این ملت برود چه از آب در می آید، من نمی دانم^۱. داستانهای رثایی و به اصطلاح تراژدیها هم زیاد است. صفحات حوادث روزنامه ها را اگر بخوانید، اغلب از این جور قضایا می بینید. داستانهای اندرزی هم داستانهایی هستند که در آنها پند و اندرز است. داستان راستان^۲ همه اش داستانهای اندرزی است.

حتی شخصیتها هم اقسامی دارند. بعضی از شخصیتها شخصیت حماسی هستند و روحشان حماسه است، بعضی روحشان غنایی است، بعضی روحشان رثایی است، آه و ناله است، بعضی شکل روحشان شکل پند و اندرز و موعظه است. حالا که به طور اجمالی معنی حماسه را فهمیدیم، می توانیم در اطراف حماسه حسینی بحث کنیم.

۱. [اشاره به مجلات زمان طاغوت است.]

۲. [اشاره به کتاب داستان راستان نوشته استاد شهید است.]

حسین علیه السلام یک شخصیت حماسی

آیا حسین بن علی حادثه حماسی دارد یا ندارد؟ آیا شخصیت حسین بن علی یک شخصیت حماسی هست یا نیست؟ ما باید شخصیت حسین بن علی را که برای ما یک شخصیت انسانی است بشناسیم. این مرد که ما هر سال به نام او وقتها صرف می‌کنیم، پولها خرج می‌کنیم، روزها تعطیل می‌کنیم، باید خصوصیاتش برای ما شناخته شود، و از جمله خصوصیات او همین است که آیا حسین علیه السلام یک شخصیت حماسی هست یا نه؟ آیا ما باید با وجود حسین و سرگذشت او یک احساس حماسی داشته باشیم یا یک احساس تراژدی، مصیبت، رثا و نfle شدن؟

در اینجا لازم است مختصری توضیح بدهم:

شخصیتهای حماسی که اغلب در منظومه‌های حماسی از آنها یاد شده است، جنبه نژادی و قومی دارند و این اعم است از شخصیتهای افسانه‌ای مثل رستم و اسفندیار و یا شخصیتهای واقعی مثل جلال الدین خوارزمشاه در تاریخ ایران. غالباً قهرمانان یک قوم، اعم از واقعی و افسانه‌ای، از آن نظر که انتساب به آن قوم دارند، احساسات آن مردم را تحریک می‌کنند. اصولاً قهرمان دوستی و قهرمان پرستی جزء سرشت بشر است، مخصوصاً وقتی که قهرمان، تعلقی هم به انسان داشته باشد که انسان بخواهد به او افتخار کند. این قهرمانهای کشتی که موفقیتی به دست می‌آورند براستی مردم برای آنها ابراز احساسات می‌کنند، یا قهرمانی که هالتر بلند کرده و رکورد را شکسته و مثلاً سه کیلو بیشتر از رکورد جهانی بالا برده است چقدر تاج گل نثارش می‌کنند، و یا برای کسی که کشتی گرفته و با یک فن حریف خود را ضربه فنی کرده است براستی ابراز احساسات می‌کنند.

اینها به خاطر این است که قهرمان دوستی و قهرمان پرستی در سرشت بشر است و ضمناً او از قهرمان ملت و قوم خودش تجلیل می‌کند نه از قهرمان دیگری. در کشتیهای بین‌المللی، افراد هر ملت (چه آنهایی که آنجا حاضرند و چه آنهایی که از رادیوها گوش می‌کنند) احساساتشان متوجه هموطنان خودشان است که افتخاری برای وطن و قوم خودشان کسب کنند. ما وقتی داستان رستم و اسفندیار و افراسیاب و این‌طور چیزها را می‌خوانیم، چون می‌گویند افراسیاب از ماوراءالنهر و از یک ملت دیگری بوده و رستم از ملت ایران بوده قهراً دلمان می‌خواهد که همیشه تفوق با رستم باشد، و افسانه‌ساز هم افسانه‌ها را چنان ساخته است که با ذائقه ما جور

دریاید، یعنی همیشه آن طرف مغلوب و محکوم و این طرف غالب و قاهر باشد. این حماسه‌ها حماسه‌های قومی است، یعنی اختصاص به یک قوم و نژاد معین و یک آب و خاک معین دارد.

اما مطلب در مورد حسین علیه السلام غیر از این است. حسین یک شخصیت حماسی است اما نه آن‌طور که جلال‌الدین خوارزمشاه یک شخصیت حماسی است و نه آن‌طور که رستم افسانه‌ای یک شخصیت حماسی است. حسین یک شخصیت حماسی است اما حماسهٔ انسانیت، حماسهٔ بشریت، نه حماسهٔ قومیت. سخن حسین، عمل حسین، حادثهٔ حسین، روح حسین، همه چیز حسین هیجان است، تحریک است، درس است، القاء نیروست، اما چه جور القاء نیرویی؟ چه جور درسی؟ آیا از آن جهت که مثلاً به یک قوم بخصوصی منتسب است؟ یا از آن جهت که شرقی است؟ یا از آن جهت که مثلاً عرب است و غیرعرب نیست؟ یا به قول بعضی از ایرانیها از آن جهت که زنش ایرانی است؟!

اساساً در وجود حسین علیه السلام یک چنین حماسه‌هایی نمی‌تواند وجود داشته باشد و علت شناخته نشدن حسین هم همین است. چون حماسهٔ او بالاتر و مافوق این‌گونه حماسه‌هاست، کمتر افراد می‌توانند او را بشناسند. حالا ببینیم که واقعاً چگونه است. شما در جهان یک شخصیت حماسی مانند شخصیت حسین بن علی از نظر شدت حماسی بودن و از نظر علوّ و ارتفاع حماسه یعنی جنبه‌های انسانی نه جنبهٔ قومی و ملی، پیدا نخواهید کرد. حسین سرود انسانیت است، نشید انسانیت است و به همین دلیل نظیر ندارد، و به جرأت عرض می‌کنم که نظیر ندارد. شما در دنیا حماسه‌ای مانند حماسهٔ حسین بن علی پیدا نخواهید کرد، چه از نظر قدرت و قوّت حماسه و چه از نظر علوّ و ارتفاع و انسانی بودن آن، و متأسفانه ما مردم این حماسه را نشناخته‌ایم.

دو صفحهٔ تاریخچهٔ کربلا

حادثهٔ عاشورا و تاریخچهٔ کربلا دو صفحه دارد: یک صفحهٔ سفید و نورانی، و یک صفحهٔ تاریک، سیاه و ظلمانی که هر دو صفحه‌اش یا بی‌نظیر است و یا کم‌نظیر. اما صفحهٔ سیاه و تاریکش از آن نظر سیاه و تاریک است که در آن فقط جنایت بی‌نظیر و یا کم‌نظیر می‌بینیم. یک وقت حساب کردم و ظاهراً در حدود بیست و یک

نوع پستی و لئامت در این جنایت دیدم، و خیال هم نمی‌کنم در دنیا چنین جنایتی پیدا بشود که تا این اندازه تنوع داشته باشد. البته در تاریخچهٔ جنگهای صلیبی، جنایتهای اروپاییها خیلی عجیب است. و اینکه جرأت نمی‌کنم که بگویم حادثهٔ کربلا از نظر زیادی جنایت نظیر ندارد، چون توجه من یکی به جنگهای صلیبی و جنایتهایی است که مسیحیها در آن مرتکب شدند و یکی هم به جنایتهایی است که همین اروپاییها در اندلس اسلامی مرتکب شدند که آن هم عجیب است. تاریخ اندلس مرحوم آیتی را که دانشگاه تهران چاپ کرده است بخوانید؛ کتابی است بسیار تحقیقی و آموزنده. در این کتاب نوشته است: اروپاییها به صدهزار زن و مرد و بچه اجازه دادند که هر جا می‌خواهند بروند. بعد که اینها راه افتادند، پشیمان شدند و شاید هم از اول حقّه زدند که اجازهٔ حرکت دادند. به هر حال تمام این صدهزار نفر را کشتند و سر بریدند.

شرقی هرگز از نظر جنایت به غربی نمی‌رسد. شما اگر در تمام تاریخ مشرق زمین بگردید، دو جنایت را حتی در دستگاه اموی پیدا نمی‌کنید: یکی آتش‌زدن زنده زنده و دیگر قتل عام کردن زنان، ولی در تاریخ مغرب‌زمین این دو نوع جنایت فراوان دیده می‌شود. زن کشتن در تاریخ مغرب‌زمین یک امر شایعی است. هنوز هم باور نکنید که اینها روح انسانی داشته باشند. آنچه در ویتنام صورت می‌گیرد ادامهٔ روحیهٔ جنگهای صلیبی و جنگهای اندلس آنهاست. این کار که چندصد هزار نفر را زنده‌زنده در کورهٔ آتش بگذارند - ولو این افراد جانی هم باشند - کار مشرق‌زمینی نیست و از عهدهٔ مشرق‌زمینی چنین جنایتی بر نمی‌آید. این کار فقط از عهدهٔ مغرب‌زمینی قرن بیستم بر می‌آید. این جنایت که در صحرای سینا دهها هزار سرباز را آب و نان ندهند تا از گرسنگی بمیرند برای اینکه اگر اسیر بگیرند باید به آنها نان بدهند، فقط مال غربی است. شرقی این جور جنایت نمی‌کند. یهودی فلسطینی صد درجه شریفت‌تر از یهودی غربی است. اگر مردم فلسطین یهودیهای ملی اهل همان فلسطین بودند که این جنایتها واقع نمی‌شد. این جنایتها همه مال یهودی غربی است.

به هر حال من جرأت نمی‌کنم بگویم جنایتی مثل جنایت کربلا در دنیا وجود نداشته است، ولی می‌توانم بگویم در مشرق‌زمین وجود نداشته است. از این نظر حادثهٔ کربلا یک جنایت و یک تراژدی است، یک مصیبت است، یک

رثاء است. این صفحه را که نگاه می‌کنیم، در آن کشتن بیگناه می‌بینیم، کشتن جوان می‌بینیم، کشتن شیرخوار می‌بینیم، اسب بر بدن مرده تاختن می‌بینیم، آب ندادن به یک انسان می‌بینیم، زن و بچه را شلاق زدن می‌بینیم، اسیر را بر شتر بی‌جهاز سوار کردن می‌بینیم. از این نظر قهرمان حادثه کیست؟ واضح است، وقتی که حادثه را از جنبه جنایی نگاه کنیم، آن که می‌خورد قهرمان نیست، آن بیچاره مظلوم است. قهرمان حادثه در این نگاه یزید بن معاویه است، عیدالله بن زیاد است، عمر سعد است، شمر بن ذی الجوشن است، خولی است و یک عده دیگر. لذا وقتی که صفحه سیاه این تاریخ را مطالعه می‌کنیم، فقط جنایت و رثاء بشریت را می‌بینیم. پس اگر بخواهیم شعر بگوییم چه باید بگوییم؟ باید مرثیه بگوییم و غیر از مرثیه چیز دیگری نیست که بگوییم. باید بگوییم:

زان تشنگان هنوز به عیوق می‌رسد
فریاد العطش ز بیابان کربلا^۱
اما آیا تاریخچه عاشورا فقط همین یک صفحه است؟ آیا فقط رثاء است؟ فقط مصیبت است و چیز دیگری نیست؟ اشتباه ما همین است. این تاریخچه یک صفحه دیگر هم دارد که قهرمان آن صفحه، دیگر پسر معاویه نیست، پسر زیاد نیست، پسر سعد نیست، شمر نیست. در آنجا قهرمان حسین است. در آن صفحه، دیگر جنایت نیست، تراژدی نیست، بلکه حماسه است، افتخار و نورانیت است، تجلی حقیقت و انسانیت است، تجلی حق پرستی است. آن صفحه را که نگاه کنیم، می‌گوییم بشریت حق دارد به خودش ببالد. اما وقتی صفحه سیاهش را مطالعه می‌کنیم می‌بینیم که بشریت سرافکنده است و خودش را مصداق آن آیه می‌بیند که می‌فرماید: «قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ»^۲. مسلماً جبرئیل امین در مقابل اعلام خدا که فرمود: «إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً»^۳ سؤالی نمی‌کند، بلکه آن دسته از فرشتگان که فقط صفحه سیاه بشریت را می‌دیدند و صفحه دیگر آن را نمی‌دیدند، از خدا این سؤال را کردند که آیا می‌خواهی کسانی را در زمین قرار دهی که فساد کنند و خونها بریزند؟ و خدا در جواب آنها فرمود: «إِنِّي

۱. دیوان محتشم.

۲. بقره / ۳۰.

۳. بقره / ۳۰.

أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ»^۱ من چیزی را می‌دانم که شما نمی‌دانید.

آن صفحه صفحه‌ای است که ملک اعتراض می‌کند، بشر سرافکنده است، و این صفحه صفحه‌ای است که بشریت به آن افتخار می‌کند. چرا باید حادثهٔ کربلا را همیشه از نظر صفحهٔ سیاهش مطالعه کنیم و چرا باید همیشه جنایت‌های کربلا گفته شود؟ چرا همیشه باید حسین بن علی از آن جنبه‌ای که مورد جنایت جانیان است مورد مطالعهٔ ما قرار بگیرد؟ چرا شعارهایی که به نام حسین بن علی می‌دهیم و می‌نویسیم، از صفحهٔ تاریک عاشورا گرفته شود؟ چرا ما صفحهٔ نورانی این داستان را کمتر مطالعه می‌کنیم، درحالی‌که جنبهٔ حماسی این داستان صدبرابر بر جنبهٔ جنایی آن می‌چربد و نورانیت این حادثه بر تاریکی آن خیلی می‌چربد. پس باید اعتراف کنیم که یکی از جانیهای بر حسین بن علی ما هستیم که از این تاریخچه فقط یک صفحه‌اش را می‌خوانیم و صفحهٔ دیگرش را نمی‌خوانیم. جانیهای بر امام حسین آنهایی هستند که این تاریخچه را از نظر هدف منحرف کرده و می‌کنند.

حسین را یک روز کشتند و سر او را از بدن جدا کردند، اما حسین که فقط این تن نیست، حسین که مثل من و شما نیست؛ حسین یک مکتب است و بعد از مرگش زنده‌تر می‌شود. دستگاه بنی‌امیه خیال کرد که حسین را کشت و تمام شد، ولی بعد فهمید که مردهٔ حسین از زندهٔ حسین مزاحم‌تر است، تربت حسین کعبهٔ صاحب‌دلان است. زینب هم به یزید همین را گفت، گفت: اشتباه کردی، «كَذَّكَتَ وَ أَشَعَ سَعِيكَ، نَاصِبٌ جَهْدَكَ، فَوَاللَّهِ لَا تُحَوِّدُ كُرْنَا وَلَا تُقِمُّتُ وَحَيْنَا»^۲ هر نقشه‌ای که داری به کار ببر ولی مطمئن باش تو نمی‌توانی برادر مرا بکشی و بمیرانی؛ برادر من زندگی‌اش طور دیگر است، او نمرد بلکه زنده‌تر شد.

در آن وقت مرثیه‌گوها مثل مرثیه‌گوهای حالا نبودند. کمیت مرثیه‌گو بود، دِعبِل خَزائی مرثیه‌گو بود؛ همان دِعبِل خَزائی که گفت: پنجاه سال است که من دار خودم را به دوش کشیده‌ام. او طوری مرثیه می‌گفت که تخت خلفای اموی و عباسی را متزلزل می‌کرد. او که محتشم نبود. شعرای ما چرخ و فلک را مسؤول شهادت حسین دانسته‌اند. کمیت که این جور نبوده؛ یک قصیده که می‌گفت دنیا را متزلزل

می‌کرد، ولی با تاریخچه حسین، با نام حسین، با مرثیه حسین. دیدند عجب! قبر حسین هم مصیبتی برای ما شده است. تصمیم گرفتند که قبرش را از بین ببرند. قبرش را خراب کردند، تمام آثار آن را محو کردند، پستی و بلندیهای زمین را یکسان کردند، به محل قبر آب انداختند به طوری که احدی در آن سرزمین نفهمد که قبر حسین در کدام نقطه بوده است. اما مگر شد؟ حتی روی آوردن مردم به آن بیشتر هم شد.

خود متوکل یک سر مغتیه^۱ دارد. یک وقتی با او کار داشت و سراغ او را گرفت. گفتند نیست. گفت کجاست؟ گفتند به مسافرت رفته است. بعد از مدتی که آمد، متوکل از او سؤال کرد: کجا رفته بودی؟ جواب داد: برای زیارت به مکه رفته بودم. متوکل گفت: الآن که وقت زیارت مکه نیست؛ نه ماه ذی‌الحجه است که وقت حج باشد و نه ماه رجب است که وقت عمره باشد، و اصرار کرد که باید بگویی کجا رفته بودی. بالاخره معلوم شد این زن به زیارت حسین بن علی رفته بود، که متوکل آتش گرفت، فهمید نام حسین را نمی‌شود فراموشاند.

تحریف هدف امام حسین علیه السلام

من نمی‌دانم کدام جانی یا جانیهای جنایت را به شکل دیگری بر حسین بن علی وارد کردند و آن اینکه هدف حسین بن علی را مورد تحریف قرار دادند و همان چرندی را که مسیحیها در مورد مسیح گفتند درباره حسین گفتند که حسین کشته شد برای آنکه بار گناه امت را به دوش بگیرد، برای اینکه ما گناه بکنیم و خیالمان راحت باشد، حسین کشته شد برای اینکه گنهگار تا آن زمان کم بود، بیشتر بشود.

لذا بعد از این انحراف، چاره‌ای نبود جز اینکه ما فقط صفحه سیاه و تاریک این حادثه را بخوانیم، فقط رثاء و مرثیه ببینیم. من نمی‌گویم آن صفحه تاریک را نباید دید بلکه باید آن را دید و خواند، اما این مرثیه همیشه باید مخلوط با حماسه باشد. اینکه گفته‌اند رثاء حسین بن علی باید همیشه زنده بماند، حقیقتی است و از خود پیغمبر گرفته‌اند و ائمه اطهار نیز به آن توصیه کرده‌اند. این رثاء و مصیبت نباید فراموش بشود، این ذکر، این یادآوری نباید فراموش بشود و باید اشک مردم را

۱. سر مغتیه یعنی یک خانم خواننده رقاصه که سایر رقاصه‌ها را تهیه می‌کند و رئیس آنهاست.

همیشه بگیرید، اما در رثای یک قهرمان. پس اول باید قهرمان بودنش برای شما مشخص بشود و بعد در رثای قهرمان بگیرید، وگرنه رثای یک آدم نفله شدهٔ بیچارهٔ بی‌دست و پای مظلوم که دیگر گریه ندارد، و گریهٔ ملتی برای او معنی ندارد. در رثای قهرمان بگیرید برای اینکه احساسات قهرمانی پیدا کنید، برای اینکه پرتوی از روح قهرمان در روح شما پیدا شود و شما هم تا اندازه‌ای نسبت به حق و حقیقت غیرت پیدا کنید، شما هم عدالت‌خواه بشوید، شما هم با ظلم و ظالم نبرد کنید، شما هم آزادخواه باشید، برای آزادی احترام قائل باشید، شما هم سرتان بشود که عزت نفس یعنی چه، شرف و انسانیت یعنی چه، کرامت یعنی چه. اگر ما صفحهٔ نورانی تاریخ حسینی را خواندیم، آن وقت از جنبهٔ رثائی‌اش می‌توانیم استفاده کنیم وگرنه بیهوده است. خیال می‌کنیم حسین بن علی در آن دنیا منتظر است که مردم برایش دلسوزی کنند یا - العیاذ بالله - حضرت زهرا علیها السلام بعد از هزار و سیصد سال، آنهم در جوار رحمت الهی منتظر است که چهار تا آدم فکس‌نی برای او گریه کنند تا تسلی خاطر پیدا کند!

چند سال پیش در کتابی دیدم که نویسنده مقایسه‌ای میان حسین بن علی و عیسی مسیح کرده بود؛ نوشته بود که عمل مسیحیها بر عمل مسلمین (شیعیان) ترجیح دارد، زیرا آنها روز شهادت عیسی مسیح را جشن می‌گیرند و شادمانی می‌کنند ولی اینها در روز شهادت حسین بن علی مرثیه‌خوانی و گریه می‌کنند. عمل آنها بر عمل اینها ترجیح دارد، زیرا آنها شهادت را برای عیسی مسیح موفقیت می‌دانند نه شکست، و چون موفقیت می‌دانند شادمانی می‌کنند، اما مسلمین شهادت را شکست می‌دانند و چون شکست می‌دانند گریه می‌کنند. خوشا به حال ملتی که شهادت را موفقیت بشمارد و جشن بگیرد، و بدا به حال ملتی که شهادت را شکست بداند و به خاطر آن مرثیه‌خوانی کند.

جواب این است که اولاً دنیای مسیحی که این شهادت را جشن می‌گیرد، روی همان اعتقاد خرافی است که می‌گوید عیسی کشته شد تا بار گناه ما بریزد، و چون به خیال خودش سبکبال شده و استخوانش سبک شده آن را جشن می‌گیرد. درحقیقت او جشن سبکی استخوان خودش را به خیال خودش می‌گیرد، و این یک خرافه است.

ثانیاً این همان فرق اسلام و مسیحیت تحریف شده است که اسلام یک دین

اجتماعی و مسیحیت دینی است که همه آن چیزی که دارد اندرز اخلاقی است. گاه به یک حادثه از نظر فردی نگاه می‌کنیم و گاه از نظر اجتماعی. از نظر اسلام، شهادت حسین بن علی از دیدگاه فردی یک موفقیت بود. برای شخص حسین بن علی این شهادت شکست بود یا موفقیت؟ هر مسلمانی می‌گوید موفقیت، و خود حضرت هم روز اول فرمود: «خُطَّ الْمُؤْتُ عَلَىٰ وُلْدِ آدَمَ مَخْطُ الْقَلَادَةِ عَلَىٰ جِيدِ الْفَتَاةِ، وَ مَا أَوْهَنَ إِلَىٰ أَشْلَافِ إِشْتِيَاقٍ يَغْقُوبُ إِلَىٰ يَوْسُفَ»^۱. از نظر یک انسان و از نظر خود شهید، شهادت موفقیت است. لازم نیست مسیحیها بگویند؛ در هزار و سیصد و پنجاه سال پیش، خود پیشوایان اسلام گفته‌اند. علی بن ابیطالب آن وقتی که تیغ بر فرقش فرود آمده و تا نزدیک ابرویش شکافته است، این‌طور حرف می‌زند: «وَاللَّهِ مَا فَجَأَنِي مِنَ الْمَوْتِ وَارِدُ كَرِهَتُهُ أَوْ طَالِعِ أَنْكَرَتُهُ، وَ مَا كُنْتُ إِلَّا كَقَارِبٍ وَرَدَّ وَ طَالِبٍ وَجَدَ»^۲ به خدا قسم، مرگ ناگهانی و ضربت ناگهانی‌ای که بر من خورد، یک ذره مورد کراهت من نیست. من افتخار می‌کنم و آرزوی چنین روزی را داشتم. به خدا قسم، مثل من مثل آن عاشقی است که به معشوق خود رسیده باشد. به قول شاعر:

دیدار یار غایب، دانی چه ذوق دارد
ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد
مثل من در حال این ضربت خوردن مثل همان مردمی است که در شبهای تاریک
دنبال آب می‌گردند و ناگهان به آب می‌رسند.

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند و اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
این از نظر شخصی و فردی. اما اسلام یک طرف دیگر هم دارد؛ قضا یا را همیشه از جنبه شخصی مطالعه نمی‌کند، از جنبه اجتماعی هم مطالعه می‌کند. حادثه عاشورا از جنبه اجتماعی و نسبت به کسانی که مرتکب آن شدند، مظهر یک انحطاط در جامعه اسلامی بود. لذا دائماً باید یادآوری بشود که دیگر چنین کاری را مرتکب نشوند. این همان «آخی» است که یک ملت می‌گوید: ما مسلمانها چنین کاری کردیم؟! لعنت به کسانی که چنین کاری کردند، پس دیگر چنین کاری نکنیم.

ثالثاً این موضوع برای صیقل دادن احساسات اسلامی و انسانی است، اما به شرط اینکه ما این را درست درک نکنیم. امروز روزی نیست که آدم سرش را زیر

۱. بحار الانوار، ج ۴۴ / ص ۳۶۶.

۲. نهج البلاغه فیض الاسلام، ص ۸۷۵.

آب بکند. ما باید در اوضاع مذهبی خودمان رفرم ایجاد کنیم؛ البته نه در مذهب بلکه در کار خودمان. اشتباهات ما که به مذهب مربوط نیست. مگر محتشم کاشانی هم یکی از ارکان مذهب است؟! باید این شعارهای مفت...^۱



۱. [متأسفانه بقیهٔ بیانات آن شهید بزرگوار در نوار ضبط نشده است.]

نهضت حسینی، حماسه‌ای مقدس



گفتیم یک سخن یا منظومه، یک شعر یا نثر حماسی آن است که در روح انسانی جولان و هیجانی در جهت سلحشوری و مقاومت و ایستادگی و دفاع از عقیده ایجاد کند، و یک شخصیت حماسی آن کسی است که در روحش این موج وجود دارد؛ یک روحیه متموجی از عظمت، غیرت، حمیت، شجاعت، حس دفاع از حقوق و حس عدالتخواهی دارد. و باز عرض کردیم که تاریخچه عاشورا تاریخچه‌ای است که دو صفحه دارد. یک صفحه آن صفحه‌ای است سیاه و تاریک، نمایشی است از جنایت بشریت، جنایت بسیار بسیار عظیمی، یک داستان جنایی و یک ظلم بی حد و حساب است و بنابراین، داستان جنایی ما قهرمانانی دارد که قهرمانان جنایتند. پسر معاویه، پسر زیاد، پسر سعد و یک عده افراد دیگر، قهرمان این داستان جنایی هستند. اما تمام این داستان جنایت نیست؛ یعنی داستان ما یک صفحه ندارد، دو صفحه دارد. تنها این نیست که یک عده جنایتکار بر یک عده مردم پاک و بیگناه جنایت وارد کردند. بله، داستانهایی هست که فقط و فقط جنایی است، یک صفحه بیشتر ندارد و آن هم مملو از جنایت است.

مثلاً داستان پسران مسلم بن عقیل فقط یک داستان جنایی است و بس، که دو تا طفل نابالغ بیگناه پدرکشته غریب در یک شهر به دست یک آدم جانی می‌افتند و

او به طمع اینکه به پولی برسد، به شکل فجیعی آنها را به قتل می‌رساند. وقتی ما این تاریخچه را مطالعه می‌کنیم، از یک طرف جنایت می‌بینیم و از طرف دیگر دو تا طفل معصوم نابالغ غریب که جنایت بر آنها وارد شده است که اینها حرفی هم نداشته‌اند و نمی‌توانسته‌اند حرفی داشته باشند چرا که بچه‌هایی در سنین ده ساله و دوازده ساله یا کمتر بوده‌اند. این فقط یک داستان جنایی است و از نظر آن دو طفل، رثاء است، مصیبت است، مظلومیت است.

اما داستان کربلا این‌طور نیست؛ یک داستان دو صفحه‌ای است که از نظر آن صفحه دیگر بیشتر قابل مطالعه است. از نظر آن صفحه، جنبه مثبت دارد، صورت فعالی دارد، نمایشگاهی است از عظمت و علو بشریت، از رفعت بشریت، نمایشگاه معالی و مکارم انسانیت است، سراسر حماسه است، عظمت و شجاعت و حق خواهی و حق پرستی در آن موج می‌زند. از این نظر، دیگر قهرمان داستان ما پسر معاویه و پسر زیاد و پسر سعد و دیگران نیستند. از این نظر قهرمان داستان پسران علی هستند، حسین بن علی است، عباس بن علی است، دختر علی زینب است، یک عده از مردان فداکار درجه اولی هستند که خود حسین که حاضر نیست یک کلمه مبالغه و گزاف در سخنش باشد آنها را ستایش می‌کند.

امام حسین در شب عاشورا اصحاب خودش را ستایش کرد؛ نگفت یک عده مردم بیگانه و بیچاره فردا کشته می‌شوید و به عمر شما خاتمه داده می‌شود، بلکه آنها را ستایش کرد و فرمود: «فَإِنِّي لَا أَغْلَمُ أَصْحَاباً أَوْفَى وَلَا خَيْراً مِنْ أَصْحَابِي»^۱ من یاران در جهان بهتر از یاران خودم سراغ ندارم؛ یعنی من شما را بر یاران «بدر» (که یاران پیغمبر بودند) ترجیح می‌دهم، بر یاران پدرم علی ترجیح می‌دهم، بر یارانی که قرآن کریم برای انبیاء ذکر می‌کند (وَكَأَيُّنَ مِنْ نَبِيِّ قَاتَلَ مَعَهُ رَبِّيُونَ كَثِيرًا فَمَا وَهَنُوا لِمَا أَصَابَهُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَمَا ضَعُفُوا وَمَا اسْتَكَانُوا وَاللَّهُ يُحِبُّ الصَّابِرِينَ)^۲ ترجیح می‌دهم، یعنی اعتراف می‌کنم که همه شما قهرمان هستید. سخنش این‌طور آغاز می‌شود: «مرحبا، مرحبا به گروه قهرمانان!»

بنابراین حالا که فهمیدیم این داستان دو صفحه دارد، می‌خواهیم صفحه دوم

۱. ارشاد شیخ مفید، ص ۲۳۱.

۲. آل عمران / ۱۴۶.

آن را هم مورد مطالعه قرار دهیم و اعتراف کنیم که ما در گذشته این اشتباه را مرتکب شده‌ایم که این داستان را فقط از یک طرف آن مطالعه کرده‌ایم و غالباً آن طرف دیگر داستان را مسکوت‌عنه گذاشته‌ایم؛ یعنی ما نمایشگر قهرمانیهای جنایتکارانهٔ پسر معاویه و پسر زیاد و پسر سعد بوده و هستیم.

من برای این دسته‌ها^۱ حقیقتاً احترام قائل هستم چون ابراز احساسات است، احساساتی صددرد صدطبیعی ناشی از عقیده و ایمان. آنهایی که می‌دانند اگر در یک ملت احساسات طبیعی ناشی از عقیده و ایمان دربارهٔ قهرمانان بزرگ آن ملت وجود داشته باشد چقدر ارزش دارد، می‌دانند که من چه می‌گویم. نباید اینها را نسخ کرد، نباید با اینها مبارزه کرد، باید اینها را اصلاح کرد. باید این احساسات بسیار عظیم را که فقط ناشی از قدرت عقیده و ایمان است، اصلاح کرد. آیا اگر شما میلیاردها دلار خرج کنید، می‌توانید یک چنین احساساتی در ملت به وجود بیاورید؟!

اینکه آن بابا از جیب خودش پول خرج می‌کند، خودش را بیکار می‌کند، زنجیر برمی‌دارد پشت خودش را سیاه می‌کند و اشک او هم متصل جاری است، ارزش دارد و نباید با آن مبارزه کرد و گفت این کارها وحشیگری است. ابراز احساسات برای قهرمانان بزرگ تاریخ وحشیگری نیست. فقط اشتباه او در این است که وقتی می‌خواهد ابراز احساسات کند، به شکلی ابراز احساسات می‌کند که نمایشگر قهرمانی جنایتکارانهٔ جنایتکاران و نمایشگر مظلومیت آن کسی است که به او عشق می‌ورزد و علاقه دارد. او نمی‌داند حالا که می‌خواهد نمایشگری بکند باید طوری نمایشگری بکند که نمایشگر حماسهٔ حسینی باشد، نمایشگر آن جنبهٔ نورانی و روشن تاریخ عاشورا باشد، نمایشگر روح حسین بن علی باشد. خوشبختانه کم و بیش این بیداری پیدا شده است و گاهی انسان به چشم می‌بیند که بعضی از دستجات توجه کرده‌اند که چه باید بکنند و چه می‌کنند.

مرد بزرگ، روحش صاحب حماسه است، خواه برای خودش کار کرده باشد یا برای یک ملت و یا برای بشریت و انسانیت کار کرده باشد و یا حتی بالاتر از انسانیت فکر کند و خودش را خدمتگزار هدفهای کلی خلقت بداند، که اسم آن را «رضای خدا»

می‌گذارد، بدین معنی که خداوند این خلقت را آفریده و برای آن یک مسیر و هدف کلی قرار داده است؛ این راه، راه رضای خداست.

مرد بزرگ کسی است که در روحش حماسه وجود داشته باشد؛ غیر از این نمی‌تواند باشد. نادرشاه افشار اگر یک حماسه در روحش وجود نمی‌داشت، نمی‌توانست افغانه را از ایران بیرون کند و نمی‌توانست هندوستان را فتح کند؛ این خودش یک حماسه است. اما اینکه بعد کارش به یک مالیخولیا کشید و خودش دشمن جان ملت خودش شد، مطلب دیگری است.

اسکندر، خواه ناخواه در روحش یک حماسه، یک موج وجود داشته است، شاه اسماعیل همین‌طور، ناپلئون همین‌طور. اسکندر، نادرشاه و شاه اسماعیل، همه اینها یک اراده بزرگ هستند، یک همت بزرگ هستند، یک حماسه بزرگ هستند ولی حماسه مقدس نیستند، برای اینکه هر یک از اینها می‌خواهد شخصیت خودش را توسعه بدهد، می‌خواهد همه چیز را در خودش هضم کند، می‌خواهد ملتها و مملکتهای دیگر را در مملکت خویش هضم کند؛ و لذا از نظر یک ملت، یک قهرمان ملی است ولی از نظر ملت دیگر یک جنایتکار است. اسکندر برای یونانیان یک قهرمان است و برای ایرانیان یک جنایتکار؛ برای یونانی یک قهرمان است چون به یونان عظمت داد، چون قدرتهای دیگر، ثروتهای دیگر، عظمت‌های دیگر را خرد کرد و پرچم یونان را در مملکتهای دیگر به اهتزاز درآورد. اما از نظر قوم مغلوب، او نمی‌تواند یک قهرمان باشد. ناپلئون برای فرانسویها قهرمان است، اما آیا برای روسیه یا برای انگلستان هم قهرمان است؟ البته نه. آنها حماسه هستند، ولی یک حماسه فردی از نوع خودخواهی. یک حماسه بزرگ است یعنی یک خودخواهی بزرگ است، یک خودپرستی بزرگ است، یک جاه‌طلبی بزرگ است. (در مقابل جاه‌طلبی‌های کوچک، جاه‌طلبی‌های بزرگ هم در دنیا پیدا می‌شود.) اما این حماسه‌ها حماسه‌های مقدس شمرده نمی‌شوند.

مشخصات حماسه مقدس

حماسه مقدس مشخصات دیگری دارد که عرض می‌کنم، مشخصاتی که به موجب آنها دیگر ناپلئون و اسکندر نمی‌توانند حماسه مقدس باشند. حماسه مقدس آن کسی است که روحش برای خود موج نمی‌زند، برای نژاد خود موج

نمی‌زند، برای ملت خود موج نمی‌زند، برای قاره یا مملکت خود موج نمی‌زند؛ او اساساً چیزی را که نمی‌بیند شخص خود است، او فقط حق و حقیقت را می‌بیند و اگر خیلی کوچکش بکنیم باید بگوییم بشریت را می‌بیند. این آیه قرآن یک آیه حماسی است: «قُلْ يَا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَلَا نُشْرِكَ بِهِ شَيْئاً وَلَا يَتَّخِذَ بَعْضُنَا بَعْضاً أَرْبَاباً مِنْ دُونِ اللَّهِ»^۱ ای اهل کتاب، ای کسانی که ادعای مذهب دارید! بیاید با همدیگر یک سخن داشته باشیم، بیاید خودمان را فراموش کنیم و فقط عقیده را ببینیم، بیاید در راه یک عقیده خود را فراموش کنیم، بیاید یک سخن را ایده خودمان قرار بدهیم: «أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ» جز خدا هیچ موجودی را قابل پرستش ندانیم، «وَلَا يَتَّخِذَ بَعْضُنَا بَعْضاً أَرْبَاباً مِنْ دُونِ اللَّهِ» بیاید استثمار را ملغی کنیم، استعباد را ملغی کنیم، بشرپرستی را ملغی کنیم، عدل و مساوات را در میان بشریت بیاوریم. نگفت قوم من، قوم تو، با هم همدست شویم و پدر یک قوم دیگر را در بیاوریم؛ این حرفها نیست.

پس یک جهت که این حماسه مقدس می‌شود این است که هدفش مقدس و پاک و منزّه است؛ مثل خورشید عالمتاب است که بر همه مردم و بر همه جهانیان می‌تابد.

دومین جهت تقدس این گونه قیامها و نهضتها این است که در شرایط خاصی که هیچ‌کس گمان نمی‌برد قرار گرفته‌اند؛ یعنی یکمرتبه در یک فضای بسیار تاریک و ظلمانی یک شعله روشن می‌شود، شعله‌ای در یک ظلمت مطلق؛ فریاد عدالتی است در یک استبداد و ستم مطلق، جنبشی است در یک سکون و درحالی که همه ساکن و مرعوبند، کلام و سخنی است در یک خاموشی مرگبار.

به عنوان مثال نمرودی پیدا می‌شود که یک مرد باقی نمی‌گذارد، و در همین زمان نهضت مقدس ابراهیم صورت می‌گیرد: «إِنَّ إِبْرَاهِيمَ كَانَ أُمَّةً قَانِتاً»^۲. یا فرعونی پیدا می‌شود و همان‌طوری که قرآن می‌فرماید: «إِنَّ فِرْعَوْنَ عَلَا فِي الْأَرْضِ وَجَعَلَ أَهْلُهَا شِيْعاً يَسْتَضِئُ مِنْهُ يُدْخِلُ أَبْنَاءَهُمْ وَيَسْتَخِي نِسَاءَهُمْ»^۳ و در همین عصر موسایی پیدا می‌شود. و یا در عصر بعثت خاتم الانبیاء که تمام دنیا در ظلمت و خاموشی و

۱. آل عمران / ۶۴.

۲. نحل / ۱۲۰.

۳. قصص / ۴.

هرج و مرج و فساد فرو رفته است ناگهان فریاد «قُولُوا لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ تَقْلِحُوا» بلند می‌شود. دولت اموی است، تمام نیروها را به نفع خودش تجهیز کرده است حتی نیروی مذهب را، به این ترتیب که محدّثین از خدا بی‌خبر را استخدام کرده و به آنها پول می‌دهد تا به نفع او حدیث جعل کنند. می‌گویند یک عالم اموی گفته است: «إِنَّ الْحُسَيْنَ قُتِلَ بِسَيْفِ جَدِّهِ»^۱ حسین با شمشیر جدّش کشته شد، و منظور او این بوده است که حسین به حکم دین جدّش کشته شد. ولی من می‌گویم این حرف به معنی دیگری درست است و آن اینکه بنی‌امیه توانسته بودند اسلام را آنچنان استثمار و استخدام و منحرف کنند که یک عده مردم از خدا بی‌خبر به عنوان جهاد و خدمت به اسلام، به جنگ حسین بیایند (وَكُلُّ يَتَقَرَّبُونَ إِلَى اللَّهِ بِدَمِهِ)^۲. بعد از شهادت اباعبدالله به شکرانه این عمل چندین مسجد ساخته شد. ببینید ظلمت و تاریکی چقدر بوده است!

آن وقت شعله‌ای مانند شعله حسینی در یک چنین شرایطی پیدا می‌شود، شرایطی که نوشته‌اند اگر یک نفر می‌خواست یک جمله درباره علی (ع) روایت بکند مثلاً بگوید من از پیغمبر چنین چیزی را درباره علی شنیدم یا می‌خواهم فلان قضیه یا فلان خطبه را از علی نقل بکنم، می‌رفتند در صندوقخانه‌ها، درها را از پشت می‌بستند، بعد کسی که می‌خواست جمله را نقل کند، طرف را قسم‌های مؤکّد می‌داد که من به این شرط برای تو نقل می‌کنم که آن را برای احدی نقل نکنی مگر برای کسی که به اندازه خودت قابل اعتماد باشد، و تو هم او را به همین اندازه قسم بدهی که برای شخص غیر قابل اعتماد نقل نکند.

سومین جهت تقدس نهضت حسینی این است که در آن یک رشد و بینش نیرومند وجود دارد؛ یعنی این قیام و حماسه از آن جهت مقدس است که قیام‌کننده چیزی را می‌بیند که دیگران نمی‌بینند، همان مثل معروف: «آنچه را که دیگران در آینه نمی‌بینند او در خشت خام می‌بیند»، اثر کار خودش را می‌بیند، منطقی دارد مافوق منطق افراد عادی، مافوق منطق عقلایی که در اجتماع هستند. ابن عباس، ابن حنفیه، ابن عمر و عده زیادی در کمال خلوص نیت، حسین بن علی را از رفتن به

۱. مقتل الحسین مرقم، ص ۶. عبارتی است از ابویکرین ابن العربی اندلسی در عواصم، ص ۲۳۲.

۲. بحار الانوار، ج ۴۴ / ص ۲۹۸.

کربلا نهی می کردند. آنها روی منطق خودشان حق داشتند، ولی حسین چیزی را می دید که آنها نمی دیدند. آنها نه به اندازه حسین بن علی خطر را احساس می کردند و نه می توانستند بفهمند که چنین قیامی در آینده چه آثار بزرگی دارد، اما او به طور واضح می دید. چندین بار گفت: به خدا قسم اینها مرا خواهند کشت، و به خدا قسم که با کشته شدن من اوضاع اینها زیرو رو خواهد شد. این بینش قوی اوست.

روح بزرگ

حسین بن علی علیه السلام یک روح بزرگ و یک روح مقدس است. اساساً روح که بزرگ شد تن به زحمت می افتد، و روح که کوچک شد تن آسایش پیدا می کند. این خود یک حسابی است. ابن عباس ها بیایند نهی کنند، مگر روح حسین اجازه می دهد؟! منتبّی، شاعر معروف عرب شعر خوبی دارد، می گوید:

وَ إِذَا كَانَتِ النَّفُوسُ كِبَاراً تَعَبَتْ فِي مُرَادِهَا الْأَجْسَامُ^۱

می گوید وقتی که روح بزرگ شد جسم و تن چاره ای ندارد جز آنکه به دنبال روح بیاید، به زحمت بیفتد و ناراحت شود. اما روح کوچک به دنبال خواهشهای تن می رود هرچه را که تن فرمان بدهد اطاعت می کند. روح کوچک به دنبال لقمه برای بدن می رود اگرچه از راه دریوزگی و تملّق و چاپلوسی باشد. روح کوچک دنبال پست و مقام می رود ولو با گرو گذاشتن ناموس باشد. روح کوچک تن به هر ذلت و بدبختی می دهد برای اینکه می خواهد در خانه اش فرش یا مبیل داشته باشد، آسایش داشته باشد، خواب راحت داشته باشد.

اما روح بزرگ به تن نان جو می خوراند، بعد هم بلندش می کند و می گوید شب زنده داری کن. روح بزرگ وقتی که کوچکترین کوتاهی در وظیفه خودش می بیند، به تن می گوید این سر را توی این تنور ببر تا حرارت آن را احساس کنی و دیگر در کار یتیمان و بیوه زنان کوتاهی نکنی!^۲ روح بزرگ آرزو می کند که در راه هدفهای الهی و هدفهای بزرگ خودش کشته شود؛ فرقی شکافته می شود، خدا را

۱. دیوان منتبّی، جزء دوم، ص ۲۶۷، چاپ مکتب دارالبیان بغداد.

۲. [اشاره به علی علیه السلام و آن داستان معروف است که در کتاب داستان راستان تحت عنوان «مرد ناشناس» آمده است.]

شکر می‌کند^۱. روح وقتی که بزرگ شد، خواه ناخواه باید در روز عاشورا سیصد زخم به بدنش وارد شود. آن تنی که در زیر سم اسبها لگدمال می‌شود، جریمه‌ی یک روحیه‌ی بزرگ را می‌دهد، جریمه‌ی یک حماسه را می‌دهد، جریمه‌ی حق پرستی را می‌دهد، جریمه‌ی روح شهید را می‌دهد.

وقتی که روح بزرگ شد، به تن می‌گوید من می‌خواهم به این خون ارزش بدهم. شهید به چه کسی می‌گویند؟ روزی چقدر آدم کشته می‌شوند؟ مثلاً هواپیما سقوط می‌کند و عده‌ای کشته می‌شوند، چرا به آنها شهید نمی‌گویند؟ چرا دور کلمه «شهید» را هاله‌ای از قدس گرفته است؟ چون شهید کسی است که یک روح بزرگ دارد، روحی که هدف مقدس دارد، کسی است که در راه عقیده کشته شده است، کسی است که برای خودش کار نکرده است، کسی است که در راه حق و حقیقت و فضیلت قدم برداشته است.

کار «شهید»

شهید به خون خودش ارزش می‌دهد. یک نفر به ثروت خودش ارزش می‌دهد و به جای آنکه ثروتش در بانکها ذخیره باشد، آن را در یک راه خیر مصرف می‌کند که هر یک ریالش با مقیاس معنا بیش از صدها هزار ریال ارزش داشته باشد؛ ثروت خود را به صورت یک مؤسسه عام‌المنفعه مفید فرهنگی، مذهبی و اخلاقی درمی‌آورد و با این عمل به آن ارزش می‌دهد. دیگری به فکر خودش ارزش می‌دهد؛ به خودش زحمت می‌دهد و یک کتاب مفید و اثر علمی به وجود می‌آورد. دیگری به ذوق فنی خودش ارزش می‌دهد و صنعتی را در اختیار بشر قرار می‌دهد. دیگری به خون خودش ارزش می‌دهد؛ در راه بشریت خون خودش را فدا می‌کند. کدامیک بیشتر خدمت کرده‌اند؟ شاید خیال کنید علما یا مخترعین و مکتشفین و ثروتمندان بیشتر به بشر خدمت کرده‌اند؛ خیر، هیچ‌کس به اندازه شهدا به بشریت خدمت نکرده است، چون آنها هستند که راه را برای دیگران باز می‌کنند و برای بشر آزادی را به هدیه می‌آورند، آنها هستند که برای بشر محیط عدالت به وجود می‌آورند که دانشمند به

۱. [اشاره به علی علیه السلام است که پس از شکافته شدن فرق مبارکش ندا در داد: «فُزْتُ بِرَبِّ الْكَفَّةِ» قسم به

خدای کعبه که رستگار شدم.]

کار دانش خود مشغول باشد، مخترع با خیال راحت به کار اختراع خودش مشغول باشد، تاجر تجارت کند، محصل درس بخواند و هر کسی کار خودش را انجام بدهد. اوست که محیط [مناسب] را برای دیگران به وجود می آورد. مثل آنها مثل چراغ و مثل برق است؛ اگر چراغ یا برق نباشد ما و شما چکار می توانیم انجام دهیم؟

قرآن کریم پیغمبر را تشبیه به یک چراغ می کند؛ باید چراغ باشد تا ظلمتها از میان برود و هر کسی بتواند به کار خودش مشغول باشد. چقدر عالی گفته است این شاعرهٔ زمان ما پروین اعتصامی، خدایش بیامرزد! از زبان شاهدهی و شمعی می گوید: یک شاهد، یک محبوب، یک زیباروی مورد توجه، یک شب تا صبح در کنار شمعی نشست، هنرنمایی ها کرد، گلدوزیها کرد، صنعتی به خرج داد. همینکه از کارهایش فارغ شد، رو کرد به شمع و گفت: نمی دانی من دیشب چه کارها کردم!

شاهدهی گفت به شمعی کامشب	در و دیوار مزین کردم
دیشب از شوق نخفتم یکدم	دو ختم جامه و بر تن کردم
کس ندانست چه سحرآمیزی	به پرند از نخ و سوزن کردم
تو به گرد هنر من نرسی	زان که من بذل سر و تن کردم

یعنی برای سر و تن خودم هنر بذل کردم. شمع هم به او جواب داد:

شمع خندید که بس تیره شدم	تا ز تاریکیت ایمن کردم
پی پیوند گهرهای تو بس	گهر اشک به دامن کردم

تو می گویی که من تا صبح گوهرها را بهم دوختم، ولی این گوهر اشک من بود که تا صبح ریخت تا تو توانستی آن گوهرها را در یک رشته بکشی و به گردن خود بیندازی.

خرمن عمر من ار سوخته شد	حاصل شوق تو خرمن کردم
-------------------------	-----------------------

من آن کسی هستم که تا صبح سوختم و تابیدم تا تو به هدف و مقصدت رسیدی. بعد می گوید:

کارهایی که شمردی بر من	تو نکردی، همه را من کردم ^۱
------------------------	---------------------------------------

ابن سینا قانون نوشت، محمدبن زکریا الحاوٰی نوشت، سعدی ذوق خودش را در بوستان و گلستان نشان نداد، مولوی همین طور، مگر از پرتو شهدا، آنهایی که

تمدن عظیم اسلامی را پایه‌گذاری کردند، موانع را از سر راه بشریت برداشتند، آنهایی که مثل شعله‌هایی در یک ظلمتهایی درخشیدند و جان خودشان را فدا کردند، آنهایی که سراسر وجودشان حماسه الهی بود، حق خواهی و حق پرستی بود، آنهایی که پرچم توحید را در دنیا به اهتزاز درآوردند و مستقر کردند، آنهایی که منادی عدالت بودند، منادی حریت و آزادی بودند. ما و شما که اینجا نشسته‌ایم مدیون قطرات خون آنها هستیم، مدیون حماسه‌های آنها هستیم. حسین بن علی سراسر وجودش حماسه است.

کلید شخصیت افراد

روانشناسها، خصوصاً کسانی که بیوگرافی می‌نویسند، کوشش می‌کنند برای روحیه‌ها یک کلید شخصیت پیدا کنند. می‌گویند شخصیت هر کس یک کلید معین دارد؛ اگر آن را پیدا کنید سراسر زندگی او را می‌توانید توجیه کنید. البته به دست آوردن کلید شخصیت افراد خیلی مشکل است، خصوصاً شخصیت‌های خیلی بزرگ. عباس محمود عقیاد، دانشمند متفکر مصری، کتابی نوشته به نام «عبقریة الامام» و در این کتاب اظهار نظر می‌کند که من کلید شخصیت علی را در فروسیّت جستجو و پیدا کردم. علی مردی است که در سراسر زندگی‌اش (چه در میدان جنگ، چه در محیط خانواده، چه در محراب عبادت، چه در مسند حکومت و در هر جایی) روح مردانگی وجود دارد. «فروسیّت» یعنی مردانگی، و مردانگی مافوق شجاعت است. او می‌گوید کلید شخصیت علی مردانگی است.

ملای رومی حدود هفتصد سال قبل از او به این نکته پی برده بوده است که در علی چیزی بالاتر از شجاعت وجود دارد. در آن داستان معروف، وقتی علی علیه السلام دشمنش را به زمین زد و خواست او را بکشد، آن مرد آب دهان خود را به صورت علی انداخت و علی در آن لحظه او را نکشت و برخاست و قدم زد و بعد که آمد سر او را ببرد، آن مرد سؤال کرد: چرا اول مرا نکشتی؟ گفت: چون من تحت تأثیر غضب خودم قرار گرفتم و نمی‌خواستم دستم حرکت کند در حالی که خشم خودم هم تأثیر داشته باشد، بلکه می‌خواستم تو را در راه رضای خدا و هدفهای کلی خلقت کشته باشم. مولوی این داستان را خیلی عالی به نظم درآورده است. این نظم دو بیت دارد که به نظر من بهتر از این در مدح علی گفته نشده است. می‌گوید:

تو ترازوی احد خو بوده‌ای بل زبانه هر ترازو بوده‌ای
 در شجاعت شیر ربّانیستی در مروّت خود که داند کیستی
 در بیت دوش که مورد نظر من است می‌گوید: در شجاعت، تو اسدالله هستی
 اما در مروّت و مردانگی که مافوق شجاعت است هیچ‌کس نمی‌تواند تو را توصیف
 کند، تو مافوق توصیف هستی.
 این مرد مصری هم به اینجا رسیده است که به عقیده او کلید شخصیت علی
 مروّت، مروّت و فروسیّت است.

کلید شخصیت امام حسین علیه السلام

ادعای اینکه کسی بگوید من کلید شخصیت کسی مانند علی یا حسین بن علی
 را به دست آورده‌ام، انصافاً ادعای گزافی است و من جرأت نمی‌کنم چنین سخنی
 بگویم، اما این قدر می‌توانم ادعا کنم که در حدودی که من حسین را شناخته و
 تاریخچه زندگی او را خوانده‌ام و سخنان او را - که متأسفانه بسیار کم به دست ما
 رسیده است^۱ - به دست آورده‌ام، و در حدودی که تاریخ عاشورا را - که خوشبختانه
 این تاریخ مضبوط است - مطالعه کرده و خطابه‌ها و نصایح و شعارهای حسین را به
 دست آورده‌ام، می‌توانم این طور بگویم که از نظر من کلید شخصیت حسین حماسه
 است، شور است، عظمت است، صلابت است، شدت است، ایستادگی است،
 حق پرستی است.

سخنانی که از حسین بن علی علیه السلام نقل شده نادر است ولی همان مقداری که
 هست از همین روح حکایت می‌کند. از حسین بن علی پرسیدند: شما سخنی را که با
 گوش خودت از پیغمبر شنیده باشی، برای ما نقل کن. ببینید انتخاب حسین از
 سخنان پیغمبر چگونه است! از همین جا شما می‌توانید مقدار شخصیت او را
 به دست آورید. حسین علیه السلام گفت آنچه که من از پیغمبر شنیده‌ام این است: «إِنَّ اللَّهَ
 تَعَالَى يُحِبُّ مَعَالِيَ الْأُمُورِ وَأَشْرَافَهَا وَيُكْرَهُ سَفْسَافَهَا»^۲ خدا کارهای بزرگ و مرتفع را

۱. علت اینکه مقدار کمی از سخنان حسین علیه السلام به دست ما رسیده این است که عصر اموی عصر اختناق و
 سانسور درباره علی و فرزندان علی بود و کسی جرأت نمی‌کرد که با آنها تماس بگیرد و یا سخنی از آنها
 نقل کند.

۲. جامع‌الصغیر، ج ۱ / ص ۷۵.

دوست می‌دارد، از چیزهای پست بدش می‌آید. رفعت و عظمت را ببینید که وقتی می‌خواهد سخنی از پیغمبر نقل کند اینچنین سخنی را انتخاب می‌کند؛ درواقع دارد خودش را نشان می‌دهد. از حسین علیه السلام اشعاری هم به دست ما رسیده است که باز همین روح در آن متجلی است:

سَبَقَتِ الْعَالَمِينَ إِلَى الْمَعَانِي	بِحُسْنِ خَلِيقَةٍ وَعُلُوِّ هَمِّهِ
وَلَا حَاجَ بِحِكْمَتِي نَوْراً أُهْدَى فِي	لَيْالٍ فِي الضَّلَالَةِ مُذْهَبَهُ
يُرِيدُ الْجَاوِدُونَ لِيُطْفِئُونَ	وَيَأْبَى اللَّهُ إِلَّا أَنْ يُتِمَّهُ ^۱

سخنان بسیار محدودی که از حسین علیه السلام به ما رسیده همین طور است. اینجا مربوط به حادثه عاشورا هم نیست، مربوط به قبل از آن است و ربطی به آنجا ندارد. سخن دیگر از او این است: «مَوْتُ فِي عِزٍّ خَيْرٌ مِنْ حَيَاةٍ فِي ذُلٍّ» مردن با عزت و شرافت، از زندگی با ذلت بهتر است.

جمله دیگری که باز از او نقل کرده‌اند این است: «إِنَّ جَمِيعَ مَا طَلَعَتْ عَلَيْهِ الشَّمْسُ فِي مَشَارِقِ الْأَرْضِ وَ مَغَارِبِهَا، بَحْرٍهَا وَ بَرِّهَا وَ سَهْلِهَا وَ جَبَلِهَا عِنْدَ وَلِيِّ مِنْ أَوْلِيَاءِ اللَّهِ وَ أَهْلِ الْمَعْرِفَةِ بِحَقِّ اللَّهِ كَفَيْتِ الظَّلَالِ». ضمناً شما از اینجا بفهمید یک مردی که حماسه الهی است فرقی با دیگران چیست. می‌گوید: جمیع آنچه خورشید بر آن طلوع می‌کند، تمام دنیا و مافیها، دریای آن و خشکی آن، کوه و دشت آن در نزد کسی که با خدای خودش آشنایی دارد و عظمت الهی را درک کرده و در پیشگاه الهی سر سپرده است، مثل یک سایه است. بعد این طور ادامه می‌دهد: «أَلَا حُرٌّ يَدْعُ هَذِهِ لُمَاظَةً لَهَا^۲» آیا یک آزادمرد پیدا نمی‌شود که به دنیا و مافیهای آن بی‌اعتنا باشد؟ دنیا و مافیها برای انسانی که بخواهد خود را برده و بنده آن کند، به آن طمع داشته باشد و آن را هدف کار خودش قرار بدهد، مثل لُمَاظَه است. می‌دانید لُمَاظَه چیست؟ انسان وقتی غذا می‌خورد، لای دندانهایش یک چیزهایی مثلاً یک تکه گوشتی باقی می‌ماند که با خلال آن را درمی‌آورد. همان را لُمَاظَه می‌گویند. یزید و مُلک یزید و دنیا و مافیهایش در منطق حسین علیه السلام لُمَاظَه هستند. بعد می‌گوید: ایها الناس! در دنیا بجز خدا چیزی پیدا نمی‌شود که این ارزش را داشته باشد که شما جان و نفس

۱. بحار الانوار، ج ۴۴ / ص ۱۹۴.

۲. لمعة من بلاغة الحسين، ص ۹۵، به نقل از نفس المهموم حاج شیخ عباس قمی.

خودتان را به آن بفروشید؛ خودتان را نفروشید، آزادمرد باشید، خودفروش نباشید. جمله‌ای دیگر: «الْأَنَاسُ عِبِيدُ الدُّنْيَا». مردم را به حالت بردگی و بندگی‌شان این‌طور تحقیر می‌کند که عیب مردم این است که بنده دنیا هستند، برده‌صفت هستند، بنده مطامع خودشان هستند. روی همین جهت، دین - که جوهر آزادی است و انسان را از غیر خدا آزاد و بنده حقیقت می‌کند - در عمق روحشان اثر نگذاشته است. «وَالَّذِينَ لَعَنُوا عَلَى أَلْسِنِهِمْ يَحْمِلُونَهُ مَا دَرَرَتْ مَعَائِشُهُمْ، فَإِذَا مُحْصَا بِالْإِبْلَاءِ قَلَّ الدَّيَّانُونَ».^۱

عثمان ابوذر غفاری را تبعید و اعلام می‌کند که احدی حق ندارد این مرد را که از نظر حکومت مجرم است مشایعت کند. ولی علی اعتنا به این فرمان خلیفه نمی‌کند و خودش و حسن و حسین او را مشایعت می‌کنند. هر کدام از آنها جمله‌هایی دارند، حسین بن علی هم جمله‌ای دارد که مبتنی بر تورو حش است. ابوذر شیعه علی است و در سنین عمری مانند سنین علی، و شاید از علی بزرگتر باشد. لذا حسین علیه السلام او را عمو خطاب می‌کند و می‌گوید: عمو جان! نصیحت من به تو این است: «أَسْأَلُ اللَّهَ الصَّبْرَ وَ النَّصْرَ، وَاسْتَعِذُّ بِهِ مِنَ الْجَشَعِ وَ الْجَزَعِ»^۲ عمو جان! از خدا مقاومت و یاری بخواه و از اینکه حرص بر تو غالب بشود - که بدبخت می‌شوی - بر خدا پناه ببر، از جزع بترس. عمو جان! توصیه من به تو این است که مبادا در مقابل فشارها و ظلمها اظهار جزع و ناتوانی کنی.

این چه روحیه‌ای است که در تمام سخنانش این روح که ما از آن غافل هستیم متجلی است!

[همین‌طور است] آن سخن اولش که گفت: «خُطَّ الْمَوْتُ عَلَى وَدِدِ آدَمَ مَخْطُ الْقَلَادَةِ عَلَى جِيدِ الْفَتَاوَةِ وَ مَا أَوْهَنَى إِلَى أَشْلَافِ إِشْتِيَاقِ يَعْقُوبَ إِلَى يُوسُفَ»^۳.

در بین راه که به کربلا می‌روند، بعضیها با او صحبت می‌کنند که نرو خطر دارد، و حسین علیه السلام در جواب، این شعرها را می‌خواند:

سَأْمُضِي وَ مَا بِالْمَوْتِ عَارٌ عَلَى الْفَتَى	إِذَا مَا نَوَى حَقًّا وَ جَاهَدَ مُسْلِمًا
وَ وَاسَى الرَّجَالَ الصَّالِحِينَ بِنَفْسِهِ	وَ فَارَقَ مَشُورًا وَ خَالَفَ مُجْرِمًا

۱. تحف العقول، ص ۲۵۰.

۲. الغدير، ج ۸ / ص ۳۰۲.

۳. بحار الانوار، ج ۴۴ / ص ۳۶۶.

أَقْدَمُ نَفْسِي لَا أُرِيدُ بَقَائَهَا لَتَلْقَى حَمِيْسًا فِي الْهَيَاجِ عَرْمَماً
فَإِنْ عِشْتُ لَمْ أُنْدَمْ وَإِنْ مِتُّ لَمْ أَلَمْ كُنِّي بِكَ ذُلًّا أَنْ تَعِيشَ وَتُرْغَمَا^۱

به من می‌گویید نرو، ولی خواهم رفت. می‌گویید کشته می‌شوم؛ مگر مردن برای یک جوانمرد ننگ است؟ مردن آن وقت ننگ است که هدف انسان پست باشد و بخواهد برای آقای و ریاست کشته بشود که می‌گویند به هدفش نرسید، اما برای آن کسی که برای اعلائی کلمه حق و در راه حق کشته می‌شود که ننگ نیست چرا که در راهی قدم برمی‌دارد که صالحین و شایستگان بندگان خدا قدم برداشته‌اند. پس چون در راهی قدم برمی‌دارد که با یک آدم هلاک شده بدبخت و گناهکار مثل یزید مخالفت می‌کند، بگذار کشته بشود. شما می‌گویید کشته می‌شوم؛ یکی از ایندو بیشتر نیست: یا زنده می‌مانم یا کشته می‌شوم. «فَإِنْ عِشْتُ لَمْ أُنْدَمْ» اگر زنده ماندم کسی نمی‌گوید تو چرا زنده ماندی «وَإِنْ مِتُّ لَمْ أَلَمْ» و اگر در این راه کشته بشوم احدی در دنیا مرا ملامت نخواهد کرد اگر بداند که من در چه راهی رفتم. «كُنِّي بِكَ ذُلًّا أَنْ تَعِيشَ وَتُرْغَمَا» برای بدبختی و ذلت تو کافی است که زندگی بکنی اما دماغت را به خاک بمالند. باز می‌بینید که حماسه است.

در بین راه نیز خطابه می‌خواند و می‌فرماید: «أَلَا تَرَوْنَ أَنَّ الْحَقَّ لَا يُعْمَلُ بِهِ وَأَنَّ الْبَاطِلَ لَا يُتَنَاهَى عَنْهُ». بعد در آخرش می‌فرماید: «إِنِّي لَا أَرَى الْمَوْتَ إِلَّا سَعَادَةً وَلَا الْحَيَاةَ مَعَ الظَّالِمِينَ إِلَّا بَرَمًا»^۲ من مردن را برای خودم سعادت، و زندگی با ستمگران را موجب ملامت می‌بینم.

اگر بخواهم همه سخنان او را بیان کنم طولانی می‌شود. می‌پردازم به شب عاشورا و به نکته‌ای اشاره می‌کنم که معمولاً به این نکات کمتر توجه می‌کنیم.

زبان به شکایت نگشودن

هر کس دیگری، هر شخصیت تاریخی در شرایطی قرار بگیرد که حسین بن علی علیه السلام در شب عاشورا قرار گرفت، یعنی در شرایطی که تمام راههای قوت و غلبه ظاهری بر دشمن بر او بسته باشد و قطعاً بداند که خود و اصحابش به دست دشمن

۱. فی رحاب ائمة اهل البیت، ج ۳/ ص ۹۷.

۲. بحار الانوار، ج ۴۴/ ص ۳۸۱.

کشته می‌شوند، در چنین شرایطی زبان به شکایت باز می‌کند و این را تاریخ‌گواهی می‌دهد. جملاتی می‌گویند نظیر «تف بر این روزگار»، «افسوس که طبیعت با من مساعدت نکرد»، می‌گویند وقتی ناپلئون در مسکو دچار آن حادثه شد، گفت: افسوس که طبیعت چند ساعت با من مخالفت کرد. دیگری دستش را بهم می‌زند و می‌گوید: روی تو ای روزگار سیاه باد که ما را به این شکل درآوردی.

اما حسین بن علی اصحابش را جمع می‌کند چنانکه گویی روحش از هر شخص موفق‌تر بیشتر موج می‌زند، و می‌فرماید: «أَتَى عَلَى اللَّهِ أَحْسَنَ الثَّنَاءِ وَ أَمَّهَهُ عَلَى السَّرَاءِ وَالضَّرَاءِ، اللَّهُمَّ إِنِّي أَمُحِّدُكَ عَلَى أَنْ أَكْرَمْتَنَا بِالثُّبُوتِ وَ عَلَّمْتَنَا الْقُرْآنَ وَ فَهَّمْتَنَا فِي الدِّينِ»^۱. مثل اینکه تمام محیط برایش مساعد است و واقعاً هم مساعد بود؛ آن شرایط برای کسی نامساعد است که هدفش حکومت دنیوی باشد. برای کسی که حتی حکومت و همه چیز را در راه حق و حقیقت می‌خواهد، و می‌بیند در راه خودش قدم برداشته، محیط مساعد است. او جز سپاس و شکر چیز دیگری نمی‌بیند.

از شعارهای روز عاشورای حسین علیه السلام یکی این است:

أَلَمُوتُ أَوَّلِي مِنْ رُكُوبِ أَلْعَارِ وَالْعَارُ أَوَّلِي مِنْ دُخُولِ النَّارِ^۲

تا آخرین لحظه‌ها عملش، حرکاتش، سکناش، سخنانش، تمام حق‌خواهی، حق‌پرستی و موجی از حماسه است. شب تاسوعا که برای آخرین بار به او عرضه می‌دارند: یا کشته‌شدن یا تسلیم! اظهار می‌دارد: «وَاللَّهِ لَا أُعْطِيكُمْ بَيْدَى إِعْطَاءِ الدَّلِيلِ وَ لَا أُؤْتِي فِرَارَ الْغَيْبِ»^۳ به خدا قسم که من هرگز نه دست‌دلت به شما می‌دهم و نه مثل بردگان فرار می‌کنم؛ مردانه مقاومت می‌کنم تا کشته بشوم.

آن ساعتهای آخر، اباعبدالله باز همان است. باور نکنید که اباعبدالله این جمله را گفته باشد: «أُسْقُونِي شَرْبَةً مِنَ الْمَاءِ فَقَدْ نَشَطْتُ كِبِدِي». من که این جمله را در جایی ندیده‌ام. حسین اهل این جور درخواستها نبود، بلکه او در مقابل لشکر دشمن می‌ایستد و فریاد می‌کند: «أَلَا وَ إِنَّ الدَّعِيَّ ابْنَ الدَّعِيِّ قَدْ رَكَزَ بَيْنَ اثْنَتَيْنِ بَيْنَ السَّلَّةِ وَ الدَّلَّةِ وَ هُمَاهُ مِمَّا الدَّلَّةُ! يَأْتِي اللَّهُ ذَلِكَ لَنَا وَ رَسُولُهُ وَ الْمُؤْمِنُونَ وَ حُجُورٌ طَابَتْ وَ طَهَّرَتْ»^۴ مردم

۱. همان، ص ۳۹۲.

۲. بحار الانوار، ج ۴۵ / ص ۵۰.

۳. ارشاد شیخ مفید، ص ۲۳۵.

۴. اللهوف، ص ۴۷.

کوفه! آن ناکس پسر ناکس، آن زنازاده پسر زنازاده، امیر شما، فرمانده کل شما، آن کسی که شما به فرمان او آمده‌اید، به من گفته است که از این دو کار یکی را انتخاب کن: یا شمشیر یا تن به ذلت دادن. آیا من تن به ذلت بدهم؟ هیهات که ما زیر بار ذلت برویم! ما تن خودمان را در جلوی شمشیرها قرار می‌دهیم ولی روح خودمان را در جلوی شمشیر ذلت هرگز فرود نمی‌آوریم. خدای من که در راه رضای او قدم برمی‌دارم راضی نیست و می‌گوید نکن، پیغمبر که وابسته به مکتب او هستم می‌گوید نکن، آن دامنهایی که من در آنها بزرگ شده‌ام، دامن علی که روی زانوی او نشسته‌ام به من می‌گوید تن به ذلت نده.

این یک حماسه است اما نه یک حماسه شخصی یا قومی. در آن منیت نیست، خودپرستی نیست، خداپرستی است.

در روز عاشورا حسین علیه السلام حد آخر مقاومت را هم می‌کند. دیگر وقتی است که به کلی توانایی از بدنش سلب شده است. یکی از تیراندازان ستمکار، تیر زهرآلودی را به کمان می‌کند و به سوی اباعبدالله می‌اندازد که در سینه اباعبدالله می‌نشیند و آقا دیگر بی اختیار روی زمین می‌افتد. چه می‌گوید؟ آیا در این لحظه تن به ذلت می‌دهد؟ آیا خواهش و تمنا می‌کند؟ نه، بلکه بعد از گذشت این دوره جنگیدن رویش را به سوی همان قبله‌ای که از آن هرگز منحرف نشده است می‌کند و می‌فرماید: «رِضاً بِقَضَائِكَ وَ تَسْلِيماً لِأَمْرِكَ وَ لَا مَعْبُودَ سِوَاكَ يَا غِيَاثَ الْمُسْتَغِيثِينَ»^۱. این است حماسه الهی، این است حماسه انسانی.

و لا حول و لا قوّة الا بالله العلی العظیم و صلی الله علی محمد و آله الطاهرين

۱. [تظنیر این عبارت در قمع‌قام زخار، صفحه ۴۶۳ و مقتل الحسین مرقم، ص ۳۵۷ ذکر شده است.]

نهضت حسینی، عامل شخصیت یافتن جامعه اسلامی

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اسْتَجِيبُوا لِلَّهِ وَلِلرَّسُولِ إِذَا دَعَاكُمْ لِمَا يُحْيِيكُمْ^۱.

این مطلب را مکرر بر زبان می آوریم که حسین بن علی علیه السلام با آن جانبازی که کرد اسلام را تجدید حیات و درخت اسلام را باریختن خون خود آبیاری نمود: «أَشْهَدُ أَنَّكَ قَدْ أَقَمْتَ الصَّلَاةَ وَآتَيْتَ الزَّكَاةَ وَآمَرْتَ بِالْمَعْرُوفِ وَنَهَيْتَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَجَاهَدْتَ فِي اللَّهِ حَقَّ جِهَادِهِ»^۲ شهادت می دهم که تو اقامه نماز کردی و زکات دادی و امر به معروف و نهی از منکر کردی و در راه خدا جهاد نمودی و حق جهاد را بجا آوردی.

لازم است ما از خود سؤال کنیم که چه رابطه ای میان شهادت حسین بن علی و نیرو گرفتن اسلام و زنده شدن اصول و فروع دین وجود دارد؟ زیرا می دانیم صرف اینکه خونی ریخته بشود منشأ این امور نمی شود. بنابراین میان قیام و نهضت و شهادت حسین بن علی و این آثاری که ما می گوئیم و مدعی آن هستیم و واقعاً تاریخ هم نشان می دهد که حقیقت دارد، چه رابطه ای وجود دارد؟ این رابطه را ما وقتی

۱. انفال / ۲۴.

۲. مفاتیح الجنان، زیارت امام حسین علیه السلام در عید فطر و قربان.

می‌توانیم درک بکنیم که موضوع گفته شده در دو گفتار پیشین را کاملاً در نظر بگیریم.

اگر شهادت حسین بن علی صرفاً یک جریان حزن‌آور می‌بود، اگر صرفاً یک مصیبت می‌بود، اگر صرفاً این می‌بود که خونی بناحق ریخته شده است و به تعبیر دیگر صرفاً نفله‌شدن یک شخصیت می‌بود ولو شخصیت بسیار بزرگی، هرگز چنین آثاری را به دنبال خود نمی‌آورد. شهادت حسین بن علی از آن جهت این آثار را به دنبال خود آورد که - به تعبیری که عرض کردیم - نهضت او یک حماسه بزرگ اسلامی و الهی بود؛ از این جهت که این داستان و تاریخچه، تنها یک مصیبت و یک جنایت و ستمگری از طرف عده‌ای جنایتگر و ستمگر نبود، بلکه یک قهرمانی بسیار بسیار بزرگ از طرف همان کسی بود که جنایات را بر او وارد کردند.

شهادت حسین بن علی حیات تازه‌ای در عالم اسلام دمید و - همان‌طور که در گفتار اول گفتیم - اثر و خاصیت یک سخن یا تاریخچه و یا شخصیت حماسی این است که در روخ موج به وجود می‌آورد، حمیت و غیرت به وجود می‌آورد، شجاعت و صلابت به وجود می‌آورد؛ در بدن‌ها، خون‌ها را به حرکت و جوشش درمی‌آورد و تن‌ها را از رخوت و سستی خارج می‌کند و چابک و چالاک می‌نماید.

چه بسیار خون‌ها در محیط‌هایی ریخته می‌شود که چون فقط جنبه خونریزی دارد، اثرش مرعوبیت مردم است، اثرش این است که از نیروی مردم و ملت می‌کاهد و نفس‌ها بیشتر در سینه‌ها حبس می‌شود. اما شهادت‌هایی در دنیا هست که به دنبال خودش روشنایی و صفا برای اجتماع می‌آورد. شما در حالت فرد امتحان کرده و دیده‌اید که بعضی از اعمال است که قلب انسان را مکدر می‌کند ولی بعضی دیگر از اعمال است که قلب انسان را روشن می‌کند، صفا و جلا می‌دهد. این حالت عیناً در اجتماع هم هست. بعضی از پدیده‌های اجتماعی، روح اجتماع را تاریک و کدر می‌کند، ترس و رعب در اجتماع به وجود می‌آورد، به اجتماع حالت بردگی و اسارت می‌دهد، ولی یک سلسله پدیده‌های اجتماعی است که به اجتماع صفا و نورانیت می‌دهد، ترس اجتماع را می‌ریزد، احساس بردگی و اسارت را از او می‌گیرد، جرأت و شهامت به او می‌دهد.

بعد از شهادت امام حسین یک چنین حالتی به وجود آمد، یک رونقی در اسلام پیدا شد. این اثر در اجتماع از آن جهت بود که امام حسین علیه السلام با حرکات قهرمانانه

خود روح مردم مسلمان را زنده کرد، احساسات بردگی و اسارتی را که از اواخر زمان عثمان و تمام دوره معاویه بر روح جامعه اسلامی حکمفرما بود، تضعیف کرد و ترس را ریخت، احساس عبودیت را زایل کرد و به عبارت دیگر به اجتماع اسلامی شخصیت داد. او بر روی نقطه‌ای در اجتماع انگشت گذاشت که بعداً اجتماع در خودش احساس شخصیت کرد.

احساس شخصیت

مسئله احساس شخصیت مسأله بسیار مهمی است. از این سرمایه بالاتر برای اجتماع وجود ندارد که در خودش احساس شخصیت و منش کند، برای خودش ایده‌آل داشته باشد و نسبت به اجتماعهای دیگر حس استغنا و بی‌نیازی داشته باشد، یک اجتماع این‌طور فکر کند که خودش و برای خودش فلسفه مستقلی در زندگی دارد و به آن فلسفه مستقل زندگی خودش افتخار و مباهات کند، و اساساً حفظ حماسه در اجتماع یعنی همین که اجتماع از خودش فلسفه‌ای در زندگی داشته باشد و به آن فلسفه ایمان و اعتقاد داشته باشد و او را برتر و بهتر و بالاتر بداند و به آن ببالد. وای به حال آن اجتماعی که این حس را از دست بدهد! این یک مرض اجتماعی است، و این غیر از آن «خودی» اخلاقی است که بد است و نفس پرستی و شهوت پرستی است.

اگر اجتماعی این منش را از دست داد و احساس نکرد که خودش فلسفه مستقلی دارد که باید به آن فلسفه متکی باشد، و اگر به فلسفه مستقل زندگی خودش ایمان نداشته باشد، هرچه داشته باشد از دست می‌دهد، ولی اگر این یکی را داشته باشد ولی همه چیزهای دیگر را از او بگیرند، باز روی پای خودش می‌ایستد؛ یعنی یگانه نیرویی که مانع جذب شدن ملتی در ملت دیگر و یا فردی در فرد دیگر می‌شود، همین احساس منش و شخصیت است.

معروف است که آلمانها گفته‌اند ما در جنگ دوم همه چیز را از دست دادیم مگر یک چیز را که همان شخصیت خودمان بود، و چون شخصیت خودمان را از دست ندادیم همه چیز را دوباره به دست آوردیم، و راست هم گفته‌اند. اما اگر ملتی همه چیز داشته باشد ولی شخصیت خودش را ببازد، هیچ چیز نخواهد داشت و خواه‌ناخواه در ملت‌های دیگر جذب می‌شود. وای به حال این خودباختگی که

متأسفانه در جامعه امروز ما وجود دارد.

در گفتارهای اقبال لاهوری خواندم که موسولینی گفته است: انسان باید آهن داشته باشد تا نان داشته باشد؛ یعنی اگر می‌خواهی نان داشته باشی، زور داشته باش. ولی اقبال می‌گوید: این حرف درست نیست. اگر می‌خواهی نان داشته باشی، آهن باش. (نمی‌گوید آهن داشته باش، بلکه آهن باش) یعنی شخصیت تو شخصیتی محکم به صلابت آهن باشد. می‌گوید شخصیت داشته باش؛ چرا به زور متوسل می‌شوی، چرا به اسلحه متوسل می‌شوی، چرا می‌گویی اگر می‌خواهی نان داشته باشی باید اسلحه داشته باشی؟ بگو اگر می‌خواهی هرچه داشته باشی خودت آهن باش، خودت فولاد باش، خودت شخصیت داشته باش، خودت صلابت داشته باش، خودت منش داشته باش. اگر یک ملت بیچاره و بدبخت، ایمانش را به آنچه که خودش از فلسفه زندگی دارد از دست بدهد و مرعوب یک ملت دیگر بشود، در تمام مسائل آن جور فکر می‌کند که دیگران فکر می‌کنند و اصلاً نمی‌تواند شخصاً در مسائل قضاوت کند. هر موضوعی را فقط به دلیل اینکه مد است یا پدیده قرن است، به دلیل اینکه در جامعه آمریکا و در جامعه اروپا پذیرفته شده است، می‌پذیرد و دیگر منطق سرش نمی‌شود.

در یکی دو سال قبل در کتابی از یک نفر از متجددین ایرانی - که کتاب بدی هم نیست - می‌خواندم که در زمانی که من در لندن بودم حادثه خیلی جالبی پیش آمد و آن اینکه دختر سفیر کبیر سابق انگلستان در مسکو که قهراً از شخصیت‌های خیلی معتبر انگلستان بود، عاشق یک سیاه‌پوست شده بود و با این سیاه‌پوست ازدواج کرد و باعث غوغایی در انگلستان شد که چرا این دختر سفیدپوست، آنهم دختری از شخصیت‌های بزرگ انگلستان با یک سیاه‌پوست ازدواج کرده است؟ مدتها این مطلب سوژه شده بود و یک روزنامه نوشت که این موضوع این همه سر و صدا ندارد، دنیا دارد به طرف تساوی می‌رود و دنیای امروز میان نژادها تساوی قائل است و بعلاوه در چهارده قرن پیش دین اسلام که یکی از مذاهب بزرگ جهان است اختلاف سفید و سیاه را برداشته است. در آن کتاب نوشته بود در یک مجلسی که عده‌ای از انگلیسیها در آن بودند، چند جوان ایرانی هم بودند. صحبت این موضوع می‌شود که فلان روزنامه چنین حرفی نوشته و به اسلام استناد کرده است که اسلام در چهارده قرن پیش، از سیاهان حمایت کرده و آنها را همدوش سفیدها قرار داده است و یک مرد

انگلیسی گفته بود یک دین کثیف باید هم از کثیفها حمایت کند. و بعد نوشته بود دو نفر جوان ایرانی که در آن مجلس بودند خیلی افسرده شده و گفته بودند چرا ما باید یک دینی داشته باشیم که اسباب سرشکستگی ما باشد، و بعد هم ماجرای این مجلس را تعریف کرده بودند که ما در جلسه‌ای بودیم و چنین حرفی زدند و گفتند یک دین کثیف باید هم از یک نژاد کثیف حمایت کند. آن دو جوان اظهار کرده بودند که واقعاً چطور اسلام نتوانسته درک کند که میان سفید و سیاه فرق است!

این را می‌گویند شخصیت‌باختگی. اینها چون در محیطی قرار گرفته‌اند که آن محیط این طور فکر می‌کند، به جای اینکه یک ذره استقلال فکری داشته باشند و بر دهان‌گوینده آن سخن بگویند و بگویند حرف تو حرف مفت و مزخرفی است و مگر اختلاف رنگ می‌تواند سبب امتیاز فضیلت در میان افراد بشر باشد، آن طور افسرده می‌شوند و خود را می‌بازند. زیرا او می‌گوید وقتی فرنگی این طور فکر می‌کند لابد این طور درست است!

حسن و عیب ما مردم ایران

ما مردم ایران یک حسن داریم و یک عیب. حسن ما مردم این است که در مقابل حقیقت، تعصب کمی داریم و شاید می‌توانیم بگوییم بی‌تعصب هستیم؛ یعنی اگر با حقایق برخورد کنیم و آنها را درک کنیم، شاید از هر ملت دیگر زودتر تسلیم آن حقایق می‌شویم. ولی یک عیب بزرگی در ما ملت ایران هست که به موازات اینکه در مقابل حقایق تسلیم می‌شویم، به حماسه‌ها و ارکان شخصیت خودمان زیاد پایبند نیستیم و با یک حرف پوچ، زود آن را از دست می‌دهیم و رها می‌کنیم. هیچ ملتی به اندازه ما نسبت به شعائر خودش بی‌اعتنا نیست. شما هندیها و ژاپنیها و اعراب را دیده‌اید؛ آنها هم مثل ما مشرق‌زمینی هستند، لکن از این نظر مثل ما نیستند. به اندازه‌ای که ما در مقابل لغات و عادات اجنبی تسلیم هستیم، هیچ ملتی تسلیم نیست. به عکسهایی که در کتابهای تاریخ علوم هست نگاه کنید، می‌بینید دانشمندان درجه اول هند با همان عمامه و لباس خودشان هستند. نهرو که یک سیاستمدار بزرگ و یک وزنه جهانی بود، با همان لباس هندی در همه‌جا حرکت می‌کرد. بلندی و کوتاهی لباس و یا سفید و سیاه بودنش اهمیت ندارد، اما اینکه آن دانشمند عمامه خودش را سرش می‌گذارد و یا نهرو با آن شلوار سفید و گشاد و

پالتوی مخصوص همه جا می‌رود، می‌خواهد به همه مردم دنیا بگوید که من هندی هستم و باید هندی باقی بمانم و در مقابل علم و صنعت تعصب ندارم، که علم و صنعت مربوط به کشور خاصی نیست؛ در مقابل عقاید بزرگ فلسفی و دینی تعصب ندارم اما در مورد شعارهای ملی، هر کسی به شعارهای خودش پایبند است، من چرا باید شعار یک ملت دیگر را بپذیرم؟ ولی ما، اگر فرنگی یک زُنَّار ببندد، ما دو تا زُنَّار می‌بندیم، با اینکه او روی حساب شعار خودش این کار را می‌کند. در جامعه ما این حسابها نیست.

هر روز یک زمزمه‌ای بلند می‌شود و هر چند صباحی یک بار مسأله تغییر خط مطرح می‌شود که این خط به درد نمی‌خورد و باید خط لاتین به کار ببریم و کلمات خودمان را با حروف لاتین بنویسیم، حالا در اثر این تغییر چه بر سر معارف و فرهنگ و تمدن و شخصیت و حماسه ملی ما می‌آید، این حسابها دیگر در کار نیست. ما آثار نفیسی داریم که در دنیا نظیر ندارد. مگر دنیا کتابی مثل *مثنوی مولوی* دارد؟ مگر دنیا کتابی مثل کتاب سعدی دارد؟ اینها در قالب همین خطوط گفته و نوشته شده است. اگر شما این خط را که صادق با سینهش و با ثسه نقطه‌اش، و نیز حرف زاء آن با ضادش و با ظینش فرق می‌کند منسوخ کنید، اگر شما این قالب را بردارید، در ظرف صد سال دیگر اصلاً *مثنوی* را نمی‌شود خواند! ولی من نمی‌دانم چرا ما این طور هستیم؟!

پیغمبر اسلام به مردم عرب چه داد؟ و اساساً یک آدم فقیر و یتیم و کسی که تمام قوم و قبیله‌اش با او دشمن هستند، چه داشت که به آنها بدهد و چطور شد که آنها را از آن حضيض پستی به اوج عزت رساند؟ ایمانی به آنها داد که آن ایمان به آنها شخصیت داد؛ یکمرتبه آن عرب سوسمارخور، شیر شترخور، عرب غارتگری که دخترش را زنده زنده به خاک می‌کرد، این احساس در او پیدا شد که من باید دنیا را از اسارت و از پرستش و اطاعت غیر خدا نجات بدهم، و هیچ اهمیت نمی‌داد که اعتراف کند که در گذشته چطور بوده است، و حتی افتخار می‌کرد که بگوید من در گذشته پست بودم، آن طور فکر می‌کردم، هیچ سابقه درخشان ملی ندارم، ولی امروز این طور فکر می‌کنم، از شما عالیت‌ر فکر می‌کنم. این را می‌گویند شخصیت. آیا کلمه‌ای هست که از کلمه «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» بیشتر به روح انسان حماسه و شخصیت بخشد؟ معبودی، مَطاعی، قابل پرستشی غیر از خدا نیست. یک جرم فلکی، یک حیوان، یک

سنگ، یک درخت کجا و سر تعظیم فرود آوردن یک بشر کجا! من در مقابل غیر خدا، هرچه هست، سر تعظیم فرود نمی آورم. من طرفدار عدالت، طرفدار حق و احسانم، طرفدار فضیلت. به این می گویند شخصیت.

اموین کاری کردند که شخصیت اسلامی را در میان مسلمین میراندند. کوفه مرکز ارتش اسلام بود و اگر امام حسین به کوفه نمی رفت امروز تمام مورخین دنیا او را ملامت می کردند، می گفتند عراق که مرکز ارتش اسلامی بود از تو دعوت کرده بود و هجده هزار نفر با نمایندهٔ تو بیعت کردند و دوازده هزار نامه برای تو فرستادند، چرا به آنجا نرفتی؟ مگر از عراق جایی بهتر و بالاتر هم بود؟! اساساً کوفه شهری است که بعد از جنگهایی که در صدر اسلام واقع شد، به دستور عمر بن خطاب توسط ارتش اسلام ساخته شد، و از کوفیها و مردم عراق شجاعت و سلحشورتر وجود نداشت. در عین حال همین مردمی که هجده هزار بیعت کننده داشتند و دوازده هزار نامه نوشته بودند، به مجرد اینکه سر و کلهٔ پسر زیاد پیدا شد همه فرار کردند، چرا؟ چون زیاد بن ابیه سالها در کوفه حکومت کرده بود، آنقدر چشم درآورده بود، آنقدر دست و پاها بریده بود، آنقدر شکمها سفره کرده بود، آنقدر افراد را در زندانها کشته بود که اینها بکلی احساس شخصیت خودشان را از دست داده بودند. لذا تا شنیدند پسر زیاد آمد، زن دست شوهرش را می گرفت و او را از پیش مسلم کنار می کشید، مادر دست بچهٔ خودش را می گرفت، خواهر دست برادر خودش را می گرفت، پدر دست فرزند خودش را می گرفت و از مسلم جدا می کرد، و بی شک مردم کوفه از شیعیان علی بن ابیطالب بودند و امام حسین را شیعیانش کشتند. لذا در همان زمان هم می گفتند: «قُلُوبُهُمْ مَعَهُ وَ سَيُوفُهُمْ عَلَيْهِ»^۱، چرا که امویها شخصیت ملت مسلمان را لیه کرده کوبیده بودند و دیگر کسی از آن احساسهای اسلامی در خودش نمی دید.

حسین علیه السلام شخصیت اسلامی مسلمین را زنده کرد

اما همین کوفه بعد از مدت سه سال انقلاب کرد و پنج هزار نفر توّاب از همین کوفه پیدا شد و سر قبر حسین بن علی رفتند و در آنجا عزاداری کردند، گریه کردند و به درگاه الهی از تقصیری که کرده بودند توبه کردند و گفتند ما تا انتقام خون

حسین بن علی را نگیریم از پای نمی‌نشینیم، یا باید کشته بشویم یا انتقام بگیریم، و عمل کردند و قتله کربلا را همینها کشتند. و شروع این نهضت از همان عصر عاشورا و از روز دوازدهم محرم بود. چه کسی این کار را کرد؟ حسین بن علی. شخصیت دادن به یک ملت به این است که به آنها عشق و ایده‌آل داده شود و اگر عشقها و ایده‌آلهایی دارند که رویش را غبار گرفته است، آن گرد و غبار را زدود و دوبرتبه آن را زنده کرد.

درسهای آموزنده قیام حسینی

حسین بن علی در سخنان و خطابه‌های خودش، آنجاکه از امر به معروف و نهی از منکر صحبت می‌کند، همواره صحبتش این است: «وَعَلَى الْإِسْلَامِ إِذْ قَدْ بُيِّتَ الْأُمَّةُ بِرَاعٍ مِثْلَ يَزِيدٍ»^۱، «(اِنِّي لَمْ أَخْرُجْ أَشْرًا وَلَا بَطِرًا وَلَا مُفْسِدًا وَلَا ظَالِمًا وَإِنَّمَا خَرَجْتُ لِطَلَبِ الْإِصْلَاحِ فِي أُمَّةٍ جَدَّى)»^۲. بعد از بیست سی سال که این حرفها فراموش شده بود، حسین بن علی به نام یک نفر مصلح و اصلاح طلب که باید در امت اسلام اصلاح ایجاد کرد، قیام کرد و به مردم عشق و ایده‌آل داد. رکن اول حماسه زنده شدن یک قوم همین است. ملتی شخصیت دارد که حس استغنا و بی‌نیازی در او باشد. اینهاست درسهای آموزنده‌ای که از قیام حسین بن علی باید آموخت. او حس استغنا و بی‌نیازی به مردم داد. روزی که می‌خواهد از مکه حرکت کند، یک ذره قیام خودش را مشروط نمی‌کند و این‌طور می‌فرماید: «خُطَّ الْمَوْتُ عَلَى وُلْدِ آدَمَ» و در آخر خطبه می‌فرماید: «فَنَ كَانَ فِينَا بِلَاذٍ مُهْجَتَهُ مُوْطِنًا عَلَى لِقَاءِ اللَّهِ نَفْسَهُ، فَلْيَرْحَلْ مَعَنَا فَإِنِّي رَاحِلٌ مُصْبِحًا إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى»^۳ من فردا صبح حرکت می‌کنم؛ هر کس که آماده جانبازی است و حاضر است خون قلب خودش را در راه ما بریزد و تصمیم به ملاقات حق گرفته است، فردا صبح حرکت کند که من رفتم. دیگر بیش از این حرفی نیست. این مقدار استغنا قطعاً در دنیا نظیر ندارد.

از این بالاتر شب عاشورا است که اصحاب و اهل بیتش را جمع می‌کند و از آنها تمجید و تشکر می‌کند. بعد به آنها می‌گوید: بدانید از همه شما متشکر و ممنونم، ولی بدانید که دشمنان با شما کاری ندارند و اگر بخواهید بروید مانع شما نمی‌شوند؛

۱. اللهوف، ص ۱۱.

۲. مقتل الحسین مرقم، ص ۱۵۶.

۳. بحار الانوار، ج ۴۴ / ص ۳۶۶.

من هم از نظر شخص خودم که با من بیعت کرده‌اید بیعت خودم را از دوش شما برداشتم و محظور بیعت هم با من ندارید، هر کس می‌خواهد برود آزاد است. حسین علیه السلام از اهل بیت و اصحابی که درباره آنها گفته است که اهل بیتی بهتر و باوفا تر از اینها سراغ ندارم، این مقدار استغنا نشان می‌دهد و هرگز سخنانی از این قبیل که من را تنها نگذارید، من غریبم، مظلومم، بیچاره‌ام، نمی‌گوید. البته تکلیف دین خدا را بر نمی‌دارد؛ لذا با افراد که اتمام حجت می‌کرد، اگر در آنها تمایل به ماندن نمی‌دید به آنها می‌گفت از این صحنه دور بشوید زیرا من نمی‌خواهم شما به عذاب الهی گرفتار شوید، چون اگر از کسی استمداد کنم و او صدای استمداد مرا بشنود و مرا مدد نکند، خداوند او را به عذاب جهنم مبتلا خواهد کرد. این درس استغنا درس کوچکی نبود. همین استغنا بود که بعدها روحیه استغنا به وجود آورد و چقدر قیامها و نهضتها به وجود آمد!

حسین بن علی درس غیرت به مردم داد، درس تحمل و بردباری به مردم داد، درس تحمل شدايد و سختیها به مردم داد. اینها برای ملت مسلمان درسهای بسیار بزرگی بود. پس اینکه می‌گویند حسین بن علی چه کرد و چطور شد که دین اسلام زنده شد، جوابش همین است که حسین بن علی روح تازه دمید، خونها را به جوش آورد، غیرتها را تحریک کرد، عشق و ایده آل به مردم داد، حس استغنا در مردم به وجود آورد، درس صبر و تحمل و بردباری و مقاومت و ایستادگی در مقابل شدايد به مردم داد، ترس را ریخت؛ همان مردمی که تا آن مقدار می‌ترسیدند، تبدیل به یک عده مردم شجاع و دلاور شدند.

این داستان معروف است، می‌گویند: نادر در یکی از جنگهایش سربازی را دید که فوق العاده شجاع و دلیر بود و از شجاعت و دلاوری او اعجاب می‌کرد. یک روز او را خواست، گفت: تو با این شجاعت و دلاوری ات، آن روزی که افغانه ریختند به اصفهان غارت کردند و کشتند کجا بودی؟ گفت: من اصفهان بودم. گفت: تو اصفهان بودی و افغانه آمدند و آنهمه جنایت کردند؟ گفت: بله بودم. گفت: پس آن روز شجاعتت کجا بود؟ گفت: آن روز نادری نبود؛ مقداری از شجاعتی که امروز من دارم از روحیه نادر دارم، تو را که می‌بینم غیرت من تحریک می‌شود، شجاع و دلیر و دلاور می‌شوم.

اینکه من تأکید می‌کنم که حماسه حسینی و حادثه کربلا و عاشورا باید بیشتر

از این جنبه مورد استناد ما قرار بگیرد، به خاطر همین درسهای بزرگی است که این قیام می تواند به ما بیاموزد. من مخالف رثاء و مرثیه نیستم، ولی می گویم این رثاء و مرثیه باید به شکلی باشد که در عین حال آن حس قهرمانی حسینی را در وجود ما تحریک و احیا کند. حسین بن علی یک سوژه بزرگ اجتماعی است. حسین بن علی در آن زمان یک سوژه بزرگ بود؛ هر کسی که می خواست در مقابل ظلم قیام کند، شعارش «یا أثارَاتِ الْحُسَيْنِ»^۱ بود. امروز هم حسین بن علی یک سوژه بزرگ است، سوژه ای برای امر به معروف و نهی از منکر، برای اقامه نماز، برای زنده کردن اسلام، برای اینکه احساسات و عواطف عالیّه اسلامی در وجود ما احیا بشود.

با وجود اینکه عرایض دیگری در این باره دارم، در همین جا به عرایض خاتمه می دهم و برمی گردم به آیه ای که در ابتدا خواندم. آیه عجیبی است: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اسْتَجِيبُوا لِلَّهِ وَلِلرَّسُولِ إِذَا دَعَاكُمْ لِمَا يُحْيِيكُمْ»^۲ ایها الناس! این دعوت پیغمبر را اجابت کنید؛ می خواهد شما را زنده کند. حیات یک ملت به داشتن ثروت زیاد نیست، حتی به علم هم نیست (علم به تنهایی کافی نیست که یک ملت را زنده کند)، بلکه حیات ملت به این است که آن ملت شخصیتی را در خودش احساس کند. ای بسا ملتهای عالم که شخصیت ندارند، و ای بسا ملتهای جاهل که شخصیت خودشان را حفظ کرده اند. اگر الجزایریها بعد از صد و پنجاه سال مبارزه توانستند استعمار فرانسه را به زانو در آورند و به استقلال برسند، برای این بود که در آنها یک حماسه و یک احساس منش وجود داشت. اگر در آن طرف مشرق زمین، ملت دیگری^۳ دارد با قویترین و ثروتمندترین ملتهای جهان مبارزه می کند، چرا مبارزه می کند؟ آیا عدد یا ثروتش با آنها مبارزه می کند؟ ابداً؛ احساس شخصیت و منش آن ملت مبارزه می کند، می گوید: من تو را به آقایی قبول ندارم، من یا باید زنده باشم روی پای خودم باشم و کسی بر من حکومت نکند و یا باید نباشم.

زینب (سلام الله علیها) و احساس شخصیت

در حماسه حسینی آن کسی که بیش از همه این درس را آموخت و بیش از همه

۱. مستند الامام الرضا، ج ۱ / ص ۱۴۸.

۲. انفال / ۲۴.

۳. [منظور ملت ویتنام است].

این پرتو حسینی بر روح مقدس او تابید، خواهر بزرگوارش زینب (سلام الله علیها) بود. راستی که موضوع عجیبی است: زینب با آن عظمتی که از اول داشته است - و آن عظمت را در دامن زهرا علیها السلام و از تربیت علی علیه السلام به دست آورده بود - در عین حال زینب بعد از کربلا با زینب قبل از کربلا متفاوت است، یعنی زینب بعد از کربلا یک شخصیت و عظمت بیشتری دارد.

ما می بینیم در شب عاشورا زینب یکی دو نوبت حتی نمی تواند جلوی گریه اش را بگیرد. یک بار آنقدر گریه می کند که بر روی دامن حسین بیهوش می شود و حسین علیه السلام با صحبت های خودش زینب را آرام می کند: «لَا يُذْهِبَنَّ حُلْمَكَ الشَّيْطَانُ»^۱ خواهر عزیزم! مبادا وسوسه شیطانی بر تو مسلط بشود و حلم را از تو برباید، صبر و تحمل را از تو برباید. وقتی حسین به زینب می فرماید که چرا این طور می کنی، مگر تو شاهد و ناظر وفات جدم نبودی؟ جدم من از من بهتر بود، پدر ما از ما بهتر بود، برادر همین طور، مادر همین طور، زینب با حسین اینچنین صحبت می کند: برادر جان! همه آنها اگر رفتند بالأخره من پناهگاهی غیر از تو داشتم، ولی با رفتن تو برای من پناهگاهی باقی نمی ماند.

اما همینکه ایام عاشورا سپری می شود و زینب، حسین علیه السلام را با آن روحیه قوی و نیرومند و با آن دستورالعمل ها می بیند، زینب دیگری می شود که دیگر احدی در مقابل او کوچکترین شخصیتی ندارد. امام زین العابدین فرمود: ما دوازده نفر بودیم و تمام ما دوازده نفر را به یک زنجیر بسته بودند که یک سر زنجیر به بازوی من و سر دیگر آن به بازوی عمه ام زینب بسته بود.

می گویند تاریخ ورود اسرا به شام دوم ماه صفر بوده است. بنابراین بیست و دو روز از اسارت زینب گذشته است؛ بیست و دو روز رنج متوالی کشیده است که با این حال او را وارد مجلس یزید بن معاویه می کنند، یزیدی که کاخ اخضر او (یعنی کاخ سبزی که معاویه در شام ساخته بود) آنچنان بارگاه مجللی بود که هر کس با دیدن آن بارگاه و آن خدم و حشم و طنطنه و ددبده، خودش را می باخت. بعضی نوشته اند که افراد می بایست از هفت تالار می گذشتند تا به آن تالار آخری می رسیدند که یزید روی تخت مزین و مرصعی نشسته بود و تمام اعیان و اشراف و اعظام سفرای

کشورهای خارجی نیز روی کرسیهای طلا یا نقره نشسته بودند. در چنین شرایطی این اسرا را وارد می‌کنند و همین زینب اسیر رنج‌دیده و رنج‌کشیده، در همان محضر چنان موجی در روحش پیدا شد و چنان موجی در جمعیت ایجاد کرد که یزید معروف به فصاحت و بلاغت را لال کرد. یزید شعرهای ابن زبیری را با خودش می‌خواند و به چنین موقعیتی که نصیبش شده است افتخار می‌کند. زینب فریادش بلند می‌شود: «أَظَنَنْتُ يَا يَزِيدُ حَيْثُ أَخَذْتَ عَلَيْنَا أَقْطَارَ الْأَرْضِ وَأَفَاقَ السَّمَاءِ فَأَصْبَحْنَا نُسَاقُ كَمَا تُسَاقُ الْأَسَارَى أَنْ بِنَا عَلَى اللَّهِ هَوَانًا وَبِكَ عَلَيْهِ كَرَامَةٌ؟» ای یزید! خیلی باد به دماغت انداخته‌ای (شَمَخْتَ بِأَنْفِكَ!)^۱. تو خیال می‌کنی اینکه امروز ما را اسیر کرده‌ای و تمام اقطار زمین را بر ما گرفته‌ای و ما در مشّت نوکرهای تو هستیم، یک نعمت و موهبتی از طرف خداوند بر توست؟! به خدا قسم تو الآن در نظر من بسیار کوچک و حقیر و بسیار پست هستی و من برای تو یک ذره شخصیت قائل نیستم.

ببینید، اینها مردمی هستند که بجز ایمان و شخصیت روحی و معنوی همه چیزشان را از دست داده‌اند. آن وقت شما توقع ندارید که شخصیتی مانند شخصیت زینب چنین حماسه‌ای بیافریند و در شام انقلاب به وجود بیاورد؟ همان‌طور که انقلاب هم به وجود آورد.

یزید مجبور شد در همان شام روش خودش را عوض کند و اسرا را محترمانه به مدینه بفرستد، بعد تبرّی کند و بگوید: «خدا لعنت کند ابن‌زبید را، من چنان دستوری نداده بودم، او از پیش خود این کار را کرد.» چه کسی این کار را کرد؟ زینب چنین کاری را کرد.

در آخر جمله‌هایش این‌طور فرمود: «يَا يَزِيدُ! كَيْدُكَ وَاسْعَ سَعْيِكَ نَاصِبٌ جَهْدَكَ فَوَ اللَّهِ لَا تَمُحُوا ذِكْرَنَا وَلَا تُمَيِّتُوا حَيَاتَنَا»^۲. زینب علیها السلام به کسی که مردم با هزار ترس و لرز به او «یا امیرالمؤمنین» می‌گفتند، خطاب می‌کند که یا یزید! به تو می‌گویم: هر حقه‌ای که می‌خواهی بزن و هر کاری که می‌توانی انجام بده اما یقین داشته باش که اگر می‌خواهی نام ما را در دنیا محو کنی، نام ما محو شدنی نیست؛ آن‌که محو و نابود می‌شود تو هستی.

۱. بحار الانوار، ج ۴۵ / ص ۱۳۳.

۲. همان، ص ۱۳۵.

چنان خطبه‌ای در آن مجلس خواند که یزید لال و ساکت باقی ماند و خشم
 سراسر وجود آن مرد شقی و لعین را فراگرفت و برای اینکه دل زینب را آتش بزند و
 زبان او را ساکت کند و برای اینکه زینب منقلب بشود، دست به یک عمل
 ناجوانمردانه زد: با عصای خیزران خود به لب و دندان ابا عبدالله اشاره کرد.
 وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ



فصل دوم



تخریفات در واقعه تاریخی کربلا

معنی تحریف و انواع آن



بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين، بارئ الخلائق اجمعين و الصلاة و السّلام
على عبدالله و رسوله و حبيبه و صفيّه، سيّدنا و نبيّنا و مولانا
ابي القاسم محمّد ﷺ و على آله الطّيبين الطّاهرين المعصومين، اعوذ
بالله من الشّيطان الرّجيم:

فَمَا نَقُضِهِمْ مِيثَاقَهُمْ لَعَنَّاهُمْ وَ جَعَلْنَا قُلُوبَهُمْ قَاسِيَةً يُحَرِّفُونَ الْكَلِمَ عَنْ مَوَاضِعِهِ وَ
نَسُوا حَظًّا مِمَّا ذُكِّرُوا بِهِ^۱.

موضوع بحث ما «تحريفات در واقعه تاريخی کربلا» است. می خواهیم در اطراف
این مطلب بحث کنیم که در نقل و بازگویی واقعه بزرگ تاریخی عاشورا تحريفاتی
صورت گرفته است؛ لهذا بحث خودمان را در چهار فصل خلاصه می کنیم:

فصل اول در اطراف معنی تحریف و انواع تحریفهایی که در دنیا وجود دارد و اشاره به اینکه انواع این تحریفها در حادثه تاریخی عاشورا واقع شده است.

بحث دوم ما درباره عوامل تحریف است؛ یعنی به طور کلی در سایر قضایای دنیا که تحریف صورت می گیرد، به چه علت صورت می گیرد؟ چرا بشر حوادث و قضایا و احیاناً شخصیتها را تحریف می کند؟ و مخصوصاً در نقل حادثه کربلا چه عواملی دخالت داشته است که تحریفاتی در این قضیه واقع بشود؟

فصل سوم عبارت است از توضیحی در باره خصوص تحریفهایی که در همین داستان و حادثه تاریخی صورت گرفته است.

بحث چهارم ما در اطراف وظایف ماست اعم از علمای ما و توده مسلمان ما.

معنی تحریف

اما بحث اول درباره معنی تحریف که تحریف یعنی چه؟ تحریف که از ماده «حرف» در زبان عربی است، یعنی متمایل کردن یک چیز از آن مسیر اصلی و وضع اصلی که داشته است یا باید داشته باشد. به عبارت دیگر، تحریف نوعی تغییر و تبدیل است، ولی تحریف مشتمل بر چیزی است که کلمه «تغییر» و «تبدیل» نیست. شما اگر کاری بکنید که یک جمله ای، یک نامه ای، یک شعری، یک عبارتی آن مقصودی را که باید بفهماند نفهماند، یک مقصود دیگری را بفهماند، اینجا می گویند شما این عبارت را تحریف کرده اید. مثلاً شما گاهی یک مطلبی را به یک نفر می گویند، بعد آن شخص سخن شما را در جای دیگری نقل می کند، بعد کسی به شما می گوید که فلانی از قول تو چنین چیزی نقل کرد؛ شما می بینید آنچه که شما گفته اید با آنچه که او نقل کرده خیلی متفاوت است، او در سخنهای شما کم و زیاد کرده است، قسمتی از گفته های شما را که مفید مقصود شما بوده حذف کرده است و یک قسمتهایی از خودش بر آنها افزوده است و در نتیجه سخن شما مسخ شده و چیز دیگری از آب درآمده است. آنوقت شما می گویند: خیر، من گفته ام، اما این آدم حرف مرا تحریف کرده است. مخصوصاً اگر کسی در سندهای رسمی قلم ببرد، دست ببرد، می گویند که تحریف کرده است. کلمه «تحریف» بیش از این احتیاج به توضیح ندارد.

انواع تحریف

تحریف انواعی دارد و از همه مهمتر این است که تحریف یا لفظی است و یا معنوی. تحریف لفظی این است که ظاهر یک چیز را عوض کنند. مثلاً شخصی سخنی به شما گفته است، شما یک چیزی از گفته او کم کنید، یا یک چیزی روی گفته او بگذارید، و یا جمله‌های او را پس و پیش کنید که معنی‌اش فرق کند. بالاخره در ظاهر و در لفظ سخن او تصرف کنید؛ این را می‌گویند «تحریف لفظی».

اما تحریف معنوی این است که شما در لفظ تصرف نمی‌کنید، لفظ همین است که هست، ولی این لفظ را طوری می‌شود معنی کرد که همان معنی صاف و راست و مستقیم آن است، مقصود گوینده هم همین بوده است، و طور دیگری می‌توان معنی کرد که خلاف مقصد و مقصود گوینده است. وقتی که می‌خواهید این کلام را برای او شرح بدهید آن را طوری معنی می‌کنید که مطابق مقصود خود شما باشد نه مطابق مقصد اصلی گوینده. این را می‌گویند «تحریف معنوی».

در قرآن کریم کلمۀ «تحریف» [به کار رفته است،] مخصوصاً در مورد یهودیها که اینها قهرمان تحریف در جهان‌اند، نه امروز، از وقتی که تاریخ یهودیت در دنیا به وجود آمده است. نمی‌دانم این نژاد چه نژادی است که تمایل عجیبی به قلب حقایق و تحریف کردن دارد و لهذا همیشه کارهایی را در اختیار می‌گیرند که در آن کارها بشود حقایق را تحریف و قلب کرد. من شنیده‌ام بعضی از همین خبرگزاریهای معروف دنیا (داعی ندارم اسم ببرم) که رادیوها و روزنامه‌ها همیشه از اینها نقل می‌کنند، منحصرأً مال یهودیهاست، چرا؟ برای اینکه بتوانند قضایا را در دنیا آن طوری که دل خودشان می‌خواهد منعکس کنند و قرآن چه عجیب درباره اینها حرف می‌زند! این خصیصۀ یهودیگری که تحریف است، در قرآن به صورت یک خصیصۀ نژادی شناخته شده است.

در یکی از آیات قرآن در سورۀ بقره می‌فرماید: «أَفَتَطْمَعُونَ أَنْ يُؤْمِنُوا لَكُمْ؟» مسلمانان! شما طمع پست‌اید که اینها به شما راست بگویند؟ اینها همانها هستند که با موسی می‌رفتند، سخن خدا را می‌شنیدند، از همان جا که برمی‌گشتند، در میان قومشان که می‌خواستند نقل کنند، زیر و رویش می‌کردند. «أَفَتَطْمَعُونَ أَنْ يُؤْمِنُوا لَكُمْ؟»

قَدْ كَانَ قَرِيبُ مِنْهُمْ يَسْمَعُونَ كَلَامَ اللَّهِ ثُمَّ يُحَرِّفُونَهُ مِنْ بَعْدِ مَا عَقَلُوا»^۱ تحریف هم که می‌کردند نه از باب اینکه نمی‌فهمیدند و عوضی بازگو می‌کردند؛ نه، ملت باهوشی هستند، خوب هم می‌فهمیدند. در عین اینکه خوب می‌فهمیدند مع ذلک سخنان را کج می‌کردند، برعکس برای مردم بیان می‌کردند. تحریف همین است؛ پیچ دادن، کج کردن یک چیز، آن را از مسیر اصلی منحرف کردن. اینها در کتابهای الهی تحریف کردند. قرآن بسیاری از جاها کلمه «تحریف» را [آورده]، یا این کلمه را هم نیاورده به صورت دیگری مطلب را بیان کرده است، ولی مفسرین ذکر کرده‌اند که تحریفی که قرآن ذکر می‌کند، اعم است از تحریف لفظی و تحریف معنوی؛ یعنی بعضی از این تحریفها که صورت گرفته است، در لفظ بوده است و بعضی در تفسیر و معنی نه در لفظ، که چون از مطلب خیلی خارج می‌شوم، نمی‌خواهم در اطراف این مطلب زیاد بحث بکنم.

پس تحریف لفظی داریم و تحریف معنوی. الآن چیزی یادمان افتاد، بد نیست عرض بکنم. یک نفر از علمای تهران در ایام جوانی‌اش نقل می‌کرد، می‌گفت یک مداحی از همین تهران آمده بود مشهد؛ روزها می‌آمد داخل مسجد گوهرشاد، در صحن می‌ایستاد و شعر و مدیحه می‌خواند. این شخص رفته بود آن بیچاره را دست انداخته بود. می‌گفت آن غزل معروف منسوب به حافظ را می‌خواند:

ای دل غلام شاه جهان باش، شاه باش پیوسته در حمایت لطف اله باش تا آنجا که:

قبر امام هشتم و سلطان دین رضا از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش رفته بود به او گفته بود چرا این شعر را غلط می‌خوانی؟ (حالا آن بیچاره درست می‌خواند.) گفته بود: مگر چطور باید بخوانم؟ گفته بود: نه، این شعر این طور است: قبر امام هشتم و سلطان دین رضا از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش گفت: بارگاه باش یعنی چه؟ گفت: یعنی وقتی رسیدی به دم در حرم، فوراً خودت را مثل یک بارگاه که از روی الاغ می‌اندازند زمین، بینداز زمین. گفت: عجب! معنایش این است؟ گفت: آری. دیگر بعد از این، این شعر به اینجا که می‌رسید، این مداح بیچاره می‌گفت «چون بارگاه باش» و خودش را هم می‌انداخت. این را می‌گویند

«تحریف».

تحریف از نظر موضوع

گذشته از اینکه تحریف لفظی داریم و تحریف معنوی، تحریف از نظر موضوع نیز فرق می‌کند. یک وقت هست تحریف در یک سخن عادی است؛ ما دو نفر با همدیگر حرف می‌زنیم، حرف عادی، یک کسی نقل می‌کند، تحریف می‌کند. یک وقت هست تحریف در یک موضوع بزرگ اجتماعی است. مثلاً تحریف کردن در شخصیتها. شخصیت‌هایی هستند که قولشان حجت است، عملشان برای مردم حجت است، خُلقشان برای مردم نمونه است. یک کسی تحریف می‌کند، سخنی به علی علیه السلام نسبت می‌دهد که نگفته است یا مقصودش چیز دیگر بوده است. این دیگر خیلی خطرناک است. خُلقی، خویی را به پیغمبر، به امام - که مردم از آنها پیروی می‌کنند - نسبت می‌دهد در صورتی که خُلق او جور دیگری بوده است. تحریف در یک حادثۀ تاریخی که این حادثه از نظر اجتماع یک سند است، سند اجتماعی است، پشتوانۀ اخلاق است، پشتوانۀ تربیت است؛ این دیگر چقدر اهمیت دارد! وای به حال آنکه تحریفات، چه تحریف لفظی و چه تحریف معنوی، در موضوعاتی صورت بگیرد که آن موضوعات موضوع عادی نیست. حالا یک وقت کسی در شعر حافظ یک تحریفی می‌کند، البته نباید بشود. نباید در یک کتاب ادبی با ارزش کسی تحریف کند. در موش و گربه هم نباید تحریف کرد. یادم هست یکی از استادها مقاله‌ای دربارهٔ همین کتاب موش و گربه نوشته بود. اتفاقاً خود این کتاب از نظر ادبی بسیار کتاب باارزشی است. ثابت کرده بود که به قدری مردم در همین موش و گربه دست برده‌اند، شعرهایش را کم و زیاد و کلمه‌ها را عوض کرده‌اند که حد ندارد. بعد نوشته بود که به نظر من قومی در دنیا به اندازهٔ قوم ایرانی بی امانت نیست، که اینهمه در آثار خودش دخل و تصرف‌ها و تحریف‌های بیجا بکنند. البته اینها نباید بشود، اما اینها به حیات و سعادت اجتماع ضربه نمی‌زند، در مسیر اجتماع انحرافی ایجاد نمی‌کند. ولی آن چیزهایی که به اخلاق و تربیت و دین مردم بستگی دارد، تحریف در اینها خطرناک است.

در مثنوی هم نباید تحریف بشود. ولی مگر نکردند؟ اینقدر شعر الحاقی در مثنوی هست که خدا می‌داند! یک شعری در مثنوی‌های اصل بوده است، و چه شعر

عالی‌ای، راجع به اثر محبت؛ گفته است:

از محبت تلخها شیرین شود وز محبت مسها زرین شود

حرف حسابی است. محبت و عشق، چیزی است که تلخها را شیرین می‌کند، محبت حکم کیمیا را دارد، مس وجود انسان را تبدیل به زر می‌کند. بعد دیگران آمدند مرتب الحاق کردند، بدون اینکه اصلاً تناسب داشته باشد، مثلاً گفتند از محبت مار موری می‌شود، از محبت سقف دیوار می‌شود، از محبت خربزه هندوانه می‌شود. اینها دیگر ربطی به موضوع ندارد. ولی وای به آن جایی که در اسناد و پشتوانه‌های زندگی بشر تحریف صورت بگیرد. مقدمات را مجبورم کوتاه کنم.

حادثه کربلا برای ما مردم خواهی نخواهی یک حادثه بزرگ اجتماعی است؛ یعنی این حادثه در تربیت ما، در خلق و خوی ما اثر دارد، حادثه‌ای است که خود به خود، بدون اینکه هیچ قدرتی ما مردم را مجبور کرده باشد، میلیونها نفر و قهراً میلیونها ساعت برای شنیدن و استماع قضایای مربوط به آن صرف می‌کنیم. میلیونها تومان پول برای این کار صرف می‌شود. این قضیه را ما باید همان‌طوری که بوده است، بدون کم و زیاد تلقی کنیم و اگر کوچکترین دخل و تصرفی از طرف ما در این حادثه صورت بگیرد، حادثه را منحرف می‌کند، بجای اینکه ما از این حادثه استفاده کنیم قطعاً ضرر خواهیم کرد.

حال بحث من این است که در نقل و بازگو کردن حادثه عاشورا ما هزاران تحریف وارد کرده‌ایم، هم تحریفهای لفظی - یعنی شکلی و ظاهری - راجع به اصل قضایا، مقدمات قضایا، متن و حواشی مطلب، و هم [تحریفهای معنوی که] در تفسیر این حادثه ما تحریف کرده‌ایم. با کمال تأسف این حادثه، هم دچار تحریفهای لفظی است و هم دچار تحریفهای معنوی، هر دو. و باز تحریفهایی که می‌شود، گاهی لااقل هماهنگی با اصل مطلب دارد، ولی گاهی تحریف نه تنها کوچکترین هماهنگی ندارد بلکه قضیه را مسخ و بکلی واژگون می‌کند، به شکلی در می‌آورد که به صورت ضد خودش در می‌آید. باز هم با کمال تأسف باید عرض کنم تحریفهایی که به دست ما مردم در این حادثه صورت گرفته است، همه در جهت پایین آوردن و مسخ کردن قضیه بوده است، در جهت بی‌خاصیت کردن و بی‌اثر کردن قضیه بوده است و در این امر، هم گویندگان و علمای امت تقصیر داشته‌اند و هم مردم. همه اینها را ان‌شاءالله برای شما توضیح می‌دهم.

نمونه‌هایی از بعضی تحریفهائی که در لفظ و ظاهر شده است، یعنی در شکل قضیه، در چیزهایی که نسبت داده‌اند، ذکر می‌کنم. مطلب آنقدر زیاد است که قابل بیان کردن نیست. اگر بخواهند روضه‌های دروغ را جمع کنند، روضه‌هایی که می‌خوانند و دروغ است، شاید چند جلد کتاب پانصد صفحه‌ای بشود، من فقط به طور نمونه عرض می‌کنم، و عرض خواهم کرد که من اینها را از چه کتابی در همین مطلب استفاده کرده‌ام.

کتاب «لؤلؤ و مرجان»

مرحوم حاج میرزا حسین نوری (اعلی‌الله مقامه) استاد مرحوم حاج شیخ عباس قمی و مرحوم حاج شیخ علی اکبر نهانندی در مشهد و مرحوم حاج شیخ محمدباقر بیرجندی محدث - که مرحوم حاج شیخ عباس را همه می‌شناسیم - بسیار مرد فوق‌العاده‌ای بوده است، مُحدّث است، ولی در فن خودش فوق‌العاده متبحر است، عجیب متبحر است. از آن حافظه‌های بسیار قوی بوده است و مرد باذوقی هم بوده است و مرد بسیار با شور، با حرارت، با ایمان. گواینکه این مرد بعضی از کتابها نوشت که شأن او نبود و علمای وقت هم ملامتش کردند، ولی معمولاً کتابهایش خوب است. مخصوصاً کتابی در همین موضوع منبر نوشته است به نام «لؤلؤ و مرجان». این کتاب با اینکه کتاب کوچکی است، فوق‌العاده کتاب خوبی است. در این کتاب راجع به وظایف اهل منبر سخن گفته است. همه این کتاب در دو فصل است: یک فصل [در] اخلاص، یعنی خلوص نیت، که شرط اول گوینده، خطیب، واعظ، روضه‌خوان خلوص نیت است، که وقتی منبر می‌رود، روضه می‌خواند به طمع پول نباشد، به طمع دیگری نباشد، و چقدر عالی در این موضوع بحث کرده است، که من وارد بحثش نمی‌شوم.

پایه دوم صدق و راستی است و در اینجا است که موضوع راست گفتن و موضوع دروغ گفتن [را مطرح کرده است]. انواع دروغها [را بیان کرده]، که من خیال نمی‌کنم در هیچ کتابی در باره دروغ به‌طور کلی، به اندازه‌ای که در این کتاب بحث شده است [بحث شده باشد]. اخبار و روایاتش و انواع دروغ آنجا ذکر و تشریح شده است. چنین کتابی شاید در دنیا وجود نداشته باشد. عجیب این مرد تبخّر به خرج داده است! این مرد بزرگ، در همین کتاب خودش نمونه‌هایی، آنهم نمونه‌هایی از

دروغهایی که معمول است و اینها را به این حادثه بزرگ، حادثه تاریخی کربلا، نسبت می دهند ذکر کرده است. آنچه که من عرض می کنم غالباً یا همه آن همانهایی است که مرحوم حاجی نوری هم از آنها ناله کرده است، و حتی این مرد بزرگ صریحاً می گوید: امروز باید عزای حسین را گرفت، اما برای حسین در عصر ما یک عزای جدیدی است که در گذشته نبوده است و آن عزای جدید این همه دروغهاست که درباره حادثه کربلا گفته می شود و احدی جلو این دروغها را نمی گیرد. امروز بر این مصیبت حسین بن علی باید گریست، نه بر آن شمشیرها و نیزه هایی که در آن روز بر پیکر شریفش وارد شد.

و در مقدمه کتاب نوشته است که فلان عالم بزرگ از علمای هندوستان نامه ای به من نوشته است و از روضه های دروغی که در هندوستان خوانده می شود شکایت کرده و از من خواهش کرده است که یک کاری بکنم، کتابی بنویسم که جلوی روضه های دروغ در آنجا گرفته بشود. بعد مرحوم حاجی به این عبارت ذکر می کند، می نویسد: این عالم هندی خیال کرده که روضه خوانها وقتی به هندوستان می روند دروغ می گویند، نمی داند که آب از سرچشمه گل آلود است، مرکز روضه های دروغ، کربلا و نجف و ایران است. همان مراکز تشیع مرکز روضه های دروغ است.

من به طور نمونه قسمتهایی را عرض می کنم. بعضی از اینها مربوط به وقایع قبل از عاشورا است، بعضی مربوط به وقایع بین راه است، بعضی مربوط به ایام اقامت در محرم است و اغلب مربوط به روز عاشورا است، بعضی مربوط به ایام اسارت اهل بیت است و بعضی مربوط به ائمه است بعد از قضایای کربلا. حال برای هر کدام یکی دو نمونه عرض می کنم.

دو مسؤولیت بزرگ مردم

این مطلب را هم در مقدمه باید عرض بکنم: در همه اینها مردم مسؤول اند؛ یعنی شما مردمی که اینجا نشسته اید، هیچ خیال نمی کنید که در این قضیه مسؤول هستید و خیال می کنید که مسؤول فقط گویندگان هستند. دو مسؤولیت بزرگ، مردم دارند. یک مسؤولیت این است که نهی از منکر بر همه واجب است. وقتی که می فهمید و می دانید - و مردم اغلب هم می دانند - که دروغ است، نباید در آن مجلس بنشینید، که حرام است، بلکه باید مبارزه کنید. و دیگر این تمایلی است که صاحب

مجلسها و مستمعین به گیراندن مجلس دارند، مجلس باید بگیرد، باید کربلا بشود. روضه خوان بیچاره می بیند که اگر بنا بشود هرچه می گوید از آن راستها باشد مجلسش نمی گیرد، بعد همین مردم هم دعوتش نمی کنند، ناچار یک چیزی هم اضافه می کند. این انتظار را مردم باید از سر خودشان بیرون کنند، [نگویند] فلان روضه خوانی که مجلس او می گیرد، فلان روضه خوانی که کربلا می کند. کربلا می کند یعنی چه؟! شما باید روضه راست را بشنوید و معارف و سطح فکرتان بالا بیاید، به طوری که اگر در یک کلمه روحتان اهتزاز پیدا کرد، یعنی با روح حسین بن علی هماهنگی کرد، و اشکی ولو ذره ای، ولو به قدر بال مگس [جاری شد]، اگر یک چنین اشکی در حالت هماهنگی روح شما با حسین بن علی از چشم شما بیرون بیاید، واقعاً مقام بزرگی برای شماست. اما اشکی که از راه قصابی کردن بخواهد از چشم شما بیاید، اگر یک دریا هم باشد ارزش ندارد. «داد بکشید» یعنی چه؟! چرا داد بکشید؟!

نقل کردند یکی از علمای بزرگ در یکی از شهرستانها تا اندازه ای درد دین داشت و همیشه ایراد می گرفت، می گفت: چرا این حرفهای دروغ را می گویند؟ و می گفتند تعبیرش هم این بود، می گفت: این زهر مارها چیست که بالای این منبرها می گویند؟ یک وقت به یک واعظی گفت: آقا این زهر مارها چیست که می گویند؟ او گفت: غیر از این نمی شود، اگر اینها را نگوئیم اصلاً باید در دکان را تخته کنیم و برویم. گفت: خیر، اینها دروغ است. تا اینکه آن آقا خودش در مسجد خودش مجلسی بپا کرد و همان واعظ را دعوت کرد، خودش هم بانی شد. به او گفت: من می خواهم به عنوان نمونه یک مجلسی ترتیب بدهم، تو هم باید مقید باشی جز از کتابهای معتبر هیچ روضه ای نخوانی، فقط روضه راست بخوانی (گفتند تکیه کلامش هم این بود که از آن زهر ماری ها نگو، یعنی از آن دروغها)، از آن زهر ماری ها چیزی نگوئی. گفت: چشم، چون مجلس مال شماست من هم همین طور [عمل می کنم]. شب اول خود آقا در محراب رو به قبله نشسته بود. منبر را هم کنار محراب گذاشته بودند. آن آقا رفت صحبتهایش را کرد، نوبت روضه شد. او مقید بود که جز روضه راست چیزی نخواند. خواند و خواند، مجلس هیچ تکان نخورد و همین طور یخ کرده بود. این آقا دید عجب! این مجلس مال خودش هم هست، بعد مردم چه می گویند، زنها می گویند لابد آقا نیتش پاک نیست که مجلسش نمی گیرد، اگر آقا خودش نیتش

درست بود، اخلاص نیت داشت حالا کربلا شده بود. دید آبرویش دارد می‌رود. چه بکنند؟ آرام و زیرچشمی به او گفت: کمی از آن زهر ماری‌ها قاطی کن. یک مسؤولیت بزرگ این مسؤولیت است، [مقاومت در برابر] این انتظاری که مردم برای کربلا شدن دارند. این خودش دروغ ساز است و لهذا غالب جعلیاتی که شده است، مقدمه‌گریز زدن بوده است؛ یعنی جعل شده است برای اینکه بشود از آن جعل یک گریزی زد و اشک مردم را جاری کرد، و غیر از این چیزی نبوده است.

نمونه‌هایی از تحریفات در شکل این حادثه:

نمونه اول

در مقدمات قضایا ایشان [قضیه‌ای] نقل می‌کنند و من هم شنیده‌ام، مکرر هم شنیده‌ام. یکی از قضایایی که همه ما شنیده‌ایم [این است که] راجع به روابط حضرت ابوالفضل و حضرت سیدالشهداء می‌گویند: روزی امیرالمؤمنین علی علیه السلام در بالای منبر بود و خطبه می‌خواند. امام حسین علیه السلام فرمود: من تشنه‌ام، آب می‌خواهم، حضرت فرمود: کسی برای فرزندم آب بیاورد. اول کسی که از جا برخاست، کودکی بود که همان حضرت ابوالفضل العباس بود. ایشان رفتند و از مادرشان یک کاسه آب گرفتند و آمدند (آنهم با چه طول و تفصیلی). در حالی وارد شد که [آن را] روی سرش گرفته بود و آب هم می‌ریخت. امیرالمؤمنین علی علیه السلام چشمشان که به این منظره افتاد، اشکشان جاری شد. به آقا عرض کردند: آقا شما چرا گریه می‌کنید؟ فرمود: بله، قضایای کربلا یادم افتاد. معلوم است که این گریز به کجاها منتهی می‌شود.

حاجی نوری در اینجا بحث عالی‌ای دارد، می‌گوید: شما می‌گویید علی در بالای منبر بود و خطبه می‌خواند. علی فقط در زمان خلافتش بود که منبر می‌رفت و خطبه می‌خواند، پس در کوفه بوده است. خلافت حضرت امیر در کوفه در چه سالی بود؟ بین سال ۳۶ و ۴۱. در آنوقت امام حسین در چه سنی بود؟ مردی بود تقریباً ۳۳ ساله. می‌گوید: آیا اصلاً این حرف معقول است که یک مرد ۳۳ ساله در حالی که پدرش دارد مردم را موعظه می‌کند، خطابه می‌خواند، یکدفعه وسط خطابه بدود: آقا من تشنه‌ام، آب می‌خواهم؟! اگر یک آدم معمولی این کار را بکند، می‌گویید: چه آدم بی‌ادب بی‌تربیتی است! و تازه حضرت ابوالفضل در آن وقت کودک نبوده، یک

جوان در حدود پانزده ساله بوده است. یک چنین جعلی، تحریفی [کردند]. حالا غیر از موضوع دروغ بودنش، از نظر ارزش آیا این شأن امام حسین را بالا می‌برد یا پایین می‌آورد؟ مسلم است که پایین می‌آورد. یک دروغی به امام نسبت دادیم و آبروی امام را بردیم، طوری حرف زدیم که امام را در سطح بی‌ادب‌ترین افراد مردم تنزل دادیم که در حالی که پدري مثل علی دارد حرف می‌زند تشنه‌اش می‌شود، طاقت نمی‌آورد که جلسه تمام شود، حرف آقا را قطع می‌کند: من تشنه‌ام، بگوئید برای من آب بیاورند!

نمونه دوم

دربارهٔ این ماجرا که قاصدی از قاصدهای کوفه برای اباعبدالله نامه آورده بود این‌طور نقل کرده‌اند - یعنی این‌طور بسته‌اند، تحریف و جعل کرده‌اند - که آمد خدمت آقا جواب خواست، آقا فرمود: سه روز دیگر بیا از من جواب بگیر. سه روز دیگر که سراغ گرفت، گفتند آقا امروز عازم به رفتن‌اند. این هم گفت: پس حالا که آقا بیرون می‌روند، من بروم جلال و کوبۀ پادشاه حجاز را ببینم که چگونه است؟ رفت دید آقا خودشان روی یک کرسی مثلاً مرصعی نشسته‌اند، بنی‌هاشم روی کرسیهای چنین و چنان نشسته‌اند، بعد محملها و عماریهایی آوردند، چه حریرها، چه دیباجها، چه چیزها در آنجا بود! بعد مخدرات را آوردند با چه احترامی سوار این محملها کردند. اینها را می‌گویند و می‌گویند، بعد می‌گویند اما عصر روز یازدهم اینها که چنین محترمانه آمدند، آن وقت دیگر چه حالی داشتند!

حاجی نوری می‌گوید: این حرفها یعنی چه؟! این تاریخ است، امام حسین در حالی که بیرون آمد این آیه را می‌خواند: «فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ»^۱ یعنی خودش را در این بیرون آمدن تشبیه می‌کرد به موسی بن عمران در وقتی که از فرعون فرار می‌کرد و [از شهر] بیرون می‌آمد «قَالَ عَسَىٰ رَبِّي أَن يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ»^۲. یک قافلهٔ بسیار بسیار ساده‌ای حرکت کرده بود. مگر عظمت ابا عبدالله به این است که یک کرسی مثلاً زرین برایش گذاشته باشند؟ یا عظمت خاندان او به این است که سوار

محمل‌هایی شده باشند که آنها را از دیباج و حریر پوشانده باشند، اسبهایشان چطور باشد، شترهایشان چطور باشد، نوکرهایشان چطور باشند؟! کجا بوده یک چنین چیزهایی؟!

حالا من به طور نمونه بعضی از قضایایی را که در کربلا نسبت می‌دهند، عرض می‌کنم.

نمونه سوم

یکی از معروف‌ترین قضایا که حتی یک تاریخ به آن گواهی نمی‌دهد، قصه لیلا مادر حضرت علی اکبر است. البته ایشان مادری به نام لیلا داشته‌اند، ولی یک مورخ نگفته است که لیلا در کربلا بوده است. اما چقدر ما روضه لیلا و علی اکبر خواندیم، روضه آمدن لیلا به بالین علی اکبر! حتی من در قم در مجلسی که به نام آیه الله بروجردی تشکیل شده بود، البته خود ایشان نبودند، همین روضه را شنیدم که علی اکبر رفت به میدان، حضرت به لیلا فرمود: از جدم شنیدم که دعای مادر در حق فرزند مستجاب است، برو در فلان خیمه خلوت، موهایت را پریشان کن و در حق فرزندت دعا کن، بلکه خداوند این فرزند را سالم به ما برگرداند!

اصلاً لیلایی در کربلا نبوده. بعلاوه این منطق منطق حسین نیست. منطق حسین در روز عاشورا منطق جانبازی است. درباره علی اکبر تمام مورخین نوشته‌اند که درباره هر کس که آمد اجازه خواست، اگر به نحوی می‌شد حضرت عذری برایش ذکر کند ذکر می‌کرد الا برای علی اکبر «فَاسْتَأْذَنَ أَبَاهُ فَأِذْنَهُ» یعنی تا اجازه خواست، گفت: برو.

حالا چه شعرها [خوانده می‌شود]:

خیز ای بابا از این صحرا رویم نک به سوی خیمه لیلا رویم
مطلبی الآن یادم افتاد، آن خیلی عجیب بود. چند سال پیش در همین تهران، در منزل یکی از علمای بزرگ این شهر، یکی از اهل منبر روضه لیلا خواند. یک چیزی من آنجا شنیدم که به عمرم نشنیده بودم. گفت وقتی که حضرت لیلا رفت در آن خیمه و موهایش را پریشان کرد، بعد نذر کرد که اگر خدا علی اکبر را سالم به او برگرداند و در کربلا کشته نشود، از کربلا تا مدینه ریحان بکارد! (سیصد فرسخ راه است.) این را گفت، یکمرتبه زد زیر آواز: «نَذَرُ عَلَيَّ لِإِنْ عَادُوا وَإِنْ رَجَعُوا - لَا زَرْعَنَّ

طَرِيقَ الطِّفِّ رِيحَاناً» (من نذر کردم که اگر اینها برگردند، راه طِفّ را ریحان بکارم). این بیشتر برای من اسباب تعجب شد که این شعر عربی از کجا پیدا شد؟ بعد رفتیم دنبالش گشتیم، دیدیم این طفّی که در این شعر آمده کربلا نیست، «طف» آن سرزمینی بوده که لایلا [معشوق] مجنون عامری، همین عاشق معروف، در آن سرزمین سکونت می کرده و این شعر از مجنون است برای لیلی، و این آدم این شعر را برای لیلای مادر علی اکبر و برای کربلا می خواند. آخر اگر یک مسیحی یا یک یهودی یا یک آدم لامذهب در آنجا باشد، او که نمی فهمد که اینها را این بابا از خودش جعل کرده؛ می گوید تاریخ اینها چه مزخرفاتی دارد! العیاذبالله اینها زنهایشان شعور نداشتند؟ «نذر می کنم از کربلا تا مدینه ریحان بکارم» یعنی چه؟!

نمونه چهارم

از این بالاتر، می گویند: در همان گرماگرم روز عاشورا که می دانیم مجال نماز خواندن هم نبود و امام نماز خوف خواند^۱، امام فرمود حجله عروسی راه بیاندازید، من می خواهم عروسی قاسم را با یکی از دخترهایم، لااقل شبیهش هم شده، در اینجا ببینم. (حالا قاسم یک بچه سیزده ساله است). چرا؟ آخر آرزو دارم، آرزو را که نمی توانم به گور ببرم. شما را به خدا ببینید، یک حرفی است که اگر به زن دهاتی بگویی، به او برمی خورد. گاهی از یک افراد خیلی سطح پایین [می شنویم که] من آرزو دارم عروسی پسر را ببینم، عروسی دختر را ببینم. حالا در یک چنین گرماگرم زدوخورد که مجال نماز خواندن نیست، می گویند حضرت فرمود که من در همین جا می خواهم دخترم را برای پسر برادرم عقد کنم و یک شکل عروسی هم شده است در اینجا راه بیاندازم. یکی از چیزهایی که از تعزیه خوانی های قدیم ما هرگز جدا نمی شد، عروسی قاسم بود، قاسم نوکدخدا، یعنی نوداماد، قاسم نوداماد؛ در صورتی که این قضیه در هیچ کتابی از کتابهای تاریخی معتبر وجود ندارد.

این مرد عالم، حاجی نوری، می گوید: اول کسی که این [قضیه] را در کتابش

۱. حتی دو نفر از اصحاب آمدند خودشان را برای امام سپر قرار دادند که امام بتوانند این دو رکعت نماز خوف را بخوانند. (نماز خوف یعنی همین نماز فریضه را به صورت قصر می خوانند). قطعاً امام با عجله هم می خوانده اند. تا امام این دو رکعت نماز را خواندند، این دو نفر در اثر تیرهای پیاپی که می آمد، از پا درآمدند. مجالی برای نماز خواندن به اینها نمی دادند.

نوشته است، ملاحسین کاشفی بوده در کتابی به نام «روضه الشهداء» و اصل قضیه دروغ و صد در صد دروغ است. سبحان الله! گفت:

بس که ببستند بر او برگ و ساز
گر تو ببینی شناسیش باز

اگر سیدالشهدا علیه السلام بیاید و ببیند (او در عالم معنا که می بیند، اگر در عالم ظاهر هم بیاید ببیند) چه می بیند؟ می بیند ما برای او اصحاب و یارانی ذکر کرده ایم که او اصلاً یک چنین اصحاب و یارانی نداشته است. مثلاً در کتاب **مُحَرِّقِ الْقُلُوب** - که اتفاقاً نویسنده اش عالم و فقیه بزرگی است ولی در این موضوعات اطلاع نداشته - نوشته است یکی از اصحابی که در روز عاشورا از زیر زمین جوشید هاشم مرقال بود و یک نیزه هجده ذرعی هم دستش بود. آخر یک کسی هم گفته بود سنان ابن انس که به قول بعضی سر امام حسین را برید (بیشتر هم می گویند او سر حضرت را برید) نیزه ای داشت که شصت ذرع بود. گفتند آخر نیزه شصت ذرعی که نمی شود! گفت خدا از بهشت برایش فرستاده بود! **مُحَرِّقِ الْقُلُوب** نوشته است که هاشم بن عتبۀ مرقال با نیزه هجده ذرعی پیدا شد. در حالی که این هاشم بن عتبۀ از اصحاب حضرت امیر بوده و در بیست سال پیش کشته شده بود. برای امام حسین یارانی ذکر می کنیم که نداشته است.

چند نمونه دیگر

زعفر جَنّی جزء یاران امام حسین است؛ دشمنانی ذکر می کنند که [امام چنین یاری] نداشته است. در کتاب **اسرار الشهادة** نوشته است که در کربلا یک میلیون و ششصد هزار نفر لشکر عمر سعد بود. آخر اینها از کجا پیدا شدند؟ اینها هم همه از کوفه بودند. مگر چنین چیزی می شود؟ در آن کتاب نوشته است امام حسین در روز عاشورا سیصد هزار نفر را با دست خودش کشت. با بمبی که روی هیروشیما انداختند، تازه شصت هزار نفر کشته شد. من چند روز پیش حساب کردم که اگر فرض کنیم که شمشیر مرتب بیاید و در هر ثانیه یک نفر کشته شود، سیصد هزار نفر، هشتاد و سه ساعت و بیست دقیقه وقت می خواهد. دیدند که جور در نمی آید، چه بکنند؟ گفتند روز عاشورا هم هفتاد ساعت بود. [همچنین نوشته است] حضرت ابوالفضل بیست و پنج هزار نفر را کشت. حساب کردم شش ساعت و پنجاه و چند دقیقه و چند ثانیه وقت می خواهد اگر در هر ثانیه یک نفر کشته شده باشد.

پس باور کنیم حرف این مرد بزرگ حاجی نوری را که می‌گوید: امروز اگر کسی بخواهد بگرید، اگر کسی بخواهد ذکر مصیبت کند، بر مصائب جدیدۀ اباعبدالله باید بگرید، بر این دروغهایی که به اباعبدالله علیه السلام نسبت داده می‌شود. اینها که عرض می‌کنم نمونه‌های کوچکی است.

اربعین می‌رسد، همه مردم این روضه را گوش می‌کنند که اسرا از شام که برمی‌گشتند، آمدند به کربلا و در آنجا با جابر ملاقات کردند، امام زین العابدین با جابر ملاقات کرد، در صورتی که این مطلب جز در کتاب **لِهُوف** که آن هم خود سید بن طاووس در کتابهای دیگرش آن را تکذیب کرده و لا اقل تأیید نکرده است، در هیچ کتابی نیست و هیچ دلیل عقلی هم قبول نمی‌کند. ولی مگر می‌شود این را از مردم گرفت. در اربعین تنها موضوعی که مطرح است موضوع زیارت امام حسین است چون اولین زائرش جابر بوده است و در این روز زیارت امام حسین سنت شده است. اربعین جز موضوع زیارت امام حسین هیچ چیز دیگری ندارد، موضوع تجدید عزای اهل بیت نیست، موضوع آمدن اهل بیت به کربلا نیست، اصلاً راه شام از کربلا نیست، راه شام به مدینه از خود شام جدا می‌شود. باز هم اگر بخواهم نمونه ذکر کنم هنوز نمونه‌هایی دارد. اگر جلسۀ بعد وقت کردم باز از این نمونه‌ها عرض می‌کنم؛ اگر دیدم مجالی نیست، می‌پردازم به تحریفهای معنوی، دیگر تحریفهای لفظی را کوتاه می‌کنم.

غناي حادثۀ کربلا از نظر نقلهای معتبر

آن چیزی که بیشتر دل انسان را به درد می‌آورد این است که اتفاقاً در میان وقایع تاریخی، کمتر واقعه‌ای است که از نظر نقلهای معتبر به اندازه حادثۀ کربلا غنی باشد. من در سابق خیال می‌کردم که اساساً علت اینکه این همه دروغ اینجا پیدا شده است این بوده که وقایع راستین را کسی نمی‌داند چه بوده است؟ بعد که مطالعه کردم، دیدم اتفاقاً هیچ قضیه‌ای در تاریخ - در تاریخهای دور دست مربوط به مثلاً سیزده یا چهارده قرن پیش - به اندازه حادثۀ کربلا تاریخ معتبر ندارد. معتبرین مورخین اسلامی از همان قرن اول و دوم قضا را با سندهای معتبر نقل کردند و این نقلها با یکدیگر انطباق دارد و به هم نزدیک است؛ و قضایایی در کار بوده است که سبب شده است جزئیات این تاریخ بماند. یکی از چیزهایی که سبب شده که متن

این حادثه محفوظ بماند و هدفش شناخته بشود این است که در این حادثه خطبه زیاد خوانده شده است. خطبه در آن عصرها حکم اعلامیه را در این عصر داشت. همین طوری که در این عصر در وقایع، مخصوصاً در جنگها، اعلامیه‌های رسمی بهترین چیز است برای اینکه متن تاریخ را نشان بدهد، در آن زمان هم خطبه چنین بوده است. خطبه زیاد است، چه قبل از حادثه کربلا چه در خلال حادثه کربلا و چه خطبه‌هایی که بعد اهل بیت در کوفه، در شام و در جاهای دیگر ایراد کردند و اصلاً هدف آنها از این خطبه‌ها این بود که می‌خواستند به مردم اعلام کنند که چه گذشت و قضایا چه بود و هدف چه بود؟ این یکی از منابع؛ یعنی خودش انگیزه‌ای بوده است که قضایا نقل شود.

در قضیه کربلا سؤال و جواب زیاد شده است. همینها در متن تاریخ ثبت است که ماهیت قضیه را به ما نشان می‌دهد. در خود کربلا رجز زیاد خوانده شده است، مخصوصاً شخص ابا عبدالله. ماهیت قضیه را همان رجزها می‌تواند نشان بدهد. در قضیه کربلا، در قبل و بعد از قضیه، نامه‌های زیادی مبادله شده است، نامه‌هایی که میان امام و اهل کوفه مبادله شده است، نامه‌هایی که میان امام و اهل بصره مبادله شده است، نامه‌هایی که خود امام قبلاً برای معاویه نوشته است، که از آنجا معلوم می‌شود که امام خودش را برای قیام بعد از معاویه آماده می‌کرده است، نامه‌هایی که خود دشمنان برای یکدیگر نوشته اند، یزید برای ابن زیاد، ابن زیاد برای یزید، ابن زیاد برای عمر سعد، عمر سعد برای ابن زیاد. متن اینها در تاریخ اسلام مضبوط است.

قضایای کربلا قضایای روشنی است و سراسر این قضایا هم افتخار آمیز است، ولی ما آمده‌ایم چهره این حادثه تابناک تاریخی را تا این مقدار مُشوّه کرده‌ایم! بزرگترین خیانتها را ما به امام حسین علیه السلام کرده‌ایم. اگر امام حسین علیه السلام در عالم ظاهر هم بیاید ببیند، به ما چه می‌گوید؟ می‌گوید: آن که در آنجا بود که این نیست؟ شما که به کلی قیافه را تغییر داده و عوض کرده‌اید، آن امام حسینی که شما در خیال خودتان رسم کرده‌اید که من نیستم! آن قاسم بن الحسنی که شما در خیال خودتان رسم کرده‌اید که آن برادرزاده من نیست! آن علی اکبری که شما در مخیله خودتان درست کرده‌اید که جوان با معرفت من نیست! آن یارانی که شما درست کرده‌اید که آنها نیستند، پس شما چه می‌گویید؟! ما آمده‌ایم قاسمی درست کرده‌ایم که

آرزویش فقط دامادی بوده، آرزوی عمویش هم دامادی او بوده است. این را شما مقایسه کنید با قاسمی که در تاریخ بوده است.

تواریخ معتبر این قضیه را نقل کرده‌اند که در شب عاشورا امام‌العزیز (علیه السلام) اصحاب خودش را در خیمه‌ای «عِنْدَ قَرَبِ الْمَاءِ» جمع کرد. معلوم می‌شود خیمه‌ای بوده است که آن را به مشکهای آب اختصاص داده بودند و از همان روزهای اول آبها را در آن خیمه جمع می‌کردند. امام اصحاب خودش را در آن خیمه یا نزدیک آن خیمه جمع کرد. آن خطابه بسیار معروف شب عاشورا را در آنجا امام القاء کرد، که حالا نمی‌خواهم آن خطابه را برای شما به تفصیل نقل کنم. خلاصه به آنها می‌گوید شما آزادید (آخرین اتمام حجت به آنها). امام نمی‌خواهد کسی رودربایستی داشته باشد، کسی خودش را مجبور ببیند، حتی کسی خیال کند به حکم بیعت لازم است بماند؛ خیر، همه‌تان را آزاد کردم، همه یارانم، همه خاندانم، حتی برادرانم، فرزندانم، برادرزادگانم؛ اینها هم جز به شخص من به کسی کاری ندارند؛ امشب شب تاریکی است؛ اگر می‌خواهید، از این تاریکی استفاده کنید بروید و آنها هم قطعاً به شما کاری ندارند. اول از آنها تجلیل می‌کند: منتهای رضایت را از شما دارم، اصحابی از اصحاب خودم بهتر سراغ ندارم، اهل بیتی از اهل بیت خودم بهتر سراغ ندارم. در عین حال این مطالب را هم حضرت به آنها می‌فرماید. همه‌شان به‌طور دسته‌جمعی می‌گویند: مگر چنین چیزی ممکن است؟! جواب پیغمبر را چه بدهیم؟ وفا کجا رفت؟ انسانیت کجا رفت؟ محبت و عاطفه کجا رفت؟ آن سخنان پرشوری که آنجا گفتند، که واقعاً انسان را به هیجان می‌آورد. یکی می‌گوید مگر یک جان هم ارزش این حرفها را دارد که کسی بخواهد فدای مثل تویی کند؟! ای کاش هفتاد بار زنده می‌شدم و هفتاد بار خودم را فدای تو می‌کردم. آن یکی می‌گوید هزار بار. یکی می‌گوید: ای کاش امکان داشت بروم و جانم را فدای تو کنم، بعد این بدنم را آتش بزنند، خاکستر کنند، خاکسترش را به باد بدهند، باز دومرتبه مرا زنده کنند، باز هم و باز هم.

اول کسی که به سخن درآمد برادرش ابوالفضل بود و بعد همه بنی‌هاشم. همینکه اینها این سخنان را گفتند، آنوقت امام مطلب را عوض کرد، از حقایق فردا قضایایی گفت، فرمود: پس بدانید که قضایای فردا چگونه است. آنوقت به آنها خبر کشته شدن را داد. درست مثل یک مژده بزرگ تلقی کردند. آنوقت همین نوجوانی

که ما اینقدر به او ظلم می‌کنیم، آرزوی او را دامادی می‌دانیم، تاریخ می‌گوید خودش گفته آرزوی من چیست. یک بچه سیزده ساله معلوم است در جمع مردان شرکت نمی‌کند، پست سر مردان می‌نشیند. مثل اینکه پشت سر نشسته بود و مرتب سر می‌کشید که دیگران چه می‌گویند؟ وقتی که امام فرمود همه شما کشته می‌شوید، این طفل با خودش فکر کرد که آیا شامل من هم خواهد شد یا نه؟ با خود گفت آخر من بچه‌ام، شاید مقصود آقا این است که بزرگان کشته می‌شوند، من هنوز صغیرم. یک وقت رو کرد به آقا و عرض کرد: «وَأَنَا فِي مَنْ يُقْتَلُ؟» آیا من جزء کشته‌شدگان هستم یا نیستم؟ حالا ببینید آرزویش چیست؟ آقا جوابش را نداد، فرمود: اول من از تو یک سؤال می‌کنم جواب مرا بده، بعد من جواب تو را می‌دهم. شاید (من این طور فکر می‌کنم) آقا مخصوصاً این سؤال را کرد و این جواب را شنید، خواست این سؤال و جواب پیش بیاید که مردم آینده فکر نکنند این نوجوان ندانسته و نفهمیده خودش را به کشتن داد، دیگر مردم آینده نگویند این نوجوان در آرزوی دامادی بود، دیگر برایش حجله درست نکنند، جنایت نکنند. آقا فرمود که اول من سؤال می‌کنم. عرض کرد: بفرمایید. فرمود: «كَيْفَ الْمُؤْتُ عُنْدَكَ؟» پسرکم، فرزند برادرم، اول بگو مردن، کشته شدن در ذائقه تو چه طعمی دارد؟ فوراً گفت: «أَخْلَى مِنْ أَلْعَسَلِ» از عسل شیرین تر است؛ من در رکاب تو کشته بشوم، جانم را فدای تو کنم؟ اگر از ذائقه می‌پرسی (چون حضرت از ذائقه پرسید) از عسل در این ذائقه شیرین تر است، یعنی برای من آرزویی شیرین تر از این آرزو وجود ندارد. ببینید چقدر منظره تکان‌دهنده است!

اینهاست که این حادثه را یک حادثه بزرگ تاریخی کرده است که تا زنده‌ایم ما باید این حادثه را زنده نگه بداریم، چون دیگر نه حسینی پیدا خواهد شد نه قاسم بن الحسنی. این است که این مقدار ارزش می‌دهد که بعد از چهارده قرن اگر یک چنین حسینی‌ای^۱ به نامشان بسازیم کاری نکرده‌ایم، و الا آن که آرزوی دامادی دارد، که همه بچه‌ها آرزوی دامادی دارند، دیگر این حرفها را نمی‌خواهد، وقت صرف کردن نمی‌خواهد، پول صرف کردن نمی‌خواهد، برایش حسینی ساختن نمی‌خواهد، سخنرانی نمی‌خواهد. ولی اینها جوهره انسانیت‌اند، مصداق «إِنِّي جَاعِلٌ

فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً^۱ هستند، اینها بالاتر از فرشته هستند. فرمود: بله فرزند برادرم، پس جوابت را بدهم، کشته می‌شوی «بَعْدَ أَنْ تَبْلُغَ بِلَاءٍ عَظِيمٍ» اما جان دادن تو با دیگران خیلی متفاوت است، یک گرفتاری بسیار شدیدی پیدا می‌کنی. (چون مجلس آماده شد این ذکر مصیبت را عرض می‌کنم.) این آقا زاده اصلاً باک ندارد. روز عاشورا است. حالا پس از آنکه با چه اصراری به میدان می‌رود، بچه است، زرهی که متناسب با اندام او باشد وجود ندارد، خود مناسب با اندام او وجود ندارد، اسلحه و چکمه مناسب با اندام او وجود ندارد. لهذا نوشته‌اند همین طور رفت، عمامه‌ای به سر گذاشته بود «كَأَنَّهُ فَلَقَهُ قَمَرٌ» همین قدر نوشته‌اند به قدری این بچه زیبا بود، مثل یک پاره ماه. این جمله‌ای است که دشمن در باره او گفته است. گفت:

بر فرس تندرو هر که تو را دید گفت برگ گل سرخ را باد کجا می‌برد؟
راوی گفت نگاه کردم دیدم که بند یکی از کفشهایش باز است، یادم نمی‌رود که پای چپش هم بود. معلوم می‌شود که چکمه پایش نبوده است.

حالا آن روح و آن معنویت چه شجاعتی به او داد، به جای خود، نوشته‌اند که امام [کنار] در خیمه ایستاده بود. لجام اسبش به دستش بود، معلوم بود منتظر است. یکمرتبه فریادی شنید. نوشته‌اند مثل یک باز شکاری - که کسی نفهمید به چه سرعت امام پرید روی اسب - حمله کرد. می‌دانید آن فریاد چه بود؟ فریاد یا عمامه، عمو جان! عمو جان! وقتی آقا رفت به بالین این نوجوان، در حدود دویست نفر دور او را گرفته بودند. امام که حرکت کرد و حمله کرد، آنها فرار کردند. یکی از دشمنان از اسب پایین آمده بود تا سر جناب قاسم را از بدن جدا کند، خود او در زیر پای اسب رفقای خودش پایمال شد. آن کسی که می‌گویند در عاشورا در زیر سم اسبها پایمال شد در حالی که زنده بود، یکی از دشمنان بود نه حضرت قاسم.

حضرت خودشان را رساندند به بالین قاسم، ولی در وقتی که گرد و غبار زیاد بود و کسی نمی‌فهمید قضیه از چه قرار است. وقتی که این گرد و غبارها نشست، یک وقت دیدند که آقا به بالین قاسم نشسته است، سر قاسم را به دامن گرفته است. این جمله را از آقا شنیدند که فرمود: «يَعِزُّ عَلَيَّ عَمَّكَ أَنْ تَدْعُوهُ فَلَا يُجِيبُكَ أَوْ يُجِيبُكَ فَلَا يُنْفَعُكَ» یعنی برادر زاده! خیلی بر عمو تو سخت است که تو بخوانی، نتواند تو را

اجابت کند، یا اجابت کند و بیاید اما نتواند برای تو کاری انجام بدهد. در همین حال بود که یک وقت فریادی از این نوجوان بلند شد و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

ولا حول ولا قوّة الا بالله العلی العظیم

و صلّی الله علی محمّد و اله الطاهرين، باسمک العظیم الاعظم
الاعز الاجل الاکرم یا الله...

خدایا عاقبت امر همه ما را ختم به خیر بفرما! ما را به حقایق اسلام آشنا کن! این جهلها و نادانیها را به کرم و لطف خودت از ما دور بگردان! توفیق عمل و خلوص نیت به همه ما عنایت بفرما! حاجات مشروعه ما را برآور! اموات همه ما ببخش و بیامرز!

رحم الله من قرء الفاتحة مع الصلوات.

عوامل تحریف



[گفتیم در واقعه تاریخی کربلا تحریفاتی صورت] گرفته است، چه از نوع لفظی و چه از نوع تحریف معنوی، و همین تحریفها سبب شده است که این سند بزرگ تاریخی و این منبع بزرگ تربیتی برای ما بی اثر و یا کم اثر بشود و احیاناً در مواقعی اثر معکوس ببخشد. عموم ما این وظیفه را داریم که این سند مقدس را از این تحریفها که آن را آلوده کرده است، پاک و منزه کنیم. وعده دادم که امشب درباره عواملهای تحریف بحث کنم و در فردا شب، ان شاء الله، بحث ما در اطراف تحریفهای معنوی این حادثه خواهد بود.

عوامل تحریف:

۱. اغراض دشمنان

عاملهای تحریف بر دو قسم است. یک نوع از عاملهاست که عاملهای عمومی است، یعنی به طور کلی در تواریخ دنیا این عوامل وجود دارد و تواریخ را دچار تحریف می کند، اختصاص به حادثه عاشورا ندارد. مثلاً همیشه اغراض دشمنان خود یک عاملی است برای اینکه حادثه ای را دچار تحریف کند. دشمن برای اینکه به هدف و غرض خودش برسد، تغییر و تبدیلهایی در متن تاریخ می دهد و یا توجیه و

تفسیرهای ناروایی از تاریخ می‌کند که این مطلب نمونه‌های زیادی دارد و من نمی‌خواهم از نمونه‌های آن بحثی کرده باشم. همین قدر عرض می‌کنم که در حادثه کربلا هم این نوع از عامل دخالت داشت، یعنی دشمنان در صدد تحریف نهضت حسینی برآمدند. همان‌طوری که در دنیا معمول است که دشمنان، نهضت‌های مقدس را به افساد و اخلال و تفریق کلمه و ایجاد اختلاف و امثال اینها متهم می‌کنند، حکومت اموی خیلی کوشش کرد برای اینکه چنین رنگی به نهضت حسینی بدهد.

از همان روز اول چنین تبلیغاتی شروع شد. مسلم که به کوفه آمده بود، یزید ضمن ابلاغی که برای ابن زیاد برای حکومت کوفه صادر می‌کند، این‌گونه می‌نویسد: «مسلم پسر عقیل به کوفه آمده است و هدفش اخلال و افساد و ایجاد اختلاف در میان مسلمانان است، پس برو و او را سرکوب کن». وقتی هم که مسلم گرفتار می‌شود و او را به دارالاماره ابن زیاد می‌برند، ابن زیاد همین جمله‌ها را به مسلم می‌گوید: «پسر عقیل! تو را چه شد که به این شهر آمدی؟ مردم وضع آرام و مطمئنی داشتند. آمدی در این شهر آشوب کردی، ایجاد اختلاف کردی، فتنه‌انگیزی کردی». مسلم هم مردانه جواب داد، گفت: اولاً آمدن ما به این شهر ابتدائی نبود. مردم این شهر از ما دعوت کردند، نامه‌های فراوان نوشتند، نامه‌هایشان هست و در آن نامه‌ها نوشتند که پدر تو زیاد در سالهایی که در اینجا حکومت کرده است نیکان این مردم را کشته است، بدان را بر نیکان مسلط کرده است، انواع ظلمها و اجحافها به مردم کرده است؛ از ما دعوت کرده‌اند برای اینکه عدالت را برقرار کنیم، ما برای برقراری عدالت آمده‌ایم؛ از پیش خودمان هم نیامده‌ایم، مردم هم ما را برای این منظور خواسته‌اند. بعد هم حکومت اموی برای اینکه [در این واقعه] تحریف معنوی کرده باشد، از این جور قضایا زیاد گفت، ولی به اصطلاح نگرفت، یعنی تاریخ اسلام تحت تأثیر این تحریف واقع نشد. شما یک نفر مورخ و یک نفر صاحب نظر را در دنیا پیدا نمی‌کنید که این‌گونه اظهار نظر کرده و گفته باشد حسین بن علی، العیاذ باللہ، قیام نابجایی کرد، آمد تا کلمه مردم را تفریق کند، اتحاد را از میان ببرد؛ خیر، این تحریف اثر نکرد که نکرد. پس دشمن نتوانست در حادثه کربلا تحریفی ایجاد کند. در حادثه کربلا با کمال تأسف هر چه تحریف شده است، از ناحیه دوستان است.

۲. تمایل بشر به اسطوره‌سازی

عامل دوم، تمایل بشر است به اسطوره‌سازی و افسانه‌سازی. این هم باز در تمام تواریخ دنیا وجود دارد. در بشر یک حس قهرمان‌پرستی هست، یک حسی هست که درباره قهرمانهای ملی و قهرمانهای دینی افسانه می‌سازد. (در شبهای عید غدیر که آقای دکتر شریعتی صحبت می‌کردند، یک بحث بسیار عالی راجع به این حسی که در همه افراد بشر برای اسطوره‌سازی و افسانه‌سازی و قهرمان‌سازی و قهرمان‌پرستی - آن هم به یک شکل خارق‌العاده و فوق‌العاده‌ای - هست، ایراد کردند.) بهترین دلیلش این است که مردم برای نوابی مثل بوعلی سینا و شیخ بهائی چقدر افسانه جعل کردند! بوعلی سینا بدون شک نابغه بوده است، قوای جسمی و قوای روحی‌اش، یک جنبه فوق‌العادگی داشته است. ولی همینها سبب شده است که مردم برای بوعلی سینا افسانه‌هایی بسازند، مثلاً بگویند بوعلی سینا درباره مردی که از فاصله یک فرسخی می‌آمد گفت این مردی که می‌آید دارد نان چرب می‌خورد. گفتند تو از کجا فهمیدی که او نان می‌خورد، و از کجا فهمیدی که نانش هم چرب است؟ در سر یک فرسخی چگونه دیدی؟ می‌گویند بله، نور چشمش آنقدر کارگر بود که گفت من پشه‌هایی را دیدم که دور این نان می‌گردند، فهمیدم که نانش چرب است که پشه دور آن پرواز می‌کند. معلوم است که این داستان افسانه است. آدمی که پشه را از فاصله یک فرسخی ببیند، چربی نان را زودتر از خود آن پشه‌ها می‌بیند. یا مثلاً [گفته‌اند بوعلی سینا] در مدتی که در اصفهان تحصیل می‌کرد، گفت من نیمه‌های شب که برای مطالعه حرکت می‌کنم، صدای چکش مسگرهای کاشان نمی‌گذارد که من مطالعه کنم. رفتند تجربه کردند، یک شب دستور دادند که مسگرهای کاشان چکش نزنند، آن شب را گفتم من آرام مطالعه کردم. معلوم است که اینها افسانه است.

برای شیخ بهائی مردم چقدر افسانه‌ها ساخته‌اند! اختصاص به حادثه عاشورا ندارد. ولی همان‌طور که جلسه پیش عرض کردم، فرق است میان افسانه‌ای، داستانی، جعلی، تحریفی که در یک حادثه عادی باشد [و تحریفی که در یک حادثه مهم تاریخی باشد]. حالا مردم درباره بوعلی سینا هر چه می‌خواهند بگویند، به کجا ضرر می‌زند؟ به هیچ جا. درباره شیخ بهائی هر چه می‌خواهند بگویند، به کجا ضرر می‌زند؟ به هیچ جا. اما افرادی که شخصیت آنها

شخصیت پیشوایی است و قول آنها، فعل و عمل آنها، قیام و نهضت آنها سند و حجت است، در اینها نباید تحریفی واقع بشود، در سخنشان، در شخصیتشان، در تاریخچه‌شان. دربارهٔ امیرالمؤمنین علی علیه السلام چقدر افسانه خود ما شیعیان بافته‌ایم! در اینکه علی مرد خارق‌العاده‌ای است، بحثی نیست. مثلاً شجاعت علی، دوست و دشمن اعتراف کرده‌اند که شجاعت علی یک شجاعت فوق افراد عادی بوده است. علی با هیچ پهلوانی نبرد نکرد مگر آنکه آن پهلوان را کوبید و به زمین زد. این چیزی نیست که در آن، جای انکار باشد. فوق‌العادگی داشته، ولی در حد یک بشر فوق‌العاده، یک بشری که در میدان جنگ هیچ کس حریفش نبود. اما مگر افسانه سازها و اسطوره سازها به همین مقدار قناعت کردند؟ شما ببینید چه حرفها در همین زمینه‌ها گفتند! مثلاً علی علیه السلام در جنگ خیبر با مرحب خیبری روبرو شد. مرحب چقدر فوق‌العادگی داشت! بسیار خوب. مورخین هم نوشته‌اند که در آنجا علی علیه السلام ضربتش را که فرود آورد، این مرد را دو نیم کرد. حالا من نمی‌دانم این دو نیم، دو نیم کامل بود یا مثلاً تا سینه‌اش رسید. ولی در اینجا افسانه‌هایی است که دین را خراب می‌کند. گفته‌اند به جبرئیل وحی شد: جبرئیل! فوراً به زمین برو، برو که آن غضبی که ما در علی می‌بینیم، اگر شمشیرش فرود بیاید، زمین را دو نیم می‌کند، به گاو و ماهی خواهد رسید؛ برو بال خودت را در زیر شمشیر علی بگیر، رفت و گرفت. علی علیه السلام هم شمشیرش چنان آمد که مرحب آنچنان دو نیم شد که اگر در ترازوی مثقالی می‌گذاشتند، این نیمه‌اش با آن نیمه برابر بود. بال جبرئیل که زیر زین اسب [قرار] گرفته بود، از شمشیر علی آسیب دید و مجروح شد. تا چهل شبانه روز جبرئیل نتوانست به آسمان برود، که وقتی به آسمان رفت، خدا از او سؤال کرد: جبرئیل! تو این چهل روز کجا بودی؟ خدایا در زمین بودم، تو به من مأموریت داده بودی. چرا زود برنگشتی؟ شمشیر علی که فرود آمد بال مرا مجروح کرد، من این چهل روز مشغول پانسمن بال خودم بودم!

دیگری می‌گوید: شمشیر علی آنچنان سریع و نرم آمد، از فرق مرحب گذشت، تا به نمد زین اسب رسید و علی شمشیرش را بیرون کشید که خود مرحب هم نفهمید. خیال کرد ضربت کاری نشد. گفت: علی! همهٔ زور تو همین بود؟ همهٔ پهلوانی تو همین بود؟ گفت: اگر راست می‌گویی خودت را تکان بده. تا مرحب خودش را تکان داد، یک قسمت از این طرف افتاد، یک قسمت از آن طرف. این‌طور

افسانه‌ها!

حاجی نوری، این مرد بزرگ، در کتاب **لَوْلُو و مرجان** انتقاد می‌کند، می‌گوید: برای شجاعت ابوالفضل در جنگ صفّین - که اصل شرکت حضرت هم معلوم نیست، اگر هم شرکت کرده یک بچۀ پانزده ساله بوده است - نوشته‌اند ابوالفضل العباس مردی را پرتاب کرد به هوا، یکی دیگر را پرتاب کرد، یکی دیگر را، تا هشتاد نفر. هشتادمی را که پرتاب کرد، هنوز اولی به زمین نیامده بود. اولی که آمد به زمین دو نیمش کرد، دومی را دو نیم کرد، سومی را و... از این افسانه‌ها!

در حادثۀ کربلا، یک قسمت از تحریفاتی که صورت گرفته است معلول حس اسطوره‌سازی است. مبالغه‌ها و اغراقهایی شده است. مخصوصاً اروپاییها می‌گویند در تاریخ مشرق زمین [مبالغه و اغراق] زیاد است، و راست هم می‌گویند.

ملاً آقای دربندی در **اسرارالشهادة** نوشته است عدد لشکریان عمر سعد سوارۀ آنها ششصد هزار نفر بود، پیادۀ آنها دو کرور و مجموعشان یک میلیون و ششصد هزار نفر بود، همه هم اهل کوفه بودند. آخر کوفه مگر چقدر بزرگ بود؟ کوفه یک شهر تازه‌سازی بود. هنوز سی و پنج سال بیشتر از عمر کوفه نگذشته بود، چون کوفه را در زمان عمر بن الخطاب ساختند و کوفه مرکز سپاهیان اسلام بود. عمر دستور داد این شهر را در اینجا بسازند برای اینکه لشکریان اسلام در نزدیکی ایران یک مرکزی داشته باشند. همه جمعیت کوفه معلوم نیست در آن وقت آیا به صد هزار نفر می‌رسیده یا نمی‌رسیده است. آنوقت یک میلیون و ششصد هزار نفر سپاهی در آن روز جمع بشود و حسین بن علی علیه السلام هم سیصد هزار نفر آنها را بکشد، این با عقل جور در نمی‌آید. این [سخن] این قضیه را به‌طور کلی از ارزش می‌اندازد؛ حرف همان آدمی می‌شود که می‌گویند درباره هرات اغراق و مبالغه می‌کرد، می‌گفت هرات یک وقتی خیلی بزرگ بود. گفتند چقدر بزرگ بود؟ گفت در یک وقت در آن واحد در هرات بیست و یک هزار احمد یک چشم کله‌پز وجود داشت. چقدر ما باید آدم داشته باشیم و چقدر احمد داشته باشیم و چقدر احمد یک چشم داشته باشیم و چقدر احمد یک چشم کله‌پز داشته باشیم که بیست و یک هزار احمد یک چشم کله‌پز وجود داشته باشد.

این حس اسطوره‌سازی خیلی کارها کرده است. ما که نباید یک سند مقدس را در اختیار افسانه‌سازها قرار بدهیم. «وَإِنَّ لَنَا فِي كُلِّ خَلْفٍ عُدُولًا يَنْفُونَ عَنَّا تَحْرِيفَ الْغَالِينَ

وَأَنْتِ حَالُ الْمُبْطِلِينَ». ما وظیفه داریم اینها را از چنگ این افسانه سازها بیرون بیاوریم. حالا برای هرات هر که هر چه می خواهد بگوید. اما برای حادثه عاشورا، حادثه‌ای که ما دستور داریم هر سال آن را به صورت یک مکتب زنده بداریم، آیا صحیح است که در این داستان این همه افسانه وارد بشود؟!

۳. عامل خصوصی

عامل سوم یک عامل خصوصی است. این دو عاملی که عرض کردم، یعنی غرضها و عداوتهای دشمنان و حس اسطوره سازی و افسانه سازی، در تمام تواریخ دنیا وجود دارد. ولی در خصوص حادثه عاشورا یک عامل بالخصوصی هست که این عامل سبب شده است که در این داستان بالخصوص، جعل واقع بشود. آن عامل چیست؟

پیشوایان دین از زمان پیغمبر اکرم و زمان ائمه اطهار دستور اکید و بلیغ داده‌اند که باید نام حسین بن علی زنده بماند، باید مصیبت حسین بن علی هر سال تجدید بشود، چرا؟ بحث در این «چرا» است. این چه دستوری است در اسلام؟ چرا این همه ائمه دین به این موضوع اهتمام داشتند؟ چرا برای زیارت حسین بن علی این همه اهتمام و ترغیب است، این همه تشویق است؟ ما باید به این «چرا» دقت کنیم. ممکن است کسی بگوید: «این برای این است که تسلی خاطری برای حضرت زهرا باشد.» آیا این حرف مسخره نیست که بعد از هزار و چهار صد سال، هنوز حضرت زهرا احتیاج به تسلیت داشته باشد؟ در صورتی که به نص خود امام حسین و به حکم ضرورت دین، بعد از شهادت امام حسین دیگر امام حسین و حضرت زهرا نزد یکدیگر هستند. این چه حرفی است؟! مگر حضرت زهرا بچه است که بعد از هزار و چهار صد سال هنوز هم دائماً به سر خودش بزند، گریه کند، بعد ما برویم به ایشان سرسلامتی بدهیم! این حرفها دین را خراب می‌کند. حسین مکتب عملی در اسلام تأسیس کرد. حسین علیه السلام نمونه عملی قیامهای اصلاحی است. خواستند مکتب حسین زنده بماند، خواستند حسین سالی یک بار با آن نداهای شیرین و عالی و حماسه‌انگیزش ظهور پیدا کند، فریاد کند: «أَلَا تَرَوْنَ أَنَّ الْحَقَّ لَا يُعْمَلُ بِهِ وَالْبَاطِلُ لَا يُنْهَى

عَنْهُ لِيَرْغَبَ الْمُؤْمِنُ فِي لِقَاءِ اللَّهِ حَقًّا»^۱. خواستند «الْمَوْتُ أَوَّلِي مِنْ رُكُوبِ الْعَارِ»^۲ (مرگ از زندگی ننگین بهتر است) برای همیشه زنده بماند. خواستند «لَا أَرَى الْمَوْتَ إِلَّا سَعَادَةً وَالحَيَاةَ مَعَ الظَّالِمِينَ إِلَّا بَرَمًا»^۳ برای همیشه زنده بماند. زندگی با ستمکاران برای من خستگی آور است؛ مرگ در نظر من جز سعادت چیزی نیست. خواستند آن جمله‌های دیگر حسین: «خُطَّ الْمَوْتُ عَلَى وَلَدِ آدَمَ مَخْطَ الْقَلَادَةِ عَلَى جِيدِ الْفَتَاةِ»^۴ زنده بماند، «هَيْهَاتَ مِنَّا الدَّلَّةُ»^۵ زنده بماند. مردی که می‌آید آنجا در مقابل یک دریا [انسان]، سی هزار نفر، می‌ایستد، آن طور مردانه، در حالی که در نهایت شدت گرفتار است از ناحیه شخص خودش، از ناحیه خاندان خودش، مرد و مردوار - که چنین مردی دنیا به خودش ندیده است - و می‌گوید: «أَلَا وَإِنَّ الدَّعِيَّ بْنَ الدَّعِيِّ قَدْ رَكَزَ بَيْنَ اثْنَتَيْنِ بَيْنَ السَّلَةِ وَالدَّلَّةِ هَيْهَاتَ مِنَّا الدَّلَّةُ يَا بَنِي اللَّهِ ذَلِكَ لَنَا وَرَسُولُهُ وَحُجُورُ طَابَتْ وَ طَهَّرَتْ»^۶، خواستند اینها زنده بماند، مکتب حسین زنده بماند، تربیت حسینی زنده بماند، پرتوی از روح حسینی در این ملت بتابد. فلسفه‌اش خیلی روشن است. گفتند نگذارید این حادثه فراموش بشود. حیات و زندگی شما بستگی به این حادثه دارد، انسانیت و شرف شما بستگی به این حادثه دارد، اسلام را با این وسیله می‌توانید خوب زنده نگه دارید.

پس ترغیب کردند به این که مجلس عزای حسینی را زنده نگه دارید. راست است. عزاداری حسین بن علی واقعاً فلسفه دارد، واقعاً فلسفه صحیح دارد، فلسفه بسیار بسیار عالی هم دارد. هر چه ما در این راه کوشش کنیم، به شرط اینکه هدف این کار را تشخیص بدهیم بجاست. اما متأسفانه عده‌ای این را نشناختند، خیال کردند که بدون اینکه مردم را به مکتب حسین عليه السلام آشنا کنیم، به فلسفه قیام حسینی آشنا کنیم، عارف به مقامات حسینی کنیم، همین قدر که مردمی آمدند و نشستند و یک گریه‌ای را نفهمیده و ندانسته کردند، دیگر کفاره گناهان است!

۱. بحار الانوار، ج ۴۴ / ص ۳۸۱.

۲. همان، ج ۴۵ / ص ۵۰.

۳. همان، ج ۴۴ / ص ۳۸۱.

۴. همان، ج ۴۴ / ص ۳۶۶.

۵. اللهوف، ص ۴۱.

۶. همان.

استفاده از وسیله نامقدس برای هدف مقدس

از این [مطلب] یک مطلب بالاتری پیدا شد، که این نکته را باز مرحوم حاجی نوری در **لؤلؤ و مرجان** کاملاً ذکر کرده است و آن این است که عده‌ای آمدند گفتند گریه بر امام حسین ثوابش آنقدر زیاد است که از هر وسیله‌ای برای این کار می‌شود استفاده کرد. یک حرفی را امروزها در آورده‌اند - در مکتب ما کیاول و امثال او - که می‌گویند هدف وسیله را مباح می‌کند؛ هدف خوب باشد وسیله‌ات هر چه شد، شد. اینها هم گفتند: ما اینجا یک هدف مقدس و منزه داریم و آن گریستن بر امام حسین علیه السلام است. حالا این گریستن روی چه فلسفه‌ای است، کاری به آن ندارند؛ باید گریست. بسیار خوب، باید گریست. به چه وسیله بگریانیم؟ به هر وسیله که شد. هدف که مقدس است، وسیله هر چه شد، شد. اگر یک تعزیه‌های اهانت‌آور هم بسازیم درست است یا درست نیست؟ گفتند: اشکی جاری می‌شود یا جاری نمی‌شود؟ همین قدر که اشک جاری می‌شود، هر کاری کردید کردید. شیپور بزنیم، طبل بزنیم، معصیت کاری کنیم، به بدن مرد لباس زن بپوشانیم، عروسی قاسم درست کنیم، جعل و تحریف کنیم. گفتند: در دستگاه امام حسین این حرفها مانعی ندارد. دستگاه امام حسین علیه السلام از دستگاه دیگران جداست. اگر اینجا دروغ گفتی، بخشیده است؛ جعل کردی، بخشیده است؛ تحریف کردی، بخشیده است؛ شبیه سازی کردی، بخشیده است؛ به تن مرد لباس زن کردی، بخشیده است؛ هر گناهی که اینجا کردی، بخشیده است. هدف خیلی مقدس است. در نتیجه یک افرادی در این قضیه دست به جعل و تحریف زده‌اند که انسان تعجب می‌کند.

در ده پانزده سال پیش رفته بودم اصفهان. مرد بزرگی آنجا بود، مرحوم آقا شیخ محمد حسن نجف آبادی اعلی الله مقامه. من تازگی در جایی یک روضه‌ای شنیده بودم که تا آن وقت نشنیده بودم و آن روضه‌خوان - که اتفاقاً تریاکی هم بود - این روضه را که خواند، به قدری مردم را گریاند که حد نداشت، و خیلی هم عجیب بود. داستان یک پیرزنی [است] که در زمان متوکل می‌خواهد به زیارت امام حسین علیه السلام برود و آن وقت دستها می‌بریدند و چنین و چنان می‌کردند. این زن بارها می‌آید و خلاصه آخرش رساند به آنجا که این زن را بردند در دریا انداختند تا او را غرق کنند. در همان حال این زن فریاد کرد: یا ابا الفضل العباس! عن قریب که داشت غرق می‌شد، سواری آمد در همان دریا و گفت که رکاب اسب مرا بگیر. رکابش

را گرفت. پیرزن گفت تو چرا دستت را دراز نمی‌کنی؟ گفت آخر من دست در بدن ندارم. خیلی مفصل گفت و خیلی هم گریه گرفت.

من این را برای مرحوم آقا شیخ محمد حسن نجف‌آبادی نقل کردم. ایشان گفت که بیا تاریخچه این [داستان] را من به تو بگویم که از کجاست. گفت یک روزی در اصفهان در حدود بازار و مدرسه صدر مجلس روضه‌ای بود که بزرگترین مجالس اصفهان بود، حتی مرحوم حاج ملا اسماعیل خواجه‌ویی که از علمای بزرگ اصفهان بود در آنجا شرکت می‌کرد. (این قصه قبل از زمان ایشان بوده، ایشان هم از اشخاص معتبری نقل کردند). واعظی را اسم برد، از معاریف هم بود، گفته بود که من در آن جلسه خاتم بودم و قرار بود آخری باشم. منبرها که می‌آمدند، هنر خودشان را برای گریاندن مردم اعمال می‌کردند. هر کس که می‌آمد روی دست دیگری می‌زد، و بعد هم که از منبر پایین می‌آمد، می‌نشست، می‌خواست هنر شخص بعد از خودش را ببیند. تا ظهر طول کشید. من دیدم هر کسی هر هنری داشت به کار برد، اشک مردم را گرفتند، فکر کردم من چه بکنم؟ همان جا نشستم و این قصه را جعل کردم. رفتم، گفتم، کربلا کردم، بالا دست همه زدم. عصر همان روز وقتی که رفتم در چهارسوق، مجلس روضه، دیدم آن که قبل از من است، همین داستان را دارد بالای منبر می‌گوید، همین که من پیش از ظهر جعل کردم. طولی نکشید که در کتابها هم نوشتند و چاپ کردند.

این موضوع که دستگاه حسینی یک دستگاه جدایی است و از هر وسیله‌ای برای گریاندن می‌شود استفاده کرد، این خیال، این توهم دروغ و غلط، یک عامل بزرگی شد برای جعل و تحریف. مرحوم حاجی نوری که این موضوع را در کتاب خودشان طرح کرده‌اند، این مرد بزرگوار، استاد مرحوم حاج شیخ عباس قمی - که حتی بر حاج شیخ عباس ترجیح داشته به اعتراف خود حاج شیخ عباس و دیگران، و مرد فوق العاده متبحر و با تقوایی است - این مرد بزرگ می‌گوید: اگر این حرف درست باشد که هدف وسیله را مباح می‌کند، پس دیگر اساساً چیزی در دنیا باقی نمی‌ماند؛ من این جور می‌گویم: یکی از هدفهای اسلامی ادخال سرور در قلب مؤمن است، یعنی انسان کاری بکند که یک مؤمنی خوشحال بشود. این هست یا نه؟ می‌گوییم: بله. می‌گوییم هدف وسیله را مباح می‌کند؛ من برای اینکه فلان مؤمن خوشحال بشود، در حضورش غیبت می‌کنم چون از غیبت خیلی خوشش می‌آید. به من

می‌گویند: داری گناه مرتکب می‌شوی! می‌گویم: خیر، هدف من مقدس است. من که غیبت می‌کنم می‌خواهم که او را سرگرم کرده باشم، می‌خواهم خوشحالش کرده باشم. بالاتر (این مثال را هم مرحوم حاجی نوری ذکر می‌کند)، یک کسی یک زن بیگانه را می‌گیرد و می‌بوسد. می‌گوییم حرام است، چرا این کار را می‌کنی؟ می‌گوید: نه، من با این کار این خانم را خوشحال کردم. ادخال سرور در قلب مؤمن مستحب است. دیگر به زنا هم می‌شود گفت، به شراب هم می‌شود گفت، به لواط هم می‌شود گفت. می‌گوید این چه غوغایی است؟! این چه حرف شریعت خراب‌کنی است که از هر وسیله‌ای جایز است برای گریاندن بر امام حسین استفاده کرد؟ به خدا قسم بر خلاف گفته امام حسین است. امام حسین علیه السلام شهید شد که اسلام بالا برود (و اَشْهَدُ أَنْكَ قَدْ أَقَمْتَ الصَّلَاةَ وَ أَتَيْتَ الزَّكَاةَ وَ أَمَرْتَ بِالْمَعْرُوفِ وَ نَهَيْتَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَ جَاهَدْتَ فِي اللَّهِ حَقَّ جِهَادِهِ)^۱، امام حسین کشته شد که سنن و مقررات و قوانین اسلامی زنده شود، نه اینکه بهانه‌ای شود که پا روی سنن اسلامی بگذارند. ما امام حسین را به صورت - العیاذ بالله - اسلام خراب‌کن در آورده‌ایم. امام حسینی که ما در خیال خودمان درست کرده‌ایم اسلام خراب‌کن است.

حاجی نوری در کتابش نوشته است یکی از علمای نجف که اهل یزد بود برای من نقل کرد، گفت من در جوانی یک سفری پیاده و از راه کویر به خراسان می‌رفتم. (شاید محرم بوده است.) در یکی از دهات حدود نیشابور و تربت مسجدی بود، من چون جایی نداشتم به مسجد رفتم. یک مردی آمد آنجا پیش‌نمازی کرد، مردم هم نماز خواندند. بعد رفت منبر برای مردم صحبت کند. یک وقت من با کمال تعجب دیدم که فراش مسجد یک دامن سنگ آورد بالای منبر تحویل این آقا داد. حیرت کردم که برای چیست؟ تا رسید به روضه و گریز. دستور داد چراغها را خاموش کردند. چراغها را که خاموش کردند، دیدم شروع کرد به سنگ پراندن به مستمعین. فریاد آخ سرم، آخ دستم، آخ سینه‌ام بلند شد، غوغا شد. بعد چراغها را روشن کردند. دیدم سرها مجروح شده و باد کرده و مردم در حالی که اشکشان می‌ریزد، بیرون می‌روند. رفتم سراغ او و گفتم آقا این چه کاری بود کردی؟! گفت من امتحان کرده‌ام، اینها با هیچ روضه‌ای گریه نمی‌کنند. چون گریه کردن بر امام حسین علیه السلام اجر و ثواب زیادی

۱. مفاتیح‌الجنان، زیارت امام حسین علیه السلام در شبهای عید فطر و قربان.

دارد و من دیدم راهش منحصر به این است که با سنگ به سر اینها بزنم، از این راه اینها را می‌گریانم؛ چون هدف وسیله را مباح می‌کند. هدف، گریه بر امام حسین است ولو اینکه آدم یک دامن سنگ به سر مردم بزند!

پس این یک عامل خصوصی در این قضیه بوده است که در این جعلها و تحریفها دخالت داشته است.

اینها بوده است که انسان وقتی که در تاریخ نگاه می‌کند، می‌بیند که به سر این حادثه چه‌ها آورده‌اند! به خدا قسم حرف حاجی حرف راستی است. می‌گوید امروز اگر کسی بخواهد بر امام حسین علیه السلام بگرید، بر این مصیبت‌هایش باید بگرید، بر این تحریفها و مسخها و دروغها باید بگرید.

ملاحسین کاشفی و کتاب «روضه الشهداء»

قبلاً عرض کردم، کتابی است معروف به نام «روضه الشهداء» از ملا حسین کاشفی. حاجی فرموده بود که این داستان زعفر جَنّی و داستان عروسی قاسم، اول بار در کتاب این مرد آمده است. حقیقت این است که من این کتاب را ندیده بودم. خیال می‌کردم در آن یکی دو تا از این حرف‌هاست. بعد که این کتاب را - که به فارسی هم هست و تقریباً در پانصد سال پیش تألیف شده است - [خواندم دیدم از این داستانها زیاد است]. ملا حسین کاشفی مردی است که واعظ هم هست، اتفاقاً این بی انصاف مرد باسوادی هم بوده است، کتابهایی هم دارد، صاحب **انوار سهیلی** [است] که خیلی عبارت پردازی کرده و می‌گویند **کلیله و دمنه** را خراب کرده است. به هر حال مرد باسوادی بوده است. تاریخش را که انسان می‌خواند، معلوم نیست که او شیعه بوده یا سنی، و مثل اینکه اساساً یک مرد بوقلمون صفتی هم بوده است، در میان شیعه‌ها خودش را یک شیعه صد در صد متصلبی نشان می‌داده و در میان سنی‌ها خودش را حنفی نشان می‌داده است. اصلاً اهل بی‌هق و سبزوار است. سبزوار مرکز تشیع بوده است و مردم آن هم فوق‌العاده متعصب در تشیع. اینجا که در میان سبزوارها بود، یک شیعه صد در صد شیعه بود. بعد می‌رفت هرات. (می‌گویند شوهر خواهر عبدالرحمن جامی یا باجناق او بود). آنجا که می‌رفت، به روش اهل تسنن بود.

این مرد، واعظ هم بوده است. چون در سبزوار بود، ذکر مصیبت می‌کرد. کتابی

نوشته است به فارسی. اولین کتابی که در مرثیه به فارسی نوشته شده همین کتاب **روضه الشهداء** است که در پانصد سال پیش نوشته شده است، چون وفات کاشفی در ۹۱۰، اوایل قرن دهم، بوده است و این کتاب یا در اواخر قرن نهم هجری نوشته شده است یا در اوایل قرن دهم. قبل از این کتاب مردم به منابع اصلی مراجعه می‌کردند. شیخ مفید (رضوان الله علیه) **ارشاد** را نوشته است و چقدر متقن نوشته است. ما اگر به **ارشاد** شیخ مفید خودمان مراجعه کنیم، احتیاج به منبع دیگر نداریم. [در] تواریخ اهل تسنن، طبری نوشته است، ابن اثیر نوشته است، یعقوبی نوشته است، ابن عساکر نوشته است، خوارزمی نوشته است. من نمی‌دانم این بی‌انصاف چه کرده است! من وقتی این کتاب را خواندم، دیدم حتی اسمها جعلی است؛ یعنی در میان اصحاب امام حسین اسمهایی را می‌آورد که اصلاً چنین آدمهایی وجود نداشته‌اند؛ در میان دشمنها اسمهایی می‌برد که همه جعلی است؛ داستانها را به شکل افسانه در آورده است. چون این کتاب اولین کتابی بود که به زبان فارسی نوشته شد، [مرثیه خوانها] که اغلب بی‌سواد بودند و به کتابهای عربی مراجعه نمی‌کردند، همین کتاب را می‌گرفتند و در مجالس از رو می‌خواندند. این است که امروز مجلس عزاداری امام حسین را ما «روضه خوانی» می‌گوییم. در زمان امام حسین روضه خوانی نمی‌گفتند، در زمان حضرت صادق هم روضه خوانی نمی‌گفتند، در زمان امام حسن عسکری هم روضه خوانی نمی‌گفتند، بعد در زمان سید مرتضی هم روضه خوانی نمی‌گفتند، در زمان خواجه نصیرالدین طوسی هم روضه خوانی نمی‌گفتند. از پانصد سال پیش به این طرف اسم این کار شده «روضه خوانی». روضه خوانی یعنی خواندن کتاب **روضه الشهداء**، همان کتاب دروغ. از وقتی که این کتاب در دست و بالها افتاد، دیگر کسی تاریخ واقعی امام حسین را مطالعه نکرد و شد افسانه‌سازی روضه الشهداء خواندن. ما شدیم روضه خوان، یعنی روضه الشهداء خوان، یعنی افسانه‌ها را نقل کردن و به تاریخ امام حسین توجه نکردن.

ملاّ آقای دربندی و «اسرار الشّهاده»

گفت: «وَزَادَتْ التَّنْبُورُ نَعْمَةً أُخْرَى»؛ بعد در شصت هفتاد سال پیش، مرحوم ملا آقای دربندی پیدا شد. تمام حرفهای **روضه الشهداء** را به اضافه یک چیزهای دیگر، همه را یکجا جمع کرد که دیگر واویلاست! واقعاً به اسلام باید گریست. حاجی نوری

نوشته‌اند ما در درس مرحوم حاج شیخ عبدالحسین تهرانی بودیم - که مرد بسیار بزرگواری و استاد حاجی نوری بوده است - و از محضر ایشان استفاده می‌کردیم، یک سید روضه خوانی اهل جله آمد و یک کتاب مقتلی به ایشان نشان داد که ایشان ببینند معتبر هست یا معتبر نیست. این کتاب نه اول داشت و نه آخر، فقط یک جایش نوشته بود که تألیف فلان ملاّی جبل عاملی از شاگردان صاحب معالم است. مرحوم آقا شیخ عبدالحسین این کتاب را گرفت که مطالعه کند. اولاً در احوال آن عالم نگاه کرد، دید چنین کتابی به نام او ننوشته‌اند. ثانیاً خود کتاب را مطالعه کرد، دید مملوّ از اکاذیب است. به آن سید گفت این کتاب همه‌اش دروغ است، مبدا این کتاب را بیرون بیاوری یا از این کتاب چیزی نقل کنی که جایز نیست و اساساً این کتاب از آن عالم نیست، مطالبش هم همه دروغ است. حاجی می‌نویسد همین کتاب به دست صاحب اسرار الشّهاده افتاد، از اول تا آخرش را نقل کرد.

اینها گریه دارد، خدا می‌داند گریه دارد. این حکایت را هم برایتان نقل کنم، که تأثراًور است. باز ایشان نقل می‌کنند، نوشته‌اند یک مردی رفت خدمت مرحوم صاحب مقامع^۱ و گفت من دیشب خواب وحشتناکی دیدم. گفت چه خواب دیدی؟ گفت: خواب دیدم که با این دندانهای خودم گوشتهای بدن امام حسین علیه السلام را دارم می‌کنم. این مرد عالم لرزید، سرش را پایین انداخت، یک مدتی فکر کرد، گفت: شاید تو مرثیه‌خوان هستی؟ گفت: بله آقا. گفت: دیگر بعد از این یا اساساً مرثیه‌خوانی را ترک کن یا از کتابهای معتبر نقل کن. تو با این دروغهای داری گوشت بدن امام حسین را با این دندانهای خودت می‌کنی. این لطف خدا بوده که لااقل در این رؤیا به تو نشان بدهد.

قبلاً عرض کردم، اگر کسی تاریخ عاشورا را بخواند، می‌بیند از زنده‌ترین و مسندترین و پرمنبع‌ترین تاریخهاست. ما احتیاجی [به این دروغها] نداریم. حالا گذشته از این که اصلاً دروغ جعل کردن کار غلطی است، احتیاجی نیست، آنقدر راست هست که همانها را اگر بگوییم کافی است. مرحوم آخوند خراسانی می‌گفته است اینهایی که دنبال روضه نو نشنیده هستند بروند روضه‌های راست را پیدا کنند

۱. مرحوم آقا محمدعلی، پسر مرحوم وحید بهبهانی، که ظاهراً جد این آقایان آل آقا است. مرد بزرگی بوده است، پدر و پسر. در کرمانشاه بوده. مرحوم آقا محمدعلی به کرمانشاه آمد، خیلی هم نفوذ و اقتدار پیدا کرد.

که آنها را احدی نشنیده است؛ و این طور است. باز عرض کردم، خطبه‌هایی که امام حسین در مکه و در حجاز به‌طور کلی، در بین راه و در کربلا خوانده است، خطابه‌هایی که اصحابش خوانده‌اند، سؤال و جوابهایی که با حضرت شده است، نامه‌هایی که میان ایشان و دیگران مبادله شده است، نامه‌هایی که میان خود دشمنان مبادله شده است، علاوه بر نقل کسانی که حاضر وقعه عاشورا بوده‌اند، چه از دشمنان و چه از دوستان، [همه اینها جزئیات این حادثه را روشن کرده است.] سه چهار نفر از دوستان امام حسین بودند که جان به سلامت بیرون بردند. از جمله غلامی است به نام عقبه بن سمعان (یا عقبه بن سمعان) و این مرد از مکه همراه امام بود و وقایع‌نگار قضیه کربلا بوده است از لشکریان ابا عبدالله. در روز عاشورا هم گرفتار شد ولی چون گفت غلام هستم، آزادش کردند. این مرد وقایع را نوشته است. مرد دیگری است به نام حمید بن مسلم که وقایع‌نگار لشکر عمر سعد بوده است، او هم نوشته است. همچنین دیگران که حاضر وقعه بوده‌اند، نوشته‌اند.

یکی از حاضرین وقعه شخص امام زین العابدین علیه السلام است. ایشان خودشان از حاضرین وقعه بودند. تمام جزئیات را از اول تا آخر [شاهد] بوده‌اند و همه قضایا را نقل کرده‌اند. نقطه ابهامی در تاریخ امام حسین وجود ندارد. متأسفانه یک داستان جعلی و تحریفی در باره امام زین العابدین علیه السلام هست که حاجی نوری نقل [و انتقاد] می‌کند، به آن هم اشاره کنم. معمولاً می‌گویند که در روز عاشورا، در وقتی که هیچ کس برای ابا عبدالله نماند، حضرت رفتند به خیمه امام زین العابدین برای خداحافظی. آن وقت حضرت امام زین العابدین علیه السلام فرمود: پدر جان، کار شما و این مردم به کجا کشید؟ (یعنی اینها می‌گویند اصلاً تا آن وقت امام زین العابدین علیه السلام کاملاً بی‌خبر بوده است!) فرمود پسر جان به جنگ کشید. عجب! جنگ واقع شد؟ بله جنگ واقع شد. یکی یکی اصحاب را یاد کرد: حبیب بن مظهر چطور شد؟ فرمود قُتِلَ. زهیر بن القین چطور شد؟ قُتِلَ. بریر بن خضیر چطور شد؟ قُتِلَ. هر که از اصحاب را نام برد، فرمود کشته شد. بعد بنی‌هاشم را نام برد: قاسم بن الحسن چطور شد؟ قُتِلَ. برادرم علی اکبر چطور شد؟ قُتِلَ. عمویم ابوالفضل؟ قُتِلَ. این، جعل و دروغ است. امام زین العابدین که آنجا - العیاذ بالله - مریض و بی‌هوش نبود که اصلاً نفهمد چه گذشته است. حتی تاریخ می‌نویسد در همان حال امام حرکت کرد، به عمه‌اش فرمود: عصای من را با یک شمشیر بیاور. غرض اینکه یکی از کسانی که حاضر واقعه

بوده و آن را نقل کرده است شخص امام زین العابدین علیه السلام است. پس بیاییم توبه کنیم، واقعاً باید توبه کنیم. بیاییم از این جنایت و خیانتی که نسبت به ابا عبدالله الحسین علیه السلام و اصحاب بزرگوارش و یارانش و خاندانش مرتکب می شویم و همه افتخارات اینها را از میان می بریم، توبه کنیم و پس از این، طور دیگری باشیم که از این مکتب تربیتی استفاده کنیم.

عظمت ابوالفضل علیه السلام

چه کم و کسری در زندگی عباس بن علی، همان طوری که مقاتل معتبر نوشته اند، وجود دارد؟ اگر نبود برای ابوالفضل جز همین یک افتخار، با ابوالفضل کسی قبلاً کاری نداشت، با هیچ کس غیر از امام حسین کاری نداشتند. خود امام حسین هم فرمود اینها فقط به من کار دارند و اگر مرا بکشند به هیچ کس دیگر کاری ندارند. وقتی که شمر بن ذی الجوشن از کوفه می خواهد حرکت کند بیاید به کربلا، یکی از حضاری که در آنجا بود و از طرف مادر [با ابوالفضل علیه السلام] خویشاوندی داشت، به ابن زیاد اظهار کرد که بعضی از خویشاوندان مادری ما همراه حسین بن علی هستند، خواهش می کنم امان نامه ای برای آنها بنویس. ابن زیاد هم نوشت. شمر خودش هم در یک فاصله دور [با ابوالفضل علیه السلام نسبت داشت،] یعنی از قبیله ای بود که قبیله ام البنین با آنها نسبت داشتند. در عصر عاشورا این پیام را شخص او آورد. حالا عظمت را ببینید، ادب را ببینید! این مرد پلید آمد کنار خیمه حسین بن علی علیه السلام فریادش را بلند کرد: «أَيْنَ بَنُو أُخْتِنَا، أَيْنَ بَنُو أُخْتِنَا» خواهرزادگان ما کجا هستند؟ خواهرزادگان ما کجا هستند؟ ابوالفضل در حضور ابا عبدالله نشسته بود و برادرانش همه آنجا بودند. اصلاً جوابش را ندادند تا امام فرمود: «أَجِيبُوهُ وَإِنْ كَانَ فَاسِقًا» جوابش را بدهید هر چند آدم فاسقی است. آقا که اجازه داد، جواب دادند. آمدند گفتند: «ما تقول؟» چه می گویی؟ شمر گفت: مرده و بشارتی برای شما آورده ام، از امیر عبیدالله برای شما امان آورده ام، شما آزادید، الآن که بروید جان به سلامت می برید. گفتند: خفه شو! خدا تو را لعنت کند و آن امیرت ابن زیاد و آن امان نامه ای که آورده ای. ما امام خودمان، برادر خودمان را اینجا رها کنیم به موجب اینکه ما تأمین داریم؟!

در شب عاشورا اول کسی که نسبت به ابا عبدالله اعلام یاری کرد، همین برادر

رشیدش ابوالفضل بود. بگذریم از آن مبالغات احمقانه‌ای که می‌کنند، ولی آنچه که در تاریخ مسلم است، ابوالفضل بسیار رشید، بسیار شجاع، بسیار دلیر، بلند قد و خوشرو و زیبا بود (وَكَانَ يُدْعَى قَمَرَ بَنِي هَاشِمٍ) که او را «ماه بنی‌هاشم» لقب داده بودند. اینها حقیقت است. شجاعتش را البته از علی ع به ارث برده است. داستان مادرش حقیقت است که علی به برادرش عقیل فرمود: عقیل! زنی برای من انتخاب کن که «وَلَدَتْهَا الْفُحُولَةُ» از شجاعان به دنیا آمده باشد. «لِتَلِدَ لِي فَارِسًا شُجَاعًا» دلم می‌خواهد از آن زن فرزند شجاع و دلیری به دنیا بیاید. عقیل، ام‌البنین را انتخاب می‌کند و می‌گوید این همان زنی است که تو می‌خواهی. تا این مقدار حقیقت است. آرزوی علی در ابوالفضل تحقق یافت.

روز عاشورا می‌شود، بنابر یکی از دو روایت، ابوالفضل می‌آید جلو، عرض می‌کند برادر جان، به من هم اجازه بفرمایید، این سینه من دیگر تنگ شده است، دیگر طاقت نمی‌آورم، می‌خواهم هر چه زودتر جان خودم را قربان شما کنم. من نمی‌دانم روی چه مصلحتی - خود ابا عبدالله بهتر می‌دانست - فرمود: برادرم! حالا که می‌خواهی بروی، پس برو بلکه بتوانی مقداری آب برای فرزندان من بیاوری. (این را هم عرض کنم: لقب «سقا» (آب‌آور) قبلاً به حضرت ابوالفضل داده شده بود، چون یک نوبت یا دو نوبت دیگر در شبهای پیش ابوالفضل توانسته بود برود، صف دشمن را بشکافد و برای اطفال ابا عبدالله آب بیاورد. این جور نیست که سه شبانه روز آب نخورده باشند؛ خیر، سه شبانه روز بود که [از آب] ممنوع بودند، ولی در این خلال توانستند یکی دو بار آب تهیه کنند. از جمله در شب عاشورا تهیه کردند، حتی غسل کردند، بدنهای خودشان را شستشو دادند). فرمود: چشم.

حالا ببینید چه منظره باشکوهی است، چقدر عظمت است، چقدر شجاعت است، چقدر دلاوری است، چقدر انسانیت است، چقدر شرف است، چقدر معرفت است، چقدر فداکاری است! یکتنه خودش را به این جمعیت می‌زند. مجموع کسانی را که دور این آب را گرفته بودند چهار هزار نفر نوشته‌اند. خودش را وارد شریعه فرات می‌کند. اسب خودش را داخل آب می‌برد. این را همه نوشته‌اند: اول، مشکی را که همراه دارد پر از آب می‌کند و به دوش می‌گیرد. تشنه است، هوا گرم است، جنگیده است، همین طوری که سوار است تا زیر شکم اسب را آب گرفته است، دست می‌برد زیر آب، مقداری آب با دو مشت خودش تا نزدیک لبهای مقدس می‌آورد. آنهایی که

از دور ناظر بوده‌اند گفته‌اند اندکی تأمل کرد، بعد دیدیم آب نخورده بیرون آمد. آبها را روی آب ریخت. آنجا کسی ندانست که چرا ابوالفضل آب نیاشامید، اما وقتی بیرون آمد یک رجزی خواند که در این رجز مخاطب خودش بود نه دیگران. از این رجز فهمیدند چرا آب نیاشامید. دیدند در رجزش دارد خودش را خطاب می‌کند، می‌گوید:

و بَعْدَهُ لَا كُنْتُ أَنْ تَكُونِ	يَا نَفْسُ مِنْ بَعْدِ الْحُسَيْنِ هُونِ
و تَشْرَبِينَ بَارِدَ الْمَعِينِ	هَذَا الْحُسَيْنُ شَارِبُ الْمُنُونِ
و لافْعَالُ صَادِقِ الْيَقِينِ ^۱	هِيَاهُ مَا هَذَا فِعَالُ دِينِ

ای نفس ابوالفضل! می‌خواهم دیگر بعد از حسین زنده نمانی. حسین دارد شربت مرگ می‌نوشد، حسین با لب تشنه در کنار خیمه‌ها ایستاده است و تو می‌خواهی آب بیاشامی؟! پس مردانگی کجا رفت؟ شرف کجا رفت؟ مواسات کجا رفت؟ همدلی کجا رفت؟ مگر حسین امام تو نیست؟ مگر تو مأموم او نیستی؟ مگر تو تابع او نیستی؟ هرگز دین من به من اجازه نمی‌دهد، هرگز وفای من به من اجازه نمی‌دهد. ابوالفضل در برگشتن مسیر خودش را عوض کرد، خواست از داخل نخلستان برگردد (قبلاً از راه مستقیم آمده بود) چون می‌دانست همراه خودش یک امانت گرانبها دارد. تمام همتش این است که این آب را به سلامت برساند، برای اینکه مبادا تیری بیاید و به این مشک بخورد و آبها بریزد و نتواند به هدف خودش نائل شود. در همین حال بود که یکمرتبه دیدند رجز ابوالفضل عوض شد. معلوم شد حادثه تازه‌ای پیش آمده است. فریاد کرد:

وَاللَّهِ إِنْ قَطَعْتُمَا يَمِينِي	إِنِّي أَحَامِي أَبَدًا عَنْ دِينِي
وَعَنْ إِمَامٍ صَادِقٍ الْيَقِينِ	نَجَلُ النَّبِيِّ الطَّاهِرِ الْأَمِينِ

به خدا قسم اگر دست راست مرا هم قطع کنید، من دست از دامن حسین برنمی‌دارم. طولی نکشید که رجز عوض شد:

يَا نَفْسُ لَا تَخْشَى مِنَ الْكُفَّارِ	وَأَبْشِرِي بِرَحْمَةِ الْجَبَّارِ
مَعَ النَّبِيِّ السَّيِّدِ الْخِتَارِ	قَدْ قَطَعُوا بِغَيْرِهِمْ يَسَارِي ^۲

۱. بحار الانوار، ج ۴۵ / ص ۴۱.

۲. همان، ص ۴۰.

در این رجز فهماند که دست چپش هم بریده شده است. این گونه نوشته اند: با آن هنر فروسیتی که [در او] وجود داشته است، به هر زحمت بود این مشک آب را چرخاند و خودش را روی آن انداخت. دیگر من نمی گویم چه حادثه ای پیش آمد، چون خیلی جانسوز است. ولی اشعاری است از مادرش ام البنین، چون شب تاسوعا معمول است که ذکر مصیبت این مرد بزرگ می شود، آن را هم عرض می کنم.

ام البنین مادر حضرت ابوالفضل در حادثه کربلا زنده بود ولی در کربلا نبود، در مدینه بود. در مدینه بود که خبر به او رسید که در حادثه کربلا قضا یا به کجا ختم شد و هر چهار پسر تو شهید شدند. این بود که این زن بزرگوار به قبرستان بقیع می آمد و در آنجا برای فرزندان خودش نوحه سرایی می کرد. نوشته اند اینقدر نوحه سرایی این زن دردناک بود که هر که می آمد گریه می کرد، حتی مروان حکم که از دشمن ترین دشمنان بود.

این زن گاهی در نوحه سرایی خودش همه بچه هایش را یاد می کند و گاهی بالخصوص ارشد فرزندان او را. ابوالفضل، هم از نظر سنی ارشد فرزندان او بود، هم از نظر کمالات جسمی و روحی.

من یکی از دو مرثیه ای را که از این زن به خاطر دارم برای شما می خوانم. به طور کلی عربها مرثیه را خیلی جانسوز می خوانند. این مادر داغ دیده در این مرثیه جانسوز خودش گاهی این گونه می خواند، می گوید:

يَا مَنْ رَأَى الْعَبَّاسَ كَرَّ عَلَى جَماهيرِ التَّقَدِّ وَ وَرَأَهُ مِنْ اِثْناءِ حَيْدَرَ كُلِّ لَيْثٍ ذِي لَبَدٍ
اُنْبِئْتُ اَنْ اِثْنِي اُصِيبَ بِرَأْسِهِ مَقْطُوعَ يَدٍ وَيُلِي عَلَى شَيْئِ اَمالٍ بِرَأْسِهِ ضَرْبُ الْعَمَدِ
لَوْ كَانَ سَيْفُكَ فِي يَدَيْكَ لَمَا دَفَنِي مِنْكَ اَحَدًا

می گوید ای چشم ناظر، ای چشمی که در کربلا بودی و آن مناظر را می دیدی، ای کسی که در کربلا بودی و می دیدی، ای کسی که آن لحظه را تماشا کردی که شیر بچه من ابوالفضل از جلو، شیربچگان دیگر من پشت سرش بر این جماعت پست حمله برده بودند، ای چنین شخصی، ای حاضر وقعه کربلا، برای من یک قضیه ای نقل کرده اند، من نمی دانم راست است یا دروغ، آیا راست است؟ به من این جور گفته اند، در وقتی که دستهای بچه من بریده بود، عمود آهنین به فرق فرزند عزیز

من وارد شد، آیا راست است؟ بعد می‌گوید ابوالفضل، فرزند عزیزم! من خودم می‌دانم اگر تو دست می‌داشتی مردی در جهان نبود که با تو روبرو بشود. اینکه آمدند چنین جسارتی کردند برای این بود که دستهای تو از بدن بریده شده بود.

ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظيم
و صلی الله علی محمد و آله الطاهرين



تحریفات معنوی حادثه کربلا



در این بحثی که در باره «تحریفات در واقعه تاریخی عاشورا» کردیم، در جلسه اول عرض کردیم که به طور کلی تحریف بر دو قسم است: تحریف لفظی و قالبی، و دیگر تحریف معنوی و روحی؛ و عرض کردیم این تاریخچه با عظمت کربلا که به دست ما افتاده است، هم دچار تحریف لفظی شده است، یعنی ما از خودمان برگ و سازهایی بر پیکره این تاریخ بسته‌ایم که چهره این تاریخ با عظمت و نورانی را تاریک و ظلمانی و قیافه زیبای آن را زشت کرده‌ایم، و نمونه‌هایی در این زمینه عرض کردم، و هم متأسفانه این حادثه تاریخی در دست ما تحریف معنوی پیدا کرده است، که تحریف معنوی از تحریف لفظی صد بار خطرناکتر است. آنچه که سبب شده است که این حادثه بزرگ برای ما از اثر و خاصیت بیفتد تحریفات معنوی است نه تحریفات لفظی؛ یعنی اثر سوء تحریفات معنوی از اثر سوء تحریفات لفظی بیشتر است.

معنی «تحریف معنوی»

تحریف معنوی یعنی چه؟ مثلاً در یک جمله ممکن است ما از لفظ نه کم کنیم و نه زیاد، ولی آنجا که می‌خواهیم توجیه و تفسیر کنیم، طوری آن را توجیه و تفسیر کنیم که درست بر خلاف و بر ضد معنی واقعی این جمله باشد. من برای این مطلب

فقط یک مثل کوچک عرض می‌کنم تا مطلب روشن شود.

نقل کرده‌اند - از نقلهای مسلم است - در روزی که مسجد مدینه را بنا می‌کردند و عمار یاسر فوق العاده تلاش صادقانه می‌کرد، پیغمبر اکرم به او فرمود: «يَا عَمْرُو تَقْتُلُكَ الْفِئَةُ الْبَاغِيَّةُ»^۱ ای عمار! تو را آن دسته‌ای می‌کشند که سرکش‌اند؛ اشاره به آیه قرآن که اگر دو دسته از مسلمانان با یکدیگر جنگیدند، شما در میان آنها اصلاح کنید، اگر یک دسته سرکشی کرد، شما به نفع آن دسته دیگر علیه دسته سرکش وارد بشوید. این جمله‌ای که پیغمبر اکرم در باره عمار فرمود، شخصیت بزرگی به عمار دارد و لهذا عمار که در صفین در خدمت امیر المؤمنین بود، وزنه بزرگی در لشکر علی شمرده می‌شد و حتی بودند افراد ضعیف‌الایمانی که تا وقتی که عمار کشته نشده بود، هنوز مطمئن نبودند که عملی که در رکاب علی انجام می‌دهند به حق است یعنی کشتن معاویه و سپاهیان او جایز است. روزی که عمار در لشکر امیر المؤمنین به دست اصحاب معاویه کشته شد، یکمرتبه فریاد از همه جا بلند شد که حدیث پیغمبر صادق آمد، بهترین دلیل برای این که معاویه و یارانش بر باطل هستند این است که اینها قاتل عمارند و پیغمبر اکرم در گذشته خبر داد که «يَا عَمْرُو تَقْتُلُكَ الْفِئَةُ الْبَاغِيَّةُ»؛ یعنی [مصدق آیه] «وَأِنْ طَائِفَتَانِ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ اقْتَتَلُوا فَأَصْلَحُوا بَيْنَهُمَا فَإِنْ بَغَتْ إِحْدَاهُمَا عَلَى الْأُخْرَىٰ فَفَاتِلُوا آلَئِي تَبَغَىٰ حَتَّىٰ آتَىٰ إِلَىٰ أَهْرِ اللَّهِ»^۲ امروز دیگر مثل آفتاب روشن شد که لشکر معاویه لشکر باغی یعنی سرکش و ظالم و ستمگر است و حق با لشکریان علی است. پس به نص قرآن باید به نفع لشکریان علی علیه لشکریان معاویه وارد جنگ شد.

این قضیه تزلزلی در لشکر معاویه ایجاد کرد. معاویه که همیشه با حيله و نیرنگ کار خودش را پیش می‌برد، اینجا دست به یک تحریف معنوی زد، چون نمی‌شد انکار کرد و گفت پیغمبر درباره عمار چنین سخنی نگفته است، چون شاید پانصد نفر آدم در همان جا بودند که شهادت می‌دادند که ما این جمله را از پیغمبر شنیدیم یا از کسی شنیدیم که او از پیغمبر شنیده بود. بنابراین، این جمله پیغمبر درباره عمار قابل انکار نبود. معاویه و اصحابش تصمیم گرفتند دست به یک تحریف معنوی

۱. سیره حلبی، ج ۲ / ص ۷۷.

۲. حجرات / ۹.

بزنند. وقتی شامیها می آمدند اعتراض می کردند، می گفتند معاویه چه می گویی؟ ما عمار را کشتیم! و پیغمبر فرمود: «تَقْتُلُكَ الْفِتْنَةُ الْبَاغِيَّةُ»، می گفت اشتباه کرده اید؛ درست است، پیغمبر فرمود که عمار را آن فتنه سرکش، طایفه سرکش، لشکر سرکش می کشد، ولی عمار را که ما نکشتیم! می گفتند: ما کشتیم، لشکریان ما کشتند. می گفت: نه، عمار را علی کشت که او را به اینجا آورد و موجبات کشتنش را فراهم کرد. هر کس که می آمد اعتراض می کرد، معاویه و عمرو عاص با چنین توجیهی ذهن او را راضی می کردند و او را به لشکر بر می گرداندند.

عمرو عاص دو پسر دارد. یکی از آنها تیپ خودش است، دنیا دار و دنیا پرست، و دیگری نسبتاً جوان مؤمن و باایمانی بود و با پدرش هماهنگی نمی کرد. اسم او عبدالله است. در یک جلسه که عبدالله حاضر بود و همین مغلطه معنوی را به کار بردند، عبدالله گفت این چه حرفی است که شما می زنید؟ این چه مغلطه کاری است که شما می کنید؟ چون عمار در لشکر علی بود پس عمار را علی کشت؟! گفتند بله. گفت بنابراین حمزه سید الشهداء را هم پیغمبر کشت، چون حمزه سید الشهداء هم در لشکر پیغمبر بود که کشته شد. معاویه ناراحت و عصبانی شد، رو کرد به عمرو عاص و گفت: عمرو عاص! چرا جلوی این پسر بی ادب را نمی گیری؟ این را می گویند تحریف معنوی.

اگر بخواهیم حوادث و قضایا را تحریف معنوی کنیم، چگونه تحریف می کنیم؟ حوادث و قضایای تاریخی، از یک طرف علل و انگیزه ها دارد، از طرف دیگر منظور و هدفها دارد. تحریف یک حادثه تاریخی به این است که یا علل و انگیزه های آن حادثه را چیزی بگوییم غیر از آنچه که بوده است و یا هدف و منظور را طوری تفسیر کنیم غیر از آنچه که بوده است. باز یک مثال کوچک: شما به منزل کسی می روید به عنوان اینکه از مکه آمده است. انگیزه شما این است که زیارت کردن حاجی مستحب است. فردی می گوید می دانی فلان کس چرا به خانه فلان شخص رفت؟ می گوییم چرا؟ می گوید او فلان منظور را دارد؛ می خواهد دختر او را برای پسرش خواستگاری کند یا می خواهد دخترش را به بال پسر فلان کس بچسباند، موضوع مکه را بهانه کرده است. این طور منظور شما را تحریف می کنند. این را می گویند تحریف معنوی.

در حادثه تاریخی عاشورا که از یک طرف علل و انگیزه هایی دارد و از طرف دیگر هدفها و منظورهای عالی، ما مسلمانها، ما شیعیان حسین بن علی تحریف کردیم،

همان طوری که معاویه بن ابی سفیان جمله پیغمبر را که در باره عمار فرمود: «تَقْتُلُكَ الْفِئَةُ الْبَاغِيَّةُ» تحریف کرد؛ یعنی حسین یک انگیزه‌ای داشت، ما چیز دیگری برایش تراشیدیم؛ حسین هدف و منظور خاصی داشت، ما یک هدف و منظور دیگری برای او تراشیدیم. اباعبدالله نهضتی کرده است فوق العاده با عظمت و مقدس. تمام شرایط تقدس یک نهضت در نهضت اباعبدالله هست که نظیرش در دنیا وجود ندارد. آن شرایط چیست؟

شرایط تقدس یک نهضت

اولین شرط تقدس یک نهضت این است که منظور و هدف آن نهضت، شخصی و فردی نباشد، بلکه کلی، نوعی، انسانی باشد. یک وقت یک کسی نهضت می‌کند به خاطر شخص خودش. یک وقت کسی نهضت می‌کند به خاطر اجتماع، به خاطر انسانیت، به خاطر حقیقت، به خاطر حق، به خاطر توحید، به خاطر عدالت و مساوات، نه به خاطر خودش، و در واقع به خاطر همه انسانها. در آن وقتی که او نهضت می‌کند، دیگر خودش، خودش به عنوان یک فرد نیست، اوست و همه انسانهای دیگر. به همین جهت کسانی که در دنیا، حرکاتشان، اعمالشان، نهضت‌هایشان به خاطر شخص خودشان نبوده است، بلکه به خاطر بشریت بوده است، به خاطر انسانیت بوده است، به خاطر حق و عدالت و مساوات بوده است، به خاطر توحید و خداشناسی و ایمان بوده است، همه افراد بشر آنها را دوست دارند. همه می‌گویند: «حُسَيْنٌ مِنِّي وَ اَنَا مِنْ حُسَيْنٍ». همین طوری که پیغمبر فرمود: «حُسَيْنٌ مِنِّي وَ اَنَا مِنْ حُسَيْنٍ» ما اینطور می‌گوییم: «حُسَيْنٌ مِنَّا وَ نَحْنُ مِنْ حُسَيْنٍ» چرا؟ می‌گوییم برای اینکه حسین در ۱۳۲۸ سال پیش برای ما و به خاطر ما و به خاطر همه انسانهای عالم قیام کرد؛ قیامش قیام مقدس و پاک بود و از منظوره‌های شخصی بیرون بود.

شرط دوم اینکه قیامی مقدس باشد این است که آن قیام با یک بینش و درک قوی و با یک بصیرت نافذ توأم باشد؛ یعنی چه؟ یک وقت هست مردمی، اجتماعی، خودشان در غفلتند، بی‌خبرند، نمی‌فهمند، جاهلند؛ یک آدمی پیدا می‌شود بصیر، چیز فهم، با درک، درد این مردم را از خود این مردم صد درجه بهتر می‌فهمد، دواي این مردم را از خود این مردم بهتر می‌فهمد. در وقتی که دیگران هیچ نمی‌فهمند و

هیچ چیزی را درک نمی‌کنند، در ظاهر هم نمی‌بینند و به اصطلاح آن چیزی را که مردم دیگر در آینه نمی‌بینند او در خشت خام می‌بیند، قیام و نهضت می‌کند. پنجاه سال می‌گذرد، تازه ملت بیدار می‌شوند که فلان شخص قیام کرد، حرکت کرد، فلان اقدام را کرد، نهضت کرد چون منظورهای مقدسی داشت، ولی مادر سی سال پیش و پدران ما در پنجاه سال پیش ارزش این [کار] را درک نمی‌کردند.

مثلاً مرحوم سید جمال الدین اسد آبادی که در حدود هفتاد سال پیش (ظاهراً فوت این مرد در ۱۳۱۰ است، ۱۴ سال قبل از مشروطیت) قیام کرد و یک نهضت اسلامی در کشورهای اسلامی بپا کرد، شما امروز که تاریخ این مرد را می‌خوانید، می‌بینید این مرد واقعاً غریب و تنها بوده است. درد این ملت مسلمان را احساس می‌کرد، دواي این ملت مسلمان را احساس می‌کرد، ولی خود ملت نمی‌فهمید، خود ملت به او دهن‌کجی می‌کرد، خود ملت او را مسخره می‌کرد، ملت از او حمایت نمی‌کرد (أُرِيدُ حَيَاتَهُ وَ يُرِيدُ قَتْلَهُ - غَيْرُكَ مِنْ خَلِيلِكَ مِنْ مُرَادِي). اما هفتاد سال گذشته است، تاریخ پشت سر تاریخ [نوشته می‌شود]. وقتی که درست زوایای تاریخ روشن می‌شود، می‌بینیم عجب! این مرد چه چیزهایی را در آن روز می‌فهمیده که اکثریت نود و نه درصد ملت ایران نمی‌فهمیده‌اند. شما لااقل آن دو نامه‌ای را که این مرد بزرگ، یکی به مرحوم آیت الله میرزای شیرازی بزرگ (اعلی الله مقامه) نوشته است و یکی هم به عموم علمای ایران به عنوان یک متحدالمال، مثلاً یکی برای مرحوم حاج شیخ محمد تقی بجنوردی در مشهد، یکی برای فلان عالم بزرگ در اصفهان و یکی برای فلان عالم بزرگ در شیراز، این نامه‌ها را بخوانید، ببینید این مرد چقدر خوب می‌فهمیده است! چقدر درک می‌کرده است! استعمار را چقدر خوب می‌شناخته است و چقدر خوب در صدد بیدار کردن این ملت بوده است! بگذرید از این مزخرفاتی که بعضی از ابزارهای استعمار هنوز هم دارند می‌گویند، دیگر این حناها رنگ ندارند. این نهضت، مقدس است چون مردی در زمانی پیدا می‌شود، در پشت این ظواهر حقایقی را می‌بیند که مردم عصر خودش نمی‌فهمیدند و درک نمی‌کردند.

نهضت حسینی چنین نهضتی است. امروز است که ما درست می‌فهمیم حکومت یزید یعنی چه، معاویه چه کرد و نقشه امویها چه بود؟ ولی صدی نود و نه ملت مسلمان در آن روز درک نمی‌کردند، مخصوصاً با نبودن اطلاعاتی که

امروز هست و در گذشته نبود. همان مردم مدینه درک نمی کردند. مردم مدینه روزی فهمیدند یزید چه کسی است و خلافت یزید یعنی چه که حسین بن علی کشته شد. بعد که حسین بن علی کشته شد، اینها تکان خوردند: چرا حسین بن علی کشته شد؟ یک هیئت اعزامی از اکابر مردم مدینه به شام فرستادند. در رأسشان مردی است به نام عبدالله بن حنظله غسیل الملائکه. اینها وقتی فاصله میان مدینه و شام را طی کردند و به دربار یزید رفتند و مدتی ماندند، تازه فهمیدند قضیه از چه قرار است. وقتی که برگشتند مردم گفتند چه دیدید؟ گفتند: این قدر ما به شما بگوییم در مدتی که ما در شام بودیم می گفتیم خدایا نکند که از آسمان به سر ما سنگ ببارد. گفتند چه خبر بود؟ گفتند ما با خلیفه ای روبرو شدیم که شراب را علنی می خورد، قمار می کرد، سگبازی می کرد، یوزبازی می کرد، میمون بازی می کرد، حتی با محارم خودش هم زنا می کرد. بعد برای اینکه ثابت کنند که از روی حقیقت می گفتند، همان عبدالله بن حنظله غسیل الملائکه هشت پسر داشت، رو کرد به مردم مدینه و گفت مردم مدینه! من چیزی فهمیدم، شما قیام بکنید یا نکنید من قیام می کنم ولو با همین هشت پسر خودم باشد، و همین طور هم بود، در قیام حرّه علیه یزید، این هشت پسرش را قبل از خودش [به میدان] فرستاد و شهید شدند، بعد خود این مرد شهید شد. این عبدالله بن حنظله غسیل الملائکه سه سال پیش از آن، که ابا عبدالله از مدینه خارج می شد، آن روزی که حسین می گفت: «وَعَلَى الْإِسْلَامِ السَّلَامُ إِذْ قَدْ بُلِيتِ الْأُمَّةُ بِرَأْسِ يَزِيدٍ»^۱ (من می دانم اگر یزید خلافت اسلامی را به دست بگیرد چه بر سر اسلام می آید) کجا بود؟ آن روز نبود؛ باید حسینی کشته بشود، جهان اسلام تکان بخورد تا تازه آقای عبد الله بن حنظله غسیل الملائکه و صدها نفر دیگر مثل او در مدینه و در کوفه و در جاهای دیگر چشمه هایشان را بمانند و باز کنند، بگویند حسین حق داشت که چنین حرفی زد.

شرط سوم اینکه یک نهضت مقدس باشد این است که تک و فرد باشد؛ یعنی برقی باشد که در یک ظلمت کامل بدرخشد، ندایی باشد در میان سکوتها، حرکتی باشد در میان سکونهای مطلق؛ یعنی در یک شرایطی که خفقان به طور کامل حکم فرماست، تمام مردم دیگر قدرت حرف زدن ندارند، تاریکی مطلق، یأس

مطلق، ناامیدی مطلق، سکوت مطلق، سکون مطلق است، یکمرتبه یک مرد پیدا می‌شود، این سکوتها را می‌شکنند، این سکونها را از میان می‌برد، حرکتی می‌کند، برقی می‌شود و در میان یک ظلمت می‌درخشد، تازه دیگران پشت سرش راه می‌افتند. آیا نهضت حسینی اینچنین بود یا نبود؟ اینچنین بود.

امام حسین چنین نهضتی کرده است. امام حسین در این نهضت چه هدفی داشت؟ ما بعد هم می‌بینیم ائمه دین گفته‌اند عزای چنین حسینی و چنین حادثه‌ای تا ابد باید زنده بماند. حسین چه هدفی از این نهضت داشت؟ ائمه اطهار چرا این همه اصرار داشتند که عزای حسین زنده بماند؟ ایندو را ما می‌خواهیم بفهمیم.

اما حسین چرا نهضت کرد؟ چه احتیاجی دارد که ما بخواهیم از خودمان دلیل ذکر کنیم؟ حسین بن علی خودش دلیل نهضتش را بیان کرد، نه یک جا، نه دو جا و نه ده جا. اگر نگفته بود ما حق داشتیم از پیش خودمان ببافیم. فرمود: «إِنِّي مَا خَرَجْتُ أَشِرًّا وَلَا بَطَرًا وَلَا مُفْسِدًا وَلَا ظَالِمًا إِنَّمَا خَرَجْتُ لِطَلَبِ الْإِصْلَاحِ فِي أُمَّةٍ جَدِّي» در کمال صراحت می‌گوید دنیای ما را مفسد گرفته است، امت جدم فاسد شده‌اند، قیام کردم برای اصلاح، من یک مرد اصلاح طلبم، «أُرِيدُ أَنْ أَمُرَ بِالْمَعْرُوفِ وَ أَنْهِيَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَ أَسِيرَ بِسِيرَةِ جَدِّي وَ أَبِي»^۱ هدفی جز امر به معروف و نهی از منکر ندارم. امام حسین هدف نهضت خودش را روشن کرده است، در کمال روشنائی. همچنین فرمود: «أَلَا تَرَوْنَ أَنَّ الْحَقَّ لَا يُعْمَلُ بِهِ وَ أَنَّ الْبَاطِلَ لَا يُنْتَهَى عَنْهُ لِيَرْغَبَ الْمُؤْمِنُ فِي لِقَاءِ اللَّهِ حَقًّا»^۲. پس خودش بیان کرده است.

دو تحریف معنوی در هدف امام حسین عليه السلام

آنوقت ما آمدیم چه گفتیم؟ اینجا است که تحریف معنوی پیدا می‌شود. حسین می‌گوید من نهضت کردم برای امر به معروف، برای اینکه دین را زنده کنم، برای اینکه با مفسد مبارزه کنم. نهضت من یک نهضت اصلاحی اسلامی است. ما آمدیم یک چیز دیگری گفتیم. دو تا تحریف معنوی بسیار عجیب و ماهرانه در اینجا کردیم.

۱. مقتل الحسین، ص ۱۵۶.

۲. بحار الانوار، ج ۴۴ / ص ۳۸۱.

(نمی دانم بگویم ماهرانه یا جاهلانه). یک جا گفتیم حسین بن علی قیام کرد که کشته بشود برای اینکه کفاره گناهان امت باشد، کشته شد برای اینکه گناهان ما آمرزیده شود. حالا اگر بپرسند آخر این در کجاست؟ خود حسین چنین چیزی گفت؟ پیغمبر گفت؟ امام گفت؟ چنین حرفی را چه کسی گفت؟ می گوییم ما به این حرفها چه کار داریم؟ امام حسین کشته شد برای اینکه گناهان ما بخشیده شود. نمی دانیم که این فکر را ما از دنیای مسیحیت گرفته ایم. ملت مسلمان خیلی چیزها را ندانسته از دنیای مسیحیت بر ضد اسلام گرفت. یکی همین است. یکی از اصول معتقدات مسیحی مسأله [به] صلیب رفتن مسیح است برای اینکه فادی باشد. الآن «الفادی» لقب مسیح است. این از نظر مسیحیت جزء متن مسیحیت است. می گویند عیسی به دار رفت و این به دار رفتن عیسی کفاره گناه امت شد، یعنی گناهان خودشان را به حساب عیسی می گذارند. فکر نکردیم این حرف مال دنیای مسیحیت است و با روح اسلام سازگار نیست، با سخن حسین سازگار نیست. به خدا قسم تهمت به ابا عبدالله است. و الله اگر کسی در روز ماه رمضان روزه داشته باشد و این حرف را به حسین بن علی نسبت بدهد و بگوید شهادت حسین برای چنین کاری بود و از او نقل کند، روزه اش باطل است. دروغ بر حسین است. ابا عبدالله که برای مبارزه با گناهان قیام کرد، ما گفتیم قیام کرد که سنگری برای گنهکاران بشود. ما گفتیم حسین یک شرکت بیمه تأسیس کرد، بیمه گناه. گفت شما را از نظر گناه بیمه کردم. در عوض چه می گیرم؟ شما برای من اشک بریزید، من در عوض گناهان شما را جبران می کنم، اما شما هر چه می خواهید باشید، این زیاد باشید، عمر سعد باشید. ما می گوییم یک ابن زیاد در دنیا کم بود، یک عمر سعد در دنیا کم بود، یک سنان بن انس در دنیا کم بود، یک خولی در دنیا کم بود، امام حسین خواست خولی در دنیا زیاد شود، عمر سعد در دنیا زیاد شود، گفت ایها الناس هر چه می توانید بد باشید که من بیمه شما هستم!

تحریف معنوی دومی که از نظر تفسیر و توجیه حادثه کربلا رخ داد این بود که گفتند می دانید چرا امام حسین رفت و کشته شد؟ یک دستور خصوصی فقط برای او بود و به او گفتند تو برو خودت را به کشتن بده. معلوم است، اگر یک چیزی دستور خصوصی باشد، به ما و شما دیگر ارتباط پیدا نمی کند، یعنی قابل پیروی نیست. اگر بگویند حسین چنین کرد، تو چنین بکن! می گوید حسین از یک دستور خصوصی

پیروی کرد، به ما مربوط نیست، به دستورات اسلام که دستورات کلی و عمومی است مربوط نیست! آن یک دستور خصوصی مخصوص خودش بود. حال تفاوت ایندو چگونه است؟ امام حسین خودش فریاد کشیده است که علل و انگیزه قیام من مسائلی است که بر اصول کلی اسلام منطبق می شود، احتیاجی به دستور خصوصی نیست. دستور خصوصی در جایی می گویند که دستورهای عمومی وافی نباشد. امام حسین در کمال صراحت فرمود اسلام دینی است که به هیچ مؤمنی - حتی نفرمود به امام - اجازه نمی دهد که در مقابل ظلم و ستم، مفاسد و گناه بی تفاوت بماند. امام حسین مکتب به وجود آورد ولی مکتب عملی اسلامی. مکتب او همان مکتب اسلام است، ولی اسلام بیان کرد و حسین عمل کرد. در درجه اول بیش از هر کس دیگر عمل کرد. مکتب عملی اسلام. ماهرانه [تحریف کردیم] برای اینکه این حادثه را از مکتب بودن خارج کنیم و قهراً از قابل پیروی بودن خارج کنیم. وقتی از مکتب بودن خارج شد، دیگر قابل پیروی نیست. وقتی که قابل پیروی نشد، پس دیگر از حادثه کربلا نمی شود استفاده کرد.

از اینجا ما حادثه را از نظر اثر مفید داشتن عقیم کردیم. خیلی به نظر کوچک می آید که بگویند دستور خصوصی بود. ولی می گوئیم وقتی گفتی دستور خصوصی، معنایش این است که دستورهای عمومی در این زمینه ها کافی و وافی نیست، یعنی اگر دستور خصوصی نمی رسید اسلام دستوری نداشت که بگوید در چنین شرایطی باید حرکت و قیام کرد، بلکه اسلام می گفت هر چه [به نظر تان می رسد عمل کنید. این]^۱ خیانتی است به حسین بن علی علیه السلام. آیا خیانتی از این بالاتر هم در دنیا صورت گرفته است؟

این است که عرض کردم این تحریف معنوی که در حادثه عاشورا صورت گرفته است، از آن تحریفات لفظی صد درجه خطرناکتر است. در تحریف لفظی مثلاً کسی می گوید من حدس می زنم روز عاشورا هفتاد و دو ساعت بود، بعد هم اصرار می کند که هفتاد و دو ساعت بود. خوب یک چرندی گفته است. آن که می گوید سیصد هزار نفر را حسین بن علی کشت، آن که می گوید عروسی قاسم (درست است که به حسین بن علی اهانت کرده)، آن که می گوید زعفر جنی آمد، آن که می گوید زینب آمد به

۱. [چند ثانیه ای نوار افتادگی دارد.]

اباعبدالله چنین گفت، اباعبدالله فرمود کیست برای من اسب بیاورد، اعوان و انصاری نداشت، زینب رفت اسب اباعبدالله را آورد، و از این دروغها، اینها برای هدف حسین بن علی آنقدر خطر ندارد که این تحریفهای معنوی خطرناک است. بنابراین ما آمدم نهضت حسین بن علی را که خود هدف و منظوری داشته است مسخ و تحریف کردیم.

فلسفه دستور ائمه اطهار علیهم السلام

عرض کردیم که ائمه اطهار حتی به روایت از پیغمبر اکرم گفتند که این [حادثه] باید زنده بماند، فراموش نشود، مردم بنشینند و بگریند. چرا چنین گفتند؟ هدف آنها از این دستور چه بوده است؟ اینجا هم باز یک هدف واقعی است و یک هدف مسخ شده: یک بار آمدم گفتیم این فقط به خاطر این است که تسلی خاطری برای حضرت زهرا سلام الله علیها باشد. ایشان با اینکه در بهشت هستند، با اینکه همراه فرزند بزرگوارشان هستند و خود امام حسین هم فرمود: «وَهِيَ جُمُوعَةٌ لَهُ فِي خَضِرَةِ الْقُدْسِ» و در روز اول فرمود: «وَمَا أَؤْتَنِي إِلَى أَشِلَافِي إِشْتِيَاقَ يَعْقُوبَ إِلَى يَوْشَفَ» من آرزو دارم کشته شوم چون به پدرم، به جدم و به مادرم ملحق می شوم؛ با اینکه امام حسین ملحق به مادرش هست، مع ذلک حضرت زهرا در بهشت نشسته دائماً بی تاب می کند و ما مردم بی سر و پا باید بیاییم یک مقدار گریه کنیم که حضرت زهرا تسلی خاطر پیدا کند. آیا شما توهینی بالاتر از این برای حضرت زهرا پیدا می کنید؟ گفتند ائمه که دستور دادند گریه کنید، هدف از این دستور این بوده که حضرت زهرا تسلی خاطر پیدا کند.

دیگر، گفتند [علت دستور ائمه علیهم السلام] چیز دیگری است. امام حسین بی تقصیر در کربلا به دست یک عده مردم تجاوزکار کشته شد، پس این تأثر آور است، باید متأثر بود. من هم قبول دارم، امام حسین بی تقصیر کشته شد. من هم قبول دارم، امام حسین به دست یک عده مردم ظالم متجاوز کشته شد. اما همین؟ یک آدم بی تقصیر به دست یک عده مردم متجاوز کشته شد؟ روزی هزار نفر آدم بی تقصیر به دست آدمهای با تقصیر کشته می شوند. روزی هزار نفر آدم در دنیا به اصطلاح نفله می شوند. تأثر آور هم هست، اما آیا این نفله شدن ارزش دارد که قرنهای زیاد، ده قرن، بیست قرن، سی قرن ادامه پیدا کند؟ دائماً ما بنشینیم و اظهار

تأثر کنیم که حیف! حسین بن علی نفلہ شد! خونش هدر رفت! بی تقصیر کشته شد! به دست یک عده افراد متجاوز کشته شد!

حسین بن علی بی تقصیر کشته شد، به دست افراد متجاوز کشته شد، اما چه کسی گفته حسین بن علی نفلہ شده است؟ چه کسی گفته خون حسین بن علی هدر رفت؟ اگر در دنیا انسانی شما پیدا کنید که نگذاشت یک قطره خونش هدر برود حسین بن علی است. اگر کسی در دنیا پیدا کنید که نگذاشت شخصیتش یک ذره هدر برود، حسین بن علی است! مردی که برای قطره قطره خون خودش آنچنان ارزش قائل شد که اگر ثروتهای دنیا را که برای او مصرف می شود تا دامنه قیامت حساب کنیم، بشر برای هر قطره خونش میلیاردها میلیارد تومان پول خرج کرده است؛ آدمی که کشته شدنش سبب شد که نام او پایه کاخ ستمکاران را، یک قرن، دو قرن، سه قرن، ده قرن، بیست قرن بلرزاند، این آدم نفلہ شد؟! هدر رفت؟! ما حالا غصه بخوریم که حسین بن علی نفلہ شد؟! تو نفلہ شدی بیچاره نادان! من و تو نفلہ هستیم، من و تو عمرمان هدر رفت. حسین بن علی نفلہ شد؟! که ما بیاییم غصه نفلہ شدن او را بخوریم؟! غصه برای خودت بخور! تو به حسین بن علی توهین می کنی که می گویی نفلہ شد. حسین بن علی کسی است که [به او] گفتند: «إِنَّ لَكَ دَرَجَةً عِنْدَ اللَّهِ لَنْ تَنَالَهَا إِلَّا بِالشَّهَادَةِ»^۱. پس وقتی حسین بن علی آرزوی شهادت می کرد آرزوی نفلہ شدن را می کرد که بعد من و شما بیاییم اظهار تأثر کنیم که نفلہ شد، هدر رفت؟! خیر، آنها که آمدند توصیه کردند که باید عزای حسین بن علی زنده بماند، چون او یک مکتب به وجود آورد، می خواستند مکتبش زنده بماند، برای اینکه در دنیا شما هرگز یک مکتب عملی که نمونه مکتب حسین بن علی باشد پیدا نمی کنید. اگر شما نمونه ای مانند نمونه حسین بن علی پیدا کردید آنوقت بگویید چرا ما هر سال باید یاد حسین بن علی را تجدید کنیم؟ آنچه که در حسین بن علی در این حادثه عاشورا و در آن ابتلاء و مصیبت پیدا شد از توحید، از جلوه ایمان، از جلوه خداشناسی، از ایمان کامل به جهان دیگر، از رضا، از تسلیم، از صبر، از استقامت، از مردانگی، از طمأنینه نفس، از ثبات، از عزت نفس، از کرامت نفس، از آزادی خواهی و آزادی طلبی، از اینکه در فکر انسانها باشد، از اینکه در خدمت انسانها باشد، اگر شما

نمونه‌ای در دنیا پیدا کردید، آنوقت بگویید چرا ما نام حسین بن علی را زنده کنیم. بدیل و مثل ندارد.

[دستور آنها] برای این است که بلکه پرتوی از روح حسین بن علی در روح ما و شما بتابد. اگر اشکی که ما برای او می‌ریزیم - قبلاً عرض کردم - در مسیر هماهنگی روح ما باشد، روح ما پرواز کوچکی با روح حسینی بکند، ذره‌ای از همت او، ذره‌ای از غیرت او، ذره‌ای از حریت او، ذره‌ای از ایمان او، ذره‌ای از تقوای او، ذره‌ای از توحید او در ما بتابد و چنین اشکی از چشم ما جاری شود، آن اشک هر چه دلتان بخواهد قیمت دارد. اگر گفتند به اندازه یک بال مگسش هم یک دنیا ارزش دارد، باور کنید. اما نه اشکی که برای نفله شدن حسین باشد، بلکه اشکی که برای عظمت حسین باشد، برای شخصیت حسین باشد. اشکی که نشانه‌ای از هماهنگی کردن و پیروی کردن از حسین بن علی باشد، بلکه یک بال مگسش هم یک دنیا ارزش دارد. خواستند که همیشه مردم این مکتب عملی را ببینند. اولاً ببینند خاندان پیغمبر دلیل بر صدق و گواه خود پیغمبر هستند. اگر گفتند فلان مسلمان در جنگی که مثلاً در روم یا ایران کرد آن مقدار شهامت و ایمان نشان داد، آن قدر دلیل بر حقانیت پیغمبر نیست که بگویند فرزند پیغمبر چنین کرد؛ چون می‌گویند همیشه خاندان یک نفر، از هر کس دیگر سوءظن و بدگمانی‌اش به او بیشتر است. ولی وقتی که خاندان پیغمبر را می‌بینیم که در نهایت صفا و ایمان هستند، بهترین گواه بر صدق این پیغمبر است. هیچ‌کس مانند علی علیه السلام با پیغمبر نبوده است، با پیغمبر بزرگ شده است، و هیچ‌کس هم مانند علی مؤمن به این پیغمبر و فدایی این پیغمبر نیست. این خودش ادلّ دلیل بر صدق این پیغمبر است. حسین فرزند این پیغمبر است. وقتی که ایمان خودش را به تعلیمات او نشان می‌دهد پیغمبر جلوه می‌کند و پیغمبر در عالم متجلی می‌شود. [مردم می‌گویند] ببینید [این پیغمبر] چقدر راست‌گوست که فرزندش وقتی سر دوراهی قرار می‌گیرد: در یک طرف مال و ثروت هست، وعده هست، هزار جور خوشی هست، همه‌گونه وعده‌ها به او می‌دهند، ولی در آنجا حقیقت و دین از میان رفته است، مظلوم‌ها زیاد هستند، ثروتهای ملت‌ها همه در اختیار یک افراد خاصی قرار گرفته است؛ آن طرف دیگر را نگاه می‌کنند، در آنجا کشته شدن هست، شهید شدن جوانان هست، اسیر شدن زن و فرزند هست، تشنگی هست، تیر و شمشیر هست، ولی حق زنده شد، حقیقت زنده شد، عدالت

زنده شد، اسلام زنده شد؛ می‌بینند فرزند پیغمبر این راه را در پیش می‌گیرد. از اینجا می‌فهمند این پیغمبر چقدر راستگو بود!

آن چیزهایی که بشر همیشه به زبان می‌آورد ولی در عمل کمتر دیده می‌شود، در وجود حسین دیده می‌شود؛ چطور؟ روح بشر این مقدار شکست‌ناپذیر باشد؟ سبحان الله! بشر به کجا می‌رسد، روح بشر چقدر شکست‌ناپذیر می‌شود که بدنش قطعه قطعه می‌شود، جوانانش جلوی چشمش قلم‌قلم می‌شوند، در انتها درجه تشنه می‌شود که حتی به آسمان که نگاه می‌کند به نظرش تیره و تار است. خاندانش را می‌بیند که الآن دارند اسیر می‌شوند. هر چه دارد از دست داده است، ولی یک چیز برای او باقی مانده و آن روحش است. روحش هرگز شکست نمی‌خورد، یک ذره شکست نمی‌خورد. شما یک چنین صحنه‌نمایی از فضائل انسانیت، در غیر کربلا سراغ دارید که آنوقت بگوییم به جای کربلا از آن حادثه یاد کنید؟

پس چنین حادثه‌ای را باید زنده نگه داشت. حادثه‌ای که یک جمعیت هفتاد و دو نفری، از نظر روحی یک جمعیت سی هزار نفری را شکست دادند. چطور شکست دادند؟ اولاً با اینکه اینها در اقلیت بودند و کشته شدنشان قطعی بود، یک نفر از اینها به دشمن ملحق نشد، اما از آن سی هزار نفر به اینها ملحق شدند، یکی از سردارانشان حربن یزید ریاحی و سی نفر دیگر. این، دلیل بر این است که از نظر روحی اینها برده‌اند و آنها باخته‌اند. عمر سعد در کربلا کارهایی کرده است که دلیل بر شکست روحی خودش است. تاریخ را بخوانید. چرا در کربلا اینها از جنگ تن به تن پرهیز داشتند؟ اول حاضر شدند. طبق معمولی که در آن دوره‌ها بوده است، قبل از اینکه به اصطلاح جنگ مقلوبه بشود و یا تیراندازی بشود، مثل اینکه یک نوع زورآزمایی بوده است، یک نفر از این طرف می‌رود، یک نفر از آن طرف می‌آید. چند نفر که آمدند با اصحاب حسین مبارزه کردند، اینقدر به اینها نیروی روحی دادند که عمر سعد دستور داد جنگ تن به تن دیگر موقوف!

قدرت روحی اباعبدالله علیه السلام

مخصوصاً خود اباعبدالله که به میدان آمد در چه وقتی آمد؟ فکر کنید، عصر روز عاشورا است، چون تا ظهر شد هنوز عده‌ای از اصحاب بودند که نماز هم خواندند. از صبح تا عصر تلاش کرده است، چه تلاشی! بدن هر یک از اصحابش را غالباً

خودش آورده در خیمه شهدا گذاشته است. بدن یارانش را خودش آورده است، به بالین یارانش خودش آمده است، اهل بیتش را خودش تسلی داده است. اینقدر تلاش کرده که خدا می‌داند! گذشته از آن داغهایی که دیده است. آخرین کسی که به میدان می‌آید خودش است. خیال کردند که دیگر در یک چنین شرایطی می‌توانند با حسین مبارزه کنند. هر کسی که جلو آمد لحظه‌ای مهلتش نداد که فریاد عمر سعد بلند شد، گفت خدا مرگتان بدهد، مادرهایتان به عزایتان بنشینند، به مبارزه چه کسی رفته‌اید؟! «هَذَا ابْنُ قَتَالِ الْعَرَبِ»^۱ این، پسر کشنده عرب است، پسر علی بن ابی طالب است «وَاللَّهِ لَنَفْسٍ أَبِيهِ بَيْنَ جَنْبَيْهِ»^۲ به خدا روح پدرش علی در کالبد این است، به جنگ این نروید. این علامت شکست بود یا نه؟ سی هزار نفر از جنگ تن به تن کردن با یک مرد تنهای غریب آن همه مصیبت دیده، آن همه زحمت کشیده و آن همه تلاش کرده تشنه گرسنه عقب‌نشینی می‌کنند.

نه تنها در مقابل شمشیر ابا عبدالله شکست خوردند، در مقابل منطقش هم شکست خوردند. ابا عبدالله در روز عاشورا قبل از شروع جنگ دو سه بار خطابه انشاء کرد. واقعاً خود آن خطابه‌ها عجیب است. کسانی که اهل سخن هستند می‌دانند ممکن نیست در حال عادی انسان بتواند سخنی بگوید که تا حد اعلی اوج بگیرد. باید روح بشر به اهتزاز بیاید. مخصوصاً اگر سخن از نوع مرثیه باشد باید دل آدم خیلی سوخته باشد تا یک مرثیه خوب بگوید. اگر بخواهد غزل بگوید باید سخت دچار احساسات عشقی باشد تا غزل خوبی بگوید. اگر بخواهد حماسه بگوید، باید سخت احساسات حماسی داشته باشد تا یک سخن حماسه بگوید.

وقتی آن خطبه‌های ابا عبدالله را می‌بینیم، مخصوصاً مفصل‌ترین خطبه‌اش، همان که در روز عاشورا آمد از اسب پیاده شد، سوار شتر شد، برای اینکه شتر بلندتر است، می‌خواست یک جای مرتفع‌تری باشد تا صدایش بهتر به جمعیت برسد. فرمود: «تَبَّأَ لَكُمْ أَيُّهَا الْجَمَاعَةُ وَ تَرَحَّأَ حِينَ اسْتَضَرَّ خُثْمُونَا وَ اهْنِ فَاصْرَخْنَا كُمْ مَوْجِفِينَ»^۳ راستی نمونه‌ای از خطبه‌های علی علیه السلام است. اگر خطبه‌های علی را کنار بگذاریم دیگر خطبه‌ای به این پرشوری در دنیا پیدا نمی‌شود. یک بار و دو بار و سه بار

۱. بحار الانوار، ج ۴۵/ ص ۵۰.

۲. همان، ج ۴۴/ ص ۳۹۰، با اندکی اختلاف.

۳. اللهوف، ص ۴۱.

صحبت کرد، عمر سعد بر لشکریان خودش ترسید که مبادا نطق حسین اینها را تحت تأثیر قرار بدهد. نوبت دیگر که اباعبدالله آمد صحبت کند (ببینید چقدر نامردی کردند، چقدر روحشان شکست خورده بود!) دستور داد سروصدا کنید، دستتان را به دهانتان بزنید که کسی صدای حسین را نشنود. آیا این علامت شکست نیست؟ آیا این علامت پیروزی حسین نیست؟ آیا این نباید برای ما درس باشد که یک بشر اگر با ایمان باشد، اگر موحد باشد، اگر به خدا پیوند داشته باشد، اگر به آن دنیا ایمان داشته باشد، اگر نفس مطمئنه باشد، یکتنه سی هزار نفر را از نظر روحی شکست می‌دهد؛ آیا این طور نیست؟ نمونه اینها را شما دیگر کجا پیدا می‌کنید؟ شما چه کسی را در دنیا پیدا می‌کنید که در شرایطی مثل شرایط حسین بن علی قرار بگیرد، دو کلمه از آن خطابه حسین بن علی را بتواند بخواند؟ دو کلمه از آن خطابه زینب (سلام الله علیها) آن زینب داغ دیده را در دم دروازه کوفه بخواند؟ اینها درس است. گفته‌اند این عزا را احیا کنید و زنده نگه دارید که این نکته‌ها را بفهمید و دریابید، برای اینکه عظمت حسین را درک کنید، برای اینکه اشکی اگر می‌ریزد، از روی معرفت باشد. معرفت حسین شما را بالا می‌برد، شما را انسان می‌کند، شما را آزاد مرد می‌کند، شما را اهل حق و حقیقت می‌کند، اهل عدالت می‌کند، یک مسلمان واقعی می‌کند. مکتب حسین، مکتب انسانسازی است نه مکتب گنه‌کارسازی. حسین سنگر عمل صالح است نه سنگر گناهکاری.

پس این است فلسفه این که گفته‌اند عزای حسین بن علی را زنده نگه دارید. ببینید چه مصیبتی برای حسین بن علی پیش نیامد، چه سختی پیش نیامد، چه بلا و گرفتاری پیش نیامد؟ ببینید در مقابل همه اینها آیا حسین بن علی سرفراز بیرون آمد یا نه؟ پس شما هم یک ذره شیعه او باشید، یک ذره پیرو او باشید. توحید را ببینید! ایمان به معاد و آخرت را ببینید! در صبح روز عاشورا جمله‌ای گفت که در آن وقت شاید انسان باور نکند که این جمله چقدر از روی حقیقت گفته شده است. نوشته‌اند همین که نماز صبح را با اصحاب خودش خواند، رو به اصحاب خودش کرد و فرمود: اصحاب من! آماده باشید. مردن جز یک پلی نیست که شما را از دنیایی به دنیای دیگر عبور می‌دهد، از یک دنیای بسیار سخت به یک دنیای بسیار عالی و شریف و لطیف. این سخنش بود، اما عملش را ببینید. این را که حسین بن علی نگفته است، دیگران گفته‌اند، حضار گفته‌اند، کسانی که وقایع نگار بوده‌اند گفته‌اند.

حتی حمید بن مسلم که وقایع نگار عمر سعد است این قضیه را گفته است. می گوید من تعجب می کنم از حسین بن علی که هر چه شهادتش نزدیکتر و کار بر او سخت تر می شد چهره اش برافروخته تر می شد. مثل آدمی که به وصل دارد نزدیک می شود. کأنه خوشحالت تر می شود. حتی یک جمله ای دارد، می گوید آن لحظات آخر که من به سراغ حسین بن علی علیه السلام رفتم، وقتی رسیدم که آن لعین ازل و ابد سر مقدسش را از بدن جدا کرده بود. چشمم که افتاد، آن بشاشت و روشنی چهره اش آنچنان مرا گرفت که کشته شدنش را فراموش کردم: «لَقَدْ شَغَلَنِي نَوْرُ وَجْهِهِ عَنِ الْفِكْرِ فِي قَتْلِهِ»^۱. آیا شما برای این نمونه پیدا می کنید؟ اگر نمونه پیدا کردید، بعد به جای عزای حسینی عزای او را می گیریم، به جای یاد حسین از او یاد می کنیم.

نوشته اند اباعبدالله در حملات خودش نقطه ای را در میدان مرکز قرار داده بود. مرکز حملاتش آنجا بود. مخصوصاً نقطه ای را امام انتخاب کرده بود که نزدیک خیام حرم باشد و از خیام حرم خیلی دور نباشد، به دو منظور. یک منظور این که می دانست که اینها چقدر نامرد و غیرانسانند. اینها همین مقدار حمیت ندارند که لااقل بگویند که ما با حسین طرف هستیم، پس متعرض خیمه ها نشویم. می خواست تا جان در بدن دارد، تا این رگ گردنش می جنبد، کسی متعرض خیام حرمش نشود. حمله می کرد، از جلو او فرار می کردند، ولی زیاد تعقیب نمی کرد؛ برمی گشت مبدا خیام حرمش مورد تعرض قرار بگیرد. دیگر اینکه می خواست تا زنده است اهل بیتش بدانند که او زنده است. نقطه ای را مرکز قرار داده بود که صدای حضرت می رسید. وقتی که بر می گشت، در آن نقطه می ایستاد، فریاد می کرد: «لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ». وقتی که این فریاد حسین بلند می شد اهل بیت سکونت خاطری پیدا می کردند، می گفتند آقا هنوز زنده است. امام به اهل بیت فرموده بود تا من زنده هستم هرگز از خیمه ها بیرون نیایید. این حرفها را باور نکنید که اینها دم به دم بیرون می دویدند، ابداً! دستور آقا بود که تا من زنده هستم در خیمه ها باشید، حرف سستی از دهان شما بیرون نیاید که اجر شما ضایع می شود. مطمئن باشید عاقبت شما خیر است، نجات پیدا می کنید و خداوند دشمنان شما را عذاب خواهد کرد، به زودی هم عذاب خواهد کرد. اینها را به آنها فرموده بود. آنها

اجازه نداشتند و بیرون هم نمی آمدند. غیرت حسین بن علی اجازه نمی داد. غیرت و عفت خود آنها اجازه نمی داد که بیرون بیایند، بیرون هم نمی آمدند. صدای آقا را که می شنیدند: «لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ» یک اطمینان خاطری پیدا می کردند. چون آقا وداع کرده بودند و یک بار یا دو بار دیگر هم بعد از وداع آمده بودند و خبر گرفته بودند، این بود که اهل بیت امام هنوز انتظار آمدن امام را داشتند.

اسبهای عربی برای میدان جنگ تربیت می شدند. اسب حیوان تربیت پذیری است. اینها وقتی که صاحبشان کشته می شد عکس العملهای خاصی از خودشان نشان می دادند.

اهل بیت اباعبدالله در داخل خیمه هستند، همین طور منتظر ببینند کی صدای آقا را می شنوند یا شاید یک بار دیگر جمال آقا را زیارت می کنند که یک وقت صدای همه اسب اباعبدالله بلند شد. آمدند در خیمه. خیال کردند آقا آمده اند. یک وقت دیدند این اسب آمده است ولی در حالی که زین او واژگون است. اینجاست که اولاد اباعبدالله، خاندان اباعبدالله فریاد و احسینا و وامحمد را بلند کردند. دور این اسب را گرفتند. نوحه سرایی طبیعت بشر است. انسان وقتی می خواهد درد دل خودش را بگوید به صورت نوحه سرایی می گوید؛ آسمان را مخاطب قرار می دهد، زمین را مخاطب قرار می دهد، درختی را مخاطب قرار می دهد، خودش را مخاطب قرار می دهد، انسان دیگری را مخاطب قرار می دهد، حیوانی را مخاطب قرار می دهد. هریک از افراد خاندان اباعبدالله به نحوی نوحه سرایی را آغاز کردند. آقا به آنها فرموده بود تا من زنده هستم حق گریه کردن هم ندارید. من که از دنیا رفتم البته نوحه سرایی کنید. گریه است، انسان وقتی غصه دارد باید گریه کند تا عقده دلش خالی شود. اجازه گریه کردن را بعد از این جریان یافته بودند. در همان حال شروع کردند به گریستن.

نوشته اند حسین بن علی علیه السلام دخترکی دارد که خیلی هم این دختر را دوست می داشت؛ سَکینه خاتون که بعد هم یک زن ادیبه عالمه ای شد و زنی بود که همه علما و ادبا برای او اهمیت و احترام قائل بودند. ابا عبدالله خیلی این طفل را دوست می داشت. او هم به آقا فوق العاده علاقه مند بود. نوشته اند این بچه به صورت نوحه سرایی جمله هایی گفت که دلهای همه را کباب کرد. به حالت نوحه سرایی این اسب را مخاطب قرار داده است، می گوید: «یا جَوَادُ أَبِي هَلْ سَقَى أَبِي أَمْ قُتِلَ عَطْشَانًا؟» ای

اسب پدرم، پدر من وقتی که رفت تشنه بود، آیا پدر من را سیراب کردند یا بالب تشنه شهید کردند؟ این در چه وقت بود؟ وقتی است که دیگر اباعبدالله از روی اسب به روی زمین افتاده است. این جنگ با یک تیر شروع شد و با یک تیر خاتمه پیدا کرد. پیش از ظهر عاشورا که شد، بعد از آن اتمام حجت‌های امام، عمر سعد کسی بود که تیری به کمان کرد و فرستاد به^۱



۱. [چند ثانیه‌ای نوار افتادگی دارد.]

وظیفه ما در برابر تحریفها

در جلسات گذشته که در اطراف «تحریفات در واقعه تاریخی عاشورا» بحث کردم، بحث خودم را در چهار قسمت قرار دادم: قسمت اول در معنی تحریف و انواع تحریف به طور کلی. قسمت دوم در بیان تحریفاتی که در خصوص واقعه تاریخی عاشورا صورت گرفته است و نمونه‌هایی از آن تحریفات. بخش سوم، عوامل تحریف، موجبات و اسبابی که منجر به تحریف می‌شوند به طور عموم و عاملهای خاصی که در این حادثه تاریخی دخالت کرده‌اند. بخش چهارم، راجع به وظیفه ما مردم در برابر این تحریفها، هم وظیفه علمای امت و هم وظیفه توده مردم. از این چهار بخش، سه بخش اول را قبلاً صحبت کردیم. ولی بخش چهارم باقی ماند که امشب به فضل الهی شاید موفق بشویم آنچه که لازم است در باره این مطلب صحبت کنیم.

به طور قطع و یقین، همین طوری که عرض کردم، تحریفاتی در این حادثه بسیار بزرگ تاریخی تدریجاً در طول زمان پیدا شده است و بدون شک در اینجا وظیفه‌ای هست که باید با این تحریفها مبارزه کرد. بلکه به تعبیر بهتر، اگر بخواهیم از خودمان ستایش کنیم و تعبیر احترام‌آمیزی درباره خودمان به کار ببریم، باید بگوییم که ما این نسل در این زمینه رسالتی داریم برای مبارزه با این تحریفات. ولی

قبل از آنکه این وظیفه و رسالت را، چه برای علمای امت و به تعبیر دیگر خواص و چه برای توده مردم و به تعبیر دیگر عوام، عرض بکنم، دو مطلب دیگر را مقدمتاً عرض می‌کنم: یکی اینکه نگاهی به گذشته بکنیم، ببینیم مسؤول این تحریفات چه کسانی هستند؟ آیا خواص و علما مسؤول این تحریفات اند یا توده و عوام الناس؟ امروز وظیفه چیست و وظیفه کیست یک مطلب است، در گذشته مقصر و مسؤول کیست مطلب دیگری است. معمولاً در این گونه قضایا علما تقصیر را به گردن عوام می‌اندازند و عوام به گردن علما. علما معمولاً می‌گویند تقصیر این عوام الناس است، تقصیر جهالت این مردم است، از بس که این مردم جاهل و نادانند و از بس که این مردم نالایق و ناشایسته هستند! اینها سزاوار همین مهملات اند، شایسته حقایق نیستند.

داستانی است، من از مرحوم آیه الله صدر (اعلی الله مقامه) شنیدم، که تاج نیشابوری حرفهای مفت در منبر می‌گفت. کسی به او اعتراض کرد که اینها چیست؟! این همه اجتماع می‌شود چرا دو کلمه حرف حسابی نمی‌زنی؟ گفت مردم لایق نیستند. بعد هم با یک دلیلی به اصطلاح ثابت کرد. ولی مردم عوام هم یعنی توده مردم هم منطقی در برابر خواص دارند و این منطق را اغلب به کار می‌برند؛ می‌گویند ماهی از سرگنده گردد نی ز دم؛ علما به منزله سر ماهی هستند و ما دم ماهی.

هم خواص مسؤولند و هم عوام

ولی حقیقت این است که در این تقصیر هم خواص مسؤول هستند و هم عوام، هر دو. راجع به مسؤول بودن و مقصر بودن خواص و علما شاید چندان احتیاجی به توضیح نباشد، بعد ضمن بیان وظیفه علما خواهم گفت، ولی این را بدانید که عامه مردم و توده مردم هم در این مسائل شریک اند، به همان اندازه و شاید احياناً بیشتر. بلکه در این طور مسائل، این توده مردم هستند که حقایق گشی می‌کنند و خرافات را اشاعه می‌دهند.

حدیث معروفی است و علما برای آن اعتبار قائل شده‌اند. شخصی از امام صادق علیه السلام درباره آیه شریفه: «وَمِنْهُمْ أُمِّيُونَ لَا يَعْلَمُونَ الْكِتَابَ إِلَّا أَمَانِيً»^۱ که خدا از عوام یهود

در آنجا انتقاد می‌کند (با اینکه خدا این عوام را بی‌سواد، امّی و درس‌ناخوانده معرفی می‌کند، در عین حال از همین عوام در قرآن انتقاد می‌کند و اینها را مسؤول می‌شناسد) سؤال می‌کند علمای یهود مسؤول بودند درست، عوام دیگر چه مسؤولیتی دارند؟ اینها دیگر عوام بودندشان عذرشان است. حدیث مفصل است. امام فرمود: خیر، این‌طور نیست؛ بله، یک مسائلی هست که احتیاج به درس خواندن دارد، فقط درس خوانده‌ها آنها را درک می‌کنند، درس‌ناخوانده‌ها درک نمی‌کنند. در اینجا می‌توان گفت که عوام مسؤول نیستند چون درس خوانده نیستند، گو اینکه گاهی عوام مسؤولیتشان این است که چرا درس نمی‌خوانند. آن هم خودش یک منطقی است. احیاناً اگر عوام مسؤولیت نداشته باشند، در مسائلی است که احتیاج به تحصیل و درس و کتاب و معلم دارد. این شخص، معلم ندیده، مدرسه ندیده، کتاب نخوانده است، چرا مسؤول باشد؟ فرمود اما بعضی از مسائل است که بشر به فطرت سلیم آن را درک می‌کند. این دیگر مدرسه و کتاب و معلم نمی‌خواهد، دیپلم داشتن - به تعبیر من - نمی‌خواهد، سلامت عقل کافی است. بعد امام مثال زد، فرمود اینکه یک عالمی مردم را به زهد و تقوا دعوت کند ولی همان که مردم را به زهد و تقوا دعوت می‌کند خودش بر خلاف زهد و تقوا عمل کند، توبه‌فرما باشد اما توبه‌فرمایان خود توبه کمتر کنند، و مردم عوام هم اینها را ببینند که می‌گویند و بر ضد گفته خودشان عمل می‌کنند، آیا این آدم باید درس خوانده و معلم دیده باشد و کلاس طی کرده باشد تا بفهمد که یک چنین آدمی لایق پیروی نیست؟ عوام یهود اینها را به چشم خودشان می‌دیدند و به عقل خودشان درک می‌کردند، «وَاضْطُرُّوا بِمَعَارِفِ قُلُوبِهِمْ» با یک معرفت فکری این را درک می‌کردند که از چنین کسانی نباید پیروی کرد، معذک پیروی می‌کردند، پس مسؤولند.

پس یک سلسله مسائل است که احتیاج به درس خواندن ندارد، هرگونه درسی. به قول معروف خط سیاه و سفید خواندن نمی‌خواهد، عربی دانستن نمی‌خواهد، فارسی دانستن هم نمی‌خواهد، صرف و نحو نمی‌خواهد، فقه و اصول نمی‌خواهد، منطق و فلسفه نمی‌خواهد، فطرت سلیم می‌خواهد و فطرت سلیم را هم همه دارند، فطرتشان درک می‌کند. در آن‌گونه مسائل شما چه می‌گویید؟ پیغمبر اکرم جمله‌ای دارد که از پخته‌ترین جمله‌هاست، چون از فطری‌ترین

جمله هاست. فرمود: «إِنَّمَا الْأَعْمَالُ بِالنِّيَّاتِ وَإِنَّمَا لِكُلِّ امْرِئٍ مَا نَوَى»^۱ عمل بستگی به قصد و نیت دارد. اگر شما کاری را انجام دهید، چه خوب و چه بد، اما قصد نداشته‌اید و بدون قصد آن کار از شما صادر شده است، اگر بد است مسؤول نیستید، اگر خوب است پاداش ندارید. این یک مطلب خیلی واضحی است و هر کسی می‌فهمد. حال اگر کسی آمد و مثلاً خوابی را نقل کرد، داستانی را نقل کرد، گفت فلان کس در یک جریان اضطراری، در یک عالم بی خبری، در یک کاری که کوچکترین قصدی نداشته است بلکه قصد خلاف داشته است، در عین حال همین کار بدون قصد، او را به اعلیٰ علیین بالا برد، تمام گناهانش را محو کرد، آیا ما باید قبول کنیم؟ باید کتاب خوانده باشیم، عربی دانسته باشیم، سیاه و سفید خوانده باشیم که گناهان انسان را فقط یک توبه و یک بازگشت به حق پاک می‌کند، «إِنَّ الْحَسَنَاتِ يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ»^۲ کار نیک است که اثر کار بد را می‌برد، اما کار بدون اختیار نه.

ولی ما از همین فطرت خدادادی خودمان هرگز استفاده نمی‌کنیم. یکی می‌آید می‌گوید یک دزدی بود (در کتابها هم نوشته‌اند) راه را بر مردم می‌بست، چقدر مال مردم را چاپیده بود، چقدر آدمها را کشته بود، چقدر زن‌ها را بیوه کرده بود، چقدر بچه‌ها را یتیم کرده بود! یک بار اطلاع پیدا کرد که قافله‌ای از زوار می‌خواهند بروند کربلا. آمد سرگردنه‌ای کمین کرد که آنها کی از آنجا عبور می‌کنند، برای اینکه راه را بر زوار امام حسین ببندد، مالشان را بگیرد، عند اللزوم آنها را بکشد، جنایت کند. منتظر بود. تا قافله برسد، دو سه ساعت وقت بود. کنار راه خوابش برد. قافله آمد و رد شد، او بیدار نشد. ولی در همین حال صحنه قیامت را خواب دید؛ دید او را کشان کشان به جهنم می‌برند. چرا به جهنم می‌برند؟ حسابش روشن است. کوچکترین عمل صالح در نامه عمل او نیست، هر چه هست گناه و جنایت است. بردند و بردند تا لبۀ پرتگاه جهنم، ولی جهنم او را نپذیرفت؛ گفت نه، این را من نمی‌پذیرم. نپذیرفت و برگشت. آخر، قضیه اینطور کشف شد که این مرد چون در کنار راهی خوابیده است که در آنجا قافله زوار می‌رفتند و گرد زوار بر لباس او نشسته است، بدون اینکه خودش قصدی داشته باشد، بلکه قصد کشتن این زوار را داشته است و قصد بردن

مال اینها را داشته است، و علیرغم گفته پیغمبر که «إِنَّمَا الْأَعْمَالُ بِالنِّيَّاتِ» و «لِكُلِّ أَمْرٍ مَا نَوَى»، این عمل بدون اختیار تمام گناهانش را محو کرد:

فَإِنَّ النَّارَ لَيْسَ تَمُشُّ جِسْماً
عَلَيْهِ غُبَارٌ زَوَّارٍ الْحُسَيْنِ

از جنبه شعری خیلی خوب است، اما از جنبه مکتب امام حسین متأسفانه نه. حالا این دیگر درس خواندن می‌خواهد که مردم عوام بگویند ما که خط سیاه و سفید نخوانده‌ایم که بفهمیم، ما چه می‌فهمیم، ما این حرفها را قبول می‌کنیم. می‌گوییم: اینها از بدیهیات عقل است، از فطریات بشر است. پس خیال نکنید که اگر شما پذیرفتید، مسؤول نیستید.

خطر تحریف

مطلب دومی که که قبل از بیان این رسالت و وظیفه می‌خواهم عرض بکنم، خطرانی است که در این تحریفات وجود دارد. می‌خواهم یک شرح مختصری راجع به خطر تحریف بحث کرده باشم. بسیار خوب، تحریف در دنیا واقع می‌شود. انواع تحریفها ما در واقعه تاریخی عاشورا به‌دست آوردیم. عوامل تحریف را هم شناختیم. حالا کسی بگوید تحریف بشود، مگر چه عیبی دارد، چه ضرری دارد، چه خطری دارد؟ خطر تحریف فوق‌العاده زیاد است. تحریف ضربت غیرمستقیم است که از ضربت مستقیم کاری‌تر است. اگر کتابی تحریف بشود، چه تحریف لفظی و چه تحریف معنوی، اگر کتاب هدایت باشد تبدیل به کتاب ضلالت می‌شود، اگر کتاب سعادت باشد تبدیل به کتاب شقاوت می‌شود. اگر کتابی باشد که انسان را رو به بالا می‌برد، در اثر تحریف رو به پایین می‌آورد. اساساً بکلی آن حقیقت را عوض می‌کند؛ نه تنها بدون خاصیت می‌کند، بلکه اثر معکوس می‌بخشد.

هر چیزی آفتی متناسب با خودش دارد. این که هر چیزی آفتی دارد، تعبیر من نیست، تعبیر پیغمبر اکرم است. می‌فرماید: «أَفَةُ الدِّينِ ثَلَاثَةٌ: فَاقِرٌ، فَاجِرٌ، إِمَامٌ جَائِرٌ، مُجْتَهِدٌ جَاهِلٌ»^۱، سه چیز آفت دین است: اول دانشمند بد عمل، فاسق و فاجر. دوم زعیم و پیشوای ستمکار. سوم مقدس نادان. اینها را پیغمبر اکرم به عنوان آفتهای دین می‌شمارد. همین‌طوری که شما می‌گویید جمادات مثلاً آهن آفتی دارد، نباتات،

آفات دارند، کرم خاردار آفت فلان گیاه است، سن و ملخ آفت است برای نباتات، حیوانات آفتهای مخصوص به خود دارند، بدن انسانها آفتهای مخصوص به خود دارد؛ دین، آیین، مسلک، آفت مخصوص به خود دارد: «تحریف» که به وسیلهٔ دو صنف از آن سه صنفی که پیغمبر اکرم فرمود ایجاد می‌شود، یکی فقیه فاجر، عالم بدعمل فاسق، و دیگری مقدس نادان. تحریف آفت دین است، دین را می‌خورد. دین را راکه کرم خاردار نمی‌تواند از میان ببرد، دین را که سن و ملخ از میان نمی‌برد. دین را تحریف از میان می‌برد، چون موضوع را عوض می‌کند، مردم به نام حقیقت آن را می‌پذیرند اما نتیجهٔ معکوس می‌گیرند.

شما ببینید علی علیه السلام، شخصیتی به این عظمت، در نظر بعضی از ما مردم یک شخصیت تحریف شدهٔ عجیبی است. بعضی از مردم علی را فقط و فقط به پهلوانی می‌شناسند و بس. و گاهی من نمی‌دانم به وسیلهٔ چه اشخاصی - حتماً به وسیلهٔ اشخاص بسیار مغرضی - یک عکسهایی از علی علیه السلام منتشر می‌شود، یک شمشیری که مثل زبان مار دو تا زبانه دارد، بازوهای، قیافه‌ای که انسان نمی‌فهمد آخر اینها از کجا [گرفته شده است؟] اولاً عکس و مجسمهٔ علی علیه السلام و پیغمبر صلی الله علیه و آله قطعاً در دنیا نبوده است. می‌آیند می‌گویند در فلان موزه‌ای که در پاریس است پیدا شد. اولاً چون اسلام جلو اینها را گرفته بود برای اینکه مبارزه با انسان پرستی کرده باشد، خود مسلمانها چنین کاری نکردند. این دنیای اروپایی که شما امروز می‌بینید این طور در تمدن ترقی کرده‌اند، آن زمانها از وحشی‌ترین ملت‌های دنیا بودند. عکس علی کجا بود که کسی بردارد، نقاشی علی کجا بود که کسی بردارد؟ یک قیافه‌های عجیب، که انسان هیچ باور نمی‌کند این همان علی عابد است، این همان علی است که شبها از خوف خدا می‌گریسته است؛ چون سیمای یک عابد، سیمای یک متعهد، سیمای یک کسی که شبها استغفار می‌کرده است، سیمای یک حکیم، سیمای یک قاضی، سیمای یک ادیب یک جور دیگر است. هر یک از بزرگان دین را که ما در نظر بگیریم سیما و چهره‌ای که برای آنها ترسیم می‌کنند غیر از آن چیزی است که بوده است.

تحریف مخصوص ما ایرانیها

یک چیزی که مخصوص ما ایرانیهاست من عرض می‌کنم [و آن این است که می‌گوییم] «امام زین‌العابدین بیمار». شما در غیر زبان فارسی در جای دیگر این

کلمه «بیمار» را دنبال اسم امام زین العابدین نمی بینید. مثلاً در زبان عربی، ایشان القاب زیادی دارند. «السَّجَاد» یکی از القابشان است، «ذَوِ الثَّفَنَات» یکی از القابشان است. شما ببینید یک کتاب در دنیا پیدا می کنید که یک لقبی به زبان عربی به امام داده باشند که مفهوم بیمار را برساند؟ من نمی دانم چطور شده که ما فارسی زبانها این لقب را به امام داده ایم؟! البته علتش معلوم است. امام زین العابدین تنها در ایام حادثه عاشورا - بگویم من الاتفاق، بگویم تقدیر الهی بود برای اینکه امام زنده بماند و نسل امام حسین از این طریق محفوظ بماند - بیمار بودند و همان بیماری ایام عاشورا سبب نجات ایشان شد. چند بار تصمیم گرفتند امام را بکشند، چون بیماری ایشان در آن وقت شدید بود، گفتند: «إِنَّهُ لِمَا بِهِ»^۱ یعنی این که دارد می میرد، چرا دیگر او را بکشیم؟ کیست در دنیا که در عمرش بیمار نشود؟ هر کسی در عمرش یک بار، دو بار بیمار می شود. دیگر در غیر این چند روز شما ببینید یک جا نوشته اند که امام زین العابدین بیمار بود؟ ولی ما امام زین العابدین را یک آدم بیمار مریض زرد رنگ تب لازمی [تصور کرده ایم] که همیشه عصا به دستش است و [با] کمر خم دارد راه می رود و آه می کشد. آن وقت می گوئیم امام چهارم ما هم هست. همین دروغ و تحریف سبب شده است که بسیاری از اشخاص آه بکشند، ناله کنند، خودشان را به موش مردگی بزنند و مردم از آنها احترام کنند، بگویند ببین آقا را! درست امام زین العابدین بیمار! این تحریف است. امام زین العابدین با امام حسین هیچ فرق نداشته است، با امام باقر از نظر مزاج و بنیه هیچ فرق نداشت. امام چهل سال بعد از حادثه کربلا زنده بود و مثل همه سالم بود. با امام صادق فرقی نداشته است. چرا ما بگوئیم «امام زین العابدین بیمار»؟!

خدا رحمت کند مرحوم آیتی (رضوان الله علیه) را که یک گوهر گرانبهائی بود از دست ما رفت. این مرد بزرگ در پنج شش سال پیش در انجمن ماهانه دینی یک جلسه ای راجع به راه و رسم تبلیغ بحث کرد که در جلد دوم گفتار ماه چاپ شده است. در آنجا ایشان همین موضوع را جزء مسائلی طرح کرد. البته مختصر طرح کرد و رد شد، گفت همین چه حرفی است که ما به امام زین العابدین نسبت بیماری می دهیم؟ یک لقب به امام داده ایم که هر کس بشنود خیال می کند امام یک مردی

بوده در تمام عمر بیمار. بعد یک قضیه جالبی نقل کرد. گفت که همین چندی پیش یکی از مجلات را می‌خواندم که در آن مجله نویسنده مقاله‌ای از وضع دولت و کارمندان دولت انتقاد کرده بود. این طور انتقاد کرده بود که اغلب کارمندان دولت و متصدیان امور یا افراد بی‌عرضه‌ای هستند یا افراد ناپاکی؛ یا عرضه دارند و ناپاک‌اند و یا پاک‌اند و بی‌عرضه. عین عبارت را ایشان نقل کردند. نوشته بود که اغلب متصدیان امور یا شمرند یا امام زین‌العابدین بیمار، و حال آنکه ما نیازمندیم به افرادی که حضرت عباس باشند، هم پاک باشند و هم کاربر؛ یعنی شمر کاربر بود ولی ناپاک، امام زین‌العابدین بیمار آدم پاکی بود، متأسفانه کار بر نبود، عرضه و لیاقتی نداشت؛ حضرت عباس خوب بود که هم پاک بود و هم کاربر! به همان آدم اگر بگویید امام‌مهابت را بشمار، می‌گوید امام چهارم من امام زین‌العابدین بیمار است. یک آدمی که تو اعتقادت - العیاذبالله - درباره او این است که او یک آدم پاکی بود ولی کاربر نبود و حضرت عباس که مأموم بود و امام نبود از او بالاتر بود چون هم پاک بود و هم کاربر، پس چه امامی و چه پیشوایی؟! ببینید همین یک جریان کوچک چقدر انحراف به وجود می‌آورد. ما ایرانیها یک مردم ضعیف‌پسندی هستیم. آه و ناله کردن در میان ما سرقفلی دارد. هر کس می‌خواهد بگوید من آدم خوبی هستم، خودش راشل می‌کند، رها می‌کند، آه می‌کشد، ناله می‌کند. این معلول همین دروغی است که ما به امام زین‌العابدین نسبت داده‌ایم و ایشان را «امام زین‌العابدین بیمار» می‌خوانیم. تا شخصی می‌گوید آه، می‌گوییم درست مثل امام زین‌العابدین بیمار!

مرحوم شمس، واعظ تهرانی معروف گفته بود در مشهد یک شبی ما را به جایی دعوت کردند، ما هم به خیال اینکه یک مهمانی معمولی است رفتیم. دیدیم نه، جمعیت خیلی زیاد است. سفره آوردند. دیدم در جلو هر یک از ما یک بشقاب غذا گذاشته‌اند. من هر چه که نگاه کردم نفهمیدم چیست؟ چون اینقدر تیره بود که از ماش تیره‌تر. دست گذاشتم، دیدم هر جایش دست می‌گذارم از بشقاب می‌خواهد بیرون بیاید؛ اینقدر سفت و محکم است. منتظر شدیم که چیز دیگر بیاورند. دیدم نه، جمعیت شروع کردند از همینجا استفاده کردن. صاحب‌خانه را صدا کردم آمد. گفتم اینها چیست که به حلق خلق‌الله می‌کنی؟ گفت ای آقا! شما هم از این حرفها می‌زنید؟ از شما قبیح است، زشت است. چطور؟ گفت این آش امام زین‌العابدین بیمار است. گفتم اگر راست می‌گویی که آش امام زین‌العابدین بیمار است، پس

بیماری ایشان در همه عمر از همین آش بوده که می خورده‌اند! اینهاست که چهره‌های پاک و نورانی را مشوه کرده است و مشوه می‌کند.

اصلاً امامت به معنی نمونه و سرمشق بودن است؛ یعنی فلسفه وجود امام این است که یک انسان مافوق باشد، یک انسان مافوق انسانها باشد، همین طوری که پیغمبران «بَشَرٌ مِثْلُكُمْ يُوْحَىٰ اِلَيْهِ»^۱ بودند تا مردم از این مثل‌های اعلا پیروی و تعبیت کنند. اما وقتی که چهره این شخصیتها این قدر مشوه و خراب شد، سیمایشان تغییر کرد، اینها دیگر قابل پیروی و لایق پیروی نیستند و نمی‌شود از اینها پیروی کرد؛ یعنی پیروی از این شخصیت‌های خیالی به جای این که نافع باشد نتیجه معکوس می‌بخشد.

پس اجمالاً دانستیم که خطر تحریف چقدر زیاد است، واقعاً خنثی می‌کند. واقعاً تحریف ضربت غیر مستقیم است، خنجر از پشت زدن است. قبلاً هم اشاره کردم نسل یهودیها قهرمان تحریف در جهان‌اند. هیچ‌کس به اندازه اینها در تاریخ جهان تحریف نکرده است و به همین دلیل هیچ‌کس به اندازه اینها به بشریت ضربه نزده است، حقایق را قلب نکرده و بدعتها ایجاد نکرده است. اینها بودند که در هر دین و مذهبی افکار مزخرف خودشان را به نام اولیاء همان دین و مذهب پخش می‌کردند. این هم یک مطلب که من به طور اجمال اشاره کردم.

اما وظیفه و رسالت. بدانید که وظیفه سنگینی داریم، مخصوصاً در این عصر. دیگر با حادثه تحریف شده نمی‌شود به مردم خدمت کرد. در گذشته هم نمی‌شد. در گذشته اگر فایده‌ای نداشت، ضررش کم بود، ولی حالا ضررش خیلی زیاد است. ما و شما باید توجه داشته باشیم که بزرگترین وظیفه‌ای که ما داریم این است که ببینیم چه تحریف‌هایی در تاریخ ما شده است؟ چه تحریف‌هایی در نقاشی شخصیت‌های بزرگان ما شده است؟ چه تحریف‌هایی در قرآن ما شده است؟ اما تحریف قرآن تحریف لفظی نیست، یعنی در قرآن یک کلمه نه کم شده و نه زیاد (قبلاً عرض کرده‌ام تحریف معنوی به اندازه تحریف لفظی خطرناک است)، بلکه تحریف معنوی است، یعنی تفسیر و توجیه غلط. در قرآن کوچکترین تحریف لفظی صورت نگرفته است، نه یک «واو» کم شده است و نه یک «واو» زیاد. اما چقدر ما همیشه تحریف

۱. اشاره به آیه ۶ سورة فصلت است که می‌فرماید: «قُلْ إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ يُوحَىٰ إِلَيَّ».

معنوی می‌کنیم، یعنی آیات قرآن را غلط تفسیر و توجیه می‌کنیم! همین هم نباید باشد. تاریخهای ما، آن تاریخهایی که برای ما درس آموزنده است، سند اخلاقی ماست، سند تربیت اجتماعی ماست، مثل حادثه تاریخی عاشورا، ببینیم چه تحریفاتی در اینها شده است؟ باید با این تحریفات مبارزه کنیم.

وظایف علمای امت

حال، وظایفی که علمای امت دارند چیست؟ وظایفی که عامه مردم و توده مردم دارند چیست؟ راجع به علمای امت یک سخن کلی باید عرض کنم و آن سخن کلی این است که عالم نقطه انحرافش در اینجاست: عالم همیشه خودش را در مقابل مردم می‌بیند با یک سلسله نقاط ضعف و عیبه‌ها. نقاط ضعف روحی، اخلاقی، اجتماعی که یک نوع بیماری در افراد است با بیماریهای جسمانی این تفاوت را دارد که در بیماری جسمی خود بیمار غالباً بیماری خودش را احساس می‌کند و خودش دنبال معالجه است، ولی در بیماریهای روحی آنچه که کار را مشکل می‌کند این است که شخص بیمار است ولی خودش نمی‌فهمد که بیمار است، بلکه بر عکس آن بیماری را به عنوان سلامت می‌پذیرد و به بیماری خودش علاقه دارد. نقاط ضعف روحی که در افراد هست، چنین نیست که افراد نقاط ضعف خودشان را به عنوان نقطه ضعف بشناسند و قبول کنند، بلکه نقاط ضعف را نقطه قوت در خودشان می‌دانند. ولی این عالم است که می‌فهمد نقاط ضعف اجتماعش چیست. حال، عالم که در مقابل نقاط ضعف اجتماع قرار می‌گیرد دو حالت دارد (سر دو راهی اینجاست): گاهی با نقاط ضعف مردم مبارزه می‌کند، این را می‌گویند «مصلح». مصلح یعنی کسی که با نقاط ضعف مردم مبارزه می‌کند، قهراً مردم هم غالباً از او خوششان نمی‌آید. ولی گاهی عالم می‌بیند مبارزه کردن با نقاط ضعف مردم کار سخت و مشکلی است، ضرر دارد، منفعت نمی‌کند، از نقاط ضعف مردم استفاده می‌کند، نه اینکه با نقاط ضعف مبارزه کند. اینجاست که مصداق «فقیه فاجر» می‌شود که پیغمبر اکرم فرمود: آفت دین سه چیز است: یکی از آنها فقیه فاجر است. در سایر مسائل بحثی نمی‌کنیم، در همین مسأله ما نحن فیه (به قول طلبه‌ها)، در همین واقعه تاریخی عاشورا بحث می‌کنیم. عامه مردم دو نقطه ضعف در موضوع عزاداری امام حسین دارند. ما با این دو نقطه ضعف چه کنیم؟

دو نقطه ضعف مردم در مجالس عزاداری

یکی از نقاط ضعف این است که معمولاً، هم صاحبان مجالس یعنی مؤسسين مجالس - چه آنهایی که در مساجد تأسیس می‌کنند و چه آنهایی که در منازلشان، بالخصوص کسانی که در منازلشان - و هم مستمعین [خواهان زیادی جمعیت هستند] و این در حدودی که من تجربه دارم استثنا ندارد. گرچه من یکی دو سال است که دیگر منبر نمی‌روم و بحث‌هایم منحصر است به همین جلسات محدودی که اینجا بحث می‌کنم یا در انجمن اسلامی مهندسين سالی دو سه جلسه بحث می‌کنم، ولی در چند سالی که گاهی می‌رفتم، این را احساس می‌کردم و می‌توانم بگویم برای این امر استثنا ندیدم که هم مؤسسين و هم حتی مستمعین آن چیزی را که می‌خواهند ازدحام جمعیت است. اگر جمعیت ازدحام بکند راضی است، اگر جمعیت ازدحام نکند راضی نیست. این، نقطه ضعف است. این جلسات که برای این نیست که جمعیت ازدحام بکند یا نه! مگر ما می‌خواهیم سان ببینیم؟ مگر ما می‌خواهیم رژه برویم؟ هدف چیز دیگری است. هدف آشنا شدن با حقایق و مبارزه کردن با تحریفات است. این می‌شود یک نقطه ضعف. گوینده در مقابل این نقطه ضعف قرار می‌گیرد، چه بکند؟ با این نقطه ضعف مبارزه کند یا مثل تاج نیشابوری از این نقطه ضعف استفاده کند؟ اگر بخواهد با این نقطه ضعف مبارزه کند، حقایق را به مردم بگوید، با تحریفات مبارزه کند، با هدف صاحب مجلس و هدف مستمعین که از جمع شدن دور یکدیگر و از شلوغ شدن و از اینکه خودشان را با هم زیاد ببینند خوششان می‌آید، جور در نمی‌آید. و اما اگر بخواهد از این نقطه ضعف استفاده کند، فقط در این فکر است که ما چه کار بکنیم که جمعیت بیشتر جمع بشود. اینجاست که یک عالم سر دو راهی قرار می‌گیرد: از این نقطه ضعف استفاده کنم، بهره‌برداری کنم، به عبارت دیگر روی دوش این جمعیت سوار بشوم، حالا که اینها این قدر احمق و نادان هستند و چنین نقطه ضعفی دارند، من هم از همین نقطه ضعف استفاده کنم؟ یا علیرغم این نقطه ضعف، من با آن مبارزه کنم، بروم دنبال حقیقت، چه کار دارم به اینکه اجتماع می‌شود یا اجتماع نمی‌شود.

نقطه ضعف دوم عوام الناس در مجالس عزاداری - که خوشبختانه باید بگوییم کمتر شده است - این مسأله شور و واویلا پیا شدن است. باید منبری حتماً در آخر ذکر مصیبت کند و در این ذکر مصیبت هم نه تنها مردم اشک بریزند، اشک بریزند

قبول نیست، باید مجلس از جاکنده بشود، باید شور و واویلا بپا بشود. من نمی‌گویم مجلس از جاکنده نشود، من می‌گویم این نباید هدف باشد. من می‌گویم اگر کسی در آن مسیر صحیح با بیان حقایق و واقعیات بدون آنکه یک روضه دروغی بخواند، بدون اینکه جعلی بکند، بدون اینکه تحریفی بکند، بدون اینکه برای امام حسین اصحابی بسازد که در تاریخ نبوده و خود امام حسین آنها را نمی‌شناسد چون وجود نداشته‌اند، بدون آنکه برای امام حسین فرزندان ذکرکننده چنین فرزندان در دنیا وجود نداشته‌اند، بدون اینکه برای امام حسین دشمنانی در کربلا با نام و نشان بسازد مثل ازرق شامی و بچه‌های ازرق شامی که کاکلشان چگونه بود، که اصلاً چنین کسانی وجود نداشته‌اند، اگر اشکی از روی صداقت و حقیقت ریخت، شور و واویلا هم بپا شد، مجلس هم کربلا شد، بسیار خوب؛ ولی وقتی که نبود، آن وقت ما باید با امام حسین بجنگیم، دشمنی کنیم؟ دروغ ببندیم؟ دروغ بگویم؟

یادم هست در فریمان خودمان، سالهای اولی که من از قم می‌آمدم و به آنجا می‌رفتم و گاهی منبر می‌رفتم، آمده بودیم مشهد، روضه‌خوان قهاری بود که در مشهد خیلی معروف بود، شبی ما در مسجد گوهرشاد در یکی از شبستانها رفته بودیم پای روضه او و یکی از هم‌ولایتی‌های ما هم آنجا بود. یک روضه صد در صد دروغی آنجا خواند، خودش هم گفت از بزرگان شنیدم (به قول مرحوم آیتی نگو از بزرگان، بگو از دروغگویان، مگر مقصود «از بزرگان دروغگویان» باشد) چون خودش می‌فهمید که این در هیچ کتابی نیست. آمد یک بچه‌ای برای امام حسین درست کرد که چنین بچه‌ای امام حسین نداشته است. گفت طفلی امام حسین داشتند که جزء اسرا بود. یکی از لشکریان عمر سعد، خودش سوار بود و طنابی به گردن این طفل بسته بود و او را با زور شلاق می‌آوردند و می‌کشیدند. او سرگرم رفتن بود و این طفل مجبور به دویدن. یک وقت متوجه شد که این طناب فشار آورده و سنگینی می‌کند. بعد متوجه شدند که این طفل خفه شده است. این را گفت و واویلائی بپا شد. وقتی که آمدیم بیرون، یادم است آن هم‌ولایتی من آمد به من توصیه کرد گفت آقا جان بیایید پای این منبرها، از این روضه‌ها یاد بگیرید، اینها را برای مردم بخوانید!

حال، این، نقطه ضعف مردم عوام است. با این نقطه ضعف چه باید کرد؟ آیا باید از این نقطه ضعف مردم استفاده کرد؟ باید بهره‌برداری کرد؟ باید سوارشان شد؟ باید مثل تاج گفت حالا که اینها احمقند من از همین حماقتشان استفاده می‌کنم؟ نه،

بزرگترین رسالت و وظیفه علما مبارزه با نقاط ضعف اجتماع است. این است که پیغمبر اکرم فرمود: «إِذَا ظَهَرَتِ الْبِدْعُ فِي أُمَّتِي فَلْيُظْهِرِ الْعَالِمُ عِلْمَهُ وَالْأَعْلَى نَعْتَهُ اللَّهُ»^۱ آنجا که بدعتها و دروغها ظاهر می شود، آنجا که چیزهایی ظاهر می شود که در دین نیست، مسائلی پیدا می شود که من نگفته ام، بر عهده دانایان است که حقایق را بگویند ولو مردم خوششان نمی آید. آن کسی که کتمان می کند، لعنت خدا بر او باد. بالاتر از این را خود قرآن کریم فرموده است: «إِنَّ الَّذِينَ يَكْتُمُونَ مَا أَنْزَلْنَا مِنَ الْبَيِّنَاتِ وَالْهُدَىٰ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ لِلنَّاسِ فِي الْكِتَابِ أُولَٰئِكَ يَلْعَنُهُمُ اللَّهُ وَيَلْعَنُهُمُ اللَّاعِنُونَ»^۲ آن دانایانی که حقایق را ما گفته ایم و آنها می دانند، ولی کتمان می کنند، می پوشانند، اظهار نمی کنند، لعنت خدا بر آنها و لعنت هر لعنت کننده ای بر آنها باد.

من در مقاله «ختم نبوت» هشتم وظیفه علما در دوره ختم نبوت مبارزه با تحریف است و خوشبختانه ابزار این کار هم در دست است و باز هم خوشبختانه هستند و بوده اند در میان علما افرادی که با این نقاط ضعف مبارزه کرده اند. کتاب **لَوْلُو و مرجان** که من در همین موضوع حادثه عاشورا در آن سه شب نام می بردم از مرحوم حاجی نوری (رضوان الله علیه)، درست یک قیام به وظیفه بسیار مقدسی است که این مرد بزرگ کرده است، مصداق قسمت اول این حدیث است که «إِذَا ظَهَرَتِ الْبِدْعُ فَلْيُظْهِرِ الْعَالِمُ عِلْمَهُ». در این طور موارد وظیفه علماست که حقایق را بدون پرده به مردم بگویند ولو مردم خوششان نمی آید. وظیفه علماست که با اکاذیب مبارزه کنند و مشت دروغگویان را باز کنند.

جرح راوی

می دانید که غیبت حرام است، چه غیبت زنده باشد و چه غیبت مرده. ولی غیبت یک مواردی دارد که استثنا شده است (موارد استثنائی). یکی از موارد استثنای غیبت که همه علمای بزرگ مرتکب این غیبت شده اند و این غیبت را لازم می دانند بلکه احیاناً واجب می دانند و غیبت واجب است آن چیزی است که «جرح راوی» می نامند. یک کسی حدیث روایت می کند، از پیغمبر حدیث روایت می کند، از

۱. اصول کافی، ج ۱ / ص ۵۴.

۲. بقره / ۱۵۹.

امام حدیث روایت می‌کند، آیا شما فوراً باید قبول کنید؟ نه، باید تحقیق کنید که این چگونه آدمی است؟ راستگوست یا دروغگو؟ اگر در زندگی او یک نقطه ضعیفی - عیبی، نقصی، دروغی، فسقی - را کشف کردید، اینجا بر شما نه تنها جایز است، بلکه لازم است در متن کتابها این آدم را رسوا کنید، بگویید فلان کس، مثلاً اسحق بن احمري نهاوندی، که فلان روایت را مثلاً روایت شهربانو را ولو در کافی نقل کرده است، یک آدم جعّال و وضاع و دروغگویی بوده است. او را در مقابل تاریخ باید رسوا کنید. این کار اسمش «جرح» است. با اینکه غیبت و بدگویی است و غیبت و بدگویی نه از مرده جایز است و نه از زنده، ولی در اینجا که پای تحریف و قلب حقایق است باید شما دروغگو را رسوا کنید.

یک عالم ممکن است در یک قسمت، بزرگ هم باشد. ملا حسین کاشفی است، خیلی مرد ملّایی هم بوده است، اما روضة الشهداء او پر از دروغ است. به همه دروغ بسته است حتی به ابن زیاد و عمر سعد. کتابش مملوّ از دروغ است. می‌گوید ابن زیاد پنجاه خروار زر سرخ به عمر سعد داد که آمد قضیه کربلا را قبول کرد. خوب، هر که بشنود می‌گوید پس عمر سعد خیلی هم تقصیر نداشته، پنجاه خروار طلا را به هر کس بدهند دست به این کار می‌زند. ملّا آقای دربندی اتفاقاً اتفاق نظر است که آدم خوبی بوده است. حتی مرحوم حاجی نوری که این قدر از کتابش انتقاد می‌کند - و به حق انتقاد می‌کند - می‌گوید مرد خوبی بوده است. واقعاً نسبت به امام حسین علیه السلام مرد مخلصی بوده، و می‌گوید واقعاً طوری بود که هر وقت نام امام حسین را می‌شنید اشکش جاری می‌شد. فقه و اصول خوبی هم داشته است. خودش خیال می‌کرد که از فقه‌های درجه اول است، ولی لااقل از فقه‌های درجه دوم و سوم به شمار می‌رود. کتابی نوشته است به نام «خزائن». یک دروه فقه است، چاپ هم شده است. او معاصر با صاحب جواهر است. به صاحب جواهر گفت اسم کتاب شما چیست؟ گفت «جواهر». گفت از این جواهر شما در خزائن ما بسیار است. اما به همان نشانی که جواهر تا به حال شاید ده چاپ شده است و هیچ فقیهی نیست که از این کتاب استفاده نکند و خودش را نیازمند به این کتاب نبیند، و کتاب خزائن یک دوره که چاپ شد دیگر احدی به سراغش نرفت و قیمتش با اینکه کتاب هزار صفحه‌ای است شاید همان قیمت کاغذش بیشتر نیست، [این سخن او واقعیت ندارد.] به هر حال این مرد با اینکه مرد عالمی است، ولی اسرار الشهادة نوشته که بکلی حادثه کربلا را تحریف،

قلب، زیرورو، بی خاصیت و بی اثر کرده است. کتابش - سراسر نمی شود گفت، چون لابلای آن [سخن راست] پیدا می شود؛ انبار کاه هم چند تا گندم در آن پیدا می شود - [مملو از] دروغ است. حالا به خاطر اینکه او یک عالم بوده، باتقوا بوده، مخلص امام حسین بوده است، دیگر ما درباره اش سکوت کنیم؟ حاجی نوری نباید درباره **اسرار الشهادة** او اظهار نظر کند، نباید مدرک **اسرار الشهادة** را بگوید که یک کتاب بی سروتهی بود، نه اول داشت و نه آخر، فقط در حاشیه اش نوشته بودند تألیف فلان عالم جبل عاملی، رفتیم گشتیم آن عالم اصلاً چنین کتابی نداشت، متن کتاب را هم نگاه کردیم پر از دروغ بود، ولی این مرد عالم خیال کرد این کتاب یک کتاب درستی است، برداشت همه آن را در کتاب خودش نقل کرد؟!

این جرح است. پس باید جرح بشود. این وظیفه عالم است.

حال بخش دیگری داریم که وظیفه مردم عوام است که متأسفانه چون این بخش اقلأ بیست دقیقه وقت ما را خواهد گرفت و من بنا ندارم که یک ساعت بیشتر مزاحم بشوم دیگر می ماند. از جلسه آینده شاید درباره «گناه تحریف به طور کلی» بحث کنیم، یعنی در ماوراء قضیه عاشورا در قضایای دیگر، شاید هم موضوع دیگری. اگر از جلسه آینده درباره «گناه تحریف به طور کلی» بحث کردم، تتمه این بحث را ان شاء الله در آنجا عرض خواهیم کرد.

از خداوند تبارک و تعالی توفیق می خواهیم که دلهای همه را به حق و حقیقت رهبری بفرماید، گناهایی که از طریق تحریف یا غیر تحریف مرتکب شده ایم بر ما ببخشد، به ما توفیق بدهد که این وظیفه و رسالتی را که در این زمینه داریم به خوبی انجام بدهیم.

خدایا عاقبت امر همه ما را ختم به خیر بفرما!

خدایا مرضای مسلمین، مریضهای منظور لباس عافیت ببوشان! اموات همه ما را ببخش و بیامرز!

رحم الله من قرأ الفاتحة مع الصلوات

فصل سوم

ماہیت قیام حسینی

ماهیت قیام حسینی

یکی از مسائل در مورد نهضت امام حسین علیه السلام این است که ماهیت این نهضت چه بوده است؟ چون نهضتها هم مانند پدیده‌های طبیعی ماهیتهای مختلف دارند. اشیاء و پدیده‌های طبیعی، از معدنیها گرفته تا گیاهان و انواع حیوانات، هر کدام ماهیتی طبیعی و وضع بالخصوصی دارند. نهضتها و قیامهای اجتماعی هم اینچنین‌اند.

یک شیء را اگر بخواهیم بشناسیم؛ یا به علل فاعلی آن می‌شناسیم یا به علل غائی آن - که امروز شناخت به علل غائی را چندان قبول ندارند - یا به علل مادی آن یعنی اجزاء و عناصر تشکیل دهنده آن، و یا به علت صوری آن یعنی به وضع و شکل و خصوصیتی که در مجموع پیدا کرده است. اگر یک نهضت را هم بخواهیم بشناسیم ماهیتش را به دست آوریم، ابتدا باید علل و موجباتی را که به این نهضت منتهی شده است بشناسیم. تا آنها را نشناسیم، ماهیت این نهضت را نمی‌شناسیم (شناخت علل فاعلی). بعد باید علل غائی آن را بشناسیم؛ یعنی این نهضت چه هدفی دارد؟ اولاً هدف دارد یا هدف ندارد، و اگر هدف دارد چه هدفهایی دارد؟ سوم باید عناصر و محتوای این نهضت را بشناسیم که در این نهضت چه کارهایی، چه عملیاتی صورت گرفته است؟ و چهارم باید ببینیم این عملیاتی که صورت گرفته است، مجموعاً چه شکلی پیدا کرده است؟

آیا قیام حسینی از نوع یک انفجار بود؟

یکی از مسائلی که در مورد نهضت امام حسین علیه السلام مطرح است، این است که آیا این قیام و نهضت از نوع یک انفجار بود؟ از نوع یک عمل ناآگاهانه و حساب نشده بود؟ نظیر اینکه به دیگی حرارت بدهند، آبی که در آن است تبدیل به بخار بشود، منافذ هم بسته باشد، بالأخره منفجر خواهد شد؛ و نظیر انفجارهایی که برای افراد انسان پیدا می شود که انسان در شرایطی قرار می گیرد (حالا یا به علتی که همانجا پیدا می شود یا به علل گذشته، یک درون پر از عقده و ناراحتی دارد) که در حالی که هرگز نمی خواهد فلان حرف را بزند، ولی یکمرتبه می بینید ناراحت و عصبانی می شود و از دهانش هر چه که حتی دلش هم نمی خواهد بیرون بیاید، بیرون می آید. این را می گویند انفجار. بسیاری از قیامها انفجار است.

یکی از جاهایی که در آن، راه مکتب اسلام با راه مکاتب مادی امروز فرق می کند، این است که مکاتب مادی امروز روی اصول خاص دیالکتیکی می گویند تضادها را تشدید کنید، ناراحتیها را زیاد کنید، شکافها را هر چه می توانید عمیقتر کنید، حتی با اصلاحات واقعی مخالفت کنید برای اینکه جامعه را به انقلاب به معنی انفجار (نه انقلاب آگاهانه) بکشانید. اسلام به انقلاب انفجاری، یک ذره معتقد نیست. اسلام، انقلابش هم انقلاب صردرصد آگاهانه و از روی تصمیم و کمال آگاهی و انتخاب است.

آیا جریان امام حسین علیه السلام یک انقلاب انفجاری و یک انفجار بود؟ یک کار ناآگاهانه بود؟ آیا به این صورت بود که در اثر فشارهای خیلی زیادی که از زمان معاویه و بلکه از قبل از آن بر مردم و خاندان امام آورده بودند، دوره یزید که رسید، دیگر اصلاً حوصله امام حسین سرآمد و گفت هر چه بادا باد، هر چه می خواهد بشود؟! العیاذ بالله. گفته های خود امام حسین که نه تنها از آغاز این نهضت، بلکه از بعد از مرگ معاویه شروع می شود، نامه هایی که میان او و معاویه مبادله شده است، سخنرانیهایی که در مواقع مختلف ایراد کرده است، از جمله آن سخنرانی معروفی که در منی صحابه پیغمبر را جمع کرد - و حدیثش در تحف العقول هست و خیلی مفصل است و خطابه بسیار غزایی است - نشان می دهد که این نهضت در کمال آگاهی بوده؛ انقلاب است اما نه انفجار، انقلاب هست ولی انقلاب اسلامی نه انفجار. از جمله خصوصیات امام حسین این است که در مورد فرد فرد اصحابش اجازه

نمی‌دهد که قیام او حالت انفجاری داشته باشد. چرا امام حسین در هر فرصتی می‌خواهد اصحابش را به بهانه‌ای مرخص کند؟ دائماً به آنها می‌گوید: آگاه باشید که اینجا آب و نانی نیست، قضیه خطر دارد. حتی در شب عاشورا با زبان خاصی با آنها صحبت می‌کند: من اصحابی از اصحاب خودم بهتر و اهل‌بیتی از اهل‌بیت خودم فاضلتر سراغ ندارم. از همه شما تشکر می‌کنم، از همه‌تان ممنونم. اینها جز با من با کسی از شما کاری ندارند. شما اگر بخواهید بروید و آنها بدانند که شما خودتان را از این معرکه خارج می‌کنید، به احدی از شما کاری ندارند. اهل‌بیت من در این صحرا کسی را نمی‌شناسند، منطقه را بلد نیستند. هر فردی از شما با یکی از اهل‌بیت من خارج شود و برود. من اینجا خودم هستم تنها.

چرا؟ رهبری که می‌خواهد از ناراحتی و نارضایتی مردم استفاده کند که چنین حرفی نمی‌زند؛ همواره از تکلیف شرعی می‌گوید. البته تکلیف شرعی هم بود و امام حسین از گفتن آن نیز غفلت نکرد اما می‌خواست آن تکلیف شرعی را در نهایت آزادی و آگاهی انجام بدهند. خواست به آنها بگوید دشمن، شما را محصور نکرده، از ناحیه دشمن اجبار ندارد. اگر از تاریکی شب استفاده کنید و بروید، کسی مزاحمتان نمی‌شود. دوست هم شما را مجبور نمی‌کند. من بیعت خودم را از شما برداشتم. اگر فکر می‌کنید که مسئله بیعت برای شما تعهد و اجبار به وجود آورده است، بیعت را هم برداشتم. یعنی فقط انتخاب و آزادی. باید در نهایت آگاهی و آزادی و بدون اینکه کوچکترین احساس اجباری از ناحیه دشمن یا دوست بکنید، مرا انتخاب کنید.

این است که به شهدای کربلا ارزش می‌دهد و الا طارق بن زیاد در جنگ اسپانیا، وقتی که اسپانیا را فتح کرد و کشتیهای خود را از آن دماغه عبور داد، همینقدر که عبور داد، دستور داد که آذوقه به اندازه بیست و چهار ساعت نگه دارند و زیاده‌تر از آن را هر چه هست آتش بزنند و کشتیها را هم آتش بزنند. بعد سربازان و افسران را جمع کرد، اشاره کرد به دریای عظیمی که در آنجا بود، گفت: ایها الناس! دشمن روبروی شما و دریا پشت سر شماست. اگر بخواهید فرار کنید جز غرق شدن در دریا راه دیگری ندارید، کشتی‌ای دیگر وجود ندارد. غذا هم - اگر بخواهید تنبلی کنید - جز برای بیست و چهار ساعت ندارید، بعد از آن خواهید مرد. بنابراین نجات شما در زدن و از بین بردن دشمن است. غذای شما در چنگ دشمن است. راهی جز این ندارید.

یعنی برایشان اجبار به وجود آورد. این سرباز اگر تا آخرین قطره خونش نجنگد، چه بکند؟

اما امام حسین با اصحاب خودش بر ضد طارق بن زیاد عمل کرد، نگفت: دشمن اینجاست، از این طرف بروید شما را از بین می برد، از آن طرف هم بروید شما را نابود می کند. بنابراین دیگر راهی نیست غیر از اینکه روغن چراغ ریخته را باید نذر امامزاده کرد. شما که به هر حال کشته می شوید؛ حالا که کشته می شوید، بیایید با من کشته شوید. آن گونه شهادت ارزش نداشت. یک سیاستمدار این جور عمل می کند. گفت: نه دریا پشت سرت است و نه دشمن روبرویت، نه دوست تو را اجبار کرده است و نه دشمن، هر کدام را که می خواهی انتخاب کن؛ در نهایت آزادی. پس انقلاب امام حسین، در درجه اول باید بدانیم که انقلاب آگاهانه است، هم از ناحیه خودش و هم از ناحیه اهل بیت و یارانش؛ انفجار نیست.

نهیض چندماهیتی

انقلاب آگاهانه می تواند ماهیتهای مختلف داشته باشد. اتفاقاً در قضایای امام حسین، عوامل زیادی مؤثر است که این عوامل سبب شده است که نهضت امام حسین یک نهضت چندماهیتی باشد نه تک ماهیتی. یکی از تفاوتهایی که میان پدیده های اجتماعی و پدیده های طبیعی هست این است که پدیده طبیعی باید تک ماهیتی باشد، نمی تواند چندماهیتی باشد. یک فلز در آن واحد نمی تواند که هم ماهیت طلا را داشته باشد و هم ماهیت مس را. ولی پدیده های اجتماعی می توانند در آن واحد چندماهیتی باشند. خود انسان یک اعجوبه ای است که در آن واحد می تواند چندماهیتی باشد. اینکه سارتر و دیگران گفته اند که انسان وجودش بر ماهیتش تقدم دارد، این مقدارش درست است. نه به تعبیری که آنها می گویند درست است، یک چیز علاوه ای هم در اینجا هست و آن اینکه انسان در آن واحد می تواند چند ماهیت داشته باشد؛ می تواند ماهیت فرشته داشته باشد، در همان حال ماهیت خوک هم داشته باشد، در همان حال ماهیت پلنگ هم داشته باشد که این، داستان عظیمی است در فرهنگ و معارف اسلامی.

پدیده اجتماعی می تواند چندماهیتی باشد. اتفاقاً قیام امام حسین از آن پدیده های چندماهیتی است، چون عوامل مختلف در آن اثر داشته است. مثلاً یک

نهیست می تواند ماهیت عکس‌العملی داشته باشد یعنی صرفاً عکس‌العمل باشد، و می تواند ماهیت آغازگری داشته باشد. اگر یک نهیست ماهیت عکس‌العملی داشته باشد، می تواند یک عکس‌العمل منفی باشد در مقابل یک جریان، و می تواند یک عکس‌العمل مثبت باشد در مقابل جریان دیگر. همه اینها در نهیست امام حسین وجود دارد. این است که این نهیست یک نهیست چندماهیتی شده است، چطور؟

عامل تقاضای بیعت

یکی از عوامل که به یک اعتبار (از نظر زمانی) اولین عامل است، عامل تقاضای بیعت است. امام حسین در مدینه است. معاویه قبل از مردنش - که می خواهد جانشینی یزید را برای خود مسلم کند - می آید در مدینه، می خواهد از امام بیعت بگیرد. آنجا موفق نمی شود. بعد از مردنش یزید می خواهد بیعت بگیرد. بیعت کردن یعنی امضا کردن و صحه گذاشتن نه تنها روی خلافت شخص یزید بلکه همچنین روی سنتی که معاویه پایه گذاری کرده است که خلیفه پیشین خلیفه بعدی را تعیین کند، نه اینکه خلیفه پیشین برود بعد هم جانشین او را تعیین کنند یا اگر شیعه بودند به نسی که از طرف پیغمبر اکرم رسیده است عمل کنند؛ نه، یک امری که نه شیعه می گوید و نه سنتی: خلیفه ای خلیفه دیگر را، پسر خودش را به عنوان ولی عهد المسلمین تعیین کند. بنابراین، این بیعت تنها امضا کردن خلافت آدم ننگینی مانند یزید نیست؛ امضا کردن سنتی است که برای اولین بار وسیله معاویه می خواست پایه گذاری بشود.

در اینجا آنها از امام حسین بیعت می خواهند، یعنی از ناحیه آنها یک تقاضا ابراز شده است؛ امام حسین عکس‌العمل نشان می دهد، عکس‌العمل منفی. بیعت می خواهید؟ نمی کنم. در اینجا عمل امام حسین عمل منفی است، از سنخ تقواست، از سنخ این است که هر انسانی در جامعه خودش مواجه می شود با تقاضاهایی که به شکلهای مختلف: به صورت شهوت، به صورت مقام، به صورت ترس و ارعاب، از او می شود و باید در مقابل آنها بگوید نه، یعنی تقوا. آنها می گویند: بیعت، امام حسین می گوید: نه. تهدید می کنند، می گوید: حاضرم کشته بشوم و حاضر نیستم بیعت کنم.

تا اینجا این نهیست ماهیت عکس‌العملی، آنها هم عکس‌العمل منفی در مقابل یک

تقاضای نامشروع دارد و به تعبیر دیگر، ماهیتش ماهیت تقواست، ماهیت قسمت اول «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» یعنی «لا إِلَهَ» است؛ در مقابل تقاضای نامشروع، «نه» گفتن است (تقوا).

عامل دعوت مردم کوفه

اما عاملی که مؤثر در نهضت حسینی بود، تنها این قضیه نبود. عامل دیگری هم در اینجا وجود داشت که باز ماهیت نهضت حسینی از آن نظر ماهیت عکس‌العملی است ولی عکس‌العمل مثبت نه منفی.

معاویه از دنیا می‌رود. مردم کوفه‌ای که در بیست سال قبل از این حادثه، لااقل پنج سال علی‌الیه^۱ در این شهر زندگی کرده است و هنوز آثار تعلیم و تربیت علی بکلی از میان نرفته است^۱، تا معاویه می‌میرد، به خود می‌آیند، دور همدیگر جمع می‌شوند که اکنون از فرصت باید استفاده کرد، نباید گذاشت که فرصت به پسرش یزید برسد، ما حسین بن علی داریم، امام بر حق ما حسین بن علی است، ما الآن باید آماده باشیم و او را دعوت کنیم که به کوفه بیاید و او را کمک بدهیم و لااقل قطبی در اینجا در ابتدا به وجود آوریم، بعد هم خلافت را خلافت اسلامی بکنیم.

اینجا یک دعوت است از طرف مردمی که مدعی هستند ما از سر و جان و دل آماده‌ایم، درختهای ما میوه داده است. مقصود از این جمله نه این است که فصل بهار است. بعضی این جور خیال می‌کنند که درختها سبز شده و میوه داده است یعنی آقا! الآن اینجا فصل میوه است، بیایید اینجا مثلاً شکم میوه‌ای بخورید! نه، این مثل است؛ می‌خواهد بگوید که درختهای انسانها سرسبزند و این باغ اجتماع آماده است برای اینکه شما در آن قدم بگذارید.

کوفه اصلاً اردوگاه بوده است. از اول هم به عنوان یک اردوگاه تأسیس شد. این شهر در زمان خلیفه عمر بن الخطاب ساخته شد؛ قبلاً «حیره» بود. این شهر را سعد وقاص ساخت. همان مسلمانانی که سرباز بودند، و درواقع همان اردو، در آنجا برای خود خانه ساختند و لهذا از یک نظر قویترین شهرهای عالم بود. مردم این شهر از

۱. البته خیلی تصفیه شده‌اند. بسیاری از سران بزرگان و مردان این مردم: حُجْر بن عدی‌ها، عَمْرُو بن حَمِیق خُزاعی‌ها، رُشَید هَجْری‌ها و میثم تَمَارها را از میان برده‌اند برای اینکه شهر را از اندیشه و فکر علی، از احساسات به نفع علی خالی کنند. ولی هنوز اثر این تعلیمات هست.

امام حسین دعوت می‌کنند. نه یک نفر، نه دو نفر، نه هزار نفر، نه پنج‌هزار نفر و نه ده هزار نفر بلکه حدود هجده هزار نامه می‌رسد که بعضی از نامه‌ها را چند نفر و بعضی دیگر را شاید صد نفر امضا کرده بودند که در مجموع شاید حدود صد هزار نفر به او نامه نوشته‌اند.

اینجا عکس‌العمل امام چه باید باشد؟ حجت بر او تمام شده است. عکس‌العمل، مثبت و ماهیت عملش ماهیت تعاون است؛ یعنی مسلمانانی قیام کرده‌اند، امام باید به کمک آنها بشتابد. اینجا دیگر عکس‌العمل امام ماهیت منفی و تقوا ندارد، ماهیت مثبت دارد. کاری از ناحیه دیگران آغاز شده است، امام حسین باید به دعوت آنها پاسخ مثبت بدهد. اینجا وظیفه چیست؟ در آنجا وظیفه «نه» گفتن بود. از نظر بیعت، امام حسین فقط باید بگوید: نه، و خودش را پاک نگه‌دارد و نیالاید. و لهذا اگر امام حسین پیشنهاد ابن عباس را عمل می‌کرد و می‌رفت در کوهستانهای یمن زندگی می‌کرد که لشکریان یزید به او دست نمی‌یافتند، از عهده وظیفه اولش برآمده بود؛ چون بیعت می‌خواستند، نمی‌خواست بیعت کند؛ آنها می‌گفتند: بیعت کن، می‌گفت: نه. از نظر تقاضای بیعت و از نظر احساس تقوا در امام حسین و از نظر اینکه باید پاسخ منفی بدهد، با رفتن در کوهستانهای یمن که ابن عباس و دیگران پیشنهاد می‌کردند، وظیفه‌اش را انجام داده بود. اما اینجا مسأله مسأله دعوت است، یک وظیفه جدید است؛ مسلمانها حدود هجده هزار نامه با حدود صد هزار امضا داده‌اند. اینجا اتمام حجت است.

امام حسین از اول حرکتش معلوم بود که مردم کوفه را آماده نمی‌بیند، مردم سست‌عنصر و مرعوب‌شده‌ای می‌داند. در عین حال جواب تاریخ را چه بدهد؟ قطعاً اگر امام حسین به مردم کوفه اعتنا نمی‌کرد، همین‌ما که امروز اینجا نشسته‌ایم می‌گفتیم: چرا امام حسین جواب مثبت نداد؟

ابوسلمه خلال که به او می‌گفتند وزیر آل محمد در دوره بنی‌العباس، وقتی که میانه‌اش با خلیفه عباسی بهم خورد که طولی هم نکشید که کشته شد، فوراً دو نامه نوشت: یکی به امام جعفر صادق و یکی به عبدالله محض و هر دو را در آن واحد دعوت کرد، گفت من و ابومسلم که تا حالا برای اینها کار می‌کردیم، از این ساعت می‌خواهیم برای شما کار کنیم؛ بیاید با ما همکاری کنید، ما اینها را از بین می‌بریم. اولاً وقتی برای دو نفر نامه می‌نویسد، علامت این است که خلوص ندارد. ثانیاً بعد از

اینکه رابطه‌اش با خلیفه عباسی بهم خورده، چنین نامه‌ای نوشته است. وقتی نامه به امام جعفر صادق علیه السلام رسید امام نامه را خواند، بعد در جلو چشم حامل نامه آن را مقابل آتش گرفت و سوزاند. آن شخص پرسید: جواب نامه چیست؟ فرمود: جواب نامه همین است. هنوز او برنگشته بود که ابوسلمه را کشتند. و هنوز می‌بینیم خیلی افراد سؤال می‌کنند که چرا امام جعفر صادق به دعوت ابوسلمه خلال جواب مثبت نداد و جواب منفی داد؟ در صورتی که ابوسلمه خلال اولاً یک نفر بود، ثانیاً خلوص نیت نداشت، و ثالثاً هنگامی نامه نوشت که کار از کار گذشته بود و خلیفه عباسی هم فهمیده بود که این دیگر با او صداقت ندارد و لهذا چند روز بعد او را کشت.

اگر هجده هزار نامه مردم کوفه به مدینه و مکه (و بخصوص مکه) نزد امام حسین رفته بود و ایشان جواب مثبت نمی‌داد، تاریخ، امام حسین را ملامت می‌کرد که اگر رفته بود، ریشه یزید و یزیدیها کنده شده بود و از بین رفته بود؛ کوفه اردوگاه مسلمین با آن مردم شجاع، کوفه‌ای که پنج سال علی علیه السلام در آن زندگی کرده است و هنوز تعلیمات علی و یتیمهایی که علی بزرگ کرده و بیوههایی که علی از آنها سرپرستی کرده است زنده هستند و هنوز صدای علی در گوش مردم این شهر است، امام حسین جبن به خرج داد و ترسید که به آنجا نرفت، اگر می‌رفت در دنیای اسلام انقلاب می‌شد. این است که اینجا تکلیف این‌گونه ایجاب می‌کند که همینکه آنها می‌گویند ما آماده‌ایم، امام می‌گوید من آماده هستم.

از این نظر وظیفه امام حسین چیست؟ مردم کوفه مرا دعوت کرده‌اند، می‌روم به کوفه. مردم کوفه بیعتشان را با مسلم نقض کردند، من برمی‌گردم، می‌روم سر جای خودم، می‌روم مدینه یا جای دیگر تا آنجا هر کاری بخواهند بکنند؛ یعنی از نظر این عامل که یک عکس‌العمل مثبت در مقابل یک دعوت است، وظیفه امام حسین، دادن جواب مثبت است تا وقتی که دعوت‌کنندگان ثابتند. وقتی که آنها جا زدند، دیگر امام حسین وظیفه‌ای از آن نظر ندارد و نداشت.

کدامیک مقدم است؟

از این دو عامل، کدامیک بر دیگری تقدم داشت؟ آیا اول امام حسین از بیعت امتناع کرد و چون از بیعت امتناع کرد مردم کوفه از او دعوت کردند یا لاقلاً زماناً چنین بود، یعنی بعد از آنکه بیش از یک ماه از امتناع از بیعت گذشته بود دعوت

مردم کوفه رسید؟ یا قضیه برعکس بود: اول مردم کوفه از او دعوت کردند، امام حسین دید حال که دعوت کرده‌اند او هم باید جواب مثبت بدهد؟ بدیهی است مردی که برای کاری به این بزرگی کاندیدا می‌شود، دیگر برای او بیعت کردن معنی ندارد؛ بیعت نکرد برای اینکه به تقاضای مردم کوفه جواب مثبت داده بود! از ایندو کدام است؟ به حسب تاریخ مسلماً اولی، چرا؟ برای اینکه همان روز اولی که معاویه مرد، از امام حسین تقاضای بیعت شد؛ بلکه معاویه قبل از اینکه بمیرد، به مدینه آمد و می‌خواست با هر لیم و کلکی هست، در زمان حیات خودش از امام حسین و دو سه نفر دیگر بیعت بگیرد که آنها به هیچ شکل زیر بار نرفتند.

مسأله تقاضای بیعت و امتناع از آن، تقدم زمانی دارد. خود یزید هم وقتی معاویه مرد، همراه این خبر - که به وسیله یک پیک سبک‌سیر و تندرو فرستاد و آن پیک در ظرف چند روز با آن شترهای جَمّاز، خودش را به مدینه رساند - نامه‌ای فرستاد و همان کسی که خبر مرگ معاویه را به والی مدینه داد، آن نامه را هم به او نشان داد که: «خَذِ الْحُسَيْنَ بِالْبَيْعَةِ اخْذاً شَدِيداً» از حسین بن علی و این دو سه نفر دیگر، به شدت، هرطور که هست بیعت بگیر. شاید هنوز کوفه خبر نشده بود که معاویه مرده است.

بعلاوه تاریخ این‌طور می‌گوید که از امام حسین تقاضای بیعت کردند، امام حسین امتناع کرد، حاضر نشد، دو سه روز به همین منوال گذشت، دائماً می‌آمدند، گاهی با زبان نرم و گاهی با خشونت، تا حضرت مدینه را رها کرد. در بیست و هفتم رجب، امام حسین از مدینه حرکت کرد و در سوم شعبان به مکه رسید. دعوت مردم کوفه در پانزدهم رمضان به امام حسین رسید؛ یعنی بعد از آنکه یک ماه و نیم از تقاضای بیعت و امتناع امام گذشته بود، و بعد از اینکه بیش از چهل روز بود که امام در مکه اقامت کرده بود.

بنابراین مسأله این نیست که اول آنها دعوت کردند، بعد امام جواب مساعد داد، و چون جواب مساعد داده بود و از طرف آنها کاندید شده بود دیگر معنی نداشت که بیعت کند، یعنی بیعت نکرد چون به کوفیه‌ها جواب مساعده داده بود! خیر، بیعت نکرد قبل از آنکه اصلاً اسم تقاضای کوفیه‌ها در میان باشد، و فرمود: من بیعت نمی‌کنم ولو در همه روی زمین مأوی و ملجأی برای من باقی نماند؛ یعنی اگر تمام اقطار روی زمین را بر من ببندند که یک نقطه برای زندگی من وجود نداشته باشد،

باز هم بیعت نمی‌کنم.

عامل امر به معروف و نهی از منکر

عامل سوم - که این را هم مثل دو عامل دیگر، تاریخ بیان می‌کند - عامل امر به معروف و نهی از منکر بود که از روز اولی که امام حسین از مدینه حرکت کرد، با این شعار حرکت کرد. از این نظر، مسأله این نبود که چون از من بیعت می‌خواهند و من نمی‌پذیرم، قیام می‌کنم، بلکه این بود که اگر بیعت هم نخواهند، من به حکم وظیفه امر به معروف و نهی از منکر باید قیام کنم؛ و نیز مسأله این نبود که چون مردم کوفه از من دعوت کرده‌اند قیام می‌کنم (هنوز حدود دو ماه مانده بود که مردم کوفه دعوت کنند؛ روزهای اول بود و به دعوت مردم کوفه مربوط نیست)، بلکه مسأله این بود که دنیای اسلام را منکرات فرا گرفته است؛ من به حکم وظیفه دینی، به حکم مسؤولیت شرعی و الهی خود قیام می‌کنم.

در عامل اول، امام حسین مدافع است. به او می‌گویند: بیعت کن، می‌گوید: نمی‌کنم؛ از خودش دفاع می‌کند. در عامل دوم، امام حسین متعاون است. او را به همکاری دعوت کرده‌اند، جواب مثبت داده است. در عامل سوم، امام حسین مهاجم است. در اینجا او به حکومت وقت هجوم کرده است. به حسب این عامل، امام حسین یک مرد انقلابی است، یک ثائر است، می‌خواهد انقلاب کند.

وظیفه امام از نظر هر یک از این عوامل

هر یک از این عوامل، یک نوع تکلیف و وظیفه برای امام حسین ایجاد می‌کرد. (اینکه می‌گوییم این نهضت چندماهیتی است، برای این است.) از نظر عامل بیعت، امام حسین وظیفه‌ای ندارد جز زیر بار بیعت نرفتن. اگر به پیشنهاد ابن عباس هم عمل می‌کرد و در دامنه کوهها می‌رفت، به این وظیفه‌اش عمل کرده بود. از نظر انجام این وظیفه، امام حسین تکلیفش این نبود که یک نفر دیگر را هم با خودش به همکاری دعوت کند. از من بیعت خواسته‌اند، من نمی‌کنم؛ خواسته‌اند دامن شرافت مرا آلوده کنند، من نمی‌کنم. از نظر عامل دعوت مردم کوفه، وظیفه‌اش این است که به آنها پاسخ مثبت بدهد چرا که اتمام حجت شده است.

یکی از آقایان سؤال کرده است که این اتمام حجت در مقابل تاریخ، به چه شکل

می‌شود؟ پس مسأله امامت چه می‌شود؟ نه، مسأله امامت به این معنی نیست که امام دیگر تکلیف و وظیفه شرعی نداشته باشد، اتمام حجت درباره‌اش معنی نداشته باشد. علی علیه السلام در خطبه شفشقیه می‌فرماید:

لَوْ لَا حُضُورُ الْحَاضِرِ وَ قِيَامُ الْحُجَّةِ بِوُجُودِ النَّاصِرِ وَ مَا أَخَذَ اللَّهُ عَلَى الْعُلَمَاءِ أَنْ لَا يُقَارَّوْا عَلَى كِظَّةٍ ظَالِمٍ وَ لَا سَعْبٍ مَظْلُومٍ لَا لَقِيَتْ حَبْلَهَا عَلَى غَارِبِهَا وَ لَسَقِيَتْ أَخْرَهَا بِكَأْسِ أَوْهَا^۱.

راجع به زمان خلافت خودش می‌گوید: اگر نبود که مردم حضور پیدا کرده بودند و حضور مردم حجت را بر من تمام کرده بود، و اگر نبود که خدا از علما و دانایان پیمان گرفته است که آنجا که مردم تقسیم می‌شوند به سیرانی که پر سیر خورده‌اند و گرسنگان گرسنه، علیه این وضع نامطلوب به سود گرسنگان و علیه پرخورها قیام کنند، خلافت را قبول نمی‌کردم. من از نظر شخص خودم علاقه‌ای به این کار نداشتم، ولی این وظایف و مسؤولیتها به عهده من گذاشته شده بود.

امام حسین هم این جور است. اصلاً امام که امام است، الگو و پیشواست. ما از عمل امام می‌توانیم بفهمیم که وظایف را چگونه باید تشخیص داد و چگونه باید عمل کرد.

از نظر عامل دعوت مردم کوفه، امام حسین وظیفه دارد به سوی کوفه بیاید تا وقتی که آنها سر قولشان هستند. از آن ساعتی که آنها جا زدند، زیر قولشان زدند و شکست خوردند و رفتند، دیگر امام حسین از این نظر وظیفه‌ای ندارد. وقتی مسأله به دست گرفتن زمام حکومت، از ناحیه آنها منتفی می‌شود، امام حسین هم دیگر وظیفه‌ای ندارد. ولی کار امام حسین که منحصر به این نبوده است. عامل دعوت مردم کوفه یک عامل موقت بود، یعنی عاملی بود که از پانزدهم رمضان آغاز شد؛ مرتب نامه‌ها متبادل می‌شد و این امر ادامه داشت تا وقتی که امام به نزدیکی کوفه یعنی به مرزهای عراق و عربستان سعودی رسیدند. بعد که با حرّین یزید ریاحی ملاقات کرد و آن خبرها از جمله خبر قتل مسلم رسید، دیگر موضوع دعوت مردم

کوفه منتفی شد و از این نظر امام وظیفه‌ای نداشت. و لهذا امام وقتی که با مردم کوفه صحبت می‌کند و مخاطبش مردم کوفه هستند نه یزید و حکومت وقت، به آن شیعیان سست‌عنصر می‌گوید: مرا دعوت کردید، من آمدم. نمی‌خواهید، برمی‌گردم. شما مرا دعوت کردید، دعوت شما برای من وظیفه ایجاب کرد، اما حالا که پشیمان شدید، من برمی‌گردم. آیا این یعنی دیگر بیعت هم می‌کنم؟ ابداً. آن، عامل و مسأله دیگری است، چنانکه خودش گفت: اگر در تمام روی زمین یک نقطه وجود نداشته باشد که مرا جا بدهد (نه تنها شما مرا جا ندهید) باز هم بیعت نمی‌کنم.

از نظر عامل امر به معروف و نهی از منکر که از این نظر امام حسین دیگر مدافع نیست، متعاون نیست، بلکه یک مهاجم است، یک تائر و یک انقلابی است چطور؟ نه، از آن نظر حسابش سر جای خودش است.

اشتباه نویسنده «شهید جاوید»

یکی از اشتباهاتی که نویسنده کتاب شهید جاوید در اینجا کرده است، به نظر من این است که برای عامل دعوت مردم کوفه ارزش بیش از حد قائل شده است، گویی خیال کرده است که عامل اساسی و اصلی این است. البته اینها اجتهاد و استنباط است. خوب، یکی کسی استنباط می‌کند، اشتباه می‌کند. اشتباه کرده است. غیر از این، من چیزی نمی‌خواهم بگویم. یک اجتهاد اشتباه بوده است. خیر، در میان این عاملها اتفاقاً کوچکترین آنها از نظر تأثیر، عامل دعوت مردم کوفه است و الا اگر عامل اساسی این می‌بود، آن وقتی که به امام خبر رسید که زمینه کوفه دیگر منتفی شد، امام می‌بایست دست از آن حرفهای دیگرش هم برمی‌داشت و می‌گفت بسیار خوب، حالا که این طور شد، پس ما بیعت می‌کنیم، دیگر دم از امر به معروف و نهی از منکر هم نمی‌زنیم. اتفاقاً قضیه برعکس است. داغترین خطبه‌های امام حسین، شورانگیزترین و پرهیجان‌ترین سخنان امام حسین، بعد از شکست کوفه است.

اینجاست که نشان می‌دهد امام حسین تا چه اندازه روی عامل امر به معروف و نهی از منکر تکیه دارد و اوست که به این دولت و حکومت فاسد هجوم آورده است. از نظر این عامل، امام حسین مهاجم به حکومت فاسد وقت است، تائر و انقلابی است. بین راه دارد می‌آید، چشمش می‌افتد به دو نفر که از طرف کوفه می‌آیند، می‌ایستد

تا با آنها صحبت کند. آنها می فهمند که امام حسین است، راهشان را کج می کنند. امام هم می فهمد که آنها دلشان نمی خواهد حرفی بزنند، راه خودش را ادامه می دهد. یکی از اصحابش که پشت سر می آمد، آندو را دید و با آنها صحبت کرد. آنها قضایای ناراحت کننده کوفه را از شهادت مسلم و هانی برای او نقل کردند، گفتند: واللّه ما خجالت کشیدیم این خبر را به امام حسین بدهیم. آن مرد بعد که به امام ملحق شد، وارد منزلی که امام در آن نشسته بود شد. گفت: من خبری دارم، هر طور که اجازه می فرمایید بگویم. اگر اجازه می فرمایید اینجا عرض کنم، اینجا عرض می کنم. اگر نه، می خواهید من به طور خصوصی عرض کنم، به طور خصوصی عرض می کنم. فرمود: بگو، من از اصحاب خودم چیزی را مستور ندارم، با هم یکرنگ هستیم. قضیه را نقل کرد که آن دو نفری که دیروز شما می خواستید با آنها ملاقات کنید ولی آنها راهشان را کج کردند، من با آنها صحبت کردم، گفتند قضیه از این قرار است: کوفه سقوط کرد، مسلم و هانی کشته شدند. تا این جمله را شنید، اول اشک از چشمانش جاری شد. حالا ببینید چه آیه ای را می خواند: «مَنْ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَمَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا»^۱ (اصلاً در قرآن آیه ای مناسبتر برای چنین موقعی پیدا نمی کنید). بعضی از مؤمنین به پیمانی که با خدای خویش بستند وفا کردند. از اینهایی که وفا کننده به پیمان خویش هستند، بعضی از آنها گذشتند و رفتند شهید شدند و عده دیگر هم انتظار می کشند تا نوبت آنها بشود. یعنی ما فقط برای کوفه نیامدیم. کوفه سقوط کرد که کرد. حرکت ما که فقط معلول دعوت مردم کوفه نبوده است. این، یکی از عوامل بود که برای ما این وظیفه را ایجاب می کرد که عجالتاً از مکه به طرف کوفه بیاییم. ما وظیفه بزرگتر و سنگین تری داریم. مسلم به پیمان خود وفا کرد و کارش گذشت، پایان یافت، شهید شد؛ آن سرنوشت مسلم را ما هم پیدا کنیم.

منطق امام حسین منطق شهید بود

از نظر اینکه امام مهاجم و تائر و انقلابی بود، منطقش با منطق مدافع و با منطق متعاون فرق می کند. منطق مدافع، منطق آدمی است که یک شیء گرانبها دارد، دزد

می‌خواهد آن را از او بگیرد. بسا هست که اگر کشتی هم بگیرد، دزد را به زمین می‌زند. ولی به این مسائل فکر نمی‌کند؛ آن را محکم گرفته، در می‌رود که دزد از او نگیرد. کاری ندارد که حالا زورش کمتر است یا بیشتر. حساب این است که می‌خواهد آن را از دزد نگه دارد. ولی یک آدم مهاجم نمی‌خواهد فقط خودش را حفظ کند، می‌خواهد او را از بین ببرد ولو به قیمت شهادتش باشد. منطق امر به معروف و نهی از منکر، منطق حسین را منطق شهید کرد. منطق شهید ماورای این منطق‌هاست.

منطق شهید یعنی منطق کسی که برای جامعهٔ خودش پیامی دارد و این پیام را جز با خون با چیز دیگری نمی‌خواهد بنویسد. خلیلهای در دنیا حرف و پیام داشتند. در حفریاتی که دائماً در اطراف و اکناف عالم می‌کنند، می‌بینند از فلان پادشاه یا رئیس‌جمهور سنگ‌نوشته‌ای در می‌آید به اینکه: منم فلان کس پسر فلان کس، منم که فلان جا را فتح کردم، منم که چقدر در دنیا زندگی کردم، چقدر زن گرفتم، چقدر عیش و نوش کردم، چقدر ظلم و ستم کردم. روی سنگ می‌نویسند که محو نمی‌شود. ولی در عین حال روی همان سنگها می‌ماند، مردم فراموش می‌کنند، زیر خاکها دفن می‌شود، بعد از هزاران سال از زیر خاکها بیرون می‌آید، تازه در موزه‌ها می‌ماند.

امام حسین پیام خونین خودش را روی صفحهٔ لرزان هوا ثبت کرد، ولی چون توأم با خون و رنگ قرمز بود، در دلها حک شد. امروز شما میلیون‌ها افراد از عرب و عجم را می‌بینید که پیام امام حسین را می‌دانند: «إِنِّي لَا أَرَى الْمَوْتَ إِلَّا سَعَادَةً وَلَا الْحَيَاةَ مَعَ الظَّالِمِينَ إِلَّا بَرَمًا»^۱ آنجا که انسان می‌خواهد زندگی کند ننگین، آنجا که می‌خواهد زندگی کند با ظالم و ستمگر، آنجا که می‌خواهد زندگی فقط برایش نان خوردن و آب نوشیدن و خوابیدن و زیر بار ذلتها رفتن باشد، مرگ هزاران بار بر این زندگی ترجیح دارد. این پیام شهید است.

امام حسین که مهاجم است و منطقش منطق شهید، آن روزی که پیامش را در صحرای کربلا ثبت می‌کرد نه کاغذی بود نه قلمی، همین صفحهٔ لرزان هوا بود. ولی همین پیامش روی صفحهٔ لرزان هوا، چرا باقی ماند؟ چون فوراً منتقل شد روی

صفحه دلها؛ روی صفحه دلها آنچنان حک شد که دیگر محو شدنی نیست.

هر سال که محرم می آید می بینیم امام حسین از نو طلوع می کند، از نو زنده می شود، باز می گوید: «خَطَّ الْمَوْتُ عَلَىٰ وُلْدِ أَدَمَ حَطَّ الْقَلَادَةِ عَلَىٰ جِدِّالْفَتَاوِ، وَمَا أَوْهَنَىٰ إِلَىٰ أَشْلَافِ إِشْتِاقَ يَعْقُوبَ إِلَىٰ يَوْسُفَ»^۱، باز می بینیم پیام امام حسین است: «أَلَا وَإِنَّ الدَّعِيَّ ابْنَ الدَّعِيِّ قَدْ رَكَزَ بَيْنَ اثْنَتَيْنِ بَيْنَ السَّلَّةِ وَالدَّيَّةِ، وَهَيْهَاتَ مِنَّا الدَّيَّةُ، يَا أَيُّ اللَّهِ ذَلِكَ لَنَا وَرَسُولُهُ وَالمُؤْمِنُونَ وَحُجُورٌ طَابَتْ وَطَهَّرَتْ»^۲. در مقابل سی هزار نفر که مثل دریا دارند موج می زنند و هر کدام شمشیری به دوش گرفته و نیزه ای در دست دارد، در حالی که همه اصحابش کشته شده اند و تنها خودش است، فریاد می کشد: این ناکس پسر ناکس، این حرامزاده پسر حرامزاده، یعنی این امیر و فرمانده شما، این عبیدالله بن زیاد به من پیغام داده است که حسین مخیر است میان یکی از دو کار: یا شمشیر یا ذلت. حسین و تحمل ذلت؟! «هَيْهَاتَ مِنَّا الدَّيَّةُ» ما کجا و ذلت کجا؟ خدای ما برای ما نمی پسندد (این پیام شهید است) خدای من برای من ذلت نمی پسندد؛ پیامبر من برای من ذلت نمی پسندد؛ مؤمنین جهان، نهادها و ذاتهای پاک (تا روز قیامت، مردم خواهند آمد و در این موضوع سخن خواهند گفت)، مؤمنینی که بعدها می آیند، هیچ کدامشان نمی پسندند که حسینشان تن به ذلت بدهد. من تن به ذلت بدهم؟! من در دامن علی بزرگ شده ام، من در دامن زهرا بزرگ شده ام، من از پستان زهرا شیر خورده ام؛ ما تن به ذلت بدهیم؟!

روزی که از مدینه حرکت کرد مهاجم بود. در آن وصیتنامه ای که به برادرش محمد بن حنفیه می نویسد، می گوید: «إِنِّي لَمْ أَخْرُجْ أَشْرًا وَلَا بَطْرًا وَلَا مُفْسِدًا وَلَا ظَالِمًا، إِنَّمَا خَرَجْتُ لِطَلَبِ الْإِصْلَاحِ فِي أُمَّةٍ جَدِّي، أُرِيدُ أَنْ أُمِرَ بِالْمَعْرُوفِ وَأُتْمِنَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَأَسِيرَ بِسِيرَةِ جَدِّي وَآبِي»^۳ مردم دنیا بدانند که من یک آدم جاه طلب، مقام طلب، اخلاک گر، مفسد و ظالم نیستم؛ من چنین هدفهایی ندارم. قیام من قیام اصلاح طلبی است. قیام و خروج کردم برای اینکه می خواهم امت جدّ خودم را اصلاح کنم. من می خواهم امر به معروف و نهی از منکر بکنم. در نامه به محمد حنفیه نه نامی از بیعت خواستن است، نه نامی از دعوت مردم کوفه، و اصلاً هنوز مسأله مردم کوفه مطرح نبود.

۱. مقتل خوارزمی، ج ۲ / ص ۵.

۲. اللهوف، ص ۴۱.

۳. مقتل الحسین، ص ۱۵۶.

در این منطق یعنی منطق هجوم، منطق شهید، منطق توسعه و گسترش دادن انقلاب، امام حسین کارهایی کرده است که جز با این منطق با منطق دیگری قابل توجیه نیست، چطور؟ اگر منطقش فقط منطق دفاع می بود، شب عاشورا که اصحابش را مرخص می کند (به دلیلی که عرض کردم) و بیعت را برمی دارد تا آنها آگاهانه کار خودشان را انتخاب کنند، بعد که آنها انتخاب می کنند باید به آنها اجازه ماندن ندهد و بگوید شرعاً جایز نیست که شما اینجا کشته شوید، اینها مرا می خواهند بکشند، از من بیعت می خواهند، من وظیفه ام این است که بیعت نکنم، کشته هم شدم شدم، شما را که نمی خواهند بکشند، شما چرا اینجا می مانید؟ شرعاً جایز نیست، بروید.

نه، این طور نیست. در منطق تأثر و انقلابی، در منطق کسی که مهاجم است و می خواهد پیام خودش را با خون بنویسد، هر چه که این موج بیشتر وسعت و گسترش پیدا کند بهتر است، چنانکه وقتی که یاران و خاندانش اعلام آمادگی می کنند، به آنها دعا می کند که خدا به همه شما خیر بدهد، خدا همه شما را اجر بدهد، خدا... چرا در شب عاشورا حبیب بن مظاهر اسدی را می فرستد که برو در میان بنی اسد، اگر می شود چند نفر را برایمان بیاور؟ مگر بنی اسد همه شان چقدر بودند؟ حالا گیرم حبیب رفت از بنی اسد صد نفر را آورد. اینها در مقابل آن سی هزار نفر چه نقشی می توانستند داشته باشند؟ آیا می توانستند اوضاع را منقلب کنند؟ ابداً. امام حسین می خواست در این منطق که منطق هجوم و منطق شهید و منطق انقلاب است، دامنه این قضیه گسترش پیدا کند. اینکه خاندانش را هم آورد برای همین بود، چون قسمتی از پیامش را خاندانش باید برسانند. خود امام حسین کوشش می کرد حالا که قضیه به اینجا کشیده شده است، هر چه که می شود داغتر بشود، برای اینکه بذری بکارد که برای همیشه در دنیا ثمر و میوه بدهد. چه مناظری، چه صحنه هایی در کربلا به وجود آمد که واقعاً عجیب و حیرت انگیز است!

ارزش هر یک از این عوامل

حال ببینیم در میان این عوامل سه گانه (یعنی عامل دعوت مردم کوفه که ماهیت تعاونی به این نهضت می داد، و عامل تقاضای بیعت که ماهیت دفاعی به این نهضت می داد، و عامل امر به معروف و نهی از منکر که ماهیت هجومی به این نهضت

می‌داد) ارزش کدامیک بیشتر از دیگری است. البته ارزشهای این عاملها در یک درجه نیست. هر عاملی یک درجهٔ معینی از ارزش را داراست و به این نهضت به همان درجه ارزش می‌دهد. عامل دعوت مردم کوفه - که مردمی اعلام آمادگی کردند به آن کسی که نامزد این کار شده است، و او بدون یک ذره معطلی آمادگی خودش را اعلام کرده است - بسیار ارزش دارد ولی از این بیشتر، عامل تقاضای بیعت و امتناع حسین بن علی علیه السلام و حاضر به کشته شدن و بیعت نکردن ارزش دارد. عامل سوم که عامل امر به معروف و نهی از منکر است، از این هم ارزش بیشتری دارد. بنابراین عامل سوم ارزش بیشتری به نهضت حسینی داده است، که راجع به ارزشی که یک عامل به یک نهضت می‌دهد و ارزشی که قهرمان آن نهضت به آن عامل می‌دهد، یک فی الجمله‌ای به عرض شما می‌رسانم:

خیلی چیزها، اعم از معنویات و امور مادی، برای انسان ارزش و افتخار است، زینت و زیور است. بدون شک علم برای انسان زینت است. پست و مقام، بالخصوص پستها و مقامهای خدایی، برای انسان افتخار و ارزش است، به انسان ارزش می‌دهد. حتی یک چیزهای ظاهری که نمایندهٔ این ارزشهاست، به انسان ارزش می‌دهد مثل لباس روحانیت. البته لباس روحانیت به تنهایی دلیل بر روحانی بودن یعنی علم معارف اسلام و تقوای اسلامی را داشتن نیست. روحانی یعنی عالم به معارف اسلامی و عامل به دستورات اسلامی. این لباس علامت این است که من روحانی هستم. حالا اگر کسی از روی حقیقت پوشیده باشد، علامت درست است؛ اگر نه، نادرست است. به هر حال این لباس برای اینکه غالباً افرادی آن را پوشیده‌اند که معنویت و حقیقت روحانیت را داشته‌اند، قهراً برای هر کسی که بپوشد افتخار است. منی هم که صلاحیت پوشیدن این لباس را ندارم، شمایی که مرا نمی‌شناسید، در یک جلسه وقتی با من روبرو می‌شوید، همین لباس را که به تن من می‌بینید، به همان عالم ناشناختگی از من احترام می‌کنید. پس این لباس افتخار است برای کسی که آن را می‌پوشد. لباس استادی دانشگاه برای یک استاد دانشگاه افتخار است. وقتی که این لباس را می‌پوشد، به این لباس افتخار می‌کند. برای یک زن، زیورات زینت است.

در نهضتها هم بسیاری از عاملها ارزش‌دهنده به یک نهضت است. نهضتها خیلی باهم فرق می‌کنند. اگر روح عصبیت و به اصطلاح خاکپرستی در آن باشد، یک

ارزش به نهضت می‌دهد، و اگر روحهای معنوی و انسانی و الهی داشته باشد ارزش دیگری به آن می‌دهد. هر سه عامل دخیل در نهضت حسینی به این نهضت ارزش داد، بالخصوص عامل سوم. ولی گاهی آن کسی که این ارزش به او تعلق دارد یک وضعی پیدا می‌کند که به این ارزش، ارزش می‌دهد. همچنان که آن ارزش، او را صاحب ارزش می‌کند، او هم شأن این ارزش را بالا می‌برد؛ چنانکه یک مرد روحانی وقتی که لباس روحانیت را می‌پوشد، واقعاً این لباس برای او افتخار است، باید افتخار کند که این لباس را به او پوشانیده‌اند و روحانیون حقیقی هم او را قبول دارند؛ ولی یکی کسی کارش را در انجام وظایف روحانیت، در علم و تقوا و عمل، به جایی می‌رساند که او افتخار این لباس می‌شود؛ می‌گوییم لباس روحانیت آن لباسی است که فلان کس هم دارد، لباسی است که او پوشیده است.

حداقل ما می‌توانیم مثالهای تاریخی ذکر کنیم. اگر یک عده بگویند: آقا! این عبا و عمامه چیست، ما چه می‌گوییم؟ می‌گوییم: بوعلی سینا هم - که تمام کشورهای اسلامی به او افتخار می‌کنند؛ عرب می‌گوید از من است چون کتابهایش به زبان عربی است، ایرانی می‌گوید از من است چون اهل بلخ است و بلخ از قدیم مال ایران بوده، روسها می‌گویند مال ماست برای اینکه بلخ فعلاً مال ماست، هر گروهی می‌گوید از ماست و همه ملت‌ها به او افتخار می‌کنند - همین لباس مرا داشته است. ابوریحان بیرونی هم همین‌طور. پس بوعلی و ابوریحان افتخار این لباس شده‌اند. شیخ انصاری، خواجه نصیرالدین طوسی و امثال اینها، هم افتخار یافته‌اند به لباس روحانیت و هم افتخار داده‌اند به لباس روحانیت. همچنین است در مورد یک استاد دانشگاه: برای افرادی لباس استادی افتخار است. ولی امکان دارد که یک استاد اینقدر شأنش در کار استادی و علم و تخصص و اکتشافات، بالا باشد که او برای لباس استادی افتخار باشد. برای یک زن، زیور زینت است ولی در مورد زنی ممکن است اصلاً بگویند این، چهره‌ای است که او زینت می‌دهد به زیورها.

جمله‌ای دارد صعصعه بن صوحان عبدی از اصحاب امیرالمؤمنین علیه السلام که بسیار زیباست. جناب صعصعه از اصحاب خاص امیرالمؤمنین است، از آن تربیت شده‌های حسابی علی؛ مرد خطیب سخنوری هم هست. جاحظ - که از ادبای درجه اول عرب است - می‌گوید: «صعصعه مرد خطیبی بود، و بهترین دلیل بر خطیب بودن او این است که علی بن ابیطالب گاهی به وی می‌گفت: بلند شو چند کلمه

سخنرانی کن». صعصعه همان کسی است که روی قبر علی علیه السلام آن سخنرانی بسیار عالی پرسوز را کرده است. این شخص یک تبریک خلافت به امیرالمؤمنین گفته در سه چهار جمله که بسیار جالب است. وقتی که امیرالمؤمنین خلیفه شد، افراد می آمدند برای تبریک گفتن؛ یک تبریکی هم جناب صعصعه گفته است. ایستاد و خطاب به امیرالمؤمنین گفت: «زَيْنَتِ الْخِلَافَةَ وَمَا زَانَتْكَ، وَرَفَعَتْهَا وَمَا رَفَعَتْكَ، وَهِيَ إِلَيْكَ أَحْوَجُ مِنْكَ إِلَيْهَا»^۱. این سه چهار جمله ارزش ده ورق مقاله را دارد. گفت: علی! تو که خلیفه شدی، خلافت به تو زینت نداد، تو به خلافت زینت بخشیدی؛ خلافت، تو را بالا نبرد، تو که خلیفه شدی مقام خلافت را بالا بردی؛ علی! خلافت به تو بیشتر احتیاج داشت تا تو به خلافت؛ یعنی علی! من به خلافت تبریک می گویم که امروز نامش روی تو گذاشته شده، به تو تبریک نمی گویم که خلیفه شدی. به خلافت تبریک می گویم که تو خلیفه شدی، نه به تو که خلیفه شدی. از این بهتر نمی شود گفت.

امام حسین شأن امر به معروف و نهی از منکر را بالا برد

عنصر امر به معروف و نهی از منکر به نهضت حسینی ارزش داد، اما حسین هم به امر به معروف و نهی از منکر ارزش داد. امر به معروف و نهی از منکر، نهضت حسینی را بالا برد ولی حسین علیه السلام این اصل را به نحوی اجرا کرد که شأن این اصل بالا رفت؛ یک تاج افتخار به سر اصل امر به معروف و نهی از منکر نهاد. خلیه ها می گویند امر به معروف و نهی از منکر می کنیم. حسین هم اول مثل دیگران فقط یک کلمه حرف زد، گفت: «أُرِيدُ أَنْ أُمَرَ بِالْمَعْرُوفِ وَأَنْهَى عَنِ الْمُنْكَرِ وَأَسِيرَ سِيرَةَ جَدِّي وَآبِي».

خود اسلام هم همین طور است. اسلام برای هر مسلمانی افتخار است اما مسلمانهایی هم هستند که به معنی واقعی کلمه فخر الاسلام اند، عز الدین اند، شرف الدین اند، شرف الاسلام اند. این القاب را ما به تعارف، خیلی به افراد می دهیم اما همه کس که این جور نیست. درباره بنده اگر کسی چنین حرفی بزند دروغ محض است، که من بگویم فخر الاسلامم، وجود من افتخاری است برای اسلام! من کی هستم؟!

ماجرای دانشگاه شیراز

یادم هست در حدود هشت سال پیش در دانشگاه شیراز از من برای سخنرانی دعوت کرده بودند (انجمن اسلامی آنجا دعوت کرده بود). در آنجا استادها و حتی رئیس دانشگاه، همه بودند. یکی از استادهاى آنجا - که قبلاً طلبه بود و بعد رفت آمریکا تحصیل کرد و دکتر شد و آمد و واقعاً مرد فاضلى هم هست - مأمور شده بود که مرا معرفی کند. آمد پشت تریبون ایستاد (جلسه هم مثل همین جلسه خیلی پرجمعیت و با عظمت بود) یک مقدار معرفی کرد: من فلانی را می‌شناسم، حوزه قم چنین، حوزه قم چنان و ... بعد در آخر سخنانش این جمله را گفت: «من این جمله را با کمال جرأت می‌گویم: اگر برای دیگران لباس روحانیت افتخار است، فلانی افتخار لباس روحانیت است». از این حرف آتش گرفتم. ایستاده سخنرانی می‌کردم، عبايم را هم قبلاً تا می‌کردم و روی تریبون می‌گذاشتم. مقداری حرف زدم، رو کردم به آن شخص، گفتم: آقای فلان! این چه حرفی بود که از دهانت بیرون آمد؟! تو اصلاً می‌فهمی چه داری می‌گویی؟! من چه کسی هستم که تو می‌گویی فلانی افتخار این لباس است؟ با اینکه من آن وقت دانشگاهی هم بودم و به اصطلاح ذو حیاتین بودم، گفتم: آقا! من در تمام عمرم یک افتخار بیشتر ندارم، آن هم همین عمامه و عباست. من کی‌ام که افتخار باشم؟! این تعارفهای پوچ چیست که به همدیگر می‌کنیم؟! ابوذر غفاری را باید گفت افتخار اسلام است؛ این اسلام است که ابوذر پرورش داده است. عمار یاسر افتخار اسلام است؛ اسلام است که عمار یاسر پرورش داده است. بوعلی سینا افتخار اسلام است؛ اسلام است که نبوغ بوعلی سینا را شکفت. خواجه نصیرالدین افتخار اسلام است، صدر المتألهین شیرازی افتخار اسلام است، شیخ مرتضی انصاری افتخار اسلام است، میرداماد افتخار اسلام است، شیخ بهایی افتخار اسلام است. اسلام، افتخار البته دارد؛ یعنی فرزندان تربیت کرده که دنیا روی آنها حساب می‌کند و باید هم حساب کند، چرا که اینها در فرهنگ دنیا نقش مؤثر دارند. دنیا نمی‌تواند قسمتی از کره ماه را اختصاص به خواجه نصیرالدین ندهد و نام او را روی قسمتی از کره ماه نگذارد، برای اینکه او در بعضی کشفیات کره ماه دخیل است. او را می‌شود گفت افتخار اسلام. ماها کی هستیم؟! ما چه ارزشی داریم؟ ما را اگر اسلام بپذیرد که اسلام افتخار ما باشد، اسلام اگر بپذیرد که به صورت مدالی بر سینه ما باشد، ما خیلی هم ممنون هستیم. ما شدیم مدالی به سینه اسلام؟! ماها ننگ

عالم اسلام هستیم، اکثریت ما مسلمانها ننگ عالم اسلام هستیم. پس تعارفها را کنار بگذاریم؛ آنها تعارف است.

در مورد حسین بن علی بحق می‌شود گفت که به اصل امر به معروف و نهی از منکر ارزش و اعتبار داد؛ آبرو داد به این اصلی که آبروی مسلمین است. اینکه می‌گویم این اصل آبروی مسلمین است و به مسلمین ارزش می‌دهد، از خودم نمی‌گویم، عین تعبیر آیه قرآن است: «كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ تَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَتَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ»^۱. ببینید قرآن چه تعبیرهایی دارد! به خدا انسان حیرت می‌کند از این تعبیرهای قرآن: «كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ» شما چنین بوده‌اید («بوده‌اید» در قرآن در این‌گونه موارد یعنی «هستید»)، شما با ارزش‌ترین ملتها و امت‌هایی هستید که برای مردم به وجود آمده‌اند. ولی چه چیز به شما ارزش داده است و می‌دهد، که اگر آن را داشته باشید با ارزش‌ترین امت‌ها هستید؟ «تَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَتَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ» اگر امر به معروف و نهی از منکر در میان شما باشد، این اصل به شما امت مسلمان ارزش می‌دهد. شما به این دلیل با ارزش‌ترین امت‌ها هستید که این اصل را دارید (که در صدر اول هم چنین بوده است)؛ این اصل به شما ارزش داده است. پس آیا آن روزی که این اصل در میان ما نیست، یک ملت بی‌ارزش می‌شویم؟ بله همین‌طور است. ولی حسین به این اصل ارزش داد.

گاهی ما امر به معروف و نهی از منکر می‌کنیم، ولی نه تنها به این اصل ارزش نمی‌دهیم بلکه ارزشش را پایین می‌آوریم. الآن در ذهن عامه مردم، به چه می‌گویند امر به معروف و نهی از منکر؟ یک مسائل جزئی، نمی‌گویم مسائل نادرست (بعضی از آنها نادرست هم هست)، ولی اینها وقتی در کُلش واقع شود زیباست. مثلاً اگر امر به معروف و نهی از منکر کسی فقط این باشد که آقا! این انگشتر طلا را از دست بیرون بیاور، این در جای خودش درست است، حرف درستی است اما نه اینکه انسان هیچ منکری را نبیند جز همین یکی، جز مسأله ریش، جز مسائل مربوط به مثلاً کت و شلوار.

یکی از آقایان می‌گفت: شخصی را دیدم که درباره شخص دیگری خیلی قُر می‌زد. دیدم در حد تکفیر و تفسیق، درباره او عصبانی است. گفتم: مگر او چه کرده

که تو او را اینقدر بد می دانی (یک آدم بد ملعون جهنمی)؟ گفت: آخر او «لب برگردون پیرهن آدمیه» یعنی پیراهنش یقه دار است (خنده حضار). حال وقتی که نهی از منکر ما در این حد بخواهد تنزل کند، ما این اصل را پایین آورده ایم، حقیر و کوچک کرده ایم. آن آمر به معروف و ناهی از منکرهایی که در کشور سعودی هستند، آبروی امر به معروف و نهی از منکر را برده اند؛ فقط یک شلاق به دست گرفته که کسی مثلاً [کعبه یا ضریح پیغمبر را] نبوسد. این دیگر شد نهی از منکر!

ولی حسین را ببینید! امر به معروف و نهی از منکر، کار او بود از بیخ و بن. به تمام معروفهای اسلام نظر داشت و فهرست می داد، و نیز به تمام منکرهای جهان اسلام. می گفت: اولین و بزرگترین منکر جهان اسلام خود یزید است: «فَلَعَنَی مَا الْإِمَامُ إِلَّا الْأَعْمَلُ بِالْكِتَابِ، أَلْفَاءُ بِالْقِسْطِ وَ الدَّائِنُ بِدِينِ الْحَقِّ»^۱ امام و رهبر باید خودش عامل به کتاب باشد، خودش عدالت را بپا دارد و به دین خدا متدین باشد. آنچه را که داشت، در راه این اصل در طبق اخلاص گذاشت. به مرگ در راه امر به معروف و نهی از منکر زینت بخشید، به این مرگ شکوه و جلال داد. از روز اولی که می خواهد بیرون بیاید، سخن از مرگ زیبا می گوید. چقدر تعبیر زیباست! هر مرگی را نمی گفت زیبا، مرگ در راه حق و حقیقت را زیبا می دانست: «خُطَّ الْمَوْتُ عَلَى وَلَدِ أَدَمَ مَخَطَّ الْقِلَادَةِ عَلَى جِدِّ الْفِتْنَةِ»^۲ چنین مرگی مانند یک گردنبند که برای زن زینت است، برای انسان زینت است. صریحتر، آن اشعاری است که در بین راه وقتی که به طرف کربلا می آمد می خواند، که احتمالاً از خود ایشان است و احتمالاً هم از امیرالمؤمنین علی علیه السلام است:

وَ إِنْ تَكُنِ الدُّنْيَا تُعَدُّ نَفِيسَةً فَدَارُ ثَوَابِ اللَّهِ أَغْلَى وَ أَنْبَلُ

اگرچه دنیا قشنگ و نفیس و زیباست اما هر چه دنیا قشنگ و زیبا باشد آن خانه پادشاه الهی خیلی قشنگتر و زیباتر و عالتر است.

وَ إِنْ تَكُنِ الْأَمْوَالُ لِلتَّرَكِ جَمْعُهَا فَمَا بِالْ مُتْرُوكِ بِهِ الْمَوْتُ يَبْخُلُ

اگر مال دنیا را آخرش باید گذاشت و رفت، چرا انسان نبخشد، چرا انسان به دیگران کمک نکند، چرا انسان خیر نرساند؟

وَ إِنْ تَكُنِ الْأَبْدَانُ لِلْمَوْتِ أَنْشَاءً فَقَتْلُ امْرِئٍ بِالسَّيْفِ فِي اللَّهِ أَفْضَلُ^۳

۱. ارشاد مفید، ص ۲۰۴.

۲. بحار الانوار، ج ۴۴ / ص ۳۶۶.

۳. مناقب ابن شهر آشوب، ج ۲ / ص ۲۱۳.

اگر این بدن‌ها آخر کار باید بمیرد، آخرش اگر در بستر هم شده باید مرد، در مبارزه با یک بیماری و یک میکروب هم شده باید مرد، پس چرا انسان زیبا نمیرد؟ پس کشته شدن انسان به شمشیر در راه خدا بسیار جمیلتر و زیباتر است.
در همین جا دعا می‌کنم و همه شما را به خدا می‌سپارم.

پروردگارا! سینه‌های ما را برای فهم حقیقت اسلام مشروح بفرما.
پروردگارا! توفیق انجام وظایف و مسؤولیتهایی را که به عهده ما گذاشته‌ای عنایت بفرما.
پروردگارا! دشمنان اسلام را سرنگون بفرما، خیر دنیا و آخرت به همه ما کرامت کن، اموات ما را مشمول عنایت و مغفرت خود قرار بده.
رحم الله من قرأ الفاتحة مع الصلوات.



فصل چہارم

تخلیل واقعہ عاشورا

تحلیل واقعه عاشورا



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين بارئ الخلائق اجمعين والصلاة والسلام على
عبدالله ورسوله وحبیبه و صفيّه، سيّدنا و نبيّنا و مولانا
ابي القاسم محمّد و على آله الطّيبين الطّاهرين المعصومين.

حادثه عاشورا مثل بسیاری از حقایق این عالم است که در زمان خودشان بسا هست آنچنانکه باید، شناخته نمی شوند و بلکه فلاسفه تاریخ مدعی هستند که شاید هیچ حادثه تاریخی را نتوان در زمان خودش آنچنانکه هست ارزیابی کرد؛ بعد از آنکه زمان زیادی گذشت و تمام عکس العمل ها و جریانات مربوط به یک حادثه خود را بروز دادند، آنگاه آن حادثه بهتر شناخته می شود. همچنان که شخصیتها هم همین طورند. شخصیتهای بزرگ غالباً در زمان خودشان آن موجی که شایسته وجود آنهاست، پیدا نمی شود؛ بعد از مرگشان تدریجاً شخصیتشان بهتر شناخته می شود؛ بعد از دهها سال که از مرگشان می گذرد، تدریجاً شناخته می شوند. و معمولاً افرادی که در زمان خودشان خیلی شاخصند، بعد از فوتشان فراموش

می‌شوند، و بسا افرادی که در زمان خودشان آنقدرها شاخص نیستند ولی بعد از مرگشان تدریجاً شخصیت آنها گسترش پیدا می‌کند و بهتر شناخته می‌شوند. اگر دو نفر عالم را که در یک زمان زندگی می‌کنند در نظر بگیریم، ولو از نظر شهرت علمی یکی ده برابر دیگری بزرگ است ولی گاهی بعد در تاریخ روشن می‌شود که آن که ده برابر کوچک بوده، از آن که ده برابر بزرگ بوده بزرگتر است، که برای این امر من مثالهای زیادی دارم. از همه بهتر این است که ما به خود علی علیه السلام مثال بزنیم، آنهم از زبان خود ایشان.

در کلمات مولا در نهج البلاغه جزء کلماتی که حضرت در فاصله ضربت خوردن و شهادت یعنی در آن فاصله حدود چهل و پنج ساعت آخر زندگی فرموده‌اند، یکی این دو جمله است که تعبیر خیلی عجیبی است. می‌فرماید: «عَدَا تَغْرِفُونَنِي وَ يُكْشَفُ لَكُمْ سِرَائِي»^۱ فردا مرا خواهید شناخت؛ یعنی امروز مرا نشناخته‌اید، زمان من مرا شناخت، آینده مرا خواهد شناخت «وَ يُكْشَفُ لَكُمْ سِرَائِي» (سرائر یعنی سریره‌ها، امور مخفی، اموری که در این زمان چشمها نمی‌تواند آنها را ببیند، مثل گنجی که در زیر زمین باشد) مخفیّات وجود من فردا برای شما کشف خواهد شد، و همین‌طور هم شد. علی را مردم، بعد از زمان خودش بیشتر از زمان خودش شناختند. علی را در زمان خودش چه کسی شناخت؟ یک عده بسیار معدود. شاید تعداد آنهایی که علی را در زمان خودش واقعاً می‌شناختند، از عدد انگشتان دو دست هم تجاوز نمی‌کرد.

پیغمبر اکرم راجع به کلمات خودشان این جمله را در حجة الوداع فرمودند (ببینید چه کلمات بزرگی!): «نَصَرَ (نَصَرَ) اللَّهُ عَبْدًا سَمِعَ مَقَالَتِي فَوَعَاها وَ بَلَّغَهَا مَنْ لَمْ يَسْمَعْها، فَرَبَّ حَامِلٍ فَفِيهِ غَيْرُ فَتِيهِ، وَ رَبَّ حَامِلٍ فَفِيهِ إِلَى مَنْ هُوَ أَفْقَهُ مِنْهُ»^۲ خدا خرم کند چهره آن کس را (خدا یار آن کس باد) که سخن مرا بشنود و حفظ و ضبط کند و به کسانی که سخن مرا شنیده‌اند، به آنهایی که در زمان من هستند ولی اینجا نیستند یا افرادی که بعد از من می‌آیند، برساند. یعنی حرفهای مرا که می‌شنوید، حفظ کنید و به دیگران برسانید «فَرَبَّ حَامِلٍ فَفِيهِ غَيْرُ فَتِيهِ» بسا کسانی که حامل یک حکمت و حقیقت‌اند

۱. نهج البلاغه، خطبه ۱۴۹. [این جمله در نهج البلاغه به این صورت آمده: «عَدَا تَرَوْنَ آيَامِي وَ يُكْشَفُ لَكُمْ عَنْ سِرَائِي».]

۲. امالی مفید، مجلس ۲۳، ص ۱۸۶.

در صورتی که خودشان اهل آن حقیقت نیستند، یعنی آن عمق و معنی آن حقیقت را درک نمی‌کنند، «وَرُبَّ حَامِلٍ فَنِئَ إِلَىٰ مَنْ هُوَ أَقْفَهُ مِنْهُ» و چه بسا افرادی که فقهی را، حکمتی را، حقیقتی را حمل می‌کنند، حفظ می‌کنند، بعد منتقل می‌کنند به کسانی که از خودشان داناترند. معنای جمله این است که شما اینها را حفظ کنید و به دیگران برسانید. بسا هست که شما اصلاً عمق حرف مرا درک نمی‌کنید ولی آن دیگری که می‌شنود، می‌فهمد؛ شما فقط ناقلی هستید، نقل می‌کنید. و باز بسا هست که شما چیزی می‌فهمید ولی آن کسی که بعد، شما برای او نقل می‌کنید بهتر از شما می‌فهمد. مقصود این است که سخنان مرا برسانید به نسلهای آینده که معنای سخن مرا از شما بهتر می‌فهمند.

علی علیه السلام فرمود آینده مرا بهتر خواهد شناخت. پیغمبر صلی الله علیه و آله هم فرمود در آینده معانی سخن مرا بهتر از مردم حاضر درک خواهند کرد. این است معنای اینکه ارزش یک چیز در زمان خودش آنچنانکه باید، درک نمی‌شود؛ باید زمان بگذرد، بعدها آیندگان تدریجاً ارزش یک شخص، ارزش کتاب یا سخن یک شخص، ارزش عمل یک شخص را بهتر درک می‌کنند.

اقبال لاهوری شعری دارد که گویی ترجمه جمله مولا علی علیه السلام است. حضرت می‌فرماید: «عَدَا نَعْرِفُونِي» فردا مرا خواهید شناخت (این را روزی می‌گوید که دارد از دنیا می‌رود)، بعد از مرگ من مرا خواهید شناخت. اقبال می‌گوید: «ای بسا شاعر که بعد از مرگ زاد». مقصودش از شاعر، نه هر کسی است که چند کلمه سرهم کند، بلکه مقصود کسی است که پیامی دارد، مثل خود اقبال که شاعری است که فکری دارد، اندیشه‌ای دارد، پیامی دارد، یا مولوی و حافظ که شعری هستند که اندیشه و پیامی دارند؛ گو اینکه پیام بعضی از اینها را بعد از پانصد سال هم هنوز مردم درست درک نمی‌کنند، مثل حافظ که هنوز وقتی که در اطراف او مطلب می‌نویسند، هزار جو چرند می‌نویسند الا آن پیامی که خود حافظ دارد. «ای بسا شاعر که بعد از مرگ زاد». بسیاری از اندیشمندان تولدشان بعد از مرگشان است؛ یعنی این‌گونه اشخاص در زمان خودشان هنوز تولد پیدا نکرده‌اند.

جبران خلیل جبران یک نویسنده درجه اول عرب‌زبان است و از عربهای مسیحی است که تولدش در لبنان بوده ولی پرورش و بزرگ شدن و فرهنگش بیشتر در آمریکا بوده است. او عربی نویس و انگلیسی نویس و همچنین نقاش است و

مخصوصاً در عربی، از آن شیرین قلم‌های درجه اول است. با اینکه مسیحی است، از شیفتگان علی بن ابیطالب علیه السلام است. (در میان عربهای مسیحی، شیفته علی ما زیاد داریم. یکی از آنها میکائیل نعیمه است. یکی دیگر جرج جرداق است که در چند سال پیش کتابی نوشت به نام «علی بن ابیطالب، صوت العدالة الانسانیة» که اول در یک جلد بود، بعد خودش آن را تفصیل داد و در پنج شش جلد چاپ شد و از بهترین کتابهایی است که راجع به حضرت امیر علیه السلام نوشته شده است). جبران خلیل می‌گوید: من نمی‌دانم چه رازی است که افرادی پیش از زمان خودشان متولد می‌شوند، و علی از کسانی است که پیش از زمان خودش متولد شده است. می‌خواهد بگوید علی برای زمان خودش خیلی زیاد بود. آن زمان، زمان علی نبود. ولی حقیقت بهتر، همان است که خود علی علیه السلام فرموده است که اصلاً این‌گونه اشخاص در هر زمانی متولد بشوند، پیش از زمان خودشان متولد شده‌اند. علی علیه السلام اگر امروز هم متولد شده بود، پیش از زمان خودش بود؛ یعنی آنقدر بزرگند که زمان خودشان، هر زمانی باشد، گنجایش این را که بتواند آنها را بشناسد و بشناساند و معرفی کند، ندارد؛ باید مدتها بگذرد، بعد از مرگشان بار دیگر بازبایی و بازشناسی شوند و به اصطلاح امروز تولد جدید پیدا کنند.

شخصیتهای بزرگ در زمانهای بعد بهتر شناخته می‌شوند

برای این موضوع عرض کردم که مثالهای زیادی هست. در میان همه طبقات همین‌طور است. همین حافظ - که مثالش را ذکر کردم - آیا در زمان خودش، همین شهرتی را که در زمان ما دارد، داشت؟ نه. در زمان خودش کسی دیوانش را هم جمع نکرد. خودش هم به خاطر روح عرفانی خاصی که داشت، با اینکه به او می‌گفتند، علاقه‌ای به جمع‌آوری آن نداشت. حافظ یک مرد عالم است؛ یعنی اول یک عالم است، دوم یک شاعر، و از این جهت با سعدی یا فردوسی فرق می‌کند. اینها شاعر هستند و مثلاً سی چهل هزار بیت شعر گفته‌اند، کارشان شاعری بوده. حافظ کارش شاعری نبوده، یک مرد عالم و مدرّس و محقق بوده است. بعد از مرگش، رفیقش که دیوانش را جمع کرده، اهمّ آن کتابهایی را که او تدریس می‌کرده ذکر نموده است. مفسّر و حافظ قرآن بوده، تفسیر قرآن می‌گفته، کارش این بوده. خودش هم در یک جا می‌گوید:

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطائفِ جگمی با نکات قرآنی

در جای دیگر می‌گوید:

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
و نیز در جای دیگر می‌گوید:

عشقت رسد به فریادگر خود به سان حافظ

قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت
یعنی نه فقط قرآن را بلد بوده و از حفظ بوده، بلکه آن را با قرائتهای هفتگانه
می‌خوانده و از حفظ بوده است که این آیه را عاصم این‌جور قرائت کرده، کسانی
این‌طور قرائت کرده و...

ملاصدراى شیرازی که امروز تازه بعد از حدود سیصد و پنجاه سال که از مرگش
می‌گذرد (مرگش در سال ۱۰۵۰ هجری قمری بوده و الآن ۱۳۹۸ است) دارد
شناخته می‌شود. تا صد و پنجاه سال بعد از مرگش اصلاً در حوزه‌های علمیه هم
کتابهایش تدریس نمی‌شد. فقط یک عده شاگرد داشت. کم‌کم که حکمای بعد از او
آمدند، به ارزش افکارش پی‌بردند و افکار او به تدریج افکار امثال بوعلی را عقب زد و
پیش افتاد. دنیای مغرب‌زمین هم تازه اکنون دارد با افکار این مرد آشنا می‌شود.

این، معنای این است که اشخاص خیلی بزرگ افرادی هستند که در زمان
خودشان موجی، جنبالی آنچنانکه شایسته خود آنهاست ایجاد نمی‌کنند ولی در
زمانهای بعد تدریجاً مثل گنجی که از زیر خاک بیرون بیاید، بیرون می‌آیند و
شناخته می‌شوند.

مثال دیگر سید جمال است. الآن در جهان لااقل هفته‌ای یک مقاله درباره
سید جمال‌الدین اسدآبادی نوشته می‌شود. کشورهای اسلامی هم به او افتخار
می‌کنند. ایرانیها می‌گویند سید جمال مال ماست، افغانیها می‌گویند مال ماست،
ترکها می‌گویند مال ماست چون در ترکیه مرده است. آخرش افغانها پیروز شدند،
رفتند استخوانهای سید جمال را از ترکیه به افغانستان بردند؛ در صورتی که سید
جمال خودش را نه به ایران می‌بست، نه به افغان، نه به ترک و نه به عرب (البته
ظاهراً ایرانی بوده) نه به مصر می‌بست و نه به جای دیگر. مصریها افتخار می‌کنند که
بله، سید جمال آمد به کشور ما و قدرش را شناختند و در اینجا بود که علمایی مثل

محمد عبده به او گرایش پیدا کردند و او توانست یک حزب تشکیل بدهد و اصلاً اوج گرفتن سید جمال از اینجا بود، پس ما از همه به سید جمال نزدیکتر هستیم. ولی در زمان خودش به هر جا که می‌رفت، او را طرد می‌کردند. به ایران خود ما که آمد، با چه وضع نکبت‌باری او را تبعید کردند! مدتها در حضرت عبدالعظیم متحصن بود. در زمستان خیلی سردی که برف بسیار سنگینی هم آمده بود، ریختند و او را از بست خارج کردند، سوار قاطر کردند و مثل جدش زین‌العابدین پاهایش را به شکم قاطر بستند و در آن هوای سرد او را از طریق غرب ایران (همدان و کرمانشاه) از مرز خارج کردند. حتی یک نفر هم چیزی نگفت. حالا هر کسی افتخار می‌کند که من درباره سید جمال مقاله‌ای خواندم.

سید جمال در زمان خودش شناخته نشد. البته در مصر عده‌ای روشن‌فکر دورش را گرفتند ولی بعد انگلیسی‌ها او را تبعید کردند. مدتها در هند و مدتها در نجف بود. اصلاً چهار سال ابتدای حیات علمی این مرد در نجف بوده است. فرهنگ سید جمال، فرهنگ اسلامی است (و اهمیت او هم به همین است) یعنی تحصیلات عالی‌اش تحصیلات عالیۀ اسلامی است. در نجف در درس استادالفقهاء، شیخ مرتضی انصاری که در زهد و تقوا و علم و تحقیق مرد فوق‌العاده‌ای بود، شرکت داشته و اخلاق و فلسفه و عرفان را نزد مرد بزرگ دیگری به نام آخوند ملا حسینقلی همدانی خوانده است. کم‌کم آن محیط را که در آن وقت تعلق به عثمانی داشت، تحمل نمی‌کرد و استادانش به او گفتند بهتر این است که تو مهاجرت کنی و بروی دنبال ایده‌هایی که داری.

الآن که حساب می‌کنم، می‌بینم نهضت‌هایی که یکی بعد از دیگری در جهان اسلام پیدا شد، مرهون زحمات او بود (بعضی از قسمت‌های این مطلب، هنوز درست رسیدگی نشده است). یعنی تخم‌هایی که او کاشت، یکی از آنها هم در زمان خودش ثمر نداد، ولی بعد از مرگش همه آنها ثمر دادند. نهضت‌هایی که بعد در مصر شد، نهضت‌هایی که در هند شد، نهضت مشروطیت و حتی نهضت تنباکو در ایران از ثمرات تلاش‌های اوست. و از جمله مطالبی که در شرح حال او نوشته‌اند این است که نهضت استقلال عراق - که بعد از مشروطیت روی داد - مدیون اوست، چون اکنون ما در تاریخ کشف می‌کنیم که کسانی که این نهضت را رهبری می‌کرده‌اند، از دوستان سید جمال بوده‌اند.

این است که می‌گوییم مردان خیلی بزرگ هر مقدار هم که در زمانشان شناخته بشوند، شناخته نمی‌شوند. در زمانهای بعد، بهتر شناخته می‌شوند و ارزششان بهتر درک می‌شود.

حوادث تاریخی نیز در زمانهای بعد بهتر شناخته می‌شوند

و همچنین است حوادث و وقایع. ابعاد حوادث و وقایع نیز در زمان خودش آنچنانکه هست تشخیص داده نمی‌شود. بسا هست که یک حادثه، کوچک تلقی می‌شود ولی بعد از مدتی تدریجاً ابعاد و عمق و لایه‌های این حادثه، عظمت و اهمیت این حادثه بهتر شناخته می‌شود. حادثه عاشورا از جمله این حوادث است؛ در ردیف اینکه شخص می‌میرد، بعد از مرگش شناخته می‌شود یا اثری خلق می‌شود، بعد از سالها ارزش آن شناخته می‌شود. حادثه اجتماعی هم که رخ می‌دهد، بعدها ماهیت آن درست شناخته می‌شود و ارزش آن درک می‌گردد. در مورد بعضی از حوادث، شاید هزار سال باید بگذرد تا ماهیت آنها درست و آنچنانکه هست شناخته شود. و باز حادثه عاشورا از این‌گونه حوادث است.

جمله‌ای از امام حسین علیه السلام هست که با اینکه خودم این جمله را بارها تکرار کرده‌ام، ولی به معنی و عمق آن خیلی فکر نکرده بودم. این جمله در آن وصیتنامه معروفی است که امام به برادرشان محمد بن حنفیه می‌نویسد. محمد بن حنفیه بیمار بود به طوری که دستهایش فلج شده بود و لهذا از شرکت در جهاد معذور بود. ظاهراً وقتی که حضرت می‌خواستند از مدینه خارج شوند، وصیتنامه‌ای نوشتند و تحویل او دادند. البته این وصیتنامه نه به معنای وصیتنامه‌ای است که ما می‌گوییم، بلکه به معنای سفارش‌نامه است که وضع خودش را روشن می‌کند که حرکت و قیام من چیست و هدفش چیست. ابتدا فرمود: «إِنِّي لَمْ أَخْرُجْ أَشْرًا وَلَا بَطَرًا وَلَا مُفْسِدًا وَلَا ظَالِمًا، وَإِنَّمَا خَرَجْتُ لِطَلَبِ الْإِصْلَاحِ فِي أُمَّةٍ جَدِّي». اتهاماتی را که می‌دانست بعدها به او می‌زنند، رد کرد: خواهند گفت حسین دلش مقام می‌خواست، دلش نعمتهای دنیا می‌خواست، حسین یک آدم مفسد و اخلاک‌گر بود، حسین یک آدم ستمگر بود، دنیا بداند که حسین جز اصلاح امت هدفی نداشت، من یک مصلحم. بعد فرمود: «أُرِيدُ أَنْ

أَمْرٌ بِالْمَعْرُوفِ وَأَنْهَى عَنِ الْمُنْكَرِ وَآسِيرَ بِسِيرَةِ جَدِّي وَآبِي»^۱ هدف من، یکی امر به معروف و نهی از منکر است و دیگر اینکه سیر کنم، سیره قرار بدهم همان سیره جدم و پدرم را. این جمله دوم خیلی باید شکافته شود. این جمله در آن تاریخ، معنی و مفهوم خاصی داشته است. چرا امام حسین بعد که فرمود می‌خواهم امر به معروف و نهی از منکر کنم، اضافه کرد می‌خواهم سیر کنم به سیره جدم و پدرم؟ ممکن است کسی بگوید همان گفتن امر به معروف و نهی از منکر کافی بود؛ مگر سیره جد و پدرش غیر از امر به معروف و نهی از منکر بود؟ جواب این است که اتفاقاً بله. ابتدا باید به یک تاریخچه اشاره کنم و بعد این مطلب را شرح بدهم.

ماجرای خلیفه شدن عثمان

می‌دانیم عمر وقتی که ضربت خورد و خودش احساس کرد که رفتنی است، برای بعد از خودش در واقع بدعتی به وجود آورد، یعنی کاری کرد که نه پیغمبر کرده بود و نه حتی ابوبکر. نه مطابق عقیده ما شیعیان که مدارک اهل تسنن نیز بر آن دلالت دارد (حالا در عمل قبول نداشته باشند، مطلب دیگری است) خلافت را به شخص معینی که پیغمبر در زمان خودش معرفی و تعیین کرده بود یعنی علی علیه السلام واگذار کرد، نه مطابق آنچه که امروز اهل تسنن می‌گویند - که پیغمبر کسی را تعیین نکرد بلکه امت باید خودشان کسی را انتخاب کنند، و پیغمبر این کار را به انتخاب امت و شورای امت واگذار کردند - عمل کرد و نه کاری را که ابوبکر کرد، انجام داد چون ابوبکر وقتی می‌خواست بمیرد، برای بعد از خود شخص معینی را تعیین کرد که خود عمر بود. کار ابوبکر نه با عقیده شیعه جور درمی‌آید، نه با عقیده اهل تسنن. کار عمر نه با عقیده شیعه جور درمی‌آید، نه با عقیده اهل تسنن و نه با کار ابوبکر. یک کار جدید کرد و آن این بود که شش نفر از چهره‌های درجه اول صحابه را به عنوان شورا انتخاب کرد، ولی شورایی نه به صورت به اصطلاح دموکراسی بلکه به صورت آریستوکراسی، یعنی یک شورای نخبگان که نخبه‌ها را هم خودش انتخاب کرد: علی علیه السلام (چون علی را که نمی‌شد کنار زد)، عثمان، طلحه، زبیر، سعد و قاص و عبدالرحمن بن عوف. در آن وقت در میان صحابه پیغمبر، از اینها مشخص تر نبود.

بعد خودش گفت: تعداد افراد این شورا جفت است. (معمولاً می‌بینید که تعداد افراد شوراهای را طاق قرار می‌دهند که وقتی رأی گرفتند، تعداد هر طرف که حداقل نصف به علاوه یک باشد، آن طرف برنده است.) اگر سه نفر یک رأی را انتخاب کردند و سه نفر دیگر رأی دیگر را، هر طرف که عثمان بود آن طرف برنده است. خوب، اگر شورا است تو چرا برای مردم تکلیف معین می‌کنی؟!

شورا طوری ترکیب شده بود که عمر خودش هم می‌دانست که بالأخره خلافت به عثمان می‌رسد، چون علی علیه السلام قطعاً رأی سه به علاوه یک نداشت؛ حداکثر این بود که علی سه نفر داشته باشد که مسلماً عثمان در میان آنها نبود، زیرا عثمان رقیبش بود. پس عثمان قطعاً برنده است. از نظر عمر، علی علیه السلام یا دو نفر داشت: خودش بود و زبیر (چون زبیر آن وقت با علی بود) و یا اگر احتمالاً عبدالرحمن بن عوف طرف علی را می‌گرفت، حداکثر سه نفر داشت. این است که علی علیه السلام در نهج البلاغه می‌فرماید: «فَصَغَى رَجُلٌ مِنْهُمْ لِيُضِغِيهِ وَ مَالَ الْآخِرُ لِيَصْمُرَهُ»^۱ فلان شخص به دلیل کینه‌ای که با من داشت، از حق منحرف شد و فلان شخص دیگر به خاطر رعایت رابطه قوم و خویشی و وصلت‌کاری خودش، رأی سه به علاوه یک را به خود عمر هم اینها را پیش‌بینی می‌کرد. به هر حال نتیجه این شد که زبیر گفت: من رأیم را دادم به علی، طلحه گفت: من رأیم را دادم به عثمان، سعد هم کنار رفت. کار دست عبدالرحمن بن عوف باقی ماند؛ به هر طرف که رأی می‌داد او انتخاب می‌شد. عبدالرحمن می‌خواست خودش را بیطرف نگه دارد. عمر گفت: اینها باید سه روز در اتاقی محبوس باشند و بنشینند و نظرشان را یکی کنند، جز برای نماز و حوائج ضروری حق ندارند بیرون بیایند (این هم یک زوری بود که عمر اعمال کرد). بعد یک عده مسلح فرستاد که اگر اینها تصمیم نگرفتند، شما حق کشتنشان را دارید. خیلی عجیب است! بعد از سه روز اینها آمدند بیرون. تمام چشمها در انتظارند که ببینند نتیجه چه شد. بنی‌امیه از تیپ عثمان بودند و بنی‌هاشم و نیکان صحابه پیامبر همچون ابوذر و عمار - که زیاد هم بودند - طرفدار علی علیه السلام. اینان شور و هیجان داشتند که بلکه قضیه به نفع علی علیه السلام تمام شود. ولی حضرت قبل از این، خودش به طور خصوصی به افراد می‌گفت که من می‌دانم پایان کار چیست ولی نمی‌توانم و

۱. نهج البلاغه، خطبه سوم معروف به «شقشقیه».

نباید خودم را کنار بکشم که بگویند او خودش نمی خواست و اگر می آمد مسلماً همه اتفاق آراء پیدا می کردند.

عبدالرحمن، اول آمد سراغ علی علیه السلام گفت: علی! آیا حاضری با من بیعت کنی به این شرط که خلافت را به عهده بگیری و بر طبق کتاب الله (قرآن) و سنت پیغمبر و سیره شیخین عمل کنی؟ (یعنی علاوه بر کتاب الله و سنت، یک امر دیگر هم اضافه شد: سیره یعنی روش). روش زمامداری و رهبری تو، همان روش شیخین (ابوبکر و عمر) باشد. ببینید علی چگونه در اینجا بر سر دوراهی تاریخ قرار می گیرد! در چنین موقعیتی هر کس پیش خود به علی می گوید: اکنون وقت تصاحب خلافت است، دوراهی تاریخ است، خلافت را یا باید بنی امیه ببرند یا تو، یک دروغ مصلحتی بگو. ولی علی گفت: حاضرم قبول کنم که به کتاب الله و سنت رسول الله و روشی که خودم انتخاب می کنم عمل کنم.

عبدالرحمن بن عوف رفت سراغ عثمان و همان سؤال را تکرار کرد. عثمان گفت: حاضرم (در صورتی که نه به کتاب الله عمل کرد، نه به سنت رسول الله و نه حتی به روش شیخین). این قضیه سه بار تکرار شد. عبدالرحمن می دانست که علی از حرف خودش بر نمی گردد و نمی آید در اینجا روش رهبری شیخین را امضا کند و بعد گفته خود را پس بگیرد. در این صورت، علی خودش را قربانی خلافت کرده بود. در هر سه نوبت، علی علیه السلام پاسخ داد: بر طبق کتاب الله، سنت رسول الله و روشی که خودم انتخاب می کنم و اجتهاد رأی آن طور که خودم اجتهاد می کنم، عمل می کنم. عبدالرحمن گفت: پس قضیه ثابت است، تو نمی خواهی به روش آن دو نفر باشی، تو مردود هستی. با عثمان بیعت کرد.

عثمان به این شکل خلیفه شد. ولی همین عثمان، نه تنها امثال عمار و ابوذر را به زندان انداخت، تبعید کرد، شلاق زد و عمار را آنقدر کتک زد که این مرد شریف فق پیدا کرد، بلکه وقتی که سوار کار شد، کم کم به همین عبدالرحمن بن عوف هم اعتنایی نمی کرد، به طوری که عبدالرحمن در پنج شش سال آخر عمرش با عثمان قهر بود و گفت: وقتی من مردم، راضی نیستم عثمان بر جنازه من نماز بخواند.

ممکن است شما بگویید: چرا علی علیه السلام آن گونه پاسخ داد؟ او باید می گفت من بیعت می کنم بر کتاب الله و سنت رسول الله، و بعد دیگر نمی گفت روشی که خودم انتخاب می کنم؛ فقط روش دو خلیفه را رد می کرد، می گفت ما غیر از کتاب خدا و

سنت رسول الله، شیءِ سومی نداریم. ولی شیءِ سوم را علی علیه السلام قبول داشت اما نه به آن شکلی که آنها می خواستند. این امر سوم، در شکلی که ابوبکر و عمر عمل کردند غلط بود؛ شکل دیگری دارد که پیغمبر به آن شکل عمل کرد و علی هم می خواست به آن شکل عمل کند. این امر، مسأله رهبری است.

روش رهبری یا «سیره»

کتاب و سنت، قانون است. شک نیست که رهبر ملتی که آن ملت از یک مکتب پیروی می کند، اولین چیزی که باید بدان متعهد و ملتزم باشد، دستورات آن مکتب است و باید به آنها احترام بگذارد. دستورات مکتب در کجا بیان شده؟ در کتاب و سنت. ولی کتاب و سنت، قانون است و طرز اجرا و پیاده کردن می خواهد. روش اجرا و روش حرکت دادن مردم براساس کتاب و سنت را «سیره» می گویند. «سیره» در زبان عربی به اصطلاح علمای ادب بر وزن فِعْلَة است. در زبان عربی، یک فَعْلَة داریم و یک فِعْلَة. در الفِیّه ابن مالک آمده است:

وَ فَعْلَةٌ لِمَرْءٍ كَجَلْسَةٍ وَ فِعْلَةٌ لِهَيْئَةٍ كَجَلْسَةٍ

عرب اگر چیزی را بر وزن فَعْلَة گفت یعنی عملی را یک بار انجام دادن، و اگر بر وزن فِعْلَة گفت یعنی عملی را به گونه ای خاص انجام دادن. یعنی در لفظ فِعْلَة، گونه خاص خوابیده است. کلمه «سیره» از ماده «سیر» است. سیر یعنی حرکت، ولی سیره یعنی حرکت به گونه خاص، حرکت به روش خاص.

رهبر کسی است که مردم را به دنبال خودش حرکت می دهد. حال ممکن است یک رهبر هم پیدا بشود که مردم را ساکن نگاه دارد؛ او دیگر رهبر نیست. همه رهبران، امتهای و ملتهای را به حرکت درمی آورند، ولی بحث در نحوه و گونه حرکت، شکل و تاکتیک حرکت است.

پیغمبر اکرم شؤون و مناصب مختلفی از جانب خدا دارد. او نبی و رسول است، یعنی پیام خدا را می رساند. پیغمبر از آن نظر که پیام خدا را می رساند، جز یک پیام رسان چیز دیگری نیست. آیه قرآن بر قلب مبارکش نازل می شود، بر مردم تلاوت می کند (هُوَ الَّذِي بَعَثَ فِي الْأُمِّيِّينَ رَسُولًا مِنْهُمْ يَتْلُو عَلَيْهِمْ آيَاتِهِ)^۱. یک شأن پیامبر،

شأن یک مبلغ و شأن یک معلم است. دستورات خدا را به مردم ابلاغ می‌کند و به آنها آنچه را که نمی‌دانند تعلیم می‌کند. فقها و مبلغان امت، وارث این شأن پیغمبرند؛ یعنی فقیه اگر خودش را جانشین پیغمبر می‌داند، فقط در این خصلت است. او می‌گوید پیغمبر احکامی از ناحیه خدا آورده و من می‌خواهم بینم آنها چیست تا برای مردم که هیچ نمی‌دانند، بیان کنم.

شأن دیگر پیامبر که آن هم شأن الهی است و خدا باید معین کند، این است: مردم در مسائل حقوقی با یکدیگر اختلاف پیدا می‌کنند، یا در مسائل جزایی و جنایی میان مردم مشاجره واقع می‌شود و کار به داوری می‌کشد. باید علاوه بر قانون، افرادی باشند که در میان مردم داوری کنند، یعنی خصومات را قطع و فصل کنند. این شأن را می‌گویند: «قضاء» که ما معمولاً می‌گوییم: «قضاوت». شأن قضاء یعنی قاضی بودن یکی از مقدس‌ترین شؤون است. از نظر اسلام، قاضی باید فقیه و مجتهد و نیز عادل مسلم‌العدالة باشد. یکی از حرام‌ترین کارها این است که انسان شغل قضاء را داشته باشد در حالی که صلاحیت شرعی ندارد. پیغمبر یا امام فرمود: قضاء مقامی است که در آن نمی‌نشیند مگر وصی (یعنی امام) یا کسی که امام او را معین کرده است.^۱ این هم از شؤون پیغمبر است. پیامبر تنها پیام‌رسان خدا نبود، بلکه کسی بود که خدا به او حق داده بود که در اختلافات و مشاجرات، براساس اصول قضایی میان مردم قضاوت کند: «فَلَا وَرَبِّكَ لَا يُؤْمِنُونَ حَتَّىٰ يُحَكِّمُوكَ فِی شَجَرِ بَیْنِهِمْ ثُمَّ لَا یُجِدُوا فِی أَنْفُسِهِمْ حَرَجًا مِّمَّا قَضَيْتَ وَ يُسَلِّمُوا تَسْلِيمًا»^۲.

شأن سوم پیغمبر، رهبری امت است. پیغمبر در همان حال که پیغمبر است، امام هم هست. امام پیغمبر نیست ولی پیغمبر امام هست. بسیاری خیال می‌کنند که پیغمبری، همیشه از امامت جداست. امامت یعنی رهبری، و امام یعنی رهبر. پیامبران وقتی که درجه‌شان خیلی بالا می‌رود، هم پیغمبرند و هم امام. در زمان پیغمبر علی هم بود؛ چه کسی امت را رهبری و امامت می‌کرد؟ خود پیغمبر اکرم. خدای متعال به امام و رهبر از آن جهت که امام و رهبر است اختیاراتی داده است. بلا تشبیه (البته در تشبیه مناقشه نیست) همان‌طور که در بعضی کشورها

۱. من لا یحضره الفقیه، ج ۳ / ص ۵.

۲. نساء / ۶۵.

رئیس جمهور از کنگره اختیاراتی می‌گیرد، خدا برای رهبری امت، به رهبر امت یک سلسله اختیارات داده است (زیرا قانون را در شرایط مختلف اجرا و پیاده کردن، کار هر کس نیست). دیگر پیغمبر اگر می‌خواهد کسی را انتخاب کند، مثلاً بعد از فتح مکه برای آنجا حاکم معین کند و یا برای فلان لشکر امیر تعیین کند، لازم نیست که جبرئیل بگوید یا رسول الله! شما فلان شخص را انتخاب کن. این، دیگر در اختیار خود پیغمبر است که به حکم اختیارات زیادی که رهبر دارد، این کار را انجام می‌دهد و البته نباید از کادر قانون خارج شود^۱. این امر مثل تاکتیکها و استراتژیهای است که فرماندهان لشکرها به کار می‌برند که به ابتکار خود آنها بستگی دارد. مثلاً در وقتی که متفقین با دول محور در مصر (اسکندریه، العلمین) می‌جنگیدند و آیزنهاور فرمانده متفقین بود، البته مقرراتی بود که او نباید از آنها تجاوز می‌کرد، ولی بسیاری از قضایا به ابتکار او بستگی داشت؛ او باید ابتکار به خرج می‌داد تا پیروز می‌شد. دشمن هم عیناً همین حالت را داشت.

حال ببینیم معنی جمله عبدالرحمن بن عوف و همچنین پاسخ علی علیه السلام چیست. عبدالرحمن به علی علیه السلام گفت: تو باید متعهد شوی که قانون، کتاب الله و سنت رسول الله باشد ولی روش رهبری همان روش رهبری شیخین باشد. اگر علی علیه السلام روش شیخین را می‌پذیرفت، در این صورت مثلاً چنانچه عمر پیش خود خیال می‌کرد که حق دارد متعه را که پیغمبر تحلیل کرده است تحریم کند، علی علیه السلام باید می‌گفت من هم می‌گویم حرام است؛ و یا در مورد بیت‌المال که عمر تدریجاً آن را از تقسیم بالسویه زمان پیغمبر خارج کرد و تبعیض روا داشت، باید متعهد می‌شد که بعد از این، به همین ترتیب عمل می‌کند؛ و باید بدعت‌هایی را که عمر در زمان خودش به عنوان اینکه من رهبرم و رهبر حق دارد چنین و چنان بکند به وجود آورده بود، می‌پذیرفت. می‌خواستند علی علیه السلام را در کادر رهبری ابوبکر و عمر محدود کنند و این برای علی امکان نداشت، چرا که در این صورت او هم باید - العیاذ بالله - مثل عثمان برای خودش تیبی درست کند و بعد مطابق دل خودش هر کاری که خواست بکند و هر کس را هم که اعتراضی کرد کتک بزند، فتقش را پاره کند. علی که

۱. [برای مطالعه بیشتر در این زمینه به کتابهای ولاءها و ولایتها و امامت و رهبری اثر استاد شهید مراجعه

می‌خواهد براساس کتاب‌الله و سنت پیغمبر عمل کند، نمی‌تواند روش رهبری آن دو نفر را بپذیرد. لذا گفت: من روش رهبری آنها را نمی‌پذیرم. به خاطر این یک کلمه، حاضر نشد با عبدالرحمن بن عوف بیعت کند.

پس معلوم شد که مسأله روش رهبری با مسأله کتاب و سنت متفاوت است. کتاب و سنت یعنی خود قانون. روش رهبری به متن قانون مربوط نیست؛ به کیفیت رهبری مردم، به اختیاراتی که یک رهبر دارد و به تصمیماتی که رهبر اتخاذ می‌کند مربوط می‌شود.

حال معنی آن جمله امام حسین علیه السلام که در وصیتنامه خود به محمد بن حنفیه می‌نویسد: «أُرِيدُ أَنْ أَمُرَ بِالْمَعْرُوفِ وَأَنْهَى عَنِ الْمُنْكَرِ وَأَسِيرَ بِسِيرَةِ جَدِّي وَأَبِي» روشن می‌شود.

در آن زمان در دنیای اسلام، گذشته از امر به معروف و نهی از منکر، مسأله دیگری وجود داشت و آن اینکه: اکنون سال ۶۰ هجری است. از سال یازدهم هجری تاکنون، حدود پنجاه سال است که پیامبر از میان مردم رفته است. در چهار سال و چند ماه از این پنجاه سال یعنی از سال ۳۶ تا سال ۴۱، علی بن ابیطالب رهبری کرده است که در آن مدت، رهبری به روش پیغمبر بازگشت کرده است. تازه آن هم به این صورت بوده که چون ابوبکر و عمر و عثمان سنتهایی را به وجود آورده بودند، علی علیه السلام در بسیاری از موارد اصلاً قدرت پیدا نکرد که روش پیغمبر را اجرا کند. وقتی در مقام اجرا برآمد، خود مردم علیه او قیام کردند. گفت: فلان نمازی که شما به این شکل می‌خوانید (نمازهای شبهای ماه رمضان که به جماعت می‌خواندند) بدعت است، نخوانید. گفتند: سی سال، از زمان عمر رایج است. واعمر! واعمر! جای

پس معلوم شد که مسئله روش رهبری با مسئله کتاب و سنت متفاوت است. کتاب و سنت یعنی خود قانون. روش رهبری به متن قانون مربوط نیست؛ به کیفیت رهبری مردم، به اختیاراتی که یک رهبر دارد و به تصمیماتی که رهبر اتخاذ می‌کند مربوط می‌شود.

حال معنی آن جمله امام حسین علیه السلام که در وصیتنامه خود به محمد بن حنفیه می‌نویسد: «أُرِيدُ أَنْ أَمُرَ بِالْمَعْرُوفِ وَأَنْهَى عَنِ الْمُنْكَرِ وَأَسِيرَ بِسِيرَةِ جَدِّي وَأَبِي» روشن می‌شود.

در آن زمان در دنیای اسلام، گذشته از امر به معروف و نهی از منکر، مسئله دیگری وجود داشت و آن اینکه: اکنون سال ۶۰ هجری است. از سال یازدهم هجری تاکنون، حدود پنجاه سال است که پیامبر از میان مردم رفته است. در چهار سال و چند ماه از این پنجاه سال یعنی از سال ۳۶ تا سال ۴۱، علی بن ابیطالب رهبری کرده است که در آن مدت، رهبری به روش پیغمبر بازگشت کرده است. تازه آن هم به این صورت بوده که چون ابوبکر و عمر و عثمان سنتهایی را به وجود آورده بودند، علی علیه السلام در بسیاری از موارد اصلاً قدرت پیدا نکرد که روش پیغمبر را اجرا کند. وقتی در مقام اجرا برآمد، خود مردم علیه او قیام کردند. گفت: فلان نمازی که شما به این شکل می‌خوانید (نمازهای شبهای ماه رمضان که به جماعت می‌خواندند) بدعت است، نخوانید. گفتند: سی سال، از زمان عمر رایج است. واعمر! واعمر! جای عمر خالی، عمر کجاست که سنتش دارد از بین می‌رود. خواست شریح قاضی را برکنار کند، گفتند: تو می‌خواهی کسی را که از بیست سال پیش، از زمان عمر، قاضی محترم کوفه بوده است برکنار کنی؟! بنابراین پنجاه سال بر امت اسلام گذشته است که علاوه بر مسئله کتاب الله و سنت رسول الله، روش رهبری تغییر کرده و عوض شده است.

سخن امام حسین که فرمود: «أَسِيرَ بِسِيرَةِ جَدِّي وَأَبِي» می‌خواهم سیره ام سیره جد و پدرم باشد، یعنی نه سیره ابوبکر، نه سیره عمر، نه سیره عثمان و نه سیره هیچ کس دیگر. این است که در حادثه عاشورا، مادر امام حسین علیه السلام جلوه‌هایی می‌بینیم که نشان می‌دهد علاوه بر مسئله امر به معروف و نهی از منکر و مسئله امتناع از بیعت و مسئله اجابت دعوت مردم کوفه، کار دیگری هم هست و آن این است که می‌خواست سیره جدش را زنده کند.

یک مثال: نماز عید فطر امام رضا علیه السلام

این قضیه را شنیده‌اید: مأمون اصرار داشت که حضرت رضا علیه السلام ولایتعهدی را بپذیرد. حضرت نمی‌پذیرفت. آخر، مسئله اجبار را مطرح کرد که حضرت پذیرفت ولی

طوری پذیرفت که خودش عین نپذیرفتن بود و بیشتر سبب رسوایی مأمون شد. خلفا سالها بود که نماز عید فطر و عید قربان می خواندند. پیغمبر نماز عید فطر و عید قربان می خواند، اینها هم نماز عید فطر و عید قربان می خواندند. اما روش نماز خواندن به تدریج فرق کرده بود، سیره فرق کرده بود. (مثال خوبی است: نماز عید خواندن، کتاب الله و سنت رسول الله است اما چگونه نماز خواندن، سیره است.) کم کم دربارهای خلفا مانند دربارهای ساسانی ایران و قیصره روم شده بود، دربارهای خیلی مجلل. لباس خلیفه و سران سپاه دارای انواع نشانه های طلا و نقره بود. خلیفه وقتی می خواست به نماز عید بیاید، با جلال و شکوه خاص و با هیمنه سلطنتی می آمد. خودش سوار بر اسبی که گردنبند طلا یا نقره داشت می شد و شمشیری زرین به دست می گرفت، سپاه نیز از پشت سرش می آمد، درست مثل اینکه می خواهند رژه نظامی بروند. بعد می رفتند به مصلی، دو رکعت نماز می خواندند و برمی گشتند.

مأمون به حضرت رضا اصرار داشت که می خواهم نماز عید فطر را شما بخوانید. امام فرمود: من از اول با تو شرط کردم که فقط اسمی از من باشد و من کاری نکنم. نه آقا! من خواهش می کنم. شما از نماز هم ابا می کنید؟! این که یک کار مربوط به مردم نیست که بگویند پای ظلمی در کار می آید. لاقلاً همین یک نماز را شما بخوانید. در اینجا حضرت جمله ای می گوید نظیر جمله امام حسین و نظیر جمله علی علیه السلام در جریان بیعت بعد از عمر. فرمود: من به یک شرط حاضریم؛ من نماز می خوانم اما با سیره جدّم و پدرم، نه با سیره شما. مأمون با آن همه زرنگی که داشت (از نظر خودش) احمق شد. گفت: بسیار خوب، به هر سیره و روشی که می خواهید بخوانید. فکر می کرد غرض این است که کاری را به عهده حضرت رضا گذاشته باشد تا مردم بگویند پس امام رضا عملاً هم قبول کرد.

در روز عید فطر، امام رضا علیه السلام به اطرافیان خود فرمود: لباسهای عادی بپوشید، پاها را برهنه کنید، دامن عباها و آستینهایتان را بالا بزنید و ذکرهایی را که من می گویم شما هم بگویید. حالتان حالت خشوع و خضوع باشد. ما داریم به پیشگاه خدا می رویم، توجهتان به خدا باشد. ذکرها را که می گویند، خدا را در نظر بگیرید. امام ^۱ عمامه اش را به شکلی که پیغمبر می بست بسته است، لباسش را به شکلی که پیغمبر می پوشید پوشیده است، عصا

۱. مرد حقیقت است، مرد خداست، مرد عبادت است. قیلاً عرض کردم عبادت و عشق به خدا یک بعد اساسی از ابعاد اسلام و بلکه اساسی ترین ابعاد اسلام است که عمر با آن مبارزه کرد.

به شکل پیغمبر به دست گرفته، پاهایش را برهنه کرده، با یک حالت خضوع و خشوعی! از همان داخل منزل که بیرون می‌آمد، با صدای بلند شروع کرد به گفتن «اللَّهُ أَكْبَرُ، اللَّهُ أَكْبَرُ، اللَّهُ أَكْبَرُ عَلَى مَا هَدَانَا وَ لَهُ الشُّكْرُ عَلَى مَا أَوْلَانَا». سالهاست که مردم این ذکرها را درست نشنیده‌اند. کسانی که همراه حضرت بودند، وقتی آن حال الهی حضرت را دیدند که منقلب شده، خودش را در حضور پروردگارش می‌برد و اشکهای مبارکش جاری است، با حالت خضوع و خشوع، با معنویت تمام و در حالی که اشکهایشان جاری بود فریاد کردند: «اللَّهُ أَكْبَرُ، اللَّهُ أَكْبَرُ عَلَى مَا هَدَانَا وَ لَهُ الشُّكْرُ عَلَى مَا أَوْلَانَا». حضرت می‌گوید و اینها تکرار می‌کنند، تا آمدند نزدیک درب منزل. صدا بلندتر می‌شد. مأمون، فرماندهان سپاه و سران قبایل را فرستاده که بروید پشت سر علی بن موسی الرضا نماز عید فطر بخوانید. اینها به سیره سالهای پیش خلفا، خودشان را آرایش و مجهز کرده و لباسهای فاخر پوشیده‌اند، اسبهای بسیار عالی سوار شده و شمشیرهای زرین به کمر بسته و دم درب ایستاده‌اند که حضرت رضا با همان جلال و هیبت دنیایی و سلطنتی بیرون بیاید. یکمرتبه حضرت با آن حال بیرون آمد. در میان آنها ولوله پیچید و بی اختیار خودشان را از روی اسبها پایین انداختند و اسبها را رها کردند. تاریخ می‌نویسد: چون می‌بایست پاها برهنه باشد و آنها چکمه به پا داشتند و چکمه نظامی را به زودی نمی‌توان بیرون آورد، هرکس دنبال چاقو می‌گشت که زود چکمه را پاره و پاهایش را لخت کند. اینها نیز دنبال حضرت به راه افتادند. کم‌کم صدای هیمنه «اللَّهُ أَكْبَرُ» شهر مرور را پر کرد. مردم ریختند روی پشت‌بامها و به تدریج ملحق شدند. در مردم نیز روح معنویت موج می‌زد. حضرت می‌فرمود: «اللَّهُ أَكْبَرُ»، این شهر یکپارچه فریاد می‌زد: «اللَّهُ أَكْبَرُ». هنوز از دروازه شهر بیرون نرفته بودند که جاسوسها به مأمون خبر دادند که اگر این قضیه ادامه پیدا کند، تو مالک سلطنت نیستی. سربازها ریختند که نه آقا! زحمتتان نمی‌دهیم، خیلی اسباب زحمت شد، خواهش می‌کنیم برگردید.

این، معنی «روش» است. مأمون هم در این مورد به کتاب‌الله و سنت رسول‌الله عمل می‌کرد (نماز عید فطر جزء کتاب‌الله است) اما همان نماز، روشی پیدا کرده بود که بی محتوا و بی حقیقت شده بود. حضرت رضا فرمود: من حاضر نماز را بخوانم اما با روش جدّم و پدرم، نه با روش جدّ و پدر تو.

روش رهبری در زمان امام حسین علیّه السلام

در زمان امام حسین علیّه السلام روش رهبری خیلی عوض شده بود، از زمین تا آسمان

تغییر کرده بود. یک خط که می‌خواهد به موازات خط دیگر امتداد پیدا کند، اگر یک ذره از موازات خارج شود، ابتدا فاصله کمی از خط دیگر پیدا می‌کند، ولی هرچه ادامه پیدا کند فاصله‌اش زیادتر می‌شود. در شصت سال قبل، در زمان پیغمبر اکرم وقتی مردم می‌خواهند مرکز دنیای اسلام را ببینند، چه می‌بینند؟ حتی در زمان ابوبکر و عمر همان‌طور بود. ولی در زمان عثمان تغییر کرد و شکل دیگری پیدا نمود. بیشترین کار خلاف خلیفه مسلمین، در عمل نکردن او به کتاب‌الله و سنت رسول‌الله نبود، بلکه در روشش بود. اختلاف ابوذر و معاویه هم بیشتر در روش بود. حالا (زمان امام حسین) وقتی می‌خواهند خلیفه مسلمانان را ببینند، چه می‌بینند؟ افراد مسن که پیغمبر را درک کرده‌اند، حتی آنها که ابوبکر و عمر را درک کرده‌اند، و مخصوصاً کسانی که علی علیه السلام را در دوره خلافت دیده‌اند، وقتی می‌آیند در مرکز دنیای اسلام، جوانی را می‌بینند که سی و دو سه سال بیشتر از عمرش نگذشته است، جوان خیلی بلندقدی که می‌گویند خوش‌سیم و خوش‌منظره بوده ولی لکه‌هایی در صورتش داشته است، جوانی شاعر مسلک که خیلی هم عالی شعر می‌گوید ولی اشعارش همه در وصف می و معشوق و یا در وصف سگ و اسب و میمونش است. هفت در را باید طی کرد تا رسید به جایگاه او. کسی که می‌خواهد به ملاقات او برود، ابتدا دربان‌های آیند جلوش را می‌گیرند. بعد از تفتیش، اگر بتواند از آنجا بگذرد باید از چند در و دربان‌های دیگر بگذرد تا برسد به جایگاه او. وقتی به آنجا می‌رسد، مردی را می‌بیند که در یک محیط مجلل روی تخت طلا نشسته و دورش را کرسی‌هایی با پایه‌هایی از طلا و نقره گذاشته‌اند. رجال و اعیان و اشراف و سفرای کشورهای خارجی که می‌آیند، باید روی آن کرسی‌ها بنشینند. بالادست همه رجال و اعیان و اشراف، یک میمون را پهلودست خودش نشانده و لباس‌های فاخر زربفت هم به او پوشانده است. چنین شخصی می‌گوید من خلیفه پیغمبرم، و می‌خواهد مجری دستورات الهی باشد. نماز جمعه هم می‌خواند، امامت جمعه می‌کرد، برای مردم خطبه می‌خواند و حتی مردم را موعظه می‌کرد.

ارزش نهضت حسینی

اینجاست که انسان می‌فهمد که نهضت حسینی چقدر برای جهان اسلام مفید بود و چگونه این پرده‌ها را درید. در آن زمان، وسایل ارتباطی که نبود، مثلاً مردم مدینه نمی‌دانستند که در شام چه می‌گذرد. رفت و آمد خیلی کم بود. افرادی هم که احیاناً از مدینه به شام می‌رفتند، از دستگاه یزید اطلاعی نداشتند. بعد از قضیه امام حسین، مردم مدینه

تعجب کردند که عجب! پسر پیغمبر را کشتند؟ هیئتی را برای تحقیق به شام فرستادند که چرا امام حسین کشته شد. پس از بازگشت این هیئت، مردم پرسیدند: قضیه چه بود؟ گفتند: همین قدر در یک جمله به شما بگوییم که ما در مدتی که در آنجا بودیم، دائم می‌گفتیم خدایا! نکند از آسمان سنگ ببارد و ما به این شکل هلاک بشویم، و نیز به شما بگوییم که ما از نزد کسی می‌آییم که کارش شرابخواری و سگ‌بازی و یوزبازی و میمون‌بازی است، کارش نواختن تار و سنتور و لاهو و لعب است، کارش زناست حتی با محارم. دیگر حال، تکلیف خودتان را می‌دانید.

این بود که مدینه قیام کرد، قیامی خونین. و چه افرادی که بعد از حادثه کربلا به خروش آمدند (ای بسا شاعر که بعد از مرگ زاد). امام حسین تازه بود، چنین سخنانی را می‌گفت: «وَعَلَى الْإِسْلَامِ السَّلَامُ إِذْ قَدْ بَلَّغْتَ الْأُمَّةَ بِرَأْسِ مِثْلِ يَزِيدٍ»^۱ دیگر فاتحه اسلام را بخوانید اگر نگهبانش این شخص باشد. ولی آن وقت کسی نمی‌فهمید. اما وقتی شهید شد، شهادت او دنیای اسلام را تکان داد. تازه افراد حرکت کردند و رفتند از نزدیک دیدند و فهمیدند که آنچه را آنها در آینه نمی‌دیدند حسین در خشت خام می‌دیده است. آن وقت سخن حسین علیه السلام را تصدیق کردند و گفتند او آن روز راست می‌گفت.

و صَلَّى اللهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّاهِرِينَ. نَسْأَلُكَ اللَّهُمَّ وَنَدْعُوكَ
بِاسْمِكَ الْعَظِيمِ الْأَعْظَمِ الْأَجَلِّ الْأَكْرَمِ يَا اللَّهُ...

پروردگارا! دلهای ما را به نور ایمان منور بگردان، ما را آشنا به معارف و حقایق دین مقدس اسلام بفرما.

پروردگارا! توفیق تبعیت از کتاب الله و سنت رسول الله عنایت بفرما.

پروردگارا! توفیق عنایت کن که روش ما، سیره ما، روش پیغمبر و روش علی و آل علی باشد.

پروردگارا! نیتهای ما را، روحهای ما را، دلهای ما را پاک و خالص بگردان، به مسلمین بیداری عنایت بفرما.

پروردگارا! اموات ما را مشمول عنایت و مغفرت خودت قرار بده.

رَحِمَ اللَّهُ مَنْ قَرَأَ الْفَاتِحَةَ مَعَ الصَّلَاةِ

فصل پنجم



شعارهای عاشورا

شعارهای عاشورا



بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين بارئ الخلائق اجمعين والصلاة والسلام على
عبدالله ورسوله وحببيه وصفيّه وحافظ سرّه ومبلّغ رسالته،
سيدنا ونبينا ومولانا ابي القاسم محمّد واله الطيبين الطاهرين
المعصومين. اعوذ بالله من الشيطان الرجيم:

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اسْتَجِيبُوا لِلَّهِ وَلِلرَّسُولِ إِذَا دَعَاكُمْ لِمَا يُحْيِيكُمْ^۱.

عنوان بحث من «شعارهای عاشورا» است. می‌خواهم درباره‌ی دو مطلب که به یکدیگر پیوسته است صحبت کنم: یکی درباره‌ی شعارهایی که وجود مقدس اباعبدالله الحسین (علیه السلام) و اهل بیت و اصحاب آن حضرت در روز عاشورا ابراز کردند، و دیگر درباره‌ی شعاربودن عاشورا برای ما مردم شیعه.

کلمه «شعار»

اولاً کلمه «شعار» را باید توضیح بدهم و معنی بکنم. کلمه «شعار» در اصل عبارت بوده است از شعرها یا نثرهایی که در جنگها می خواندند. افراد که در میدان جنگ وارد می شدند، هر دسته ای شعار بالخصوصی داشت. جنگها معمولاً تن به تن بود. دو دسته که با یکدیگر می جنگیدند، افراد همه مسلح، همه خود پوشیده، همه زره پوشیده، همه چکمه پوشیده، همه شمشیر به دست و همه سپر به دست بودند و صورتشان از پایین تقریباً تا بینی و از بالا تا روی ابرو پوشیده بود، به طوری که هر مرد مبارزی فقط چشمهایش پیدا بود. این بود که در میدان جنگ، افراد کمتر شناخته می شدند. در بیرون، هر کسی همه سر و گردنش بیرون است، لباسها مختلف است، افراد از دور شناخته می شوند، ولی در جنگها به واسطه متحدالشکل بودن همه افراد، نه تنها افراد یک سپاه از یکدیگر تشخیص داده نمی شدند بلکه افراد یک سپاه از افراد سپاه مخالف نیز تشخیص داده نمی شدند، به طوری که ممکن بود کسی اشتباه کند، به جای اینکه سرباز سپاه دشمن را بزند سرباز خودی را بزند.

این بود که هر قومی و هر لشکری یک شعار مخصوص به خود داشت؛ جمله ای را انتخاب می کردند که در حین جنگ احیاناً آن را تکرار می کردند و شعار می دادند برای اینکه دانسته بشود که این، جزء لشکر مثلاً «الف» است و آن که شعار دیگری داشت جزء لشکر مثلاً «ب» است. این کار لااقل این مقدار فایده داشت که افراد لشکرها اشتباه نمی شدند و کسی هم رزم خودش را نمی گشت.

گاهی شعارهایی که می دادند اندکی از این هم روشنتر بود، به این صورت که آن مرد مبارزی که به میدان می رفت، گذشته از اینکه شعار عمومی دسته خودش را تکرار می کرد، احیاناً خودش را هم شخصاً معرفی می نمود. چون عرب طبع شعرش بسیار قوی است و شعر گفتن برای قوم عرب ساده است و این از خصوصیات زبان عربی است، غالب آنها وقتی می خواستند به میدان بروند، با یک رباعی، با یک رجز خودش را معرفی می کردند یا مثلاً مبارز طلبی خودش را با یک شعر بیان می کرد، با شعر مبارز می طلبید. کسی هم که می خواست به او جواب بدهد که من آماده هستم، یک وقت می دیدند با شعری به همان آهنگ می گفت من آماده هستم (که این اندکی مشکلتر بود).

شنیده‌اید که در جنگ خندق، پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله دستور داد دور مدینه را (قسمتهایی که لشکر دشمن می‌توانست بیاید) خندقی کنند برای اینکه دشمن نتواند خود را به داخل مدینه برساند. ولی چند نفر از افراد دشمن توانستند اسبهای خود را از باریکه‌ای عبور بدهند و به آن طرف بیایند، که یکی از آنها عمرو بن عبدود معروف شجاع به اصطلاح فارس یَلِیل بود که ضرب‌المثل شجاعت بود. آمد در مقابل مسلمین و فریاد کرد: «أَلَا رَجُلٌ، أَلَا رَجُلٌ؟» آیا مرد هست؟ کسی جواب نداد، چون همه او را می‌شناختند. یک نفر جرأت نکرد بگوید «من» (برای اینکه می‌دانستند که روبرو شدن با او جز کشته‌شدن نتیجه دیگری ندارد) جز یک جوان بیست و چندساله که از جا بلند شد و گفت: یا رسول الله! اجازه می‌دهید من به میدان بروم؟ فرمود: بنشین (علی بود). دوباره فریاد کرد: «أَلَا رَجُلٌ، أَلَا رَجُلٌ؟» کسی غیر از علی جواب نداد. برای بار سوم: «أَلَا رَجُلٌ، أَلَا رَجُلٌ؟» باز تنها علی از جا بلند شد. آبروی مسلمین دارد از بین می‌رود. عمر بن الخطاب برای اینکه عذری از مسلمین بخواهد، گفت: یا رسول الله! اگر کسی بلند نمی‌شود به خاطر این است که این شخص مردی است غیر قابل مبارزه. من خودم با قافله‌ای که این مرد نیز در آن بود حرکت می‌کردم. عده زیادی دزد به ما برخورد کردند و او به تنهایی برای مقابله با آنها حرکت کرد. سپر می‌خواست، یک کره شتر به دست گرفت! چه کسی می‌تواند با این مرد مبارزه کند؟! عمرو بن عبدود در آخر کار وقتی که خواست مسلمین را خوب تحقیر کرده باشد این شعر را خواند:

وَلَقَدْ بَحَحْتُ مِنَ النَّدَا
وَوَقَفْتُ إِذْ وَقَفَ
الْمُشَجَّعُ
وَبَجَمْعِكُمْ هَلْ مِنْ مُبَارِزٍ
مَوْقِفِ الْقِرْنِ الْمُنَاجِزِ^۱

تا آخر. گفت: دیگر خسته شدم، گلویم به درد آمد از بس گفتم «هَلْ مِنْ مُبَارِزٍ». یک مرد در میان شما نیست؟!

پیغمبر به علی اجازه داد. علی از جا بلند شد و گفت: «وَلَقَدْ أَتَاكَ مُجِيبُ صَوْتِكَ غَيْرٌ عَاجِزٍ...». به همان آهنگ شعر خواند، آمد جلو، و شنیده‌اید که چگونه پیروز شد.

شرایط طوری شد که پیغمبر فرمود: تمام اسلام با تمام کفر روبرو شد، یعنی جنگ سرنوشت است.

از چیزهایی که ما در عاشورا زیاد می‌بینیم، مسأله شعار است، شعار اباعبدالله، اصحاب اباعبدالله و خاندان اباعبدالله. در این شعارها مخصوصاً شعارهای خود اباعبدالله علیه السلام گذشته از اینکه افراد، خودشان را با یک رجز، با یک رباعی معرفی می‌کردند، گاهی جمله‌هایی می‌گفتند که طئی آنها نهضت خودشان را معرفی می‌نمودند، و مسأله مهم این است. در تاریخ، خیلی دیده می‌شود که گاهی مردمی، اجتماعی می‌کنند، در یک جا جمع می‌شوند برای مقصد و هدفی. یک وقت می‌بینند در خارج، با منظور و مقصود دیگری پخش می‌شود. در اوایل مشروطیت ایران، خیلی از این قضایا اتفاق افتاده است. بسیاری از مردم راجع به مشروطیت چیزی سرشان نمی‌شد. مردم را با نامهای دیگری در جایی جمع می‌کردند. وقتی که مردم متفرق می‌شدند، می‌دیدند چیز دیگری از آب درآمد. اعلام می‌کردند که مردم جمع شدند درباره این مطلب چنین گفتند، درباره آن مطلب چنان گفتند؛ برای اینکه مردم اینقدر رشد نداشتند که خودشان مشخص کنند که این جمع شدن ما برای چیست، برای چه هدف و مقصدی است.

اباعبدالله علیه السلام در روز عاشورا شعارهای زیادی داده است که در آنها روح نهضت خودش را مشخص کرده که من برای چه می‌جنگم، چرا تسلیم نمی‌شوم، چرا آمده‌ام که تا آخرین قطره خون خودم را بریزم؟ و متأسفانه این شعارها در میان ما شیعیان فراموش شده و ما شعارهای دیگری به جای آنها گذاشته‌ایم که این شعارها نمی‌تواند روح نهضت اباعبدالله را منعکس کند.

ائمه ما یکی پس از دیگری آمدند و دستور دادند که عاشورا را باید زنده نگه داشت، مصیبت حسین نباید فراموش شود، این مکتب باید زنده بماند. هر سال که محرم و عاشورا پیدا می‌شود، شیعه باید آن را زنده نگه دارد. عاشورا شعار شیعه شده است. شیعه باید بتواند جواب بدهد وقتی در مقابل یک سنی، و بالاتر در مقابل یک مسیحی یا یک یهودی یا یک لامذهب قرار گرفت و او گفت: شما در این روز عاشورا و تاسوعا که تمام کارهایتان را تعطیل می‌کنید و می‌آیید در مساجد جمع می‌شوید، دسته راه می‌اندازید، سینه می‌زنید، زنجیر می‌زنید، داد می‌کشید، فریاد می‌کشید، چه می‌خواهید بگویید؟ حرفتان چیست؟ باید بتوانید بگویید ما حرفمان چیست.

اباعبدالله نیامد فقط بجنگد تا کشته شود و حرفش را نزند. حرف خودش را زده است، هدف و مقصد خودش را مشخص کرده است.

باید دید شعارهای حسین بن علی در روز عاشورا چیست. همین شعارها بود که اسلام را زنده کرد، تشیع را زنده کرد و پایه دستگاه خلافت اموی را چنان متزلزل کرد که چنانچه نهضت اباعبدالله نبود، بنی عباس اگر پانصد سال خلافت کردند، حزب اموی - که به قول عبدالله علائینی و خیلی افراد دیگر با برنامه آمده بود تا بر سرنوشت کشورهای اسلامی مسلط شود - شاید هزار سال حکومت می کرد. با چه هدفی؟ هدف برگرداندن اوضاع به ماقبل اسلام، احیای جاهلیت ولی در زیر ستار و پرده اسلام. شعارهای اباعبدالله بود که این پرده ها را پاره کرد و از میان برد.

ما در عاشورا دو نوع شعار می بینیم. یک نوع شعارهایی است که فقط معرّف شخص است و بیش از این چیز دیگری نیست. ولی شعارهای دیگری است که علاوه بر معرفی شخص، معرّف فکر هم هست، معرّف احساس است، معرّف نظر و ایده است، و اینها را ما در روز عاشورا زیاد می بینیم. هر دو نوع شعار را می بینیم. اما شعارهای خود اباعبدالله، خود داستان مفصلی است که همه آن را نمی توانم در این یک جلسه برای شما عرض بکنم.

شعارهای اباعبدالله علیه السلام

اباعبدالله در مقام افتخار، خیلی تکیه می کرد روی پدرش علی مرتضی. البته به اعتبار جدّش هم افتخار می کرد (آن که جای خود دارد) ولی مخصوصاً به پدرش علی مرتضی افتخار می کرد، با اینکه آنها که در آنجا بودند دشمنان علی بودند ولی مدّعی بودند که ما امت پیغمبر هستیم. امام حسین کوشش داشت که افتخارش را به علی مرتضی رسماً بیان کرده باشد.

اشعاری که اباعبدالله در روز عاشورا خوانده اند، خیلی مختلف است؛ با آهنگهای مختلف سروده شده است که بعضی از آنها از خود اباعبدالله و بقیه از دیگران است و ایشان استشهاد کرده اند، مثل اشعار معروف فَرَوَ بِنِ مُسَیِّک که سراپا حماسه است. یکی از اشعاری که اباعبدالله در روز عاشورا می خواند و آن را شعار خودش قرار داده بود، این شعر بود (مخصوصاً یک مصرع آن):

الْمَوْتُ أُولَىٰ مِنْ رُكُوبِ الْعَارِ وَالْعَارُ أُولَىٰ مِنْ دُخُولِ النَّارِ^۱

نزد من، مرگ از ننگ ذلت و پستی بهتر و عزیزتر و محبوبتر است. اسم این شعار را باید گذاشت شعار آزادی، شعار عزت، شعار شرافت؛ یعنی برای یک مسلمان واقعی، مرگ همیشه سزاوارتر است از زیر بار ننگ ذلت رفتن. مردم دنیا! بدانید اگر حسین حاضر است که تا آخرین قطره خون خود و جوانانش ریخته شود، برای چیست. حسین در دامن پیغمبر و علی بزرگ شده است (تعبیر از خودش است)، از پستان زهرا شیر خورده است.

خطبه‌ای دارد اباعبدالله در روز عاشورا، در آن وقتی که از نظر ظاهر همه امیدها قطع شده است و هر کسی [در آن شرایط] باشد خودش را می‌بازد. ولی این خطبه آنچنان شور و احساسات دارد که گویی آتش است که از دهان حسین بیرون می‌آید، اینقدر داغ است! آیا این جمله‌ها شوخی است: «أَلَا وَإِنَّ الدَّعْيَ ابْنَ الدَّعْيِ قَدْ رَكَزَ بَيْنَ اثْنَتَيْنِ بَيْنَ السَّلَّةِ وَالدَّلَّةِ، وَهِيَهَاتَ مِنَّا الدَّلَّةُ»؟!^۲

پسر زیاد از شمشیرش خون می‌چکد. پدر سفاکش بیست سال قبل آنچنان از مردم کوفه زهرچشم گرفته بود که تا مردم کوفه شنیدند پسر زیاد مأمور کوفه شده است، خودبه‌خود از ترس به خانه‌هایشان خزیدند، چون او و پدرش را می‌شناختند که چه خونخوارهایی هستند. همینکه پسر زیاد به کوفه آمد و امیر کوفه شد، به خاطر رعبی که پدرش در دل مردم کوفه ایجاد کرده بود، مردم از دور مسلم پراکنده شدند. اینقدر مردم مرعوب اینها بودند! اما حسین خطاب به مردم کوفه می‌فرماید: «أَلَا وَإِنَّ الدَّعْيَ ابْنَ الدَّعْيِ» مردم! آن زنازاده پسر زنازاده، آن امیر و فرمانده شما «قَدْ رَكَزَ بَيْنَ اثْنَتَيْنِ بَيْنَ السَّلَّةِ وَالدَّلَّةِ» (گریه استاد) می‌دانید به من چه پیشنهاد می‌کند؟ می‌گوید: حسین! یا باید خوار و ذلیل من شوی و یا شمشیر. به امیرتان بگویید که حسین می‌گوید: «هِيَهَاتَ مِنَّا الدَّلَّةُ» حسین تن به خواری بدهد؟! (گریه استاد) آیا او خیال کرده که من مثل او هستم؟ «يَأَيُّ اللَّهِ ذَلِكَ لَنَا وَرَسُولُهُ وَالْمُؤْمِنُونَ وَحُجُورٌ طَابَتْ وَ طُهُرَتْ» (گریه استاد) خدا می‌خواهد حسین چنین باشد. شما مگر نمی‌دانید، آن زنازاده مگر نمی‌داند که من در چه دامنی بزرگ شده‌ام؟ من روی دامن پیغمبر بزرگ

۱. مقتل الحسین مرقم، ص ۳۴۵.

۲. اللّهُوف، ص ۴۱.

شده‌ام، روی دامن علی مرتضی بزرگ شده‌ام، من از پستان فاطمه شیر خورده‌ام (گریه استاد). آیا کسی که از پستان زهرا شیر خورده باشد، تن به ذلت و اسارت مثل پسر زیاد می‌دهد؟! «هَيْهَاتَ مِنَّا الذَّلَّةُ» ما کجا و تن به خواری دادن کجا؟! شعار حسین در روز عاشورا از این تیپ است. آقایان سردسته‌ها که برای دسته‌های خودتان شعار می‌سازید، ببینید شعارهایتان با شعارهای حسین می‌خواند یا نمی‌خواند.

مسأله تشنگی اباعبدالله و خاندان و اصحاب ایشان

مسأله تشنگی اباعبدالله و خاندان و اصحابشان مسأله شوخی‌ای نیست. هوا بسیار گرم است (عاشورای آن وقت ظاهراً در اواخر خرداد بوده؛ هوای عراق زمستانش گرم است، چه رسد به نزدیک تابستان آن)، سه روز است که آب را بر روی اهل بیت پیغمبر بسته‌اند، گو اینکه در شب عاشورا توانستند مقداری آب به خیمه‌ها بیاورند که حضرت فرمود: آب را بنوشید و این آخرین توشه شما خواهد بود. و بعلاوه از نظر طبیعی یک قاعده‌ای است: هر کسی از بدنش خون زیاد برود که بدن کم‌خون شده و احتیاج به خون جدید داشته باشد، تشنه می‌شود. خداوند متعال بدن را به گونه‌ای ساخته است که وقتی به چیزی احتیاج دارد، فوراً همان احتیاج جلوه می‌کند. افرادی که زخم برمی‌دارند، می‌بینید فوراً تشنگی بر آنها غالب می‌شود و این به واسطه رفتن خون از بدنشان است که چون بدن برای ساختن خون آماده می‌شود و می‌خواهد خون جدید بسازد، آب می‌خواهد. خود رفتن خون از بدن، موجب تشنگی است.

«يَحُولُ بَيْنَهُ وَبَيْنَ السَّمَاءِ الْعَطَشُ» اینقدر تشنگی اباعبدالله زیاد بود که وقتی به آسمان نگاه می‌کرد بالای سرش را درست نمی‌دید. اینها شوخی نیست. ولی من هرچه در «مقاتل» گشتم (آن مقداری که می‌توانستم بگردم) تا این جمله معروفی را که می‌گویند اباعبدالله به مردم گفت: «أُسْقُونِي شُرْبَةً مِنَ الْمَاءِ» (یک جرعه آب به من بدهید) ببینم، ندیدم. حسین کسی نبود که از آن مردم چنین چیزی طلب کند. فقط یک جا دارد که حضرت در حالی که داشت حمله می‌کرد «وَهُوَ يَطْلُبُ الْمَاءَ». قرائن نشان می‌دهد که مقصود این است: در حالی که داشت به طرف شریعه می‌رفت (در جستجوی آب بود که از شریعه بردارد) نه اینکه از مردم طلب آب می‌کرد.

عظمت اباعبدالله چیز دیگری است. او چیزی است، ما چیز دیگری. شعارهایی

که در سینه‌زنی‌ها و نوحه‌سرایی‌ها می‌دهید، شعارهای حسینی باشد. نوحه، بسیار بسیار خوب است. ائمه اطهار دستور می‌دادند افرادی که شاعر بودند، نوحه‌خوان بودند، نوحه‌سرا بودند، بیایند برای آنها ذکر مصیبت بکنند. آنها شعر می‌خواندند و ائمه اطهار گریه می‌کردند. نوحه‌سرایی و سینه‌زنی و زنجیرزنی، من با همه اینها موافقم ولی به شرط اینکه شعارها شعارهای حسینی باشد، نه شعارهای من‌درآوردی: «نوجوان اکبر من، نوجوان اکبر من» شعار حسینی نیست. شعارهای حسینی شعارهایی است که از این تیپ باشد؛ فریاد می‌کند: «أَلَا تَرَوْنَ أَنَّ الْحَقَّ لَا يُعْمَلُ بِهِ وَ أَنَّ الْبَاطِلَ لَا يُتَنَاهَى عَنْهُ؟ لِيَرْعَبِ الْمُؤْمِنُ فِي لِقَاءِ اللَّهِ حَقًّا»^۱ مردم! نمی‌بینید که به حق عمل نمی‌شود و کسی از باطل رویگردان نیست؟ در چنین شرایطی، مؤمن (نگفت حسین یا امام) باید لقاء پروردگارش را بر چنین زندگی‌ای ترجیح بدهد. و یا: «لَا أَرَى الْمَوْتَ إِلَّا سَعَادَةً وَالْحَيَاةَ مَعَ الظَّالِمِينَ إِلَّا بَرَمًا»^۲ (هر جمله‌اش سزاوار است که با آب طلا نوشته شود و در همه دنیا پخش گردد، و این باز هم کم است) من مرگ را جز خوشبختی نمی‌بینم، من زندگی با ستمکاران را جز ملالت و خستگی نمی‌بینم.

مرا عار آید از این زندگی که سالار باشم کنم بندگی
شعارهای حسین علیه السلام شعارهای محیی بود (یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اسْتَجِيبُوا لِلَّهِ وَلِلرَّسُولِ إِذَا دَعَاكُمْ لِمَا يُحْيِيكُمْ)^۳.

اباعبدالله علیه السلام، یک مصلح

اباعبدالله یک مصلح است. این تعبیر از خودش است (إِنِّي لَمْ أَخْرُجْ أَشْرًا وَلَا بَطْرًا وَلَا مُفْسِدًا وَلَا ظَالِمًا وَإِنَّمَا خَرَجْتُ لِطَلَبِ الْإِصْلَاحِ فِي أُمَّةٍ جَدِّي، أُرِيدُ أَنْ أُمَرَ بِالْمَعْرُوفِ وَأَنْهَى عَنِ الْمُنْكَرِ وَأَسِيرَ بِسِرَةِ جَدِّي وَآبِي)^۴. این را حضرت در نامه‌ای به عنوان وصیتنامه به برادرشان محمد بن حنفیه - که مریض بود به طوری که از ناحیه دست فلج داشت و قدرت این که در رکاب حضرت باشد و خدمت کند نداشت - نوشتند و به او سپردند، چرا؟ برای اینکه دنیا از ماهیت نهضت او آگاه شود: مردم دنیا! من مثل خیلی افراد نیستم که قیام و انقلابم به خاطر این باشد که خودم به نوایی رسیده باشم، برای

۱ و ۲. بحار الانوار، ج ۴۴ / ص ۳۸۱.

۳. انفال / ۲۴.

۴. مقتل الحسین، ص ۱۵۶.

اینکه مال و ثروتی تصاحب کنم، برای اینکه به ملکی رسیده باشم. این را مردم دنیا از امروز بدانند (این نامه را در مدینه نوشت) قیام من قیام مصلحانه است. من یک مصلح در امت جدّم هستم. قصدم امر به معروف و نهی از منکر است، قصدم این است که سیرت رسول خدا را زنده کنم، روش علی مرتضی را زنده کنم. سیره پیغمبر مرد، روش علی مرتضی مرد؛ می خواهم این سیره و این روش را زنده کنم.

از اینجا می فهمیم که چرا ائمه اطهار این همه دستور اکید داده اند که عاشورا باید زنده بماند و چرا این همه اجر و پاداش و ثواب برای عزاداری اباعبدالله منظور شده است. آیا آنها این سخن را فقط به خاطر یک عزاداری مثل عزاداریهای ما در وقتی که پدر یا مادرمان می میرد، گفتند؟ نه، مردنهای ما ارزشی ندارد؛ در مردنهای ما فکر و ایده و هدفی وجود ندارد. ائمه اطهار از این جهت گفتند عاشورا زنده بماند که این مکتب زنده بماند؛ برای اینکه اگرچه شخص حسین بن علی نیست ولی حسین بن علی باید به قول امروز یک سمبل باشد، به صورت یک نیرو زنده باشد؛ حسین اگر خودش نیست، هر سال محرم که طلوع می کند، یکمرتبه مردم از تمام فضا بشنوند: «أَلَا تَرَوْنَ أَنَّ الْحَقَّ لَا يُعْمَلُ بِهِ وَأَنَّ الْبَاطِلَ لَا يُنْهَى عَنْهُ؟ لِيرَعِبَ الْمُؤْمِنُ فِي لِقَاءِ اللَّهِ مُحِقًّا»؛ برای اینکه از راستی و حقیقت، شور حیات، شور امر به معروف، شور نهی از منکر، شور اصلاح مفاسد امور مسلمین، در میان مردم شیعه پیدا بشود.

فلسفه عاشورا

پس اگر از ما بپرسند شما در روز عاشورا که دائماً حسین حسین می کنید و به سر خودتان می زنید، چه می خواهید بگویید؟ باید بگوییم: ما می خواهیم حرف آقایمان را بگوییم، ما هر سال می خواهیم تجدید حیات کنیم (یا ایّها الذّین آمنوا اسْتَجِیْبُوا لِلَّهِ وَلِلرَّسُولِ إِذَا دَعَاكُمْ لِمَا يُحْیِیْكُمْ). باید بگوییم عاشورا روز تجدید حیات ماست. در این روز می خواهیم در کوثر حسینی شستشو کنیم، تجدید حیات کنیم، روح خودمان را شستشو بدهیم، خودمان را زنده کنیم، از نو مبادی و مبانی اسلام را بیاموزیم، روح اسلام را از نو به خودمان تزریق کنیم. ما نمی خواهیم حس امر به معروف و نهی از منکر، احساس شهادت، احساس جهاد، احساس فداکاری در راه حق، در ما فراموش بشود؛ نمی خواهیم روح فداکاری در راه حق در ما بمیرد. این فلسفه عاشورا است، نه گناه کردن و بعد به نام حسین بن علی بخشیده شدن!

گناه کنیم، بعد در مجلسی شرکت کنیم و بگوییم خوب دیگر گناهانمان بخشیده شد. گناه آن وقت بخشیده می شود که روح ما پیوندی با روح حسین بن علی بخورد؛ اگر پیوند بخورد، گناهان ما قطعاً بخشیده می شود ولی علامت بخشیده شدنش این است که دومرتبه دیگر دنبال آن گناه نمی رویم. اما اینکه از مجلس حسین بن علی بیرون برویم و دومرتبه دنبال آن گناهان برویم، نشانه این است که روح ما با روح حسین بن علی پیوند نخورده است.

شعارهای اباعبدالله شعار احیای اسلام است، این است که چرا بیت المال مسلمین را یک عده به خودشان اختصاص داده اند؟ چرا حلال خدا را حرام، و حرام خدا را حلال می کنند؟ چرا مردم را دو دسته کرده اند: مردمی که فقیر فقیر و دردمندند، و مردمی که از پرخوری نمی توانند از جایشان بلند شوند؟

در بین راه در حضور هزار نفر لشکریان حرّ آن خطبه معروف را خواند که طی آن، حدیث پیغمبر را روایت کرد، گفت: پیغمبر چنین فرموده است که اگر زمانی پیش بیاید که اوضاع چنین بشود، بیت المال چنان بشود، حلال خدا حرام و حرام خدا حلال بشود، اگر مسلمان آگاهی اینها را بداند و سکوت کند، حق است بر خدا که چنین مسلمانی را به همانجا ببرد که آن ستمکاران را می برد. بنابراین من احساس وظیفه می کنم، «أَلَا وَإِنَّ أَحَقَّ مِنْ غَيْرِي» در چنین شرایطی من از همه سزاوارترم.

پس این است مکتب عاشورا و محتوای شعارهای عاشورا. شعارهای ما در مجالس، در تکیه ها و در دسته ها باید محیی باشد نه مخدّر، باید زنده کننده باشد نه بی حس کننده. اگر بی حس کننده باشد، نه تنها اجر و پاداشی نخواهیم داشت بلکه ما را از حسین علیه السلام دور می کند. این اشک برای حسین ریختن خیلی اجر دارد اما به شرط اینکه حسین آنچنانکه هست در دل ما وارد بشود. «إِنَّ لِلْحُسَيْنِ حَبَّةً مَكْنُونَةً فِي قُلُوبِ الْمُؤْمِنِينَ»^۱ اگر در دلی ایمان باشد نمی تواند حسین را دوست نداشته باشد، چون حسین مجسمه ای است از ایمان.

شعارهایی که اصحاب اباعبدالله می دادند، شعارهای عجیبی است. حادثه کربلا طوری وقوع پیدا کرده که انسان فکر می کند اصلاً این صحنه را عمداً آنچنان ساخته اند که همیشه فراموش نشدنی باشد. عجیب هم هست! اباعبدالله گاهی شعار

۱. [شبی این عبارت در مستدرک الوسائل، چاپ جدید، ج ۱۰/ ص ۳۱۸ آمده است.]

معرفی خودش را می‌داد:

أَنَا الْحُسَيْنُ بْنُ عَلِيٍّ أَلَيْتُ أَنْ لَا أُنْفِي
أَهْمَى عِيَالَاتِ أَبِي أَهْمَى عَلَى دِينِ النَّبِيِّ^۱

شعارهای ایشان با آهنگهای مختلف است. وقتی که در میدان جنگ تنها می‌ایستاد، شعارهای بلند می‌داد، شعاری را می‌خواند که با وزن طولانی بود:

أَنَا بْنُ عَلِيٍّ الطُّهْرُ مِنْ آلِ هَاشِمٍ كَفَانِي هَذَا مَفْخَرًا حِينَ أَفْخَرُ^۲

اما وقتی که حمله می‌کرد، شعارهای حمله‌ای می‌داد مثل: «الْمَوْتُ أَوَّلِي مِنْ رُكُوبِ الْأَعَارِ» یا همان شعری که قبلاً خواندم.

قَوْتُ قَلْبِ ابِاعبدالله عَلَيْهِ السَّلَامُ

شجاعت و قوت قلبی که اباعبدالله در روز عاشورا از خود نشان داد، همه [شجاعان] را فراموشاند. این، سخن راویان دشمن است. راوی گفت: «وَاللَّهِ مَا رَأَيْتُ مَكْثُورًا قَطُّ قَدْ قُتِلَ أَهْلُ بَيْتِهِ وَوُلْدُهُ وَأَصْحَابُهُ أَرْبَطَ جَأْشًا مِنْهُ» به خدا قسم در شگفت بودم که این چه دلی بود، چه قوت قلبی بود؟! یک آدمی که اینچنین دل شکسته باشد که در جلوی چشمش تمام اصحاب و اهل بیت و فرزندان را قلم‌قلم کرده باشند و اینچنین قوت‌القلب باشد! من که نظیری برایش سراغ ندارم.

در روز عاشورا اباعبدالله نقطه‌ای را به عنوان مرکز انتخاب کرده بود، یعنی وجود مقدس اباعبدالله ابتدا آنجا می‌ایستاد و بعد حمله می‌کرد. به طور قطع و مسلم و بر طبق همه تواریخ، کسی جرأت نکرد تن به تن با اباعبدالله بجنگد. البته ابتدا چند نفر آمدند، جنگیدند، ولی آمدن همان و از بین رفتن همان. پسر سعد فریاد کرد: چه می‌کنید؟! «إِنَّ نَفْسَ أَبِيهِ بَيْنَ جَنْبَيْهِ» (یا «إِنَّ نَفْسًا أَبَيَّةً بَيْنَ جَنْبَيْهِ») این، پسر علی است، روح علی در پیکر اوست، شما با چه کسی دارید می‌جنگید؟! با او تن به تن نجنگید. دیگر جنگ تن به تن تمام شد.

آن وقت جنگی که از طرف آنها نامردی بود شروع شد؛ سنگ‌پرانی، تیراندازی، جمعیتی در حدود سی هزار نفر می‌خواهند یک نفر را بکشند. از دور ایستاده‌اند،

۱. مقتل الحسین مرقم، ص ۳۴۵.

۲. منتهی الآمال، ج ۱ / ص ۲۸۲.

تیراندازی می‌کنند یا سنگ می‌پرانند. همینها وقتی که اباعبدالله حمله می‌کرد، درست مثل یک گلّه روباه که از جلوی شیر فرار می‌کند، فرار می‌کردند. ولی حضرت حمله را خیلی ادامه نمی‌داد یعنی نمی‌خواست فاصله‌اش با خیام حرمش زیاد شود. غیرت حسین اجازه نمی‌داد که تا زنده است کسی به اهل بیتش اهانت کند. مقداری که حمله می‌کرد و آنها را دور می‌ساخت، برمی‌گشت، می‌آمد در آن نقطه‌ای که آن را مرکز قرار داده بود. آن نقطه، نقطه‌ای بود که صدا رس به حرم بود؛ یعنی اهل بیت اگرچه حسین را نمی‌دیدند ولی صدایش را می‌شنیدند. برای اینکه زینبش مطمئن باشد، برای اینکه سکینه‌اش مطمئن باشد، برای اینکه بچه‌هایش مطمئن باشند که هنوز جان در بدن حسین هست، وقتی که می‌آمد در آن نقطه می‌ایستاد، آن زبان خشک در آن دهان خشک به حرکت می‌آمد و می‌گفت: «لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ» یعنی این نیرو از حسین نیست، این خداست که به حسین نیرو داده است؛ هم شعار توحید می‌داد و هم به زینبش خبر می‌داد که زینب جان! هنوز حسین تو زنده است. به خاندانش دستور داده بود که تا من زنده هستم کسی حق ندارد بیرون بیاید. لذا همه در داخل خیمه‌ها بودند.

اباعبدالله دو بار برای وداع آمدند. یک بار آمدند، وداع کردند و رفتند. بار دوم به این ترتیب بود که ایشان رفتند به طرف شریعه فرات و خودشان را به آن رساندند. در این هنگام شخصی صدا زد: حسین! تو می‌خواهی آب بنوشی؟! ریختند به خیام حرمت. دیگر آب نخورد و برگشت. آمد برای بار دوم با اهل بیتش وداع کرد (ثُمَّ وَدَعَ أَهْلَ بَيْتِهِ ثَانِيًا). چه جمله‌های نورانی‌ای دارد! رو می‌کند به آنها که: اهل بیت من! مطمئن باشید که بعد از من شما اسیر می‌شوید، ولی کوشش کنید که در مدت اسارتتان یک وقت کوچکترین تخلّفی از وظیفه شرعی تان نکنید. مبادا کلمه‌ای به زبان بیاورید که از اجر شما بکاهد. ولی مطمئن باشید که این، پایان کار دشمن است؛ این کار، دشمن را از پا درآورد «وَاغْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ مُنْجِيكُمْ» بدانید که خدا شما را نجات می‌دهد و از ذلت حفظ می‌کند. این خیلی حرف است: اهل بیت من! شما اسیر خواهید شد ولی حقیر و ذلیل نخواهید شد؛ اسارت شما هم اسارت عزت است. به همین جهت بود که وقتی در کوفه مردم به رسم صدقه به اطفال گرسنه اسرا نان می‌دادند، زینب نمی‌گذاشت قبول کنند. اسیر بودند ولی هرگز حاضر نشدند خواری را تحمل کنند. شیر را هم در زنجیر می‌کنند ولی شیر در زنجیر هم که باشد شیر

است، روباه آزاد هم که باشد روباه است.

بار دوم که امام آمد، اهل بیت خوشحال شدند؛ دوباره با اباعبدالله خداحافظی کردند. باز به امر اباعبدالله از خیمه‌ها بیرون نیامدند. بعد از مدتی یکدفعه باز صدای شیهه اسب اباعبدالله را شنیدند، خیال کردند حسین برای بار سوم آمده است تا با اهل بیتش خداحافظی کند (گریه استاد) ولی وقتی بیرون آمدند اسب بی صاحب اباعبدالله را دیدند (گریه شدید استاد). دور اسب اباعبدالله را گرفتند. هر کدام سخنی با این اسب می‌گوید. طفل عزیز اباعبدالله می‌گوید: ای اسب! «هَلْ سَقَى أَبَى أُمِّ قَتْلٍ عَطْشَانًا؟» من از تو یک سؤال می‌کنم: پدرم که می‌رفت، با لب تشنه رفت (گریه استاد)؛ من می‌خواهم بدانم که آیا پدرم را با لب تشنه شهید کردند یا در دم آخر به او یک جرعه آب دادند؟ (گریه استاد). اینجاست که یک منظره دیگری رخ می‌دهد که قلب مقدس امام زمان را آتش می‌زند: «وَأَسْرَعَ فَرَسُكَ شَارِدًا مُحْمِجًا بِاَكْبِيَا، فَلَمَّا زَايَنَ النِّسَاءُ جَوَادَكَ مُخْزِيًّا وَابْصَرْنَ سَرْجَكَ مُلَوِيًّا خَرَجْنَ مِنَ الْخُدُورِ نَاشِرَاتِ الشُّعُورِ عَلَى الْخُدُورِ لَاطِبَاتٍ»^۱ روضه امام زمان است؛ می‌گوید: جد بزرگوار! اهل بیت تو به امر تو از خانه بیرون نیامدند اما وقتی که اسب بی صاحب را دیدند موها را پریشان کردند، همه به طرف قتلگاه تو آمدند (گریه استاد).

و لا حول و لا قوّة الا بالله العلی العظیم، و صلی الله علی محمد و اله الطاهرین.

نَسْأَلُكَ اللَّهُمَّ وَ نَدْعُوكَ بِاسْمِكَ الْعَظِيمِ الْعَظَمِ الْأَعَزِّ الْأَجَلِّ الْأَكْرَمِ يَا اللَّهُ... اللَّهُمَّ ارْزُقْنَا تَوْفِيقَ الطَّاعَةِ وَ بَعْدَ الْمَعْصِيَةِ وَ صَدَقَ النَّبِيُّ وَ عَرَفَانَ الْحَرَمَةِ وَ أَكْرَمَنَا بِالْهُدَى وَ الْأَسْتِقَامَةِ وَ سَدَّدَ السُّنَّتَنَا بِالْصَّوَابِ وَ الْحِكْمَةِ وَ أَمْلَأْ قُلُوبَنَا بِالْعِلْمِ وَ الْمَعْرِفَةِ.

خدایا! ما را حسینی واقعی قرار بده، ما را آشنا به روح نهضت حسینی قرار بده، پرتوی از آن روح مقدس بر دلهای همه ما بتایان، ما را به روح حسینی زنده بگردان.

خدایا! انوار معرفت خود را بر قلبهای ما بتایان، دلهای ما را محل محبت خود قرار بده.

خدایا! ما را از افراد واقعی پیغمبر خودت قرار بده، دست ما را از دامن
ولای واقعی علی مرتضی و اولاد طاهرینش کوتاه مفرما، قلب مقدس
امام زمان را از همهٔ ما راضی بگردان.
و عَجِّلْ فِي فَرَجِ مَوْلَانَا صَاحِبِ الزَّمَانِ.



فصل ششم



عنصر امر به معروف و نهی از منکر در نهضت حسینی

عوامل مؤثر در نهضت حسینی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين بارئ الخلائق اجمعين والصلاة والسلام على
عبدالله ورسوله وحببيه و صفيّه، سيّدنا و نبيّنا و مولانا
ابي القاسم محمّد واله الطيبين الطاهرين المعصومين. اعوذ بالله من
الشيطان الرجيم:

إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ
فَيَقْتُلُونَ وَيُقْتَلُونَ وَعْدًا عَلَيْهِ حَقًّا فِي التَّوْرَةِ وَالْإِنْجِيلِ وَالْقُرْآنِ وَمَنْ أَوْفَى بِعَهْدِهِ
مِنَ اللَّهِ فَاسْتَبْشِرُوا بَبَيْعِكُمُ الَّذِي بَايَعْتُمْ بِهِ وَذَلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ. التَّائِبُونَ
الْعَابِدُونَ الْحَامِدُونَ السَّائِحُونَ الرَّاكِعُونَ السَّاجِدُونَ الْآمِرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَ
النَّاهُونَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَالْحَافِظُونَ لِحُدُودِ اللَّهِ وَبَشِّرِ الْمُؤْمِنِينَ^١.

بحث ما درباره «عنصر امر به معروف و نهی از منکر در نهضت حسینی» است. اولاً بحث درباره این است که آیا این عنصر در نهضت حسینی دخالت داشته است یا نه، و به عبارت دیگر آیا یکی از چیزهایی که امام حسین (ع) را وادار به حرکت و نهضت کرد، امر به معروف و نهی از منکر بود یا نه؟ و ثانیاً درجه دخالت این عنصر در این نهضت چه اندازه است؟

همه می دانیم که فلسفه عزاداری و تذکر امام حسین علیه السلام که به توصیه ائمه اطهار سال به سال باید تجدید شود، آموزندگی آن است؛ به خاطر آن است که [این نهضت] یک درس تاریخی بسیار بزرگ است. برای اینکه انسان یک درس را مورد استفاده خودش قرار بدهد، اول باید آن درس را بفهمد و حل کند.

امشب من درباره مجموع عناصری که در نهضت حسینی مؤثر بوده اند به طور اجمال بحث می کنم. سپس درباره امر به معروف و نهی از منکر که عنصر اصلی این نهضت است، بحث بیشتر و مبسوط تر و مشروح تر می کنم.

در نهضت حسینی عوامل متعددی دخالت داشته است و همین امر سبب شده است که این حادثه با اینکه از نظر تاریخی و وقایع سطحی طول و تفصیل زیادی ندارد، از نظر تفسیری و از نظر پی بردن به ماهیت این واقعه بزرگ تاریخی، بسیار پیچیده باشد. یکی از علل اینکه تفسیرهای مختلفی درباره این حادثه شده و احیاناً سوءاستفاده هایی از این حادثه عظیم و بزرگ شده است، پیچیدگی این داستان است از نظر عناصری که در به وجود آمدن این حادثه مؤثر بوده اند. ما در این حادثه به مسائل زیادی برمی خوریم؛ در یک جا سخن از بیعت خواستن از امام حسین و امتناع امام از بیعت کردن است، در جای دیگر دعوت مردم کوفه از امام و پذیرفتن امام این دعوت راست، در جای دیگر امام به طور کلی بدون توجه به مسئله بیعت خواستن و امتناع از بیعت و بدون اینکه اساساً توجهی به این مسئله بکند که مردم کوفه از او بیعت خواسته اند، او را دعوت کرده اند یا نکرده اند، از اوضاع زمان و وضع حکومت وقت انتقاد می کند، شیوع فساد را متذکر می شود، تغییر ماهیت اسلام را یادآوری می کند، حلال شدن حرامها و حرام شدن حلالها را بیان می نماید، و آن وقت می گوید: وظیفه یک مرد مسلمان این است که در مقابل چنین حوادثی ساکت نباشد. در این مقام می بینیم امام نه سخن از بیعت می آورد و نه سخن از دعوت، نه سخن از بیعتی که یزید از او می خواهد و نه سخن از دعوتی که مردم کوفه از او

کرده‌اند.

قضیه از چه قرار است؟ آیا مسأله بیعت بود؟ آیا مسأله مسأله دعوت بود؟ آیا مسأله مسأله اعتراض و انتقاد و یا شیوع منکرات بود؟ کدامیک از این قضایا بود؟ این مسأله را ما بر چه اساسی توجیه کنیم؟ بعلاوه چه تفاوت واضح و بینی میان عصر امام یعنی دوره یزید با دوره‌های قبل بوده؟ بالخصوص با دوره معاویه که امام حسن علیه‌السلام با معاویه صلح کرد ولی امام حسین علیه‌السلام به هیچ وجه سر صلح با یزید نداشت و چنین صلحی را جایز نمی‌شمرد.

حقیقت مطلب این است که همه این عوامل، مؤثر و دخیل بوده است؛ یعنی همه این عوامل وجود داشته و امام در مقابل همه این عوامل عکس‌العمل نشان داده است. پاره‌ای از عکس‌العملها و عملهای امام براساس امتناع از بیعت است، پاره‌ای از تصمیمات امام براساس دعوت مردم کوفه است و پاره‌ای براساس مبارزه با منکرات و فسادهایی که در آن زمان به هر حال وجود داشته است. همه این عناصر، در حادثه کربلا - که مجموعه‌ای است از عکس‌العملها و تصمیماتی که از طرف وجود مقدس اباعبدالله علیه‌السلام اتخاذ شده - دخالت داشته است.

عامل بیعت

ابتدا درباره مسأله بیعت بحث می‌کنیم که این عامل چقدر دخالت داشت و امام در مقابل بیعت‌خواهی چه عکس‌العملی نشان داد و تنها بیعت خواستن برای امام چه وظیفه‌ای ایجاب می‌کرد؟

دو مفسده موجود در بیعت با یزید:

۱. تثبیت خلافت موروثی

همه شنیده‌ایم که معاویه بن ابی‌سفیان با چه وضعی به حکومت و خلافت رسید. بعد از آنکه اصحاب امام حسن علیه‌السلام آنقدر سستی نشان دادند، امام حسن یک قرارداد موقت با معاویه امضا می‌کند نه براساس خلافت و حکومت معاویه، بلکه بر این اساس که معاویه اگر می‌خواهد حکومت کند برای مدت محدودی حکومت کند و بعد از آن مسلمین باشند و اختیار خودشان، و آن کسی را که صلاح می‌دانند به خلافت انتخاب کنند، و به عبارت دیگر به دنبال آن کسی که تشخیص می‌دهند و از

طرف پیغمبر اکرم منصوب شده است بروند. تا زمان معاویه مسأله حکومت و خلافت یک مسأله موروثی نبود؛ مسأله‌ای بود که درباره آن تنها دو طرز فکر وجود داشت: یک طرز فکر این بود که خلافت فقط و فقط شایسته کسی است که پیغمبر به امر خدا او را منصوب کرده باشد، و فکر دیگر این بود که مردم حق دارند خلیفه‌ای برای خودشان انتخاب کنند. به هر حال این مسأله در میان نبود که یک خلیفه تکلیف مردم را برای خلیفه بعدی معین کند، برای خود جانشین معین کند، او هم برای خود جانشین معین کند و... و دیگر مسأله خلافت نه دایر مدار نص پیغمبر باشد و نه مسلمین در انتخاب او دخالتی داشته باشند.

یکی از شرایطی که امام حسن در آن صلحنامه گنجانده ولی معاویه صریحاً به آن عمل نکرد (مانند همه شرایط دیگر) بلکه امام حسن را مخصوصاً با مسمومیت کشت و از بین برد که دیگر موضوعی برای این ادعا باقی نماند و به اصطلاح مدعی در کار نباشد، همین بود که معاویه حق ندارد تصمیمی برای مسلمین بعد از خودش بگیرد؛ خودش هر مصیبتی برای دنیای اسلام هست هست، بعد دیگر اختیار با مسلمین باشد و به هر حال اختیار با معاویه نباشد. اما تصمیم معاویه از همان روزهای اول این بود که نگذارد خلافت از خاندانش خارج شود و به قول مورخین کاری کند که خلافت را به شکل سلطنت درآورد. ولی خود او احساس می‌کرد که این کار فعلاً زمینه مساعدی ندارد. درباره این مطلب زیاد می‌اندیشید و با دوستان خاص خود در میان می‌گذاشت ولی جرأت اظهار آن را نداشت و فکر نمی‌کرد که این مطلب عملی شود.

آن طوری که مورخین نوشته‌اند کسی که او را به این کار تشجیع کرد و مطمئن ساخت که این کار عملی است، مغیره بن شعبه بود، آنهم به خاطر طمع‌ی که به حکومت کوفه بسته بود. قبلاً حاکم و والی کوفه بود؛ از اینکه معاویه او را معزول کرده بود ناراحت بود. او از نقشه کش‌ها و زیرک‌ها و به اصطلاح از ده‌ا‌ه عرب است. برای اینکه دومرتبه به حکومت کوفه برگردد، نقشه‌ای کشید به این صورت که به شام رفت و به یزید بن معاویه گفت: نمی‌دانم چرا معاویه درباره تو کوتاهی می‌کند، دیگر معطل چیست؟ چرا تو را به عنوان جانشین خودش به مردم معرفی نمی‌کند؟ یزید گفت: پدرم فکر می‌کند که این قضیه عملی نیست. گفت: نه، عملی است. شما از کجا بیم دارید؟ فکر می‌کنید مردم کجا عمل نخواهند کرد؟ هر چه معاویه بگوید، مردم شام

اطاعت می‌کنند و از آنها نگرانی نیست. اما مردم مدینه، اگر فلان کس را به آنجا بفرستید او این وظیفه را انجام می‌دهد. از همه جا مهم‌تر و خطرناک‌تر عراق (کوفه) است، این هم به عهده من.

یزید نزد معاویه می‌رود و می‌گوید: مغیره چنین سخنی گفته است. معاویه مغیره را می‌خواهد. او با چرب‌زبانی و با منطق قوی که داشت توانست معاویه را قانع کند که زمینه آماده است و کار کوفه را که از همه سخت‌تر و مشکل‌تر است خودم انجام می‌دهم. معاویه هم دومرتبه برای او ابلاغ صادر کرد که به کوفه برگردد. (البته این جریان بعد از وفات امام مجتبی علیه‌السلام و در سالهای آخر عمر معاویه است.) جریان‌هایی دارد. مردم کوفه و مدینه قبول نکردند. معاویه مجبور شد به مدینه برود. رؤسای اهل مدینه یعنی کسانی که مورد احترام مردم بودند، حضرت امام حسین علیه‌السلام، عبدالله بن زبیر و عبدالله بن عمر را خواست. با چرب‌زبانی کوشید تا به عنوان اینکه مصلحت فعلاً این‌طور ایجاب می‌کند که حکومت ظاهری در دست یزید باشد ولی کار در دست شما تا اختلافی میان مردم رخ ندهد، شما بیاید فعلاً بیعت کنید، عملاً زمام امور در دست شما باشد، آنها را قانع کند. ولی آنها قبول نکردند و این کار آن‌طور که معاویه می‌خواست عملی نشد. بعد با نیرنگی در مسجد مدینه می‌خواست به مردم چنین وانمود کند که آنها حاضر شدند و قبول کردند، که آن نیرنگ هم نگرفت.

معاویه هنگام مردن، سخت نگران وضع پسرش یزید بود و نصیحتی به او کرد. گفت: تو برای بیعت گرفتن، با عبدالله بن زبیر این‌طور رفتار کن، با عبدالله بن عمر آن‌طور رفتار کن، با حسین بن علی علیه‌السلام این‌گونه رفتار کن. مخصوصاً دستور داد با امام حسین (ع) با رفق و نرمی زیادی رفتار کند. او فرزند پیغمبر است، مکانث عظیمی در میان مسلمین دارد، و بترس از اینکه با حسین بن علی با خشونت رفتار کنی. معاویه کاملاً پیش‌بینی می‌کرد که اگر یزید با امام حسین با خشونت رفتار کند و دست خود را به خون او آلوده سازد، دیگر نخواهد توانست خلافت کند و خلافت از خاندان ابوسفیان بیرون خواهد رفت. معاویه مرد بسیار زیرکی بود، پیش‌بینی‌های او مانند پیش‌بینی‌های هر سیاستمدار دیگری غالباً خوب از آب درمی‌آمد؛ یعنی خوب می‌فهمید و خوب می‌توانست پیش‌بینی کند.

برعکس، یزید اولاً جوان بود و ثانیاً مردی بود که از اول در زّی بزرگ‌زادگی و

اشرافزادگی و شاهزادگی بزرگ شده بود، با لُهو و لعب انس فراوانی داشت، سیاست را واقعاً درک نمی‌کرد، غرور جوانی و ریاست داشت، غرور ثروت و شهوت داشت؛ کاری کرد که در درجهٔ اول به زیان خاندان ابوسفیان تمام شد و این خاندان بیش از همه در این قضیه باخت. اینها که هدف معنوی نداشتند و جز به حکومت و سلطنت به چیز دیگری فکر نمی‌کردند، آن را هم از دست دادند. حسین بن علی علیه‌السلام کشته شد ولی به هدفهای معنوی خودش رسید، در حالی که خاندان ابوسفیان به هیچ شکل به هدفهای خودشان نرسیدند.

بعد از اینکه معاویه در نیمهٔ ماه رجب سال شصتم می‌میرد، یزید به حاکم مدینه که از بنی‌امیه بود نامه‌ای می‌نویسد و طی آن موت معاویه را اعلام می‌کند و می‌گوید: از مردم برای من بیعت بگیر. او می‌دانست که مدینه مرکز است و چشم همه به مدینه دوخته شده. در نامهٔ خصوصی دستور شدید خودش را صادر می‌کند، می‌گوید: حسین بن علی را بخواه و از او بیعت بگیر، و اگر بیعت نکرد سرش را برای من بفرست.

بنابراین یکی از چیزهایی که امام حسین با آن مواجه بود تقاضای بیعت با یزید بن معاویهٔ اینچنینی بود که گذشته از همهٔ مفاسد دیگر، دو مفسده در بیعت با این آدم بود که حتی در مورد معاویه وجود نداشت: یکی اینکه بیعت با یزید، تثبیت خلافت موروثی از طرف امام حسین بود؛ یعنی مسألهٔ خلافت یک فرد مطرح نبود، مسألهٔ خلافت موروثی مطرح بود.

۲. شخصیت خاص یزید

مفسدهٔ دوم مربوط به شخصیت خاص یزید بود که وضع آن زمان را از هر زمان دیگر متمایز می‌کرد. او نه تنها مرد فاسق و فاجری بود بلکه متظاهر و متجاهر به فسق بود و شایستگی سیاسی هم نداشت. معاویه و بسیاری از خلفای آل عباس هم مردمان فاسق و فاجری بودند، ولی یک مطلب را کاملاً درک می‌کردند و آن اینکه می‌فهمیدند اگر بخواهند مُلک و قدرتشان باقی بماند باید تا حدود زیادی مصالح اسلامی را رعایت کنند، شؤون اسلامی را حفظ کنند. این را درک می‌کردند که اگر اسلام نباشد آنها هم نخواهند بود. می‌دانستند که صدها میلیون جمعیت از نژادهای مختلف چه در آسیا، چه در افریقا و چه در اروپا که در زیر حکومت واحد درآمده‌اند و

از حکومت شام یا بغداد پیروی می‌کنند، فقط به این دلیل است که اینها مسلمانند، به قرآن اعتقاد دارند و به هر حال خلیفه را یک خلیفه اسلامی می‌دانند، و الا اولین روزی که احساس کنند که خلیفه خود بر ضد اسلام است، اعلام استقلال می‌کنند. چه موجبی داشت که مثلاً مردم خراسان، شام و سوریه، مردم قسمتی از آفریقا از حاکم بغداد یا شام اطاعت کنند؟ دلیلی نداشت. و لهذا خلفایی که عاقل، فهمیده و سیاستمدار بودند، این را می‌فهمیدند که مجبورند تا حدود زیادی مصالح اسلام را رعایت کنند. ولی یزید بن معاویه این شعور را هم نداشت؛ آدم متهتکی بود، آدم هتاکي بود، خوشش می‌آمد به مردم و اسلام بی‌اعتنایی کند، حدود اسلامی را بشکند. معاویه هم شاید شراب می‌خورد (اینکه می‌گویم شاید، از نظر تاریخی است چون یادم نمی‌آید. ممکن است کسانی با مطالعه تاریخ، موارد قطعی پیدا کنند)^۱ ولی هرگز تاریخ نشان نمی‌دهد که معاویه در یک مجلس، علنی شراب خورده باشد یا در حالتی که مست است وارد مجلس شده باشد؛ در حالی که این مرد علناً در مجلس رسمی شراب می‌خورد، مست لایعقل می‌شد و شروع می‌کرد به یاوه‌سرایی. تمام مورخین معتبر نوشته‌اند که این مرد، میمون باز و یوز باز بود. میمونی داشت که به آن کنیه «ابا قیس» داده بود و او را خیلی دوست می‌داشت. چون مادرش زن بادیه‌نشین بود و خودش هم در بادیه بزرگ شده بود، اخلاق بادیه‌نشینی داشت، با سگ و یوز و میمون انس و علاقه بالخصوصی داشت. مسعودی در **مروج الذهب** می‌نویسد: «میمون را لباسهای حریر و زیبا می‌پوشانید و در پهلوی خود بالاتر از رجال کشوری و لشکری می‌نشاند»! این است که امام حسین علیه السلام فرمود: «وَعَلَى الْإِسْلَامِ السَّلَامُ إِذْ قَدْ بُلِيتِ الْأُمَّةُ بِرَاعٍ مِثْلِ يَزِيدٍ»^۲. میان او و دیگران تفاوت وجود داشت. اصلاً وجود این شخص تبلیغ علیه اسلام بود. برای چنین شخصی از امام حسین علیه السلام بیعت می‌خواهند! امام از بیعت امتناع می‌کرد و می‌فرمود: من به هیچ وجه بیعت نمی‌کنم. آنها هم به هیچ وجه از بیعت خواستن صرف نظر نمی‌کردند.

این یک عامل و جریبان بود: تقاضای شدید که ما نمی‌گذاریم شخصیتی چون تو بیعت نکند (آدمی که بیعت نمی‌کند یعنی من در مقابل این حکومت تعهدی ندارم،

۱. [به کتاب گراتقدر الغدیر، ج ۱۰ / ص ۱۷۹ مراجعه شود. در آنجا مطلب از نظر تاریخی مسلم است.]

۲. **مقتل مقرر**، ص ۱۴۶.

من معترضم). به هیچ وجه حاضر نبودند که امام حسین علیه السلام بیعت نکند و آزادانه در میان مردم راه برود. این بیعت نکردن را خطری برای رژیم حکومت خودشان می دانستند. خوب هم تشخیص داده بودند و همین طور هم بود. بیعت نکردن امام یعنی معترض بودن، قبول نداشتن، اطاعت یزید را لازم نشمردن، بلکه مخالفت با او را واجب دانستن. آنها می گفتند باید بیعت کنید، امام می فرمود بیعت نمی کنم. حال در مقابل این تقاضا، در مقابل این عامل، امام چه وظیفه ای دارند؟ بیش از یک وظیفه منفی وظیفه دیگری ندارند: بیعت نمی کنم. حرف دیگری نیست. بیعت می کنید؟ خیر. اگر بیعت نکنید کشته می شوید! من حاضرم کشته شوم ولی بیعت نکنم. در اینجا جواب امام فقط یک «نه» است.

حاکم مدینه که یکی از بنی امیه بود، امام را خواست. (البته باید گفت گرچه بنی امیه تقریباً همه عناصر ناپاکی بودند ولی او تا اندازه ای با دیگران فرق داشت). در آن هنگام امام در مسجد مدینه (مسجد پیغمبر) بودند. عبدالله بن زبیر هم نزد ایشان بود. مأمور حاکم از هر دو دعوت کرد نزد حاکم بروند و گفت: حاکم صحبتی با شما دارد. گفتند: تو برو، بعد ما می آییم. عبدالله بن زبیر گفت: در این موقع که حاکم ما را خواسته است، شما چه حدس می زنید؟ امام فرمود: «أَطْنُ أَنْ طَاغِيَهُمْ قَدْ هَلَكَ» فکر می کنم فرعون اینها تلف شده و ما را برای بیعت می خواهد. عبدالله بن زبیر گفت: خوب حدس زدید، من هم همین طور فکر می کنم؛ حالا چه می کنید؟ امام فرمود: من می روم، تو چه می کنی؟ حالا ببینم.

عبدالله بن زبیر شبانه از بیراهه به مکه فرار کرد و در آنجا متحصن شد. امام علیه السلام [نزد حاکم مدینه] رفت، عده ای از جوانان بنی هاشم را هم با خود برد و گفت: شما بیرون بایستید؛ اگر فریاد من بلند شد بریزید تو، ولی تا صدای من بلند نشده داخل نشوید. مروان حکم، این اموی پلید معروف که زمانی حاکم مدینه بود، آنجا حضور داشت.^۱ حاکم نامه علنی را به اطلاع امام رساند. امام فرمود: چه می خواهید؟ حاکم شروع کرد با چرب زبانی صحبت کردن، گفت: مردم با یزید بیعت کرده اند، معاویه نظرش چنین بوده است، مصلحت اسلام چنین ایجاب می کند...

۱. این مرد مدت زیادی حاکم مدینه بوده است و اتفاقاً در مدینه بسیار آبادی کرده. چشمه ای در مدینه است که هنوز هم آب آن جاری است و مروان حکم آن را جاری کرده است.

خواهش می‌کنم شما هم بیعت بفرمایید، مصلحت اسلام در این است. بعد هر طور که شما امر کنید اطاعت خواهد شد، تمام نقایصی که وجود دارد مرتفع می‌شود. امام فرمود: شما برای چه از من بیعت می‌خواهید؟ برای مردم می‌خواهید، یعنی برای خدا که نمی‌خواهید؛ از این جهت که آیا خلافت شرعی است یا غیر شرعی و من بیعت کنم تا شرعی باشد که نیست؛ بیعت می‌خواهید که مردم دیگر بیعت کنند. گفت: بله. فرمود: پس بیعت من در این اتاق خلوت که ما سه نفر بیشتر نیستیم، برای شما چه فایده‌ای دارد؟ حاکم گفت: راست می‌گویید، باشد برای بعد. امام فرمود: من باید بروم. حاکم گفت: بسیار خوب، تشریف ببرید. مروان حکم گفت: چه می‌گویید؟! اگر از اینجا برود معنایش این است که بیعت نمی‌کنم. آیا اگر از اینجا برود بیعت خواهد کرد؟! فرمان خلیفه را اجرا کن! امام گریبان مروان را گرفت و او را بالا برد و محکم به زمین کوبید، فرمود: تو کوچکتر از این حرفها هستی. سپس بیرون رفت و بعد از آن، سه شب دیگر هم در مدینه ماند. شبها سر قبر پیغمبر اکرم می‌رفت و در آنجا دعا می‌کرد، می‌گفت: خدایا راهی جلوی من بگذار که رضای تو در آن است.

در شب سوم، امام سر قبر پیغمبر اکرم^۱ می‌رود، دعا می‌کند و بسیار می‌گرید و همانجا خوابش می‌برد. در عالم رؤیا پیغمبر اکرم را می‌بیند. خوابی می‌بیند که برای او حکم الهام و وحی را داشت. حضرت فردای آن روز از مدینه بیرون آمد و از همان شاهراه - نه از بیراهه - به طرف مکه رفت. بعضی از همراهان عرض کردند: «يَا بَنَ رَسُولِ اللَّهِ! لَوْ تَنَكَّبْتَ الطَّرِيقَ الْأَعْظَمَ» بهتر است شما از شاهراه نروید؛ ممکن است مأمورین حکومت، شما را برگردانند، مزاحمت ایجاد کنند، زد و خوردی صورت گیرد.

۱. جایی که اکنون مدفن مقدس پیغمبر اکرم است، خانه پیغمبر و حجره عایشه بوده است. پیغمبر اکرم را در قسمت جنوبی این اتاق دفن کردند به طوری که فاصله صورت مبارک ایشان تا دیوار - آن طوری که گفته‌اند - در حدود یک وجب بیشتر نبود، و ابوبکر را پشت سر پیغمبر دفن کردند به این صورت که سر او محاذی شانه‌های پیغمبر از پشت شد. درباره عمر اختلاف است؛ بعضی گفته‌اند او را پشت سر ابوبکر دفن کردند که سر عمر محاذی شانه ابوبکر شد ولی بعضی دیگر که ادله‌شان قویتر است، گفته‌اند عمر را در پایین پای پیغمبر اکرم دفن کردند.

عایشه بعد از این قضیه [یعنی رحلت رسول اکرم ﷺ] وسط خانه دیوار کشید. قسمت جنوبی، مدفن پیغمبر اکرم بود و خود در قسمت شمالی خانه زندگی می‌کرد. برای اتاقی که مدفن پیغمبر بود در خصوصی باز کرده بودند که مردم به زیارت قبر ایشان می‌رفتند. آن وقت (زمان امام حسین) عایشه هم از دنیا رفته بود، معلوم نیست که آن دیوار را برداشته بودند یا نه. حجره شریفه‌ای که اکنون مدفن پیغمبر اکرم است، از همان زمان مخصوص زیارت ایشان بود و در آن همیشه باز بود.

(یک روح شجاع و قوی هرگز حاضر نیست چنین کاری بکند). فرمود: من دوست ندارم شکل یک آدم یاغی و فراری را به خود بگیرم. از همین شاهراه می‌روم، هر چه خدا بخواهد همان خواهد شد.

به‌هرحال مسألهٔ اول و عامل اول در حادثهٔ حسینی که هیچ شکی در آن نمی‌شود کرد مسألهٔ بیعت است؛ بیعت برای یزید که به نصّ قطعی تاریخ، از امام حسین علیه السلام می‌خواستند. یزید در نامهٔ خصوصی خود چنین می‌نویسد: «خُذِ الْحُسَيْنَ بِالْبَيْعَةِ أَخْذًا شَدِيدًا»^۱ حسین را برای بیعت گرفتن، محکم بگیر و تا بیعت نکرده رها نکن. امام حسین هم شدیداً در مقابل این تقاضا ایستاده بود و به هیچ وجه حاضر به بیعت با یزید نبود؛ جوابش نفی بود و نفی. حتی در آخرین روزهای عمر امام حسین که در کربلا بودند، عمر سعد آمد و مذاکراتی با امام کرد؛ در نظر داشت با فکری امام را به صلح با یزید وادار کند (البته صلح هم جز بیعت چیز دیگری نبود). امام حاضر نشد. از سخنان امام که در روز عاشورا فرموده‌اند، کاملاً پیداست که بر حرف روز اول خود همچنان باقی بوده‌اند: «لَا وَ اللَّهِ لَا أُعْطِيكُمْ بَيْدَى إِيْطَاءِ الدَّلِيلِ وَلَا أَقْبَرُ أَقْرَارَ الْعَبِيدِ»^۲ نه، به خدا قسم هرگز دستم را به دست شما نخواهم داد، هرگز با یزید بیعت نخواهم کرد؛ حتی در همین شرایطی که امروز قرار گرفته‌ام و کشته‌شدن خودم، عزیزانم و یارانم و اسارت خاندانم را می‌بینم، حاضر نیستم با یزید بیعت کنم. این عامل از چه زمانی وجود پیدا کرد؟ از آخر زمان معاویه، و شدت و فوریت آن بعد از مردن معاویه و به حکومت رسیدن یزید بود.

عامل دعوت مردم کوفه

عامل دوم مسألهٔ دعوت بود. شاید در بعضی کتابها خوانده باشید، مخصوصاً در این کتابهای به اصطلاح تاریخی که به دست بچه‌های مدرسه می‌دهند می‌نویسند که در سال شصتم هجرت معاویه مرد، بعد مردم کوفه از امام حسین دعوت کردند که آن حضرت را به خلافت انتخاب کنند. امام حسین به کوفه آمد، مردم کوفه غداری و بی‌وفایی کردند، ایشان را یاری نکردند، امام حسین کشته شد! انسان وقتی این

۱. مقتل الحسین مقّم، ص ۱۴۰.

۲. ارشاد مفید، ص ۲۳۵.

تاریخها را می‌خواند فکر می‌کند امام حسین مردی بود که در خانه خودش راحت نشسته بود، کاری به کار کسی نداشت و درباره هیچ موضوعی هم فکر نمی‌کرد، تنها چیزی که امام را از جا حرکت داد دعوت مردم کوفه بود! در صورتی که امام حسین در آخر ماه رجب که اوایل حکومت یزید بود، برای امتناع از بیعت از مدینه خارج می‌شود و چون مکه حرم امن الهی است و در آنجا امنیت بیشتری وجود دارد و مردم مسلمان احترام بیشتری برای آنجا قائل هستند و دستگاه حکومت هم مجبور است نسبت به مکه احترام بیشتری قائل شود، به آنجا می‌رود - روزهای اولی است که معاویه از دنیا رفته و شاید هنوز خبر مردن او به کوفه نرسیده - نه تنها برای اینکه آنجا مأمن بهتری است بلکه برای اینکه مرکز اجتماع بهتری است.

در ماه رجب و شعبان که ایام عمره است، مردم از اطراف و اکناف به مکه می‌آیند و بهتر می‌توان آنها را ارشاد کرد و آگاهی داد. بعد موسم حج فرا می‌رسد که فرصت مناسبتری برای تبلیغ است. بعد از حدود دو ماه نامه‌های مردم کوفه می‌رسد. نامه‌های مردم کوفه به مدینه نیامد و امام حسین نهضتش را از مدینه شروع کرده است. نامه‌های مردم کوفه در مکه به دست امام حسین رسید، یعنی وقتی که امام تصمیم خود را بر امتناع از بیعت گرفته بود و همین تصمیم، خطری بزرگ برای او به وجود آورده بود. (خود امام و همه می‌دانستند که نه اینها از بیعت گرفتن دست برمی‌دارند و نه امام حاضر به بیعت است.) بنابراین دعوت مردم کوفه عامل اصلی در این نهضت نبود بلکه عامل فرعی بود، و حداکثر تأثیری که برای دعوت مردم کوفه می‌توان قائل شد این است که این دعوت از نظر مردم و قضاوت تاریخ در آینده فرصت به ظاهر مناسبی برای امام به وجود آورد.

کوفه ایالت بزرگ و مرکز ارتش اسلامی بود^۱. این شهر که در زمان عمر بن الخطاب ساخته شده، یک شهر لشکر نشین بود و نقش بسیار مؤثری در سرنوشت کشورهای اسلامی داشت، و اگر مردم کوفه در پیمان خود باقی می‌ماندند احتمالاً امام حسین علیه السلام موفق می‌شد. کوفه آنوقت را با مدینه یا مکه آنوقت نمی‌شد مقایسه کرد، با خراسان آنوقت هم نمی‌شد مقایسه کرد؛ رقیب آن فقط شام بود. حداکثر تأثیر دعوت مردم کوفه، در شکل این نهضت بود یعنی در این بود که امام حسین از

۱. در کشور اسلامی آن روز دو مرکز نیرو وجود داشت: کوفه و شام.

مکه حرکت کند و آنجا را مرکز قرار ندهد (البته خود مکه اشکالاتی داشت و نمی‌شد آنجا را مرکز قرار داد)، پیشنهاد ابن عباس را برای رفتن به یمن و کوهستانهای آنجا را پناهگاه قرار دادن نپذیرد، مدینه جدّش را مرکز قرار ندهد، به کوفه بیاید. پس دعوت مردم کوفه در یک امر فرعی دخالت داشت، در اینکه این نهضت و قیام در عراق صورت گیرد، و الا عامل اصلی نبود.

وقتی امام در بین راه به سرحد کوفه می‌رسد با لشکر حر مواجه می‌شود. به مردم کوفه می‌فرماید: شما مرا دعوت کردید، اگر نمی‌خواهید برمی‌گردم. معنایش این نیست که برمی‌گردم و با یزید بیعت می‌کنم و از تمام حرفهایی که در باب امر به معروف و نهی از منکر، شیوع فسادها و وظیفه مسلمان در این شرایط گفته‌ام صرف نظر می‌کنم، بیعت کرده و در خانه خود می‌نشینم و سکوت می‌کنم؛ خیر، من این حکومت را صالح نمی‌دانم و برای خود وظیفه‌ای قائل هستم. شما مردم کوفه مرا دعوت کردید، گفتید: ای حسین! تو را در هدفی که داری یاری می‌دهیم، اگر بیعت نمی‌کنی نکن؛ تو به عنوان امر به معروف و نهی از منکر اعتراض داری، قیام کرده‌ای، ما تو را یاری می‌کنیم. من هم آمده‌ام سراغ کسانی که به من وعده یاری داده‌اند. حال می‌گویید مردم کوفه به وعده خودشان عمل نمی‌کنند، بسیار خوب ما هم به کوفه نمی‌رویم، برمی‌گردیم به جایی که مرکز اصلی خودمان است. به حجاز (مدینه یا مکه) می‌رویم تا خدا چه خواهد. به هر حال ما بیعت نمی‌کنیم و لو بر سر بیعت کردن کشته شویم. پس حداکثر تأثیر این عامل یعنی دعوت مردم کوفه این بوده که امام را از مکه بیرون بکشاند و ایشان به طرف کوفه بیایند.

البته نمی‌خواهم بگویم که واقعاً اگر اینها دعوت نمی‌کردند امام قطعاً در مدینه یا مکه می‌ماند؛ نه، تاریخ نشان می‌دهد که همه اینها برای امام محذور داشته است. مکه هم از نظر مساعدبودن اوضاع ظاهری، وضع بهتری نسبت به کوفه نداشت. قرائن زیادی در تاریخ هست که نشان می‌دهد اینها تصمیم گرفته بودند که چون امام بیعت نمی‌کند، در ایام حج ایشان را از میان بردارند. تنها نقل طریحی نیست، دیگران هم نقل کرده‌اند که امام از این قضیه آگاه شده که اگر در ایام حج در مکه بماند، ممکن است در همان حال احرام که قاعدتاً کسی مسلح نیست، مأمورین مسلح بنی‌امیه خون او را بریزند، هتک خانه کعبه شود، هتک حج و هتک اسلام شود (دو هتک؛ هم فرزند پیغمبر در حال عبادت در حریم خانه خدا کشته شود، و هم خودش

هدر رود) بعد شایع کنند که حسین بن علی با فلان شخص اختلاف جزئی داشت و او حضرت راکشت و قاتل هم خودش را مخفی کرد، و در نتیجه خون امام به هدر رود. امام در فرمایشات خود به این موضوع اشاره کرده‌اند. در بین راه که می‌رفتند، شخصی از امام پرسید: چرا بیرون آمدی؟ معنی سخنش این بود که تو در مدینه جای امنی داشتی، آنجا در حرم جدّت کنار قبر پیغمبر کسی متعرض نمی‌شد، یا در مکه کنار بیت‌الله الحرام می‌ماندی. اکنون که بیرون آمدی برای خودت خطر ایجاد کردی. فرمود: اشتباه می‌کنی؛ من اگر در سوراخ یک حیوان هم پنهان شوم، آنها مرا رها نخواهند کرد تا این خون را از قلب من بیرون بریزند. اختلاف من با آنها اختلاف آشتی‌پذیری نیست. آنها از من چیزی می‌خواهند که من به هیچ وجه حاضر نیستم زیر بار آن بروم. من هم چیزی می‌خواهم که آنها به هیچ وجه قبول نمی‌کنند.

عامل امر به معروف و نهی از منکر

عامل سوم، امر به معروف است. این نیز نصّ کلام خود امام است. تاریخ می‌نویسد: محمد بن حنفیه برادر امام در آن موقع دستش فلج شده بود، معیوب بود، قدرت بر جهاد نداشت و لهذا شرکت نکرد. امام وصیتنامه‌ای می‌نویسد و آن را به او می‌سپارد: «هَذَا مَا أَوْصِي بِهِ الْحُسَيْنُ بْنُ عَلِيٍّ أَخَاهُ مُحَمَّدًا الْمُعْرُوفَ بِابْنِ الْحَقِيقَةِ». در اینجا امام جمله‌هایی دارد: حسین به یگانگی خدا، به رسالت پیغمبر شهادت می‌دهد (چون امام می‌دانست که بعد عده‌ای خواهند گفت حسین از دین جدّش خارج شده است) تا آنجا که راز قیام خود را بیان می‌کند:

إِنِّي مَا خَرَجْتُ أَشْرَأَ وَلَا بَطِرَأَ وَلَا مُفْسِدًا وَلَا ظَالِمًا، إِنَّمَا خَرَجْتُ لِطَلَبِ الْإِصْلَاحِ فِي أُمَّةٍ جَدِّي، أُرِيدُ أَنْ أُمَرَ بِالْمُعْرُوفِ وَ أَنْهَى عَنِ الْمُنْكَرِ وَ أَسِيرَ بِسِيرَةِ جَدِّي وَ أَبِي عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ عَلَيْهِ السَّلَامُ^۱.

دیگر در اینجا مسأله دعوت اهل کوفه وجود ندارد، حتی مسأله امتناع از بیعت را هم مطرح نمی‌کند؛ یعنی غیر از مسأله بیعت خواستن و امتناع من از بیعت، مسأله

دیگری وجود دارد. اینها اگر از من بیعت هم نخواهند، ساکت نخواهم نشست. مردم دنیا بدانند حسین بن علی طالب جاه نبود، طالب مقام و ثروت نبود، مرد مفسد و اخلاصگری نبود، ظالم و ستمگر نبود، او یک انسان مصلح بود. [در روز عاشورا می فرماید:]

أَلَا وَإِنَّ الدَّعِيَّ بْنَ الدَّعِيِّ قَدْ رَكَزَ بَيْنَ اثْنَتَيْنِ بَيْنَ السَّلَةِ وَالذِّلَّةِ، وَهَمَّاهُ مِمَّا
الذِّلَّةُ يَا أَبَى اللَّهِ ذَلِكَ لَنَا وَرَسُولُهُ وَالْمُؤْمِنُونَ وَحُجُورٌ طَابَتْ وَطَهَّرَتْ^۱.

این روح، از روز اول تا لحظه آخر در وجود مقدس حسین بن علی علیه السلام متجلی بود، به قول خودش جزء خون و حیاتش شده بود، امکان نداشت از حسین جدا شود. در لحظات آخر [حیات] اباعبدالله، وقتی در آن گودی قتلگاه افتاده است و قدرت حرکت کردن ندارد، قدرت جنگیدن با دشمن ندارد، قدرت ایستادن بر سر پا ندارد و به زحمت می تواند حرکت کند، باز می بینیم از سخن حسین غیرت می جهد، عزت تجلی می کند، بزرگواری پیدا می شود. لشکر می خواهند سر مقدسش را از بدن جدا کنند ولی شجاعت و هیبت سابق اجازه نمی دهد. بعضی می گویند نکند حسین حيلة جنگی به کار برده که اگر کسی نزدیک شد، حمله کند و در مقابل حمله او کسی تاب مقاومت ندارد. نقشه پلید و نامردانه ای می کشند، می گویند اگر به سوی خیمه هایش حمله کنیم او طاقت نمی آورد. امام حسین افتاده است. من نمی توانم آن حالت اباعبدالله را مجسم کنم. لشکر به طرف خیام حرمش حمله می کند. یک نفر فریاد می کشد: حسین، تو زنده ای؟! به طرف خیام حرمت حمله کردند! امام به زحمت روی زانوهای خود بلند می شود، به نیزه اش تکیه می کند و فریاد می کشد: «وَيَلُكُمُ يَا شَيْعَةَ آلِ أَبِي سُفْيَانَ، إِنْ لَمْ يَكُنْ لَكُمْ دِينٌ وَلَا تَخَافُونَ الْمَعَادَ فَكُونُوا أَعْرَارًا فِي دُنْيَاكُمْ»^۲ ای مردمی که خود را به آل ابوسفیان فروخته اید، ای پیروان آل ابوسفیان! اگر خدا را نمی شناسید، اگر به قیامت ایمان و اعتقاد ندارید، حریت و شرف انسانیت شما کجا رفت؟! شخصی می گوید: «مَا تَقُولُ يَا بَنِي فَاطِمَةَ؟» پسر فاطمه چه می گویی؟ فرمود: «أَنَا أَقَاتِلُكُمْ وَأَنْتُمْ تُقَاتِلُونَنِي وَالنِّسَاءُ لَيْسَ عَلَيْهِنَّ جُنَاحٌ» طرف شما من

۱. تحف العقول، ص ۲۴۱.

۲. اللهوف، ص ۵۰.

هستم، این پیکر حسین حاضر و آماده است برای اینکه آماج تیرها و ضربات شمشیرهای شما واقع شود. ولی روح حسین حاضر نیست او زنده باشد و ببیند کسی به نزدیک خیام حرم او می‌رود.

و لا حول و لا قوّة الا بالله العلیّ العظیم، و صلّی الله علی محمّد و
اله الطاهرین.



ارزش هریک از عوامل



در ساختمان نهضت مقدس حسینی سه عنصر اساسی دخالت داشته است و مجموعاً سه عامل به این حادثه بزرگ شکل داده است. یکی اینکه بلافاصله بعد از درگذشته معاویه، یزید بن معاویه فرمان می‌دهد که از حسین بن علی علیه السلام الزاماً بیعت گرفته شود. امام در مقابل این درخواست امتناع می‌کند. آنها فوق‌العاده اصرار دارند، به هیچ قیمتی از این تقاضا صرف‌نظر نمی‌کنند، و امام شدیداً امتناع دارد و به هیچ قیمتی حاضر نیست به این بیعت تن بدهد. از همین جا تضاد و مبارزه شدید شروع می‌شود.

عامل دومی که در این نهضت تأثیر داشته است و باید آن را عامل درجه دوم و بلکه سوم به حساب آورد این است که پس از آنکه امام به واسطه درخواست بیعت در چنین شرایطی قرار می‌گیرد که از آن طرف اصرار و از طرف ایشان انکار است، به مکه مهاجرت می‌کنند. پس از یکی دو ماه اقامت در مکه، خبر چگونگی قضیه به مردم کوفه می‌رسد. آنوقت مردم کوفه به خود آمده، امام را دعوت می‌کنند. برعکس آنچه ما غالباً می‌شنویم و مخصوصاً در بعضی کتب درسی می‌نویسند دعوت مردم کوفه علت نهضت امام نیست، نهضت امام علت دعوت مردم کوفه است. نه چنان بود که بعد از دعوت مردم کوفه امام قیام کرد، بلکه بعد از اینکه امام حرکت کرد و مخالفت

خود را نشان داد و مردم کوفه از قیام امام مطلع شدند، چون زمینه نسبتاً آماده‌ای در آنجا وجود داشت، مردم کوفه گرد هم آمدند و امام را دعوت کردند. عامل سوم، عامل امر به معروف و نهی از منکر است. این عامل را خود امام مکرر و با صراحت کامل و بدون آنکه ذکر ی از مسأله بیعت و دعوت اهل کوفه به میان آورد، به عنوان یک اصل مستقل و یک عامل اساسی ذکر نموده و به این مطلب استناد کرده است.

ارزش عامل دعوت مردم کوفه

این سه عامل از نظر ارزش در یک درجه نیستند. هر کدام در حد معینی به نهضت امام ارزش می‌دهند. اما مسأله دعوت اهل کوفه. ارزشی که این عامل می‌دهد، بسیار بسیار ساده و عادی است (البته ساده و عادی در سطح عمل امام حسین علیه‌السلام نه در سطح کارهای ما) برای اینکه به موجب این عامل، یک استان و یک منطقه‌ای که از نیرویی بهره‌مند است آمادگی خود را اعلام می‌کند. طبق قاعده، حداکثر صدی پنجاه احتمال پیروزی وجود داشت. احادی بیش از این احتمال پیروزی نمی‌داد. پس از آنکه اهل کوفه امام را دعوت کردند و فرض کنیم اتفاق آراء هم داشتند و در عهد خود باقی می‌ماندند و خیانت نمی‌کردند، کسی نمی‌توانست احتمال بدهد که موفقیت امام صددرصد است چون تمام مردم که مردم کوفه نبودند. اگر مردم شام را که قطعاً به آل ابوسفیان وفادار بودند به تنهایی در نظر می‌گرفتند، کافی بود که احتمال پیروزی را صدی پنجاه تنزل دهد، به این جهت که همین مردم شام بودند که در دوران خلافت امیرالمؤمنین با مردم کوفه در صفین روبرو شدند و توانستند هجده ماه با مردم کوفه بجنگند، کشته بدهند و مقاومت کنند. ولی به هر حال، صدی چهل یا صدی سی احتمال موفقیت هست. مردمی اعلام آمادگی می‌کنند و امام به دعوت آنها پاسخ مثبت می‌دهد. این، یک حد معینی از ارزش را داراست که همان حد عادی است؛ یعنی بسیاری از افراد عادی در چنین شرایطی پاسخ مثبت می‌دهند.

ارزش عامل تقاضای بیعت و امتناع امام

ولی عامل تقاضای بیعت و امتناع امام - که از همان روزهای اول ظاهر شد -

ارزش بیشتری نسبت به مسأله دعوت، به نهضت حسینی می‌دهد. به جهت اینکه روزهای اول است، هنوز مردمی اعلام یاری و نصرت نکرده‌اند، دعوت و اعلام وفاداری نکرده‌اند. یک حکومت جابر و مسلط، حکومتی که در بیست سال گذشته در دوران معاویه خشونت خودش را به حد اعلی نشان داده است [تقاضای بیعت می‌کند]. معاویه مخصوصاً در ده سال دوم حکومت و سلطنت خود به قدری خشونت نشان داد که به اصطلاح تسمه از گرده همه کشید؛ کاری کرد که در تمام قلمرو او حتی مدینه طیبه و مکه معظمه در نمازهای جمعه علی بن ابیطالب را علی رؤس الأشهاد به عنوان یک عمل عبادی لعنت می‌کردند، و اگر صدای کسی درمی‌آمد دیگر اختیار سرش را نداشت، سرش از خودش نبود. آنچنان تسمه از گرده‌ها کشیده بود که در اواخر عهد او نام علی را بر زبان آوردن جرم بود. (این، متن تاریخ است.) اگر می‌خواستند بگویند علی بن ابیطالب، با اشاره و بیخ‌گوشی می‌گفتند. کار به آنجا کشیده بود که اگر حدیثی مربوط به علی بود و در آن فضیلتی ولو کوچکترین فضیلت از علی گنجانده شده بود، محدثین و راویها - که احادیث را برای یکدیگر روایت می‌کردند - در صندوقخانه‌های خلوت، پرده‌ها را می‌آویختند، درها را می‌بستند، یکدیگر را قسم می‌دادند که این را فاش نکنی، از قول من همه جا نقل نکنی، اگر می‌خواهی روایت کنی برای آدمی روایت کن که صددرصد راوی باشد و جذب کند و افشا نکند.

در یک چنین شرایط سختی جانشین همین آدم خلیفه شده است و از او جوانتر، مغرورتر، سفاکتر و بی‌سیاست‌تر که حتی ملاحظات سیاسی را هم نمی‌کند. آنوقت «نه» گفتن در مقابل چنین قدرتی کار کوچکی نیست (باید بیعت کنی! خیر، بیعت نمی‌کنم؛ اگر تمام وجودم را قطعه قطعه کنید بیعت نمی‌کنم) از این نظر که می‌بینیم در این حال امام به تنهایی و بشخصه در مقابل تقاضای نامشروع یک قدرت بسیار بسیار جبار ایستاده است بدون اینکه نامی از اعوان و انصار باشد، حتی صدی ده هم احتمال موفقیت باشد؛ و از این نظر که حاضر نیست رأی و عقیده خودش را بفروشد و تظاهر کند؛ چون بعدها تاریخ نخواهد گفت حسین به زور و جبر بیعت کرد. همینهایی که بیعت را به جبر می‌گیرند، تاریخ را هم به زور پول می‌سازند، همان‌طور که ساختند. معاویه و اطرافیانش قسمتی از بیت‌المال مسلمین را به اصطلاح امروز صرف اجیر کردن و استخدام روحانیت آن روز می‌کردند؛ راویهای

بی‌بند و بار، بی‌عقیده و بی‌ایمان را با زور پول می‌خریدند و آنها احادیث پیغمبر را تغییر می‌دادند، اسمها را در احادیث پیغمبر عوض می‌کردند، حدیثی در مدح دشمنان علی وضع می‌کردند. مورخین نوشته‌اند سمره بن جندب هشت هزار مثقال زر گرفت و یک حدیث علیه علی بن ابیطالب جعل کرد. بنابراین برای آنها تغییر دادن تاریخ کار مشکلی نبود. اگر هم بعدها بخشی از تاریخ ماند، به واسطه عملیاتی نظیر نهضت حسینی بود والا اگر حسین علیه‌السلام هم سکوت می‌کرد، تاریخ هم تغییر کرده بود. پس این عامل ارزش بالاتر و بیشتری نسبت به عامل دعوت مردم کوفه، به نهضت اباعبدالله علیه‌السلام می‌دهد.

ارزش عامل امر به معروف و نهی از منکر

اما عامل سوم که عامل امر به معروف و نهی از منکر است و اباعبدالله علیه‌السلام صریحاً به این عامل استناد می‌کند. در این زمینه به احادیث پیغمبر و هدف خود استناد می‌کند و مکرر نام امر به معروف و نهی از منکر را می‌برد، بدون اینکه اسمی از بیعت و دعوت مردم کوفه ببرد. این عامل ارزش بسیار بسیار بیشتری از دو عامل دیگر به نهضت حسینی می‌دهد. به موجب همین عامل است که این نهضت شایستگی پیدا کرده است که برای همیشه زنده بماند، برای همیشه یادآوری شود و آموزنده باشد. البته همه عوامل آموزنده هستند ولی این عامل آموزندگی بیشتری دارد، زیرا نه متکی به دعوت است و نه متکی به تقاضای بیعت؛ یعنی اگر دعوتی از امام نمی‌شد، حسین بن علی علیه‌السلام به موجب قانون امر به معروف و نهی از منکر نهضت می‌کرد. اگر هم تقاضای بیعت از او نمی‌کردند، باز ساکت نمی‌نشست. موضوع خیلی فرق می‌کند و تفاوت پیدا می‌شود.

به موجب عامل اول، چون مردم کوفه دعوت کردند و زمینه پیروزی صدی پنجاه یا کمتر آماده شده است، امام حرکت می‌کند. یعنی اگر تنها این عامل در شکل دادن نهضت حسینی مؤثر بود، چنانچه مردم کوفه دعوت نمی‌کردند حسین علیه‌السلام از جای خود تکان نمی‌خورد. به موجب عامل دوم، از امام بیعت می‌خواهند و می‌فرماید با شما بیعت نمی‌کنم. یعنی اگر تنها این عامل می‌بود، چنانچه حکومت وقت از حسین علیه‌السلام بیعت نمی‌خواست، او با آنها کاری نداشت، می‌گفت شما با من کار دارید، من که با شما کاری ندارم؛ شما از من بیعت نخواهید،

مطلب تمام است. پس به موجب این عامل، اگر آنها تقاضای بیعت نمی‌کردند، اباعبدالله هم آسوده و راحت بود، سر جای خود نشسته بود، حادثه و غائله‌ای به وجود نمی‌آمد.

اما به موجب عامل سوم، حسین یک مرد معترض و منتقد است، مردی است انقلابی و قیام‌کننده، یک مرد مثبت است. دیگر انگیزه دیگری لازم نیست. همه جا را فساد گرفته، حلال خدا حرام، و حرام خدا حلال شده است، بیت‌المال مسلمین در اختیار افراد ناشایسته قرار گرفته و در غیر راه رضای خدا مصرف می‌شود و پیغمبر اکرم فرمود: هر کس چنین اوضاع و احوالی را ببیند «فَلَمْ يُغَيِّرْ عَلَيْهِ بِفِعْلٍ وَلَا قَوْلٍ» و درصدد دگرگونی آن نباشد، در مقام اعتراض برنیاید «كَانَ حَقًّا عَلَى اللَّهِ أَنْ يُدْخِلَهُ مُدْخَلَهُ»^۱ شایسته است (ثابت است در قانون الهی) که خدا چنین کسی را به آنجا برده که ظالمان، جابران، ستمکاران و تغییردهندگان دین خدا می‌روند، و سرنوشت مشترک با آنها دارد. به گفته جدّش استناد می‌کند که در چنین شرایطی کسی که می‌داند و می‌فهمد و اعتراض نمی‌کند، با جامعه گنهکار خود سرنوشت مشترک دارد. تنها این حدیث نیست، احادیث دیگری از شخص پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله در این زمینه هست.

حدیثی داریم که امام رضا علیه السلام از پیغمبر اکرم نقل می‌کند و آن این است: «إِذَا تَوَكَّلَتِ النَّاسُ الْأُمْرَ بِالْمَعْرُوفِ وَالنَّهْيَ عَنِ الْمُنْكَرِ» هرگاه مردم امر به معروف و نهی از منکر را به عهده همدیگر بگذارند (یعنی هر کس سکوت کند به انتظار اینکه دیگری امر به معروف و نهی از منکر کند و در نتیجه هیچ کس قیام نکند) «فَلْيَأْذَنُوا بِوِقَاعِ مِنَ اللَّهِ»^۲ پس برای عذاب الهی منتظر و آماده باشند. چه عذابی؟ سنگ از آسمان بیاید؟ نه، عذاب الهی در آیه قرآن چنین تفسیر شده است.

قُلْ هُوَ الْقَادِرُ عَلَى أَنْ يَبْعَثَ عَلَيْكُمْ عَذَابًا مِنْ فَوْقِكُمْ أَوْ مِنْ تَحْتِ أَرْجُلِكُمْ
أَوْ يَلْبَسَكُمْ شِيعًا وَيُذِيقَ بَعْضَكُمْ بَأْسَ بَعْضٍ^۳.

(از عذاب خدا بترسید) بگو خدا قادر است که از بالای سر شما بر شما عذاب

۱. تاریخ طبری، ج ۴/ ص ۳۰۴.

۲. فروع کافی، ج ۵/ ص ۵۹.

۳. انعام/ ۶۵.

بفرستد یا از زیر پای شما عذاب را بجوشاند یا شما را دسته‌دسته کند، یا اینکه زیان خود شما را به خود شما برساند (یعنی خودتان را به جان یکدیگر ببندازد).

اهل بیت در روایات خود چنین معنی می‌کنند: عذاب بالای سر یعنی شما از مافوق‌ها عذاب می‌بینید، عذاب از زیر پا یعنی از طبقهٔ مادون عذاب می‌بینید. پیغمبر اکرم فرمود: وقتی مردم امر به معروف و نهی از منکر را رها کنند، منتظر و مطمئن باشند که پشت سر آن عذاب الهی می‌آید.

حدیث دیگری از پیغمبر اکرم است که آن را، هم علمای شیعه در کتب معتبر خود مثل اصول کافی روایت کرده‌اند و هم علمای اهل تسنن. غزالی این حدیث را در احیاء العلوم نقل می‌کند و سند آن در کتب حدیث اهل تسنن هست:

لَتَأْمُرَنَّ بِالْمَعْرُوفِ وَتَنْهَیَنَّ عَنِ الْمُنْكَرِ أَوْ يُسْلِطَنَّ اللَّهُ عَلَيْكُمْ شِرَارَ كُفٍّ فَيَذْعُوا
خِيَارَ كُفٍّ فَلَا يُسْتَجَابُ لَهُمْ^۱.

یعنی باید امر به معروف و نهی از منکر را داشته باشید، ایندو باید وجود داشته باشند وگرنه بدان شما بر شما مسلط می‌شوند، بعد خوبان شما می‌خوانند و به آنها جوابی داده نمی‌شود. اکثر این‌طور معنی می‌کنند که بعد از آنکه بدان شما بر شما مسلط شدند، نیکان شما به درگاه الهی می‌نالند و خداوند دعای آنها را مستجاب نمی‌کند. یعنی قومی که امر به معروف و نهی از منکر را رها کنند، خاصیتشان این است که خداوند رحمت خود را از آنها می‌گیرد؛ هر قدر خدا را بخوانند دعای آنها به موجب این گناه مستجاب نمی‌شود. ولی غزالی معنی لطیفی برای این آیه کرده است - با اینکه مرد به اصطلاح درویشی است و در مسائل اجتماعی دیده نمی‌شود - می‌گوید معنی این جمله (فَيَذْعُوا خِيَارَ كُفٍّ فَلَا يُسْتَجَابُ لَهُمْ) این نیست که خدا را می‌خوانند و خدا دعای آنها را مستجاب نمی‌کند. معنایش این است: وقتی که امر به معروف و نهی از منکر را ترک کنند آنقدر پست می‌شوند، آنقدر رعبشان، مهابتشان، عزتشان، کرامتشان از بین می‌رود که وقتی به درگاه همان ظَلَمه می‌روند، هر چه ندا می‌کنند

به آنها اعتنا نمی‌شود. یعنی پیغمبر فرمود: اگر می‌خواهید عزت داشته باشید و دیگران روی شما حساب کنند، امر به معروف و نهی از منکر را ترک نکنید. اگر امر به معروف و نهی از منکر نداشته باشید اولین خاصیت آن ضعف شماسست، پستی و ذلت شماسست، دشمن هم روی شما حساب نمی‌کند.

بر درِ ارباب بی‌مروت دنیا چند نشینی که خواجه کی بدر آید آنوقت مثل یک برده و بنده، هر چه التماس کنید کسی جوابتان را نخواهد داد. معنی بسیار لطیفی است. ما چنین اصل قطعی در اسلام داریم و وجود مقدس اباعبدالله علیه‌السلام به این اصل استناد کرده است و چنین می‌فهماند که فرضاً مردم کوفه مرا دعوت نمی‌کردند، فرضاً دستگاه یزید از من بیعت نمی‌خواست، من به موجب اصل امر به معروف و نهی از منکر ساکت نمی‌نشستم.

امر به معروف و نهی از منکر در قرآن

لازم است بحث بیشتری درباره‌ی خود این اصل بکنیم. اساساً مورد احتیاج ماست که این اصل را بشناسیم، اصلی که پیغمبر اسلام اینچنین بر آن تکیه می‌کند، اصلی که اگر تنها به قرآن مراجعه کنیم و به احادیث نبوی و ائمه اطهار توجهی نکنیم، به فقه اسلام - که از صدر اسلام یکی از کتابهای فقهی، یکی از ابواب فقهی «باب الامر بالمعروف والنهی عن المنکر» است^۱ - مراجعه نکنیم، فقط خود قرآن را در نظر بگیریم، متوجه می‌شویم که این موضوع در این کتاب مقدس آسمانی چقدر تکرار شده است و چه اندازه بدبختی ملل گذشته را مستند می‌کند به اینکه امر به معروف و نهی از منکر نداشته‌اند: «فَلَوْ لَا كَانَ مِنَ الْقُرُونِ مِنْ قَبْلِكُمْ أُولُوا بَقِيَّةٍ يَمْهَوْنَ عَنِ الْفَسَادِ»^۲ چرا در نسلهای گذشته یک عده مردم صاحب مایه (مایه عقلی، فکری، روحی) نبودند که با فسادها مبارزه کنند تا در نتیجه این ملتها در اثر فسادها تباه نشوند، منقرض و هلاک نشوند؟ درباره‌ی قوم دیگر می‌فرماید: «كَانُوا لَا يَتَنَاهَوْنَ عَنْ مُنْكَرٍ

۱. یعنی همان‌طور که کتاب الزکاة، کتاب الصیام، کتاب الحج، کتاب الجهاد در باب عبادات داریم، کتاب البیوع، کتاب الاجاره در معاملات داریم، کتاب الطلاق، کتاب الارث، کتاب الدیات و کتاب الحدود و القصاص داریم، کتاب الامر بالمعروف والنهی عن المنکر نیز داریم.

۲. هود / ۱۱۶.

فَعَلَوْهُ لَيْسَ مَا كَانُوا يَفْعَلُونَ»^۱ اینها بدبخت و بیچاره شدند، به هلاکت رسیدند، از میان رفتند، چرا؟ چون نهی از منکر نمی‌کردند، با فساد مبارزه نمی‌کردند و بسیار بد می‌کردند.

خطاب به مسلمانان می‌فرماید: «وَلْتَكُنْ مِنْكُمْ أُمَّةٌ يَدْعُونَ إِلَى الْخَيْرِ وَيَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَيَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ»^۲ باید در میان شما یک امت، یک جمعیت کارش امر به معروف و نهی از منکر باشد. [این معنی در صورتی است که] «مِنْ» را «مِنْ» تبعیضی بگیریم. اگر طور دیگر تفسیر کنیم معنایش این است: از شما امت چنین امتی باید ساخته شود، یعنی همه شما باید چنین امتی باشید (امر به معروف و نهی از منکر کنید). هر دو تفسیر درست است و با هم منافات ندارند، چون امر به معروف و نهی از منکر یک وظیفه عمومی است برای همه مردم و وظیفه خاصی است برای یک طبقه معین که از حد عامه مردم بیرون است. باید از میان شما چنین جمعیتی باشد یا باید شما امت چنین امتی باشید که کارتان دعوت به خیر، امر به معروف و نهی از منکر باشد. «وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ» تنها چنین امتی که در میان آنها دعوت به خیر، امر به معروف و نهی از منکر وجود دارد می‌تواند رستگار، سرفراز، سعادتمند و مستقل باشد، صلاح و رستگاری داشته باشد.

در سوره آل عمران آیات مربوط به امر به معروف و نهی از منکر زیاد است. آیه‌ای که خواندم، بعد از این آیه است: «وَاعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ جَمِيعًا وَلَا تَفَرَّقُوا»^۳. مردم را دعوت به اتحاد و از تفرقه نهی می‌کند و پرهیز می‌دهد: پرهیزید ای مسلمانان از اینکه در میان شما تفرقه و اختلاف وجود داشته باشد؛ کوشش کنید اختلافاتی که به وجود آمده است حل کنید، اختلافات را کمتر کنید، دائماً شکافها را زیاد نکنید. از این شکافها که روز به روز بیشتر می‌شود چه کسی استفاده می‌برد؟ آیا غیر از دشمن اسلام کس دیگری استفاده می‌برد؟ آیا دشمن از ما چه می‌خواهد؟ غیر از این می‌خواهد که ما به نامهای مختلف مذهبی و فرقه‌ای دائماً به جان یکدیگر بیفتیم، یکدیگر را فحش بدهیم؟! قرآن می‌گوید از تفرقه پرهیزید. بعد می‌فرماید: «وَلْتَكُنْ مِنْكُمْ أُمَّةٌ يَدْعُونَ إِلَى الْخَيْرِ». مثل اینکه در اینجا منظور قرآن از «خیر» بیشتر همان

۱. مائده / ۷۹.

۲. آل عمران / ۱۰۴.

۳. آل عمران / ۱۰۳.

اتحاد است. یعنی در میان شما باید جمعیتی باشد که همیشه مسلمین را دعوت به وحدت و اتحاد کنند، با تفرقه‌ها و افتراقهایی که میان مسلمین هست مبارزه کنند و بجنگند. بعد می‌فرماید: «وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ تَفَرَّقُوا وَاخْتَلَفُوا»^۱ مانند جمعیت‌هایی که متفرق و مختلف شدند، دسته‌دسته و فرقه‌فرقه شدند نباشید.

آیا این عجیب نیست که در میان دو آیه که هر دو دعوت به اتحاد و پرهیز از تفرق است، این آیه می‌آید: «وَلْتَكُنْ مِنْكُمْ أُمَّةٌ يَدْعُونَ إِلَى الْخَيْرِ وَيَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَيَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ». این کأنه درست می‌رساند که قرآن در میان خیرها، حسن تفاهم و وحدت و اتفاق میان مسلمین را خیری که مادر و مبدأ همه خیرهاست می‌داند و در میان منکرات و زشتیها و پلیدیها، آن‌که را از همه پلیدتر و زشت‌تر و بدتر می‌داند اختلاف و تفرق است به هر نام و عنوانی.

آیه دیگر می‌فرماید: «كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ» مسلمانان! شما بهترین امتی هستید که به نفع بشریت ظهور کرده‌اید، یعنی ملتی بهتر از شما به نفع بشریت ظهور نکرده است، چرا؟ به موجب چه خاصیتی؟ «تَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَتَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ»^۲ به دلیل آنکه شما آمر به معروف و ناهی از منکر هستید. از همین جا به قول منطقیین به عکس نقیض باید بفهمیم: پس ما، امت اسلام و بهترین امت‌ها برای بشر نیستیم چون ما آمر به معروف و ناهی از منکر نیستیم. در نتیجه نمی‌توانیم ادعای شرف و بزرگی کنیم، نمی‌توانیم افتخاری داشته باشیم، اسلام ما اسلام واقعی نیست.

کم‌اهمیت شدن این اصل در دنیای اسلام

اگر بخواهیم در موضوع اهمیت و عظمت این اصل از نظر قرآن، سنت، حدیث و آنچه که در این زمینه وارد شده است بحث کنیم، روایت بسیار است و نشان می‌دهد که اسلام تا چه اندازه به این موضوع اهمیت داده است. البته این امر یک بحث تاریخی لازم دارد تا روشن شود که چطور شد در طول تاریخ، این موضوع به این عظمت و اهمیت در دنیای اسلام هضم و تحلیل رفت و روز به روز کوچکتر شد. و باید

۱. آل عمران / ۱۰۵.

۲. آل عمران / ۱۱۰.

انصاف داد که از نظر علمی یعنی از نظر بحث در کتابها، سنیها در این مبحث بیش از ما شیعه‌ها بحث کرده‌اند. اگر کتابهای فقهی شیعه از «کتاب الصلوة» گرفته تا «کتاب الدیات» را در مقابل فقه اهل تسنن قرار دهیم می‌بینیم در تمام ابواب، فقه شیعه در مجموع دقیقتر، مشروحتر، مفصلتر، متین تر و مستدلتر است، و من می‌توانم این مطلب را ثابت کنم. ولی متأسفانه در کتب فقهی ما در میان همه ابواب، باب امر به معروف و نهی از منکر خیلی کوچک شده است. البته در میان سنیها هم عملاً کوچک شد.

معتزله - که یکی از فرقه‌های متکلمین اهل تسنن هستند - امر به معروف و نهی از منکر را از اصول دین می‌دانند نه از فروع دین. شیعه می‌گوید اصول دین پنج تا و فروع دین ده تا یا هشت تا است و در میان اصول دهگانه، امر به معروف و نهی از منکر را ذکر می‌کند، ولی معتزله به پنج اصل در دین قائل هستند که یکی از آنها امر به معروف و نهی از منکر است. اما خود اینها تدریجاً در کتابهای خود از این بحث پرهیز کرده و آن را کوچک کردند. مورخین اجتماعی می‌گویند علتش برخوردی بود که بحث در این موضوع با سیاستهای وقت داشت. چون این بحث به اصطلاح به قبای خلفای وقت برمی‌خورد و آنها مزاحمت ایجاد می‌کردند، معتزله مجبور بودند آن را در کتابهای خود نیاورند و یا کم بیاورند، با اینکه اصلی از اصول دینشان شمرده می‌شد.

انصافاً در میان ما شیعیان نیز این مطلب خیلی کوچک شده است تا آنجا که چند قرن است که درباره امر به معروف و نهی از منکر در رساله‌های عملیه مطلبی نمی‌نویسند. تا آنجا که من دیده‌ام، در میان رساله‌های عملیه آخرین کتابی که این موضوع را مطرح کرده جامع عباسی شیخ بهایی است که تقریباً مربوط به سه و نیم قرن پیش است. دیگر بعد از آن، این موضوع حتی از رساله‌های عملیه هم به‌طور کلی حذف شده است، در صورتی که امر به معروف و نهی از منکر مثل نماز و روزه است، نباید دفن شود. این که مسأله عبید و اماء نیست که بگوییم امروز برده‌ای در دنیا نیست که بخواهیم روی آن بحث کنیم و درست هم هست. زمانی که برده وجود داشته باشد، بحث درباره احکامی که در اسلام به نفع بردگان وجود دارد خوب است. وقتی برده‌ای نیست، دیگر بحث درباره آن به‌طور کلی غلط و بی‌فایده است. ولی امر به معروف و نهی از منکر موضوعی نیست که از بین برود؛ همیشه وجود دارد و باید در

رأس مسائل قرار گیرد، همیشه باید مطرح شود تا آن را فراموش نکنیم.

افترای برخی مستشرقین

بعضی از مستشرقین اروپایی نسبت به اسلام ادعایی دارند (یا بگویم افترای وارد می‌کنند) و در بسیاری از کتابهای خود تکرار می‌کنند. آنها اسلام را متهم می‌کنند که دین قضا و قدری است، دینی است که برای بشر هیچ‌گونه نقش فعال و مسؤولیتی قائل نیست، تعلیم می‌دهد که باید وظایف بشر را به خدا واگذار کرد، تو باید همین‌طور منتظر باشی ببینی خدا چه می‌کند. ادعا می‌کنند که اسلام برای بشر آزادی و اختیار قائل نیست، هرچه هست خدا و اراده اوست، اساساً انسان در این زمینه کارهای نیست، بنابراین مسؤولیت و تعهدی هم ندارد.

این، افترای محض است. اتفاقاً قرآن یهودیها را به همین جرم محکوم می‌کند. وقتی موسی به آنها گفت: «يَا قَوْمِ ادْخُلُوا الْأَرْضَ الْمُقَدَّسَةَ الَّتِي كَتَبَ اللَّهُ لَكُمْ»^۱ به موسی گفتند: «إِذْهَبْ أَنْتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ»^۲ موسی! ما بر جای خود نشسته‌ایم، تو و خدا بروید بجنگید و دشمن را از سرزمین ما خارج کنید، بعد ما وارد می‌شویم! در جنگ بدر وقتی پیغمبر اکرم با اصحاب خود مشورت می‌کرد، فرمود: شما چه نظری دارید؟ حال که کاروان فرار کرده است آیا به استقبال دشمن برویم یا به مدینه برگردیم؟ هر کس اظهار نظری کرد. ابوذر غفاری یا مقداد کندی، یکی از این دو بزرگوار گفت: یا رسول الله! ما که مثل بنی اسرائیل نمی‌گوییم «إِذْهَبْ أَنْتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ» تو و خدا بروید انجام بدهید، ما وظیفه‌ای نداریم. ما می‌گوییم: هرچه تو فرمان بدهی همان است! اگر بگویی خودتان را به دریا بریزید می‌ریزیم، بگویی آتش بزنید می‌زنیم.

دو نوع مسؤولیت:

۱. مسؤولیت فرد از نظر شخص خود

بعلاوه این قرآن است که در موضوع آزادی انسان و مسؤولیت و تعهد شخصی او

۱. مائده / ۲۱.

۲. مائده / ۲۴.

در برابر خود و تکلیفش فریاد می‌زند: «إِنَّا هَدَيْنَا السَّبِيلَ إِنَّمَا شَاكَرُوا وَإِنَّمَا كَفُرُوا»^۱، «و هَدَيْنَا النَّجْدَيْنِ»^۲، «وَمَنْ أَرَادَ الْآخِرَةَ وَسَعَىٰ لَهَا سَعْيَهَا وَهُوَ مُؤْمِنٌ فَأُولَٰئِكَ كَانَ سَعْيُهُمْ مَّشْكُورًا»^۳. آیات زیادی در قرآن است که در آنها عبارت «بِمَا كَسَبَتْ آيَاتُكُمْ»^۴ آمده است. قرآن منزه بودن خداوند را از اینکه ما شرور و مفسد را به او نسبت دهیم، مکرر یاد می‌کند: «مَا ظَلَمْنَاهُمْ وَلَكِنْ كَانُوا أَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ»^۵ اگر مردمی بدبخت و بیچاره شدند، ما به آنها ستم نکردیم، خودشان به خودشان ستم کردند.

۲. مسؤولیت فرد از نظر اجتماع

مطلب دیگری که درست نقطه مقابل سخن این افترابندها و دروغگوهاست، این است که در اسلام مسأله‌ای وجود دارد که در ملتهای دیگر امروز دنیا به صورت یک قانون دینی وجود ندارد (البته نمی‌گوییم پیغمبران سلف نداشته‌اند) و آن این است که اسلام نه تنها فرد را برای خود و در مقابل خداوند از نظر شخص خود مسؤول و متعهد می‌داند، بلکه فرد را از نظر اجتماع هم مسؤول و متعهد می‌داند. امر به معروف و نهی از منکر همین است که ای انسان! تو تنها از نظر شخصی و فردی در برابر ذات پروردگار مسؤول و متعهد نیستی، تو در مقابل اجتماع خود هم مسؤولیت و تعهد داری. آیا می‌توان گفت چنین دینی دین قضا و قدری است؟ البته قضا و قدری به مفهومی که آنها می‌گویند که کارها را خدا باید انجام دهد و بشر از این جریان و مسیر خارج است و مسؤولیتی ندارد، آنچنان قضا و قدری که از بشر نفی و سلب آزادی و مسؤولیت و تعهد می‌کند. قرآن چنین قضا و قدری را نمی‌پذیرد.

آیا شما در این زمینه جمله‌ای بالاتر از آن آیه کوچک - که با تفاوت مختصری در دو جای قرآن آمده است - پیدا می‌کنید: «إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ»^۶. این آیه آب بسیار صاف و پاکی است که بر سر منتظرها، آنهایی که به انتظار

۱. دهر / ۳.

۲. بلد / ۱۰.

۳. اسری / ۱۹.

۴. شوری / ۳۰.

۵. نحل / ۱۱۸.

۶. رعد / ۱۱.

هستند که همیشه خدا از یک راه غیرعادی کارها را درست کند، می‌ریزد. انتظار بیهوده نکشید. «إِنَّ» یعنی تحقیقاً مطلب این است. تحقق و واقعیت این است که هرگز خداوند اوضاع و احوال را به سود مردم عوض نمی‌کند «حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ» مگر وقتی که خود آن مردم آنچه مربوط به خودشان است، آنچه که در خودشان هست: اخلاق، روحیه، ملکات، جهت، نیات و بالأخره خودشان را عوض کنند. آیا شما می‌توانید صریحتر از این، مسؤولیت پیدا کنید؟ آنهم مسؤولیت در برابر یک اجتماع، یعنی اجتماع را برای مسؤولیت مخاطب قرار بدهد.

در آیه دیگر که سرنوشت یکی از امم فاسد گذشته را ذکر می‌کند، می‌فرماید: «ذَٰلِكَ بِأَنَّ اللَّهَ لَمْ يَكُ مُغَيِّرًا نِّعْمَةً أَنْعَمَهَا عَلَىٰ قَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ»^۱. از یک نظر، تأکید در این آیه بیشتر است. بعد که می‌گوید آنها چنین فاسد شدند و چون وضع خود را خراب کردند ما هم وضع خوبشان را تبدیل به وضع خراب کردیم، می‌فرماید: «ذَٰلِكَ بِأَنَّ اللَّهَ [لَمْ يَكُ]» این به موجب این است که خدا چنین نبوده است. وقتی می‌گوییم «كَانَ اللَّهُ» یا می‌گوییم «مَا كَانَ اللَّهُ» حکایت می‌کند از یک سنت: خدا چنین نیست، یعنی خدایی خدا ایجاب می‌کند که چنین نباشد. (وقتی انسان می‌گوید من چنین نیستم، من چنین نبوده‌ام، اتکا می‌کند به شخصیت خود، می‌خواهد بگوید من شخص آنچنانی هستم که لازمه شخصیت من این است که در گذشته چنین باشم، امروز هم چنان باشم). می‌فرماید: «ذَٰلِكَ بِأَنَّ اللَّهَ لَمْ يَكُ مُغَيِّرًا نِّعْمَةً أَنْعَمَهَا عَلَىٰ قَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ» خدا چنین نبوده است، یعنی اللّٰهی الله چنین ایجاب می‌کند.

آیه دیگری در قرآن است که آن را به مناسبت «لَمْ يَكُ مُغَيِّرًا» می‌خواهم عرض کنم: «وَمَا كُنَّا مُعَذِّبِينَ حَتَّىٰ نَبْعَثَ رَسُولًا»^۲ ما ملتی را بدون اینکه اتمام حجتی برایشان شده باشد عذاب نمی‌کنیم. آنگاه ملتی را عذاب می‌کنیم که آنها مطلبی را بفهمند و درک کنند ولی در مقابل فهم و درک خود طور دیگری عمل کنند. می‌فرماید: «وَمَا كُنَّا مُعَذِّبِينَ» ما چنین نبوده‌ایم؛ یعنی خدایی ما ایجاب نمی‌کند که چنین باشیم، خدایی ما ایجاب می‌کند که طور دیگری باشیم.

«ذَٰلِكَ بِأَنَّ اللَّهَ لَمْ يَكُ مُغَيِّرًا نِّعْمَةً أَنْعَمَهَا عَلَىٰ قَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ» خدا چنین

نیست. آیا ما می‌توانیم مدرکی بهتر از این پیدا کنیم؟ آیا بیشتر از این می‌توان اطمینان پیدا کرد که انتظارات به شکل انتظاراتی که ما داریم بیهوده است؟ نصّ قرآن است، با نصّ قرآن نمی‌توان کاری کرد.

نکته‌ای را اقبال لاهوری از همین آیه استنباط کرده است که نکته بسیار عالی‌ای است. از ضمیر «حَقِّ یُغَیِّرُوا» استفاده کرده است، می‌گوید^۱ قرآن می‌فرماید: «حَقِّ یُغَیِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ»، نمی‌گوید: «حَتَّى یُغَیِّرَ مَا بِأَنْفُسِهِمْ». اگر چنین می‌گفت، معنایش این بود: خداوند اوضاع و احوالی را که برای مردمی وجود دارد، چه خوب و چه بد، عوض نمی‌کند مگر آن وقت که اوضاع و احوالی که مربوط به خودشان است یعنی مربوط به روح، اخلاق و خصوصیات که در دست و عملشان است، عوض شود. نه، می‌فرماید: «یُغَیِّرُوا» تا خودشان به ابتکار و دست خود و استقلال فکری خویش اقدام نکنند وضعیتشان عوض نمی‌شود. یعنی اگر ملت دیگری بیاید و بخواهد به قهر و جبر، اوضاع و احوال مردمی را عوض کند، مادامی که خود آن مردم تصمیم نگرفته‌اند، مادامی که خود آن مردم ابتکار به خرج نداده‌اند، مادامی که خود آن مردم استقلال فکری پیدا نکرده‌اند، وضع آنها به سامان نمی‌رسد.

ای مردم! انتظار نداشته باشید دیگران از خارج بیایند وضع شما را سروسامان دهند. ملتی که بخواهد مستشار خارجی برایش تصمیم بگیرد، تا ابد آدم نخواهد شد چون او «یُغَیِّرُوا» نیست؛ باید «یُغَیِّرُوا» باشد، باید ابتکار و فکر و نقشه داشته باشد، باید خودش شخصاً برای خود تصمیم بگیرد و انتخاب کند. هر وقت ملتی رسید به جایی که خودش برای خودش تصمیم گرفت و خودش راه خود را انتخاب کرد و خودش در کار خود ابتکار به خرج داد، چنین ملتی می‌تواند انتظار رحمت و تأیید الهی را داشته باشد، انتظار آن چیزهایی که قرآن نام می‌برد: فیضهای الهی، اعانت‌های الهی، نصرتهای الهی. اگر انتظار بیهوده داشتن کار صحیحی بود و انسان می‌خواست فقط به شخص خود اتکا کند، حسین بن علی علیه‌السلام شایسته‌تر از هر کس بود که منتظر بنشیند تا خدا رحمت خود را بر او و امت او نازل کند. چرا نکرد؟ حسین می‌خواست «إِنَّ اللَّهَ لَا یُغَیِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّى یُغَیِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ» باشد، می‌خواست ابتکار را به دست گیرد، دست به تغییری در اوضاع اجتماع بزند، همان

تعبیری که خودش از پیغمبر اکرم به کار می برد: «فَلَمْ يُعَيَّرْ عَلَيْهِ بِفِعْلٍ وَلَا قَوْلٍ كَانَ حَقًّا عَلَى اللَّهِ أَنْ يُدْخِلَهُ مُدْخَلَهُ».

چگونه عوض کند؟ چه تصمیماتی بگیرد؟ کارهای ساده را ما هم بلدیم انجام دهیم. خوب شدن ها در سطح مسائل ساده کار همه است. مثلاً اسلام توصیه کرده است که به زیارت حاجی بروید. خوب، ما می رویم، چایی می خوریم، گزی می خوریم و بلند می شویم می آییم. [یا توصیه کرده است] تشییع جنازه کنید، در مجلس ختم شرکت کنید. اینها کارهای آسان اسلام است. این کارهای ساده از عهده هر کسی بر می آید. اسلام همیشه با این کارها اداره نمی شود. موقعی هم می رسد که باید مثل حسین بن علی علیه السلام برخاست و حرکت کرد، قیامی کرد که نه تنها جامعه آن روز اسلامی را تکان بدهد بلکه موجش پنج سال بعد به یک شکل اثر کند، ده سال بعد به شکل دیگری اثر بخشد، سی سال بعد به شکل دیگری، شصت سال بعد به شکل دیگری، صد سال و پانصد سال بعد به شکل های دیگری، و بعد از هزار سال نیز الهام دهنده نهضتها باشد. این را می گویند: «يُغَيِّرُوا مَا بَأْنُسِهِمْ».

دوستی خدا، بالاتر از همه دوستیها

ما بچه هایمان را دوست داریم. آیا حسین بن علی علیه السلام بچه های خود را دوست نداشت؟! مسلماً او بیشتر دوست داشت. ابراهیم خلیل این طور نبود که کمتر از ما اسماعیلش را دوست داشته باشد؛ خیلی بیشتر دوست داشت به این دلیل که از ما انسانتر بود و این عواطف، عواطف انسانی است. او انسانتر از ما بود و قهرراً عواطف انسانی او هم بیشتر بود. حسین بن علی علیه السلام هم بیشتر از ما فرزندان خود را دوست می داشت اما در عین حال او خدا را از همه کس و همه چیز بیشتر دوست می داشت، در مقابل خداوند و در راه خدا هیچ کس را به حساب نمی آورد.

نوشته اند ایامی که اباعبدالله علیه السلام به طرف کربلا می آمد، همه خانواده اش همراهش بودند. واقعاً برای ما قابل تصور نیست. وقتی انسان مسافرتی می رود و بچه کوچکی همراه دارد، یک مسؤولیت طبیعی در مقابل او احساس می کند و دائماً نگران است که چطور می شود؟ نوشته اند همین طور که حرکت می کردند، اباعبدالله علیه السلام خوابشان گرفت و همان طور سواره سر روی قاشه اسب (به اصطلاح خراسانیها) [یا] قربوس زین گذاشت. طولی نکشید که سر را بلند

کرد و فرمود: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»^۱. تا این جمله را گفت و به اصطلاح کلمه «استرجاع» را به زبان آورد، همه به یکدیگر گفتند این جمله برای چه بود؟ آیا خبر تازه‌ای است؟ فرزند عزیزش، همان کسی که اباعبدالله علیه السلام او را بسیار دوست می‌داشت و این را اظهار می‌کرد، و علاوه بر همه مشخصاتی که فرزند را برای پدر محبوب می‌کند، خصوصیتی باعث محبوبیت بیشتر او می‌شد و آن شباهت کاملی بود که به پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله داشت - حال چقدر انسان ناراحت می‌شود که چنین فرزندی در معرض خطر قرار گیرد! - یعنی علی اکبر جلو می‌آید و عرض می‌کند: «یا أَبَتَا لِمَ اسْتَرْجَعْتَ؟» چرا «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» گفتی؟ فرمود: در عالم خواب صدای هاتفی به گوشم رسید که گفت: «الْقَوْمُ يَسِيرُونَ وَالْمَوْتُ تَسِيرُ بِهِمْ» این قافله دارد حرکت می‌کند ولی مرگ است که این قافله را حرکت می‌دهد. این‌طور از صدای هاتف فهمیدم که سرنوشت ما مرگ است؛ ما داریم به سوی سرنوشت قطعی مرگ می‌رویم. [علی اکبر سخنی می‌گوید] درست نظیر همان حرفی که اسماعیل علیه السلام به ابراهیم علیه السلام می‌گوید^۲. گفت: پدرجان! «أَوَلَسْنَا عَلَى الْحَقِّ؟» مگر نه این است که ما برحقیم؟ چرا فرزند عزیزم. وقتی مطلب از این قرار است، ما به سوی هر سرنوشتی که می‌رویم برویم، به سوی سرنوشت مرگ یا حیات تفاوتی نمی‌کند. اساس این است که ما روی جاده حق قدم می‌زنیم یا نمی‌زنیم؟ اباعبدالله علیه‌السلام به وجد آمد، مسرور شد و شکفت. این امر را انسان از این دعایش می‌فهمد که فرمود: من قادر نیستم پاداشی را که شایسته پسری چون تو باشد بدهم. از خدا می‌خواهم:

۱. بقره / ۱۵۶.

۲. وقتی ابراهیم علیه السلام به اسماعیل علیه السلام می‌گوید: فرزندم! مکرر در عالم رؤیا می‌بینم و این‌طور می‌فهمم که دیگر رؤیای عادی نیست بلکه یک وحی است و من از طرف خدا مأمورم سر تو را ببرم (ابراهیم به فلسفه این مطلب آگاه نیست ولی یقین کرده است که امر خداست)، این فرزند چه می‌گوید؟ آیا مثلاً گفت: بابا! خواب است، اگر خواب مردن کسی را ببیند عمرش زیاد می‌شود، ان شاء الله عمر من زیاد می‌شود؟ نه، گفت: «يَا أَبَتِ افْعَلْ مَا تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِينَ» (صافات / ۱۰۲) پدر! همینکه این مطلب از ناحیه خدا رسیده و وحی و امر خداست کافی است، دیگر سؤال ندارد. وقتی ابراهیم می‌خواهد سر اسماعیل را ببرد، به او وحی می‌شود. «فَلَمَّا أَسْلَمَا وَ تَلَّهُ لِلْجَبِينِ وَ نَادَيْنَاهُ أَنْ يَا إِبْرَاهِيمَ قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا» (صافات / ۱۰۳ - ۱۰۵) ابراهیم! ما نمی‌خواستیم که سر فرزندت را ببری. هدف ما آن نبود. در آن کار فایده‌ای نبود. هدف این بود که معلوم شود شما پدر و پسر در مقابل امر خدا چقدر تسلیم هستید، تا کجا حاضرید امر خدا را اطاعت کنید. این تسلیم و اطاعت را هر دو نشان دادید: پدر تا سرحد قربانی دادن، و پسر تا سرحد قربانی شدن. ما بیشتر از این نمی‌خواستیم. سر فرزندت را ببر.

خدایا! تو آن پاداشی را که شایستهٔ این فرزند است به جای من بده (جَزَاكَ اللَّهُ عَنِّي خَيْرَ الْجُزَاءِ).

به چنین فرزندی، چقدر پدر می‌خواهد در موقع مناسبی خدمتی بکند، پاداشی بدهد؟ حالا در نظر بیاورید بعد از ظهر عاشورا است. همین جوان در جلوی همین پدر به میدان رفته است و شهادت‌ها و شجاعت‌ها کرده است، مرده‌ها افکنده است، ضربت‌ها زده و ضربت‌ها خورده است. در حالی که دهانش خشک و زبانش مثل چوب خشک شده است، از میدان برمی‌گردد. در چنین شرایطی - و من نمی‌دانم، شاید آن جمله‌ای که آن روز پدر به او گفت یادش بود - می‌آید از پدر تمنّایی می‌کند: «يَا أَبُ! أَلْعَطَشُ قَدْ قَتَلَنِي وَثِقُلُ الْحَدِيدِ أَجْهَدَنِي فَهَلْ إِلَى شَرِيَةِ مِنَ الْمَاءِ سَبِيلٌ؟» پدر جان! عطش و تشنگی دارد مرا می‌کشد، سنگینی این اسلحه مرا سخت به زحمت انداخته است؛ آیا ممکن است شربت آبی به حلق من برسد تا نیرو بگیرم و برگردم و جهاد کنم؟ جوابی که حسین علیه السلام به چنین فرزند رشیدی می‌دهد این است: فرزند عزیزم! امیدوارم هر چه زودتر به فیض شهادت نایل شوی و از دست جدّت سیراب گردی.

و لا حول و لا قوّة الا بالله العلیّ العظیم.

شرایط امر به معروف و نهی از منکر

التَّائِبُونَ الْعَابِدُونَ الْحَامِدُونَ السَّائِحُونَ الزَّكَوْنَ السَّاجِدُونَ الْأَمْرُونَ
بِالْمَعْرُوفِ وَ النَّهْيُونَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَالْحَافِظُونَ لِحُدُودِ اللَّهِ وَ بَشِّرِ الْمُؤْمِنِينَ^۱.

از مطالبی که در دو شب گذشته عرض شد، معلوم شد که در نهضت حسینی مجموعاً سه عامل مؤثر بوده است: یکی امتناع از بیعت، دیگر پذیرش دعوت کوفیان، و سوم - که از آندو مستقل است - امر به معروف و نهی از منکر. و معلوم شد که هر یک از این سه عامل خود به خود برای امام عَلَيْهِ السَّلَامُ وظیفهٔ بخصوصی را ایجاب می‌کرده و عکس‌العمل خاصی را به وجود می‌آورده است. و هم عرض کردیم که ارزش این نهضت بر حسب هر یک از این سه عامل، مختلف و متفاوت می‌شود. اگر تنها عامل دعوت کوفیان را در نظر بگیریم، یک حد معینی از ارزش را دارا خواهد بود. اگر عامل امتناع از بیعت را در نظر بگیریم، ارزش خیلی بیشتر و عظیم‌تری را دارا خواهد بود. اگر عامل امر به معروف و نهی از منکر را در نظر بگیریم، ارزش آن ده‌ها برابر بالاتر می‌رود و مهم‌تر می‌شود، به جهت اینکه در عامل دعوت لا اقل احتمال موفقیتی در

حدود صدی پنجاه و یکمتر هست ولی در عامل امتناع از بیعت چنین احتمالی هم وجود ندارد، یک مقاومت صد درصد خطرناک است. عامل امر به معروف و نهی از منکر هم این تفاوت عظیم را با عامل بیعت دارد. در عامل بیعت تقاضا از طرف دشمن است، یعنی در زمینه یک تقاضای نامشروع و نارواست. لذا امام در مقابل این تقاضا «نه» می‌گوید، امتناع می‌ورزد و نمی‌پذیرد. اگر تنها این عامل را در نظر بگیریم، معنی اش این است: اگر آنها چنین تقاضایی از امام نمی‌کردند، امام در برابر آنها قرار نمی‌گرفت؛ چون آنها چنین تقاضایی کردند امام به عنوان شخصی که آن تقاضا را نمی‌پذیرد، در برابر آنها قرار گرفت (و در عامل اول، دعوت، امام را در مقابل آنها قرار داد). اما اگر عامل سوم را که امر به معروف و نهی از منکر است در نظر بگیریم، نه دعوت، امام را در برابر آنها قرار می‌دهد و نه تقاضای بیعت، بلکه این خود امام است که در برابر آنها قرار می‌گیرد و در واقع فساد اوضاع، شیوع بدیها و منکرات و به تعبیر خود امام حلال شدن حرامها و حرام شدن حلالها و بالأخره مشاهده وضع نابسامان و فاسد اجتماع، امام را در برابر آنها قرار می‌دهد و وادار به قیام می‌کند. روی همین جهت، ارزش قیام امام برحسب این عامل خیلی بالا می‌رود و این درس شکل دیگری به خود می‌گیرد، حساب دیگری باز می‌کند، و عمده سبب و علتی که به این نهضت آن شایستگی را داده است که برای همیشه در پیشانی تاریخ بدرخشد، برای همیشه زنده بماند، یک درس جاویدان و یک نهضت بی‌نظیر در دنیا باشد همین جهت است، البته به اضافه یک خصوصیتی که عرض خواهم کرد.

این عامل ارزش نهضت را بسیار بالا می‌برد و به همین دلیل ما باید امر به معروف و نهی از منکر را از نظر اسلام بشناسیم که این چه اصلی است؟ این چیست که آنچنان اصالت و قدرت دارد و آنچنان از نظر اسلام اهمیت دارد که مردی مانند حسین بن علی علیه السلام را وادار می‌کند که در راه خودش جان خویش را از دست بدهد، خون خود را بریزد، خون عزیزان خود را بریزد، خون یاران خود را بریزد و تن به فاجعه‌ای بدهد که واقعاً در دنیا کم‌نظیر است. آنوقت ما بعد از هزار و سیصد سال در مقابل امام بایستیم و این‌طور گواهی بدهیم: «أَشْهَدُ أَنَّكَ قَدْ أَقَمْتَ الصَّلَاةَ وَآتَيْتَ الزَّكَاةَ وَآمَرْتَ بِالمَعْرُوفِ وَنَهَيْتَ عَنِ المُنْكَرِ وَجَاهَدْتَ فِي اللَّهِ حَقَّ جِهَادِهِ حَتَّى آتَيْتَ اليَقِينَ»^۱. در مفهوم

این شهادت و گواهی درست فکر کنید: ما گواهی می‌دهیم که تو نماز را بپا داشتی، تو زکات و انفاق را به همهٔ مراتبش ادا کردی^۱، تو امر به معروف و نهی از منکر هستی، تو امر به معروف و نهی از منکر کردی، یعنی تمام نهضت تو امر به معروف و نهی از منکر است، در راه خدا کوشیدی، آن حد اعلای کوشش، آن کوششی که سزاوار است یک بشر در راه حق از خود بروز دهد.

نکته قابل توجه این است که ما در زیارت وارث می‌گوییم: «ما گواهی می‌دهیم». گواهی برای چه کسی می‌دهیم؟ معمولاً نزد قاضی که می‌رویم گواهی می‌دهیم. وقتی که مطلبی برای قاضی ثابت نیست و می‌خواهیم مدّعیایی را ثابت کنیم، می‌گوییم: آقای قاضی! من گواهم که فلان شخص در فلان وقت این مقدار تحت فلان عنوان از این آقا طلبکار بود. در زیارت وارث هم شهادت می‌دهیم. نزد چه کسی شهادت می‌دهیم؟ آیا نزد خدا شهادت می‌دهیم؟ به نفع چه کسی؟ به نفع امام حسین؟

علمای معانی و بیان، نکته‌ای را ذکر می‌کنند که خیلی عالی است و آن این است: انسان گاهی مطلبی را در مقامی می‌گوید نه برای اینکه مطلب را به شنونده تفهیم کند، بلکه برای اینکه می‌خواهد به او تفهیم کند که من این را می‌فهمم. این خیلی شایع هم هست. شما گاهی در حضور کسی به یک مطلب گواهی می‌دهید نه به عنوان اینکه او بداند؛ می‌دانید خودش می‌داند ولی با این گواهی می‌خواهید به او بفهمانید و نزد او اقرار کنید که شما می‌فهمید و می‌دانید.

در اینجا شهادت معنایش اعتراف است. «من گواهی می‌دهم» یعنی من هم مثل هر آدم فهمیده و محقق به این حقیقت اعتراف می‌کنم، من معترفم یا ابا عبدالله که

۱. چون زکات، تنها پول دادن نیست؛ ثروت زکاتی دارد، نطق زکاتی دارد، فکر و مغز زکات دارد، بدن انسان مجموعاً زکات دارد، دست و پا هر یک زکاتی دارند، چشم زکاتی دارد، گوش زکاتی دارد. یعنی هر نعمتی که خدا می‌دهد، وقتی شما بهره‌ای از آن نعمت را در خدمت مخلوقات خدا قرار می‌دهید، زکات داده‌اید. در قرآن می‌خوانید: «الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ وَ يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَ مِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ» (بقره ۳/۳) متقین کسانی هستند که به غیب و ماوراء محسوسات ایمان دارند، نماز را بپا می‌دارند و از آنچه ما به آنها انعام کرده‌ایم می‌بخشند. وقتی که از معصوم می‌پرسند: یعنی چه از آنچه که ما به آنها داده‌ایم؟ امام می‌فرماید: «أَيُّ مِمَّا عَلَّمْنَاهُمْ يُعَلِّمُونَ». به موضوع مال و ثروت اختصاص نمی‌دهد. یکی از مصداقهایش این است که اگر شما عالم هستید، اگر می‌دانید چیزی را که دیگران نمی‌دانند، اگر علم مفیدی برای بشر نزد شما هست، انفاق و زکات آن در راه خدا این است که به محتاجان برسانید. این هم زکات و انفاق است.

نهضت تو، نهضت امر به معروف و نهی از منکر بود. یعنی من این را می فهمم که تو تنها به خاطر دعوت اهل کوفه قیام نکردی. قبل از اینکه دعوت اهل کوفه ای پیدا شود قیام کردی. تو اول قیام کردی، بعد مردم کوفه تو را دعوت کردند. من گواهی می دهم و اعتراف می کنم که نهضت تو تنها این نبود که من بیعت نمی کنم؛ نهضت تو شامل مطلب دیگری بود، اصل دیگری در اسلام را اجرا کردی و آن اصل امر به معروف و نهی از منکر است.

خصوصیت نهضت‌های پیامبران و اولیاءالله

عرض کردم که امر به معروف و نهی از منکر مقام و ارزش نهضت حسینی را خیلی بالا برده است، به علاوه یک خصوصیت و بلکه خصوصیات دیگر. خصوصیتی که عرض می کنم، به طور کلی نهضت‌های پیامبران و اولیاءالله و مؤمنین را از نهضت‌هایی که سایر رهبران یا غیررهبران بشر می کنند ممتاز می کند و امتیاز می بخشد. یعنی چه؟ عمل بشر، پیکری دارد و روحی. یک کار را ممکن است من و شما هر دو مثل هم انجام بدهیم، اما از چه نظر مثل هم؟ از نظر اینکه پیکر کار من و پیکر کار شما یکجور است. فرض کنید ما هر دو نفرمان نماز می خوانیم، هر دو نفرمان در فلان راه خیر پول می دهیم، من صد تومان می دهم شما هم صد تومان، من چهار رکعت نماز می خوانم شما هم چهار رکعت. اینها که با هم فرق ندارد. اما ممکن است شما از یک خلوص نیت و خضوع و خشوعی، از یک اخلاص و محبتی، از یک عشقی، از یک هیجان روحی بهره مند باشید که من نباشم. این امر، ارزش کار شما را هزاران برابر ارزش کار من می کند.

خیلیها در راه خدا جهاد کردند اما چرا «ضَرْبَةُ عَلِيٍّ يَوْمَ الْخُنْدَقِ أَفْضَلُ مِنْ عِبَادَةِ الثَّقَلَيْنِ»؟^۱ یک ضربت علی آن مقدار ارزش پیدا می کند، چرا؟ برای اینکه علی به آن جایی رسیده که به قول اهل عرفان فانی فی الله است، یعنی در وجود او از انانیت و خودی چیزی باقی نیست. وقتی که دشمن در آن حال آب دهان به صورتش می اندازد، از بریدن سر دشمن امتناع می کند، مبادا خشمی پیدا کرده باشد که

۱. [بحارالانوار، ج ۲۰ / ص ۲۰۶ و مناقب ابن شهر آشوب، ج ۳ / ص ۱۳۸ قریب به این عبارت را آورده اند.]

تأثیری در عمل او بگذارد، در روح عملش دخالتی بکند. می‌خواهد خودش در اینجا وجود نداشته باشد، در روح او فقط خدا وجود داشته باشد. این جهت را شما فقط در مکتب اولیاء و انبیاء می‌بینید، در غیر مکتب انبیاء چنین چیزی را نمی‌توانید ببینید.

تفسیر آیه

در این آیه‌ای که در آغاز تلاوت شد: «التَّائِبُونَ الْعَابِدُونَ الْحَامِدُونَ السَّائِحُونَ الزَّائِعُونَ السَّاجِدُونَ الْأُمُّرُونَ بِالْغُرُوفِ وَالتَّاهُونَ عَنِ الْمُنْكَرِ» بعد از چند کلمه دیگر آمده «التَّائِبُونَ» بازگشت‌کنندگان به حق. عرفا می‌گویند اولین منزل سلوک توبه است، چون توبه یعنی بازگشت. آن‌کس که راه عوضی می‌رود یک‌دفعه برمی‌گردد به راه حق، برمی‌گردد به سوی خدا. «التَّائِبُونَ الْعَابِدُونَ»؛ پس از توبه است که اینها پرستندگان خدا می‌شوند، خدا را می‌پرستند، غیر خدا را نمی‌پرستند، خدا حاکم بر وجودشان است، غیر از خدا حاکمی نیست، فقط امر خدا را می‌پذیرند، امر غیر خدا را نمی‌پذیرند، اطاعت خدا را می‌پذیرند، اطاعت غیر خدا را نمی‌پذیرند. «الْحَامِدُونَ» اینها ستایشگرند، اما جز خدا موجود دیگری را ستایش نمی‌کنند؛ اصلاً موجود دیگری را قابل مدح و ستایش و نیایش نمی‌دانند، تنها ستایشگر و نیایشگر خدا هستند، اطاعت خدا را می‌پذیرند، اطاعت غیر خدا را نمی‌پذیرند. «السَّائِحُونَ» سیاحتگران. راجع به سیاحتگری، در تفاسیر بیانات مختلفی شده است. بعضی گفته‌اند مقصود روزه است، یعنی سیاحت معنوی که در روزه پیدا می‌شود. ولی بسیاری از محققین مانند علامه طباطبایی در المیزان این را قبول نمی‌کنند. یک احتمالش این است: کسانی که در زمین سیر می‌کنند. چون قرآن بشر را به سیر در زمین دعوت کرده است. سیر در زمین یعنی چه؟ یعنی مطالعه در جهان، نه سیاحتی که هدفش فقط تفنّن و ولگردی باشد. اسلام عمر انسان را عزیزتر از این می‌داند که او فقط برای اینکه تماشایی کرده باشد، سیاحت کند. ولی اسلام سیاحتی را که بشر در آن تفکر کند، تدبّر کند، درس بیاموزد، توصیه می‌کند: «قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ»^۱. این، درس و فکر است. «السَّائِحُونَ» آن مطالعه‌کنندگان در تاریخ، آن

مطالعه کنندگان در اوضاع اجتماع بشری، آن مطالعه کنندگان در قوانین خلقت، آنها که در مغز خود انبوهی از افکار و اندیشه‌های روشن دارند. بعد دو مظهر از عبادت را ذکر می‌کند: «أَتَرَا يَعُونَ السَّاجِدُونَ» آنها که در حال رکوع و سجود، خدای خود را تسبیح می‌کنند؛ در رکوع می‌گویند: «سُبْحَانَ رَبِّيَ الْعَظِيمِ وَبِحَمْدِهِ»، در سجود می‌گویند: «سُبْحَانَ رَبِّيَ الْأَعْلَى وَبِحَمْدِهِ»، آن سبحان ربی العظیم و بحمده گویان، سبحان ربی الاعلی و بحمده گویان، آنها «الْأَمْرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَالنَّهْيِ عَنِ الْمُنْكَرِ» با چنین روحی با چنین اندیشه‌هایی، با چنین توشه‌های معنوی، با چنین سرمایه معنوی، صلاحیت این را دارند که مصلح اجتماعی باشند؛ آنهایی که اول صالح شده‌اند، بعد می‌خواهند مصلح باشند. آمر به معروف و ناهی از منکر یعنی مصلح. مگر ناصالح می‌تواند مصلح باشد؟! آنان که اول خودشان را اصلاح کرده‌اند، اول خودشان را تأدیب و تربیت کرده‌اند، می‌توانند مصلح باشند.

سخن علی علیه السلام

علی بن ابیطالب می‌فرماید: «مَنْ نَصَبَ نَفْسَهُ لِلنَّاسِ إِمَامًا فَعَلَيْهِ أَنْ يَبْدَأَ بِتَعْلِيمِ نَفْسِهِ قَبْلَ تَعْلِيمِ غَيْرِهِ... وَ مَعْلَمُ نَفْسِهِ وَ مُؤَدِّبُهَا أَحَقُّ بِالْإِجْلَالِ مِنْ مُعَلِّمِ النَّاسِ وَ مُؤَدِّبِهِمْ»^۱ یعنی آن کسی که خود را پیشوای مردم معرفی می‌کند، معلم و مربی مردم معرفی می‌کند، واعظ و خطیب مردم معرفی می‌کند، هادی و راهنمای مردم معرفی می‌کند، اول باید از خودش شروع کند، اول خودش را تعلیم بدهد، بداند که یک جاهل در اندرون خودش هست، اول به آن جاهلی که در درون خودش به نام نفس اماره هست تلقین کند و یاد بدهد؛ یک موجود تربیت نشده‌ای در درون خودش هست، اول خودش را تربیت و تأدیب کند، اول نفس خودش را موعظه کند، ملامت کند، از نفس خودش حساب بکشد؛ همینکه خودش را اصلاح و تهذیب کرد و صالح شد، آنوقت می‌تواند مدعی شود که من می‌توانم راهنما و هادی مردم باشم، واعظ مردم باشم، معلم مردم باشم، مؤدب و مربی مردم باشم، مصلح اجتماع باشم. فرمود: آن کسی که خودش را تعلیم و تربیت می‌کند، بیشتر شایسته احترام است تا آن کسی که مردم را تعلیم و تربیت می‌کند، چون آن مشکلتر و مهمتر است.

باز علی بن ابیطالب فرمود: «الْحَقُّ أَوْسَعُ الْأَشْيَاءِ فِي التَّوَاضُّعِ وَ أَضْيَقُهَا فِي التَّنَاصُفِ»^۱. چه جمله‌ها دارد! اینها را باید بر لوح دل بنویسند. فرمود: حق و عدالت در مقام سخنگویی و سخن‌سرایی و سخنرانی و در مقام زبان، دایره‌اش از همه چیز وسیعتر است؛ یعنی در مقام سخن، میدانی به اندازه میدان حق باز نیست. اگر انسان بخواهد سخنرانی کند، بخواهد حرف بزند، از هر موضوعی بیشتر در اطراف حق می‌شود حرف زد. اما در مقام عمل، میدانی از میدان حق تنگتر نیست. آنوقت است که انسان می‌بیند چقدر مشکل است! همان که آنقدر می‌توانست در اطراف حق حرف بزند، موقع عمل که می‌رسد می‌بیند برداشتن یک گام هم مشکل است.

اینجا هم قرآن بعد از آنکه می‌گوید: «الْمُؤْمِنُونَ الْعَامِدُونَ الْحَامِدُونَ السَّائِحُونَ الزَّائِعُونَ السَّاجِدُونَ» می‌گوید: «الْأَمْرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَالنَّاهُونَ عَنِ الْمُنْكَرِ» اینها هستند که در راه اشاعهٔ خیر قدم برمی‌دارند، در راه مبارزه با شر و فساد قدم برمی‌دارند، و اینها هستند تنها کسانی که چنین صلاحیتی را دارند. «وَبَشِّرِ الْمُؤْمِنِينَ» در اینجا به مؤمنین نوید و بشارت بده که اگر تائب، عابد، سائح، راکع و ساجد شدند و پس از آن آمر به معروف و ناهی از منکر شدند، آنگاه موفق خواهند شد. اما اگر همهٔ آنها را داشتند ولی امر به معروف و نهی از منکر را نداشتند، به جایی نخواهند رسید. اگر امر به معروف و نهی از منکر را داشتند اما آمرین به معروف و ناهین از منکر، خودشان آلوده بودند و توبه‌فرمایان خود توبه کمتر کردند باز هم به جایی نخواهند رسید.

امیرالمؤمنین فرمود: «لَعَنَ اللَّهُ الْأَمْرِينَ بِالْمَعْرُوفِ التَّارِكِينَ لَهُ، وَالنَّاهِينَ عَنِ الْمُنْكَرِ الْعَامِلِينَ بِهِ»^۲ خدا لعنت کند آن مردمی را که امر به معروف می‌کنند و خودشان برخلاف آن معروف عمل می‌کنند، و آن مردمی را که نهی از منکر می‌کنند و خودشان همان منکراتی را که نهی می‌کنند مرتکب می‌شوند. یعنی آن آمرین به معروف و ناهون عن المنکری که «الْمُؤْمِنُونَ» نیستند، «الْعَامِدُونَ» نیستند، «الْحَامِدُونَ» نیستند، «السَّائِحُونَ» نیستند، «الزَّائِعُونَ» نیستند، «السَّاجِدُونَ» نیستند، هنوز این مراحل و منازل را طی نکرده می‌خواهند آمر به معروف و ناهی از منکر باشند، خدا چنین مردمی را لعنت کند.

۱. نهج البلاغه، خطبهٔ ۲۱۴.

۲. نهج البلاغه، خطبهٔ ۱۲۹.

عرفا اصطلاحی دارند، مدعی هستند که سالکان چهار سیر مختلف دارند:

۱. سیر من الخلق الی الحقّ، یعنی سیر از خلق و طبیعت به سوی خداوند.
۲. سیر بالحقّ فی الحقّ، سیر در خداوند یعنی کشف معارف الهی.
۳. سیر من الحقّ الی الخلق، سیر از خداوند به سوی خلق، یعنی آمدن برای ارشاد مردم.
۴. سیر بالحقّ فی الخلق.

در واقع می‌خواهند بگویند آن کسی شایستگی دارد که دستگیر دیگران باشد، هادی و راهنمای دیگران باشد، آمر به معروف و ناهی از منکر باشد که خودش به آن منزل رفته است و بعد مأموریت یافته که مردم را به آنجایی که خودش در آنجا قرار گرفته، ببرد.

معلوم شد که نهضت حسینی ارزش اصلی خودش را از امر به معروف و نهی از منکر گرفته است. پس باید این اصل را شناخت که این اصل مگر چه اندازه اهمیت دارد که حسین بن علی علیه السلام خودش را در راه آن شهید می‌کند و شایسته است مثل حسینی در این راه قربانی شود؟

اصلی که ضامن بقای اسلام است

امر به معروف و نهی از منکر یگانه اصلی است که ضامن بقای اسلام است؛ به اصطلاح، علت مَبْقِیّه است. اصلاً اگر این اصل نباشد، اسلامی نیست. رسیدگی کردن دائم به وضع مسلمین است. آیا یک کارخانه بدون بازرسی و رسیدگی دائمی مهندسین متخصص که ببینند چه وضعی دارد، قابل بقاست؟ اصلاً آیا ممکن است یک سازمان همین‌طور به حال خود باشد، هیچ درباره‌اش فکر نکنیم و در عین حال به کار خود ادامه دهد؟ ابداً. جامعه هم چنین است. یک جامعه اسلامی این‌طور است بلکه صد درجه برتر و بالاتر. شما کدام انسان را پیدا می‌کنید که از پزشک بی‌نیاز باشد؟ یا انسان باید خودش پزشک بدن خود باشد یا باید دیگران پزشک باشند و او را معالجه کنند: متخصص چشم، متخصص گوش و حلق و بینی، متخصص مزاج، متخصص اعصاب. انسان همیشه انواع پزشکها را در نظر می‌گیرد برای آنکه اندامش را تحت نظر بگیرند، ببینند در چه وضعی است. آنوقت جامعه نظارت و بررسی نمی‌خواهد؟! جامعه رسیدگی نمی‌خواهد؟! آیا چنین چیزی امکان دارد؟!

ابداً.

حسین بن علی علیه السلام در راه امر به معروف و نهی از منکر یعنی در راه اساسی ترین اصلی که ضامن بقای اجتماع اسلامی است کشته شد؛ در راه آن اصلی که اگر نباشد، دنبالش متلاشی شدن است، دنبالش تفرّق است، دنبالش تفکّک و از میان رفتن و گندیدن پیکر اجتماع است. بله، این اصل این مقدار ارزش دارد. آیات قرآن در این زمینه بسیار زیاد است. قرآن کریم بعضی از جوامع گذشته را که یاد می‌کند و می‌گوید اینها متلاشی و هلاک شدند، تباه و منقرض شدند، می‌فرماید: به موجب اینکه در آنها نیروی اصلاح نبود، نیروی امر به معروف و نهی از منکر نبود، حس امر به معروف و نهی از منکر در میان این مردم زنده نبود.

حال ببینیم امر به معروف و نهی از منکر چه شرایطی دارد و چگونه ما می‌توانیم امر به معروف و نهی از منکر کنیم. اولاً معروف یعنی چه؟ منکر یعنی چه؟ امر به معروف و نهی از منکر یعنی چه؟ اسلام از باب اینکه نخواستہ موضوع امر به معروف و نهی از منکر را به امور معین مثل عبادات، معاملات، اخلاقیات، محیط خانوادگی و... محدود کند، کلمه عام آورده است: معروف، یعنی هر کار خیر و نیکی. امر به معروف لازم است. نقطه مقابلش: هر کار زشتی. نگفت شرک یا فسق یا غیبت یا دروغ یا نیمه^۱ یا تفرقه اندازی یا ربا یا ریا، بلکه گفت: منکر؛ هر چه که زشت و پلید است.

«امر» یعنی فرمان، «نهی» یعنی بازداشتن، جلوگیری کردن. اما این فرمان یعنی چه؟ آیا مقصود از این فرمان، فرمان لفظی است؟ آیا امر به معروف و نهی از منکر فقط در مرحله لفظ است؟ فقط باید با زبان، امر به معروف و نهی از منکر کرد؟ خیر، امر به معروف و نهی از منکر در مرحله دل و ضمیر هست، در مرحله زبان هست، در مرحله دست و عمل هم هست. تو باید با تمام وجودت امر به معروف و ناهی از منکر باشی.

از علی بن ابیطالب علیه السلام سؤال کردند: اینکه قرآن در مورد بعضی از زنده‌های روی زمین می‌گوید اینها مرده‌اند، یعنی چه؟ «مَيِّتُ الْأَحْيَاءِ» مرده در میان زنده‌ها کیست و چیست؟ فرمود: مردم چند طبقه‌اند. بعضی وقتی که منکرات را می‌بینند

در ناحیه دل متأثر می شوند، تا مغز استخوانشان می سوزد، زبانشان به سخن درمی آید، انتقاد می کنند، می گویند، ارشاد می کنند؛ به این مرحله هم قانع نشده وارد مرحله عمل می شوند، با هر نوع عملی که شده است، با مهربانی باشد، با خشونت باشد، با زدن باشد، با کتک خوردن باشد، بالأخره هر عملی را که وسیله ببینند برای اینکه با آن منکر مبارزه کنند انجام می دهند. فرمود: این یک زنده به تمام زنده است. بعضی دیگر وقتی که منکرات را می بینند دلشان آتش می گیرد، به زبان می گویند، داد و فریاد می کنند، استغاثه می کنند، نصیحت می کنند، موعظه می کنند ولی پای عمل که در میان می آید، دیگر مرد عمل نیستند. فرمود: این هم دو سه خصلت از حیات را داراست ولی یک خصلت از حیات را ندارد. صنف سوم دلش آتش می گیرد اما فقط جوش می زند، فقط ناراحت می شود. مثلاً روزنامه را می خواند، می بیند ایام عید نمی خواهند احترام حسین بن علی را حفظ کنند. روزنامه ها تبلیغ می کنند، رادیو هم تبلیغ می کند که از این فرصت برای تفریح استفاده کنید. چه نشسته اید! نصف مردم تهران رفتند، جاها را گرفتند، ده روز تعطیلی دارید. اینها را می خواند، در دل می گوید اینها چه کسانی هستند؟! چرا با حسین بن علی علیه السلام مبارزه می کنند؟! چرا یک نفر یک کلمه در روزنامه یا جای دیگر نمی نویسد که تفریح وقت زیادی دارد^۱. ما مدعی هستیم که حسین بن علی با روح ما پیوند دارد. ما از این مکتب استفاده ها کرده ایم و می کنیم. این کشور کشور حسین بن علی است، کشور شیعه است. حسین بن علی شعار این ملت است، شعار این کشور است. این، اهانت به حسین بن علی است که شما این ایام را به دنبال تفریح و تفتن بروید! در روزنامه می خواند، جوش هم می زند اما حاضر نیست یک کلمه حتی به ریفش بگوید که احترام حسین بن علی را حفظ کن، تا سوم [شهادت] حسین بن علی باش.

لااقل این مقدار احترام اباعبدالله را حفظ کنید. ما حسین را نگهداری نکرده ایم، حسین بوده است که تاکنون ما را نگهداری کرده است. به قول اقبال لاهوری: «هیچ وقت مسلمانان اسلام را نگهداری نکرده اند، همیشه اسلام بوده است

۱. [خواننده محترم توجه دارد که این سخنرانیها در زمان رژیم منحوس گذشته ایراد شده و تاریخ آنها مقارن با ایام نوروز بوده است.]

که مسلمانان را نگهداری کرده است.» هروقت خطر عمیقی کشور را تهدید می‌کند، آن وقت می‌بینید می‌آیند سراغ علی بن ابیطالب و نهج البلاغه‌اش، سراغ حسین بن علی و یاد او. ما از آن مردمی هستیم که «فَإِذَا رَكِبُوا فِي الْفُلْكِ دَعَا اللَّهُ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ فَلَمَّا نَجَّيَهُمْ إِلَى الْبَرِّ إِذَا هُمْ يُشْرِكُونَ»^۱. بعضی از مردم سوار کشتی که می‌شوند، هنگامی که دریا طوفانی می‌شود صدای یا الله یا الله، خدا خدایشان بلند است با خلوص نیت، درباره‌ی چیزی جز خدا فکر نمی‌کنند. ولی وقتی خدا نجاتشان می‌دهد، به ساحل نجات که می‌رسند، وقتی خطر را دور می‌بینند، بکلی یادشان می‌رود، منکر خدا می‌شوند، برای خدا مشرک می‌سازند. ما در همین کشور خودمان مگر ندیدیم حدود بیست و پنج سال پیش^۲ چقدر نام حسین بن علی و علی بن ابیطالب را آنها که نمی‌بردند، می‌بردند! همینکه نجات پیدا کردند، گفتند ما بابک خرم‌دین داشتیم، المقنّع داشتیم، مازیار داشتیم. وقتی که خطری این ملت را تهدید می‌کند، بابک خرم‌دین کدام جهنم‌دَره است؟! به جنگ حسین بن علی می‌آیند، قهرمان در مقابل او درست می‌کنند. خجالت نمی‌کشند! به جای اینکه افتخار کند اسم پسرش را حسین بگذارد، بابک و مازیار و جمشید و فرشید می‌گذارد!

نامهای اسلامی و زبان اسلام را زنده نگه دارید

به خدا تمام اینها مبارزه با اسلام است، میراندن اسلام است. شعارهای دین را زنده نگه دارید. یکی از شعارهای دین اسمهاست. من نمی‌فهمم اینکه می‌گویند فلان اسم دُمده شده، کهنه شده، یعنی چه؟ مگر اسم هم نو و کهنه دارد؟! چون اسم فلان کلفت فاطمه است، پس فاطمه اسم کلفتهاست! خیلی عجیب است! پس دیگر ما دیگر اسم دخترمان را فاطمه نگذاریم! همین، خودش یک امر به معروف و نهی از منکر است. یک درجه‌ی امر به معروف و نهی از منکر این است که مردم! بر فرزندانان اسمهای اسلامی بگذارید. این امر به معروف است. مبارزه کنید با اسمهای غیراسلامی. این نهی از منکر است. برای مؤسسات نام اسلامی بگذارید. نامهای اسلامی را زنده نگه دارید.

۱. عنکبوت / ۶۵.

۲. [زمان نهضت ملی شدن نفت و تزلزل حکومت پهلوی]

زبان اسلام را زنده نگه دارید. زبان عربی زبان یک قوم نیست، زبان اسلام است. زبان عربی زبان عرب نیست، زبان اسلام است. اگر قرآن نبود، اصلاً این زبان در دنیا وجود نداشت. از اهمّ وظایف ما این است که این زبان را حفظ کنیم. هر فرهنگی، هر تمدنی اگر بخواهد زنده بماند، باید زبانش زنده بماند؛ اگر زبانش مرد خودش مرده است. این مبارزهٔ علنی را که با زبان عربی می بینید، باید بیدار بشوید، باید بفهمید، باید شعور داشته باشید، عقل داشته باشید؛ واللّه این، مبارزه با اسلام است. با حروف الفبا که کسی مبارزه ندارد. به خدا قسم ما در مقابل زبان عربی وظیفه داریم که این زبان اسلام را حفظ کنیم، نگهداری کنیم. چه کسی جلوی شما را گرفته است؟ کلاسهای تشکیک بدهید و از کسانی که زبان عربی را می دانند دعوت کنید؛ خودتان، همسران، فرزندان این زبان را یاد بگیرید. اگر یاد بگیرید نه تنها ضرر نکرده‌اید، خیلی هم سود برده‌اید چون یکی از زبانهای زندهٔ دنیاست. اینهمه انگلیسی‌زبان‌ها زبانشان را تبلیغ کردند و آن را آنچنان به ما تحمیل کردند که تا اندرون خانه‌های ما نفوذ کرده است، برای چه؟ دلشان به حال ما سوخته بود؟ برای اینکه عادتشان را به ما تحمیل کنند، افکارشان را به ما تحمیل کنند، تمدن خودشان را به ما تحمیل کنند، روح خودشان را بر روح ما تحمیل کنند، برای اینکه روح ما را خرد کنند. چقدر ما مسلمانها غافل بودیم و هستیم! نه تنها ما ایرانیها، به هر جای دنیای اسلام که انسان قدم می‌گذارد، می‌بیند قرن‌ها در خواب بوده‌اند. خوشبختانه کم‌کم مسلمانان در حال بیداری هستند. چقدر انسان باید متأسف و متأثر باشد که دو نفر مسلمان از دو کشور مختلف وقتی یکدیگر را در مکه یا مدینه ملاقات می‌کنند، زبان یکدیگر را نمی‌فهمند، باید با زبان انگلیسی تفاهم کنند. اینها نقشه‌های سیصد چهارصد ساله است. آیا هنوز وقت آن نرسیده که ما اندکی در مقابل این نقشه‌ها بیدار شویم؟! «كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ تَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَتَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ»^۱.

آگاهی و بصیرت، شرط اساسی امر به معروف و نهی از منکر

این وظیفهٔ بزرگ (امر به معروف و نهی از منکر) دو رکن، دو شرط اساسی دارد. یکی از آنها رشد، آگاهی و بصیرت است. حالا که من گفتم امر به معروف و نهی از

منکر، لابد همه ما خیال کردیم که خوب از اینجا برویم و امر به معروف و نهی از منکر کنیم. از شما می‌پرسم: اصلاً من و شما می‌فهمیم که امر به معروف و نهی از منکر چیست و چگونه باید انجام شود؟ تا حالا که امر به معروف و نهی از منکرهای ما در اطراف دگمه لباس و بند کفش مردم بوده است، در حول و حوش موی سر و دوخت لباس مردم بوده است! ما اصلاً معروف چه می‌شناسیم که چیست؟ منکر چه می‌شناسیم که چیست؟ ما گاهی معروفها را به جای منکر می‌گیریم و منکرها را به جای معروف. بهتر اینکه ما جاهلها امر به معروف و نهی از منکر نکنیم. چه منکرها که به نام امر به معروف و نهی از منکر به وجود نیامد! آگاهی و بصیرت می‌خواهد، خبرت و خبرویت می‌خواهد؛ دانایی، روانشناسی و جامعه‌شناسی می‌خواهد تا انسان بفهمد که چگونه امر به معروف و نهی از منکر کند، یعنی راه معروف را تشخیص بدهد، ببیند معروف کجاست، منکر را تشخیص بدهد، ریشه منکر را به دست بیاورد، از کجا آن منکر سرچشمه می‌گیرد. و لهذا ائمه دین فرموده‌اند: جاهل بهتر است امر به معروف و نهی از منکر نکند، چرا؟ «لَا تَهْ مَا يُفْسِدُهُ أَكْثَرُ مِمَّا يُصْلِحُهُ»^۱ چون جاهل هنگامی که امر به معروف و نهی از منکر می‌کند، می‌خواهد بهتر کند بدتر می‌کند. و چقدر در این زمینه مثالها زیاد است!

شاید شما بگویید: ما جاهلیم، پس امر به معروف و نهی از منکر از ما ساقط شد! جواب شما را داده‌اند. قرآن می‌فرماید: «لِيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ عَنْ بَيِّنَةٍ وَ يُحْيِيَ مَنْ حَيَّ عَنْ بَيِّنَةٍ»^۲، «ثَلَا يَكُونُ لِلنَّاسِ عَلَى اللَّهِ حُجَّةٌ بَعْدَ الرُّسُلِ»^۳. از یکی از معصومین می‌پرسند: بعضی از مردم جاهلند؛ در روز قیامت با اینها چگونه عمل می‌شود؟ می‌فرماید: در آن روز عالمی را می‌آورند که عمل نکرده است، می‌گویند چرا عمل نکردی؟ جواب ندارد؛ باید به سرنوشت ننگین و سهمگین خود دچار شود. شخصی را می‌آورند و می‌گویند: تو چرا عمل نکردی؟ می‌گوید: نمی‌دانستم، نمی‌فهمیدم! می‌گویند: «هَلَّا تَعَلَّمْتَ»^۴ نمی‌دانم، نمی‌فهمم هم عذر شد؟! خدا عقل را برای چه آفریده است؟ برای اینکه بفهمی، موشکافی کنی، بروی کاوش کنی، تحقیق کنی. تو باید از آن کسانی

۱. کافی، ج ۱ / ص ۴۴، باب عمل بدون علم.

۲. انفال / ۴۲.

۳. نساء / ۱۶۵.

۴. امالی مفید، ص ۲۲۸.

باشی که نه تنها اوضاع زمان خود را درک نکنی، بلکه باید آینده را هم بفهمی و درک نکنی. امیرالمؤمنین فرمود: «وَلَا تَتَخَوَّفُ قَارِعَةً حَتَّى تَحِلَّ بِهَا»^۱ مردم ما نادان شده‌اند؛ بلایایی را که به آنها رو می‌آورد، تا رو نیآورده تشخیص نمی‌دهند، پیش‌بینی ندارند. باید پیش‌بینی کنند. نه تنها باید به اوضاع زمان خودشان آگاه باشند بلکه باید آنچنان جامعه‌شناس باشند که مصائبی را که در آینده می‌خواهد پیش بیاید، تشخیص بدهند و بفهمند که در پنجاه سال بعد چنین خواهد شد. «وَلَقَدْ آتَيْنَا إِبْرَاهِيمَ رُشْدَهُ»^۲.

روشن‌بینی امام حسین علیه السلام

یکی از چیزهایی که به نهضت حسین بن علی علیه السلام ارزش زیاد می‌دهد روشن‌بینی است؛ یعنی حسین علیه السلام در آن روز چیزهایی را در خشت خام دید که دیگران در آینده هم نمی‌دیدند. ما امروز نشسته‌ایم و اوضاع آن زمان را تشریح می‌کنیم. ولی مردمی که در آن زمان بودند، آنچنانکه حسین بن علی علیه السلام می‌فهمید نمی‌فهمیدند.

شب تاسوعاست. ذکر خیری از آن مجاهد فی سبیل الله، آمر به معروف و ناهی از منکر، کسی که حسین بن علی علیه السلام از او در کمال رضایت بود، حضرت عباس علیه السلام بکنیم. روابط در آن زمان مثل این زمان نبود. حوادثی را که در شام اتفاق می‌افتاد، مردمی که در کوفه یا مدینه بودند خیلی دیر خبردار می‌شدند و گاهی هیچ خبردار نمی‌شدند. بهترین دلیلش داستان اهل مدینه است: حسین بن علی در مدینه قیام می‌کند، بیعت نمی‌کند و به مکه می‌رود، بعد آن جریانها پیش می‌آید تا شهید می‌شود. تازه عامه مردم مدینه چشمهایشان را می‌مالند که چرا حسین بن علی شهید شد؟ برویم شام مرکز خلافت را ببینیم قضیه از چه قرار بوده. یک هیئت هفت هشت نفری را مأمور این کار می‌کنند. می‌روند به شام، مدتی در آنجا می‌مانند، تحقیق می‌کنند، حتی با خلیفه ملاقات می‌کنند، اوضاع و احوال را کاملاً می‌بینند و برمی‌گردند. وقتی مردم از آنها می‌پرسند قضیه از چه قرار بود، می‌گویند: نپرسید، که

۱. نهج البلاغه، خطبه ۳۲.

۲. انبیاء / ۵۱.

ما در مدتی که در شام بودیم می‌ترسیدیم که از آسمان سنگ ببارد و ما هم از بین برویم. (تازه آن حرفی را که اباعبدالله علیه السلام گفت: «وَعَلَى الْإِسْلَامِ السَّلَامُ إِذْ قَدْ بَلَّيْتَ الْأُمَّةَ بِرَاعٍ مِثْلِ يَزِيدٍ»^۱ می‌فهمند و اعتراف می‌کنند که راست گفت حسین بن علی.) گفتند مگر چه قضیه‌ای بود؟ گفتند: همینقدر به شما بگوییم که ما از نزد کسی آمده‌ایم که علناً شراب می‌نوشد، علناً سگ‌بازی می‌کند، یوزبازی می‌کند، هر فسقی را انجام می‌دهد - و حتی آنها در تعبیر خودشان گفتند - با مادر خود زنا می‌کند، با محارم خود زنا می‌کند. تازه پیش‌بینی اباعبدالله را فهمیدند که حسین از روز اول اینها را می‌دانست.

در عاشورا هم فرمود که اینها مرا خواهند کشت، اما من امروز به شما می‌گویم که بعد از کشتن من اینها دیگر نخواهند توانست به حکومت خودشان ادامه دهند، آل ابی‌سفیان دیگر رفتند. آل ابوسفیان که خیلی زود رفتند، بلکه آل امیه نتوانستند به حکومت خود ادامه دهند، چرا که بعد بنی‌العباس بر همین اساس آمدند و خلافت را از آنها تصاحب کردند و پانصد سال خلافت کردند، و حکومت بنی‌امیه بعد از قضیه کربلا دائماً متزلزل بود. چه اثری از این بهتر و بیشتر که در میان خود بنی‌امیه مخالف پیدا کرد؟ اینها نیروی معنویت را می‌رساند.

همین ابن‌زیاد با آن شقاوت، برادری دارد به نام عثمان بن زیاد. عثمان آمد به برادرش گفت: برادر! من دلم می‌خواست تمام اولاد زیاد به فقر و ذلت و نکبت و بدبختی دچار می‌شدند و چنین جنایتی در خاندان ما پیدا نمی‌شد. مادرش مرجانه یک زن بدکاره است. وقتی که پسرش چنین کاری را کرد، به او گفت: پسر! این کار را کردی ولی بدان که دیگر بویی از بهشت به مشامت نخواهد رسید. مروان حکم، آن شقی ازل و ابد، برادری دارد به نام یحیی بن حکم. یحیی در مجلس یزید به عنوان یک معترض از جا بلند شد، گفت: سبحان‌الله! اولاد سمیه (یعنی اولاد مادر زیاد)، دختران سمیه باید محترم باشند ولی آل پیغمبر را تو به این وضع در این مجلس حاضر کرده‌ای؟! آری، ندای حسینی از درون خانه اینها بلند شد. داستان هند، زن یزید را هم شنیده‌اید که از اندرون خانه یزید حرکت کرد و به عنوان یک معترض به وضع موجود به سوی او آمد و یزید مجبور شد اصلاً تکذیب کند، بگوید اصلاً من

راضی به این کار نبودم، این کار را من نکردم، عبیدالله زیاد از پیش خود کرد. آخرین پیش‌بینی امام حسین علیه السلام این بود: یزید آن دو سال بعد را با یک نکبتی حکومت می‌کند و بعد می‌میرد. پسر معاویه بن یزید - که خلیفه و ولیعهد اوست و معاویه این اوضاع را برای اینها تأسیس کرده بود - بعد از چهل روز رفت بالای منبر و گفت: ایها الناس! جدّ من معاویه با علی بن ابیطالب جنگید و حق با علی بود نه با جدّ من، پدرم یزید با حسین بن علی جنگید و حق با حسین بود نه با پدرم، و من از این پدر بیزاری می‌جویم. من خودم را شایسته خلافت نمی‌دانم و برای اینکه مثل گناهانی که جدّ و پدرم مرتکب شدند مرتکب نشوم، اعلان می‌کنم که از خلافت کناره‌گیری می‌کنم. کنار رفت. این نیروی حسین بن علی علیه السلام بود، نیروی حقیقت بود. در دوست و دشمن اثر گذاشت.

امام صادق علیه السلام فرمود: «رَحِمَ اللَّهُ عَمِّي الْعَبَّاسَ لَقَدْ أَتَرَوُا إِلَيَّ بَلَاءَ حَسَنًا...»^۱ (خدا رحمت کند عموی ما عباس را، عجب نیکو امتحان داد، ایثار کرد و حداکثر آزمایش را انجام داد. برای عموی ما عباس مقامی در نزد خداوند است که تمام شهیدان غبطه مقام او را می‌برند.) اینقدر جوانمردی، اینقدر خلوص نیت، اینقدر فداکاری! ما تنها از ناحیه پیکر عمل نگاه می‌کنیم، به روح عمل نگاه نمی‌کنیم تا ببینیم چقدر اهمیت دارد.

شب عاشورا است. عباس در خدمت اباعبدالله علیه السلام نشسته است. در همان وقت یکی از سران دشمن می‌آید، فریاد می‌زند: عباس بن علی و برادرانش را بگویند بیایند. عباس می‌شنود ولی مثل اینکه ابداً نشنیده است، اعتنا نمی‌کند. آنچنان در حضور حسین بن علی مؤدب است که آقا به او فرمود: جوابش را بده هرچند فاسق است. می‌آید می‌بیند شمر بن ذی الجوشن است. شمر روی یک علاقه خویشاوندی دور که از طرف مادر عباس دارد و هر دو از یک قبیله‌اند، وقتی که از کوفه آمده است به خیال خودش امان‌نامه‌ای برای ابوالفضل و برادران مادری او آورده است. به خیال خودش خدمتی کرده است. تا حرف خودش را گفت، عباس علیه السلام پرخاش مردانه‌ای به او کرد، فرمود: خدا تو را و آن کسی که این امان‌نامه را به دست تو داده است لعنت کند. تو مرا چه شناخته‌ای؟ درباره من چه فکر کرده‌ای؟ تو خیال کرده‌ای من آدمی

هستم که برای حفظ جان خودم، امامم، برادرم حسین بن علی علیه السلام را اینجا بگذارم و بیایم دنبال تو؟ آن دامنی که ما در آن بزرگ شده‌ایم و آن پستانی که از آن شیر خورده‌ایم، این طور ما را تربیت نکرده است.

جناب ام‌البنین، همسر علی علیه السلام، چهار پسر از علی دارد. مورخین نوشته‌اند علی علیه السلام مخصوصاً به برادرش عقیل توصیه می‌کند که زنی برای من انتخاب کن که «وَلَدَتْهَا الْفُحْوَةُ» از شجاعان زاده شده باشد، از شجاعان ارث برده باشد «لِتِلْدَ لِي وَلَدًا شُجَاعًا» می‌خواهم از او فرزند شجاع به دنیا بیاید. (البته در متن تاریخ ندارد که علی علیه السلام گفته باشد هدف و منظور من چیست، اما آنها که به روشن‌بینی علی معترف و مؤمن‌اند می‌گویند علی آن آخر کار را پیش‌بینی می‌کرد.) عقیل، ام‌البنین را انتخاب می‌کند. به آقا عرض می‌کند که این زن از نوع همان زنی است که تو می‌خواهی. چهار پسر که ارشدشان وجود مقدس ابوالفضل العباس است، از این زن به دنیا می‌آیند. هر چهار پسر در کربلا در رکاب اباعبدالله حرکت می‌کنند و شهید می‌شوند. وقتی که نوبت بنی‌هاشم رسید، ابوالفضل که برادر ارشد بود به برادرانش گفت: برادرانم! من دلم می‌خواهد شما قبل از من به میدان بروید، چون می‌خواهم اجر شهادت برادر را ادراک کرده باشم. گفتند: هر چه تو امر کنی. هر سه نفر شهید شدند، بعد ابوالفضل قیام کرد. این زن بزرگوار (ام‌البنین) که تا آن وقت زنده بود ولی در کربلا نبود، شهادت چهار پسر رشید خود را درک کرد و در سوگ آنها نشست. در مدینه برایش خبر آمد که چهار پسر تو در خدمت حسین بن علی علیه السلام شهید شدند. برای این پسرهای ندبه و گریه می‌کرد. گاهی سر راه عراق و گاهی در بقیع می‌نشست و ندبه‌های جانشوزی می‌کرد. زنهای دور او جمع می‌شدند. مروان حکم که حاکم مدینه بود، با آنهمه دشمنی و قساوت گاهی به آنجا می‌آمد و می‌ایستاد و می‌گریست. از جمله ندبه‌هایش این است:

لَا تَدْعُونِي وَيَا أُمَّ الْبَنِينَ تُذَكِّرُنِي بِلُيُوثِ الْعَرِينِ
كَأَنَّ بَنُونَ لِي أَدْعَى بِهِمْ وَالْيَوْمَ أَصْبَحْتُ وَلَا مِنْ بَنِينَ

ای زنان! من از شما یک تقاضا دارم و آن این است که بعد از این مرا با لقب ام‌البنین نخوانید (چون ام‌البنین یعنی مادر پسران، مادر شیر پسران)، دیگر مرا به این اسم نخوانید. وقتی شما مرا به این اسم می‌خوانید، به یاد فرزندان شجاعم می‌افتم و دلم آتش می‌گیرد. زمانی من ام‌البنین بودم ولی اکنون ام‌البنین و مادر پسران نیستم.

مرثیه‌ای دارد راجع به خصوص ابا الفضل العباس:

يَا مَنْ رَأَى الْعَبَّاسَ كَرَّ عَلَى جَمَاهِيرِ النَّقْدِ
وَوَرَاهُ مِنْ أَبْنَاءِ حَيْدَرَ كُلِّ لَيْثٍ ذِي لِبَدٍ
أُنْبِئْتُ أَنَّ ابْنِي أُصِيبَ بِرَأْسِهِ مَقْطُوعَ يَدٍ
وَيُلَى عَلَى شَيْلَى أَمَالٍ بِرَأْسِهِ ضَرْبُ الْعَمَدِ
لَوْ كَانَ سَيْفُكَ فِي يَدَيْكَ لَمَا دَنَى مِنْهُ أَحَدٌ

می‌گوید: ای چشمی که در کربلا بودی و آن منظره‌ای که عباس من، شیربچه من، حمله می‌کرد می‌دید و دیده‌ای! ای مردمی که آنجا حاضر بوده‌اید! برای من داستانی نقل کرده‌اند؛ نمی‌دانم این داستان راست است یا نه. یک خبر خیلی جانگداز به من داده‌اند، نمی‌دانم راست است یا نه. به من گفته‌اند که اولاً دستهای پسرت بریده شد، بعد درحالی که فرزند تو دست در بدن نداشت یک مرد لعین ناکس آمد و عمودی آهنین بر فرق او زد. وای بر من که می‌گویند بر سر شیربچه‌ام عمود آهنین فرود آمد. بعد می‌گوید: عباس جانم! فرزند عزیزم! من خودم می‌دانم که اگر دست در بدن داشتی هیچ‌کس جرأت نزدیک شدن به تو را نمی‌کرد.

وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ
الطَّاهِرِينَ

مراحل و اقسام امر به معروف و نهی از منکر



مرحله هجر و اعراض

علمای اسلامی برای امر به معروف و نهی از منکر مراتب و درجات و همچنین اقسامی قائل شده‌اند. [در مرحله اول گفته‌اند باید شخص از منکر]^۱ تنفر و انزجار داشته باشد، یعنی باید ریشه‌ای در روح و قلب و ضمیرش داشته باشد. و در مرحله بعد گفته‌اند اولین درجه و مرتبه نهی از منکر هجر و اعراض است؛ یعنی وقتی شما فرد یا افرادی را می‌بینید که مرتکب منکراتی می‌شوند، مرتکب کارهای زشتی می‌شوند، به عنوان مبارزه با او (نه مبارزه با شخص او بلکه مبارزه با کار زشت او) و برای اینکه او را از کار زشتش باز دارید، از او اعراض می‌کنید، وی را مورد هجر قرار می‌دهید، یعنی با او قطع رابطه می‌کنید.

به عنوان مثال، شخصی رفیق و دوست شماست، با یکدیگر صمیمی و محشور و معاشر هستید، روابطتان با یکدیگر دوستانه است، رفت و آمد دارید، با هم گرم می‌گیرید، مسافرت می‌روید، میانتان هدایایی مبادله می‌شود. یک وقت اطلاع پیدا می‌کنید که همین رفیق و دوست صمیمی شما دچار فلان عمل زشت شده است،

۱. در اینجا چند ثانیه از سخنرانی روی نوار ضبط نشده است.

فلان کار زشت را مرتکب می‌شود، فلان گناه قطعی و مسلم را مرتکب می‌شود. یکی از درجات و مراتب امر به معروف و نهی از منکر و در واقع یکی از اقسام تنبیه که در مواردی باید اجرا شود این است که شما نسبت به او سردی نشان دهید، بی‌اعتنایی کنید و آن صمیمیتی را که سابقاً به او نشان می‌دادید بعد از این نشان ندهید. این خود، نوعی تنبیه است. البته انسان باید در باب امر به معروف و نهی از منکر منطق به کار ببرد، عمل او منطبق با منطق باشد. این در موردی است که اگر شما با آن شخصی که با او صمیمیت دارید قطع رابطه کنید و نسبت به او سردی نشان دهید، این عمل شما نسبت به او تنبیه باشد و تنبیه تلقی شود؛ یعنی تحت یک زجر و شکنجه روحی قرار گیرد و این عمل شما در جلوگیری از کار بد او تأثیر داشته باشد، ولاً مواردی هم هست که کسی، فرزند شما، دوست شما، جوانی، مبتلا به عادت زشتی شده است و رابطه او با شما روی عادت است که از گذشته داشته است. چه بسا از اینکه شما با او قطع رابطه کنید استقبال می‌کند تا او هم با شما قطع رابطه کند و آزادتر دنبال منکرات و کارهای زشت برود. در اینجا قطع رابطه شما با او نه تنها اثر تنبیهی ندارد بلکه اثر تشویقی نیز دارد، یعنی او را بیشتر در کار خود آزاد می‌گذارید و عملاً به آن کار تشویق می‌کنید. در چنین مواردی این کار درست نیست. پس اینکه علما می‌گویند یکی از درجات امر به معروف و نهی از منکر اعراض و هجر است، در موردی است که کار شما اثر بگذارد و اثر آن هم تنبیه طرف باشد.

البته اعراض و هجر دیگری نیز هست که نهی از منکر نیست و عنوان دیگری دارد: شما با خانواده‌ای محشور بوده‌اید، رابطه دوستی و احیاناً خویشاوندی داشته‌اید، می‌بینید این خانواده فاسد شده است. به خاطر حفظ خود و خانواده‌تان (برای اینکه معاشرت با بیمار، بیماری می‌آورد: «می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها // از ره پنهان صلاح و کینه‌ها» افراد به طور مخفی در یکدیگر اثر می‌گذارند) و برای اینکه عادت زشت آنها در خانواده شما سرایت نکند، با آنها قطع رابطه می‌کنید. حساب این مورد از موارد دیگر جداست.

پس در مواردی که انسان خود بهتر تشخیص می‌دهد، در مواردی که انسانی دچار عادت زشتی شده است که اگر شما دوستی خود را با او ادامه دهید به منزله تشویق اوست ولی اگر با او قطع رابطه کنید زجر روحی می‌کشد و تنبیه می‌شود، قطعاً بر شما واجب است که با این شخص قطع رابطه کنید، از او اعراض

کنید. این یک درجه است.

مرحلهٔ زبان

درجهٔ دومی که علما و دانشمندان برای نهی از منکر ذکر کرده‌اند مرحلهٔ زبان است، مرحلهٔ پند و نصیحت و ارشاد است. یعنی بسا هست آن بیماری که دچار منکری هست و عمل زشتی را مرتکب می‌شود، به خاطر جهالت و نادانی اوست، تحت تأثیر یک سلسله تبلیغات قرار گرفته است، احتیاج به مربی دارد، احتیاج به هادی و راهنما و معلم دارد، احتیاج به روشن‌کننده دارد، احتیاج به فردی دارد که با او تماس بگیرد، با کمال مهربانی با او صحبت کند، موضوع را با او درمیان بگذارد، معایب و مفاصد را برای او تشریح کند تا آگاه شود و بازگردد. این مرحله نیز یک درجه از «نهی از منکر» است، به این معنی که در مواردی که کسی با ما تماس دارد و به یک عمل منکر و زشتی مبتلا دارد و ما می‌توانیم با منطقی روشن‌گر او را به ترک آن عمل قانع کنیم، بر ما واجب است که با چنین منطقی با آن شخص تماس بگیریم.

مرحلهٔ عمل

مرحلهٔ سوم مرحلهٔ عمل است. گاهی طرف در درجه‌ای و در حالی است که نه اعراض و هجران ما تأثیری بر او می‌گذارد و نه می‌توانیم با منطق و بیان و تشریح مطلب، او را از منکر بازداریم، بلکه باید وارد عمل شویم؛ اگر وارد عمل شویم، می‌توانیم. چطور وارد عمل شویم؟ وارد عمل شدن، مختلف است. معنای وارد عمل شدن تنها زورگفتن نیست، کتک‌زدن و مجروح کردن نیست. البته نمی‌گوییم در هیچ جا نباید تنبیه عملی شود. بله، مواردی هم هست که جای تنبیه عملی است. اسلام دینی است که طرفدار حدّ است، طرفدار تعزیر است؛ یعنی دینی است که معتقد است مراحل و مراتبی می‌رسد که مجرم را جز تنبیه عملی چیز دیگری تنبیه نمی‌کند و از کار زشت باز نمی‌دارد. اما انسان نباید اشتباه کند و خیال کند که همهٔ موارد، موارد سختگیری و خشونت است.

علی‌الشیء در بارهٔ پیغمبر اکرم این‌طور تعبیر می‌کند: «طَبِيبٌ دَوَّارٌ بِطَبِّهِ، قَدْ أَخْكَمَ

مَرَاهِنَهُ وَ أَهْمَى مَوَاسِمَهُ^۱ می فرماید: او طبیب بود؛ پزشکی بود که بیمارها و بیماریه‌ها را معالجه می کرد. بعد به اعمال اطباء تشبیه می کند که اطباء، هم مرهم می نهند و هم جراحی می کنند و احیاناً داغ می کنند. می گوید پیغمبر دوکاره بود: پزشکی بود هم مرهم‌نه و هم جراح و داغ کن. مقصود این است که پیغمبر دو گونه عمل می کرد. یک نوع عمل پیغمبر، مهربانی و لطف بود. اول هم «أَحْكَمَ مَرَاهِنَهُ» را ذکر می کند، یعنی عمل اول پیغمبر همیشه لطف و مهربانی بود. ابتدا از راه لطف و مهربانی معالجه می کرد، با منکرات و مفاصد مبارزه می کرد، اما اگر به مرحله‌ای می رسید که دیگر لطف و مهربانی و احسان و نیکی سود نمی بخشید، آنها را به حال خود نمی گذاشت. اینجا بود که وارد عمل جراحی و داغ کردن می شد. هم مرهم‌های خود را بسیار محکم و مؤثر انتخاب می کرد و هم آنجا که پای داغ کردن و جراحی در میان بود، عمیق داغ می کرد و قاطع جراحی می نمود. سعدی ما هم این مطلب را می گوید ولی بدون آنکه حق تقدیمی برای مهربانی قائل شده باشد. می گوید:

درشتی و نرمی بهم در به است چو رگزن که جراح و مرهم‌نه است
می گوید: هم درشتی باید باشد و هم مهربانی، مثل رگزن که هم جراحی می کند و هم مرهم می نهد. این در مورد مبارزه با منکرات.

امر به معروف لفظی و عملی

ولی در مورد امر به معروف چطور؟ به چه شکل و نحوی باید انجام شود؟ امر به معروف هم عیناً همین تقسیمات را دارد با این تفاوت که امر به معروف یا لفظی است یا عملی. امر به معروف لفظی این است که انسان با بیان حقایق را برای مردم بگوید، خوبیه‌ها را برای مردم تشریح کند، مردم را تشویق کند و به آنها بفهماند که امروز کار خیر چیست.

امر به معروف عملی این است که انسان نباید به گفتن قناعت کند، گفتن کافی نیست. می توانیم بگوییم یکی از بیماریه‌های اجتماع امروز ما این است که برای گفتن بیش از اندازه ارزش قائل هستیم. البته گفتن خیلی ارزش دارد، نمی‌خواهم منکر ارزش گفتن باشم. تا گفتن نباشد، روشن کردن نباشد، نوشتن و تشریح حقایق

نباشد، کاری نمی‌شود کرد. مقصودم این است که ما می‌خواهیم همه چیز با گفتن درست شود، مثل آن کسانی که می‌خواهند با ورد همه چیز را درست کنند؛ وردی بخوانند، زمین آسمان شود و آسمان زمین. ما می‌خواهیم فقط با قدرت لفظ و بیان وارد شویم و حال اینکه مطلب این جور نیست. گفتن، شرط لازم هست ولی کافی نیست، باید عمل کرد.

هر یک از امر به معروف لفظی و امر به معروف عملی به دو طریق است: مستقیم و غیرمستقیم. گاهی که می‌خواهید امر به معروف یا نهی از منکر کنید، مستقیم وارد می‌شوید، حرف را مستقیم می‌زنید؛ یعنی اگر می‌خواهید کسی را وادار به کاری کنید می‌گویید: من از جنابعالی خواهش می‌کنم فلان کار را انجام دهید. ولی یک وقت هم به طور غیرمستقیم به او تفهیم می‌کنید، که البته مؤثرتر و مفیدتر است؛ یعنی بدون آنکه او بفهمد که شما دارید با او حرف می‌زنید، از کسی که فلان کار را کرده است تعریف می‌کنید، کار او را توجیه و تشریح می‌کنید، می‌گویید: فلان کس در فلان مورد چنین عمل کرده، این طور رفتار کرده و... تا او بداند و بفهمد. این، بهتر در او اثر می‌گذارد که این عمل هم به طور غیرمستقیم مؤثرتر است. حال برای روش غیرمستقیم، حدیث معروفی را برای شما ذکر می‌کنم، ببینید این روش چقدر مؤثر است:

حسنین (امام حسن و امام حسین) علیهما السلام در حالی که هر دو طفل بودند، به پیرمردی که در حال وضو گرفتن بود برخورد می‌کنند، متوجه می‌شوند که وضوی او باطل است. این دو آقا زاده که به رسم اسلام و رسوم روانشناسی آگاه بودند، فوراً متوجه شدند که از یک طرف باید پیرمرد را آگاه کنند که وضویش باطل است و از طرف دیگر اگر مستقیماً به او بگویند آقا وضوی تو باطل است، شخصیتش جریحه‌دار می‌شود، ناراحت می‌شود، اولین عکس‌العملی که نشان می‌دهد این است که می‌گوید خیر، همین طور درست است؛ هر چه هم بگویی گوش نمی‌کند. بنابراین جلورفتند و گفتند: ما هر دو می‌خواهیم در حضور شما وضو بگیریم. ببینید کدامیک از ما بهتر وضو می‌گیریم. (معمولاً آدم بزرگ درباره‌ی بچه می‌پذیرد). می‌گوید وضو بگیرید تا میان شما قضاوت کنم. امام حسن یک وضوی کامل در حضور او گرفت، بعد هم امام حسین. تازه پیرمرد متوجه شد که وضوی خودش نادرست بوده. بعد گفت: وضوی هر دوی شما درست است، وضوی من خراب بود. این طور از طرف اعتراف

می گیرند. حالا اگر در اینجا فوراً می گفتند: پیرمرد! خجالت نمی کشی؟! با این ریش سفیدت تو هنوز وضو گرفتن را بلد نیستی؟! مرده شور ترکیبت را ببر! او از نماز خواندن هم بیزار می شد.

چند نمونه از امر به معروف های غلط

یکی از آقایان خطبا نقل می کرد که مردی در مشهد اصلاً با دین پیوندی نداشت؛ نه تنها نماز نمی خواند و روزه نمی گرفت، بلکه به چیزی اعتقاد نداشت، یک آدم ضد دین بود. ما مدت زیادی با این آدم صحبت کردیم تا اینکه نرم و ملایم و واقعاً معتقد و مؤمن شد و روش خود را بکلی تغییر داد؛ نمازش را می خواند، روزه اش را می گرفت، و کارش به جایی کشید که با اینکه اداری بود و پست حساسی هم در خراسان داشت، مقید شده بود که نمازش را با جماعت بخواند. می رفت مسجد گوهرشاد پشت سر مرحوم آقای نهانودی، لباسهایش را می کند، عبایی هم می پوشید. در جلسات ما هم شرکت می کرد. مدتی ما دیدیم که این آقا پیدایش نیست. گفتیم لابد رفته است مسافرت. رفقا گفتند: نه، او اینجاست و نمی آید؛ حالا چطور شده است که در جلسات ما شرکت نمی کند، نمی دانیم. بعد کاشف به عمل آمد که دیگر نماز جماعت هم نمی رود. تحقیق کردیم ببینیم که علت چیست. این مردی که آن طور به دین و مذهب رو آورده بود، چطور یکمرتبه از دین و مذهب رو برگرداند؟ رفتیم سراغش، معلوم شد قضیه از این قرار بوده است: این آقا چند روز متوالی که رفته نماز جماعت و در صف چهارم پنجم می ایستاده، یک روز یکی از مقدس مآبهایی که در صف اول پشت سر امام می نشینند و تحت الحنک می اندازند و نمی دانم مسواک چه جوری می زنند و همیشه خودشان را از خدا طلبکار می دانند، در میان جمعیت، در موقع نماز، از آن صف اول بلند می شود می آید تا این آدم را پیدا می کند. روبرویش می نشیند و می گوید: آقا! می گوید: بله. یک سؤالی از شما دارم. بفرمایید. شما مسلمان هستید یا نه؟ این بیچاره درمی ماند که چه جواب بدهد. می گوید: این چه سؤالی است که شما از من می کنید؟ می گوید: نه، خواهش می کنم بفرمایید شما مسلمان هستید یا مسلمان نیستید؟ این بدبخت ناراحت می شود، می گوید من مسلمانم؛ اگر مسلمان نباشم، در مسجد گوهرشاد در صف جماعت چکار می کنم؟ می گوید: اگر مسلمانی، چرا ریشت را این طور کرده ای؟ از همانجا

سجاده را برمی دارد و می گوید این مسجد و این نماز جماعت و این دین و مذهب مال خودتان. رفت که رفت. این هم یک جور به اصطلاح نهی از منکر کردن است، یعنی فراراندن و بیزار کردن مردم از دین. برای مخالف تراشی، برای دشمن تراشی، چیزی از این بالاتر نیست.

یک وقتی یک داستان خارجی در مجله ای خواندم. نوشته بود دختری خیلی مذهبی بود. یکی از شاهزادگان، عاشق و علاقه مند این دختر بود ولی مرد شهوتران و عیاشی بود و می خواست او را در دام خودش بیندازد و این دختر روی آن عفت و نجابتی که داشت و اینکه پایبند اصول دیانت بود، هیچ تسلیم این آقا نمی شد. هر وسیله ای برانگیخت که او را گول بزند، نشد که نشد. دیگر تقریباً مأیوس شده بود. گذشت. یک روز دید کسی از طرف این دختر پیغامی آورد و خلاصه او آمادگی خود را برای اینکه با هم باشند و مدتی خوش باشند، اعلام کرد. شاهزاده تعجب کرد. رفت سراغ او، دید بله آماده است. در زمینه این قضیه تحقیق کرد که این دختر که آن مقدار به نجابت و عفت خودش پایبند بود، چگونه یک دفعه رو آورد به عیاشی و فسق و فجور؟ معلوم شد قضیه از این قرار بوده که یک آقای کشیش بعد از اینکه احساس می کند که این دختر یک روح مذهبی دارد، به خیال خودش برای اینکه او را مذهبی تر کند، روزی از این دختر وقت می گیرد و می آید سراغ او. می گوید: من برای تو هدیه ای آورده ام. ظرفی بوده و روی آن حوله ای قرار داشته است. هدیه را جلوی او می گذارد و حوله را برمی دارد تا آن را نشان بدهد. یک وقت آن دختر می بیند یک کله مرده از قبرستان آورده. تا چشمش می افتد، تکان می خورد، می گوید: این چیست؟ می گوید: این را آوردم تا شما درباره اش فکر و مطالعه کنید، ببینید دنیا چقدر بی وفاست. آنچنان نفرتی در دل این دختر به وجود آورد که نه تنها اثر موعظه ای نبخشید، بلکه از آن وقت فکر کرد، گفت: من به عکسش عمل می کنم؛ دنیایی که عاقبتش این است، این چهار روز عمر را اساساً چرا به این اوضاع بگذرانیم؟ به سوی عیاشی کشیده شد.

این هم یک جور موعظه و نصیحت کردن است، و باور کنید که در میان مواعظ و نصایحی که افراد می کنند، امر به معروف ها و نهی از منکرهایی که صورت می گیرد، بسیاری از خود همینها منکر است. من خودم داستانی دارم: در ایامی که در قم بودیم، تازه این شرکتهای مسافری راه افتاده بود. آمدیم به

قصد مشهد سوار شدیم. بعد از مدتی من احساس کردم راننده اتوبوس نسبت به شخص من که معمم هستم، یک حالت بغض و نفرتی دارد. نه من او را می‌شناختم و نه او مرا می‌شناخت. ما یک سابقه شخصی نداشتیم. در ورامین که توقف کرد، وقتی خواستم از او بپرسم که چقدر توقف می‌کنید، با یک خشونتی مرا رد کرد که دیگر تا مشهد جرأت نکنم یک کلمه با او حرف بزنم. پیش خودم توجیهی کردم، گفتم لابد این لاقل مسلمان نیست، مادی است، یهودی است. پیش خودم قطع کردم که چنین چیزی است. یادم هست آن طرف سمنان که رسیدیم، بعد از ظهر بود، من وقتی رفتم وضو بگیرم تا نماز بخوانم، همین راننده را دیدم که دارد پاهایش را می‌شوید. مراقب او بودم، دیدم بعد که پاهایش را شست وضو گرفت و بعد نماز خواند. حیرت کردم: این که مسلمان و نمازخوان است! ولی رابطه‌اش با من همان بود که بود. شب شد. پشت سر من دو تا دانشجوی تربتی بودند. آنها هم می‌خواستند ایام تعطیلات بروند خراسان (تربت). او برعکس، هرچه که نسبت به من اظهار تنفر و خشونت داشت، نسبت به آنها مهربانی می‌کرد، آنها را دوست داشت. شب که معمولاً مسافری می‌خواند، از یکی از آنها خواهش کرد که بیاید کنارش با هم صحبت کنند تا خوابش نبرد. او هم رفت. هنگامی که همه خواب بودند، یک وقت من گوش کردم دیدم این راننده دارد سرگذشت خودش را برای آن دانشجو می‌گوید. من هم به دقت گوش می‌کردم که بشنوم. اولاً از مردم مشهد گفت که از آنهایشان که با آخوندها ارتباط دارند بدم می‌آید؛ فقط از آنها که اعیان هستند، در «ارک» هستند خوشم می‌آید. گفت: خلاصه این را بدان که در میان همه فامیل من، تنها کسی که راننده است منم. باقی دیگر دکتر هستند، مهندس هستند، تاجر هستند، افسر هستند. بدبخت فامیل منم. گفت: علتش چیست؟ گفت: من سرگذشتی دارم. پدر من آدم مسلمان و بسیار متدینی بود. من بچه بودم، مرا به دبستان فرستاد. پیشنهاد محلّه از این مطلب خبردار شد، آمد پیش پدرم گفت: تو بچه‌ات را به مدرسه فرستاده‌ای؟! گفت: بله. گفت: ای وای! مگر نمی‌دانی که اگر بچه‌ات به مدرسه برود لامذهب می‌شود؟ پدر من هم از بس آدم عوامی بود، این حرف را باور کرد. من هم که بچه بودم. پدرم دیگر نگذاشت دنبال درس بروم. مرا دنبال کارهای دیگر فرستاد. یک روز بعد از اینکه زن و بچه پیدا کردم فهمیدم که اصلاً من سواد ندارم. معماً برای من حل شد که این آدم، بیچاره خودش مسلمان است ولی خودش را

بدبختِ صنفِ من می‌داند، می‌گوید: این عمامه به سرها هستند که ما را بدبخت کردند.

این یک جور نهی از منکر است، یعنی رماندن، بدبخت کردن مردم و دشمن ساختن مردم با دین و روحانیت. بعد من پیش خود گفتم: خدا پدرش را بیمارزد که فقط با آخوندها دشمن است، با اسلام دشمن نشد؛ باز نمازش را می‌خواند، روزه‌اش را می‌گیرد، به زیارت امام رضا می‌رود.

این، به‌طور غیرمستقیم بر ضرر اسلام عمل کردن است.

یک داستان دیگر هم برایتان عرض می‌کنم: مرد محترمی از طلبه‌های بسیار فاضل بود. مرد بسیار روشنفکر و متدینی است. اول باری که این آدم کلاهی می‌شود، وقتی که وارد یکی از مجامع می‌شود، تمام دوستان و رفقاییش او را که می‌بینند شروع می‌کنند به حمله کردن و تحقیر کردن. آنچنان او را ناراحت و عصبانی می‌کنند که با اینکه طبعاً آدم حلیمی است، برمی‌گردد یک حرف بسیار منطقی به آنها می‌زند. می‌گوید رفقا! من یک حرفی با شما دارم: شما دوست دشمنانتان هستید و دشمن دوستانتان. برایتان توضیح می‌دهم: من فردی هستم مثل شما؛ مثل شما فکر می‌کنم، مثل شما به خدا و قرآن و پیغمبر و ائمه معتقدم، مثل شما درس خوانده‌ام، مثل شما تربیت شده‌ام. من با شما در هزار چیز اشتراک دارم. حداکثر به قول شما یک گناه مرتکب شده‌ام. اگر این گناه باشد - لباسم را عجلتاً تغییر داده‌ام، رفته‌ام دنبال کاری، کسبی، زندگی ای. فرض می‌کنیم این گناه باشد. شما با من آنچنان رفتار می‌کنید که مرا مجبور می‌کنید که با شما قطع رابطه کنم. و یک انسان هم که بی‌ارتباط نمی‌تواند باشد، مجبورم بعد از این با صنف مخالف و دشمن شما دوست باشم چون شما دارید به زور مرا از خودتان طرد می‌کنید. پس به این دلیل، شما دشمن دوست خودتان هستید که من باشم. ولی شما دوست دشمنانتان هستید. بعد مثال می‌زند، می‌گوید: فلان شخص در همه عمرش هیچ‌وقت اساساً تظاهری هم به اسلام نداشته است، علامتی از اسلام در او نبوده، به قرآن و اسلام اظهار اعتقاد نکرده است، معروف است به اینکه ظالم و ستمگر و فاسق و شرابخوار است. همین آدم که شما از او انتظار ندارید، یکدفعه می‌بینید آمد به زیارت حضرت رضا. همه‌تان می‌گویید معلوم می‌شود آدم مسلمانی است. این دفعه وقتی او را می‌بینید، با او خوش‌وبش می‌کنید. یعنی از هزار خصلت او نهصد و نود و

نه‌تای آن برضد شما و دین شماست. چون از او انتظار ندارید، همینقدر که یک زیارت حضرت رضا آمد می‌گویید نه، معلوم شد مسلمان است. اما در مورد آن کسی که از هزار خصلت، نهصدونودونه خصلتش مسلمانی است، یک خصلتش به قول شما خلاف است، به خاطر این خصلت می‌گویید این دیگر مسلمان نیست و از حوزه اسلام خارج شد. پس شما دوست دشمنانتان هستید یعنی کمک به دشمنانتان می‌کنید، و دشمن دوستانتان هستید یعنی درواقع دشمن خودتان هستید.

عمل صالح و تقوا، بهترین امر به معروف

شما اگر بخواهید به شکل غیرمستقیم امر به معروف کنید، یکی از راههای آن این است که خودتان صالح و باتقوا باشید، خودتان اهل عمل و تقوا باشید. وقتی خودتان این‌طور بودید، مجسمه‌ای خواهید بود از امر به معروف و نهی از منکر. هیچ چیز بشر را بیشتر از عمل تحت تأثیر قرار نمی‌دهد. شما می‌بینید مردم از انبیاء و اولیاء، زیاد پیروی می‌کنند ولی از حکما و فلاسفه آنقدرها پیروی نمی‌کنند، چرا؟ برای اینکه فلاسفه فقط می‌گویند، فقط مکتب دارند، فقط تئوری می‌دهند؛ در گوشه حجره‌اش نشسته است، پی‌درپی کتاب می‌نویسد و تحویل مردم می‌دهد. ولی انبیاء و اولیاء تنها تئوری و فرضیه ندارند، عمل هم دارند. آنچه می‌گویند اول عمل می‌کنند. حتی این‌طور نیست که اول بگویند بعد عمل کنند، اول عمل می‌کنند بعد می‌گویند. وقتی انسان بعد از آنکه خودش عمل کرد، گفت، آن گفته اثرش چندین برابر است.

علی بن ابیطالب می‌فرماید (و تاریخ هم نشان می‌دهد که این‌طور است): «مَا أَمَرْتُكُمْ بِشَيْءٍ إِلَّا وَقَدْ سَبَقْتُكُمْ بِالْعَمَلِ بِهِ، وَلَا نَهَيْتُكُمْ عَنْ شَيْءٍ إِلَّا وَقَدْ سَبَقْتُكُمْ بِالنَّهْيِ عَنْهُ»^۱ هرگز شما ندیدید که شما را به چیزی امر کنم مگر اینکه قبلاً خودم عمل کرده‌ام (تا اول عمل نکنم به شما نمی‌گویم) و من هرگز شما را از چیزی نهی نمی‌کنم مگر اینکه قبلاً خودم آن را ترک کرده باشم (چون خودم نمی‌کنم، شما را نهی می‌کنم). «کونوا دُعَاةً لِلنَّاسِ بِغَيْرِ أَلْسِنَتِكُمْ»^۲ مردم را به دین دعوت کنید اما نه با زبان، با غیرزبان دعوت

۱. نهج البلاغه، خطبه ۱۷۵ (شبیه این عبارت).

۲. کافی، ج ۲ / ص ۷۸، باب ورع.

کنید؛ یعنی با عمل خودتان مردم را به اسلام دعوت کنید. انسان وقتی عمل می‌کند، خود به خود با عمل خود جامعه را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

فیلسوف معروف معاصر، ژان پل سارتر حرفی دارد. البته حرف او تازگی ندارد ولی تعبیری که می‌کند تازه است. می‌گوید: من کاری که می‌کنم ضمناً جامعه خود را به آن کار ملتزم کرده‌ام. و راست هم هست. هر کاری که شما بکنید، کار بد یا خوب، جامعه خود را به آن کار ملتزم کرده‌اید. خواه‌ناخواه کار شما موجی به وجود می‌آورد، تعهدی برای جامعه ایجاد می‌کند، بایدی است برای خود شما و بایدی است برای اجتماع شما؛ یعنی هر کاری ضمناً امر به اجتماع است و اینکه تو هم چنین کن. وقتی من کاری می‌کنم، زبان عمل من این است که برادر! تو هم مثل من باش. هر چه هم بگویم مثل من نباش، نمی‌شود. من هر چه به شما بگویم به قول من عمل کن ولی به کردار من کاری نداشته باش، فایده ندارد. شما نمی‌توانید به گفتار من توجه کنید ولی به کردار من توجه نکنید. آنچه در شما التزام و تعهد به وجود می‌آورد، در درجه اول کردار من است، در درجه دوم گفتار من.

هر مصلحی اول باید صالح باشد تا بتواند مصلح باشد. او باید برود به پیش، به دیگران بگوید پشت سر من بیایید. خیلی فرق است میان کسی که ایستاده و به سربازش فرمان می‌دهد: برو به پیش، من اینجا ایستاده‌ام، و کسی که خودش جلو می‌رود و می‌گوید: من رفتم، تو هم پشت سر من بیا.

در مکتب انبیاء و اولیاء این را می‌بینیم. همیشه می‌گویند ما رفتیم، [شما هم بیایید]. علی می‌گوید من اول می‌روم، بعد به مردم می‌گویم پشت سر من بیایید. پیغمبر اسلام اگر در آنچه که دستور می‌داد اول خود پیشقدم نبود، محال بود دیگران پیروی کنند. اگر می‌گفت نماز و نماز شب، خودش بیش از هر کس دیگر عبادت می‌کرد (إِنَّ رَبَّكَ يَعْلَمُ أَنَّكَ تَقُومُ أَدْنَىٰ مِنْ ثُلُثَيِ اللَّيْلِ)^۱. اگر می‌گفت انفاق در راه خدا و گذشت و ایثار، اول کسی که ایثار می‌کرد خودش بود، یعنی اول از خود می‌گرفت و به دیگران می‌داد. اگر می‌گفت جهاد فی سبیل الله، در جنگها اول خود جلو می‌رفت، عزیزان خود را جلو می‌برد، و قهراً دیگران نیز علاقه‌مند می‌شدند، شیفته می‌شدند، عشق و شور پیدا می‌کردند که این مرد در راه هدف خود عزیزترین

عزیزان خود را به کام مرگ می‌فرستد و اول خود مسلح می‌شود و در قلب لشکر دشمن قرار می‌گیرد، خود ضربت می‌خورد، دندان‌اش می‌شکند، پیشانی‌اش می‌شکند؛ آنوقت حقیقت را در وجود چنین شخصیتی می‌دیدند.

برای پیغمبر چه کسی عزیزتر از علی بود؟ چه کسی عزیزتر از حمزه سیدالشهداء بود؟ در جنگ بدر چه کسانی را اول به میدان فرستاد؟ علی را فرستاد که داماد و پسر عمویش بود و درواقع به منزلهٔ فرزندش بود (چون علی از کودکی در خانهٔ پیغمبر بزرگ شده بود. پیغمبر پسر نداشت، علی به منزلهٔ پسر پیغمبر بود). عمویش حمزه را فرستاد که چقدر او را گرامی می‌داشت. پسر عموی خود، ابوعبیده بن الحارث را فرستاد که چقدر نزد او عزیز بود.^۱

حسین بن علی چقدر خطابه خواند و چقدر عمل کرد؟ حجم خطابه‌هایش چقدر کم و حجم اعمال او چقدر زیاد بود! وقتی عمل باشد، گفتن زیاد نمی‌خواهد. حسین علیه السلام در خطابه‌اش فریاد می‌کشد: «فَمَنْ كَانَ بِإِذِلَّا فِينَا مُنْجَتَهُ مُوْطِنًا عَلَىٰ لِقَاءِ اللَّهِ نَفْسُهُ فَلْيَرْحَلْ مَعَنَا فَإِنِّي رَاحِلٌ مُّصِيحًا إِنْ شَاءَ اللَّهُ»^۲ هر کس آماده است که خون دلش را در راه ما ببخشد، هر کس که تصمیم به لقاء پروردگار گرفته است، چنین کسی با ما کوچ کند (برگردد آن‌که در هوس کشور آمده است)، آن‌که از جان گذشته نیست با ما نیاید؛ قافلهٔ ما قافلهٔ از جان‌گذشتگان است. در میان از جان‌گذشتگان، عزیزترین عزیزان حسین بن علی علیه السلام هست. آیا اگر حسین بن علی علیه السلام عزیزانش را در مدینه می‌گذاشت، کسی متعرض آنها می‌شد؟ ابداً. ولی اگر عزیزانش را به صحنهٔ کربلا نمی‌آورد و خودش تنها به شهادت می‌رسید، آیا ارزشی را که امروز پیدا کرده است پیدا می‌کرد؟ ابداً. امام حسین علیه السلام کاری کرد که یک پاکبخته در راه خدا شود، یعنی عمل را به به منتهای اوج خود برساند. دیگر چیزی باقی نگذاشت که در راه خدا نداده باشد. عزیزانش هم افرادی نبودند که حسین علیه السلام آنها را به زور آورده باشد؛ هم عقیده‌ها، هم ایمان‌ها و هم فکرهای خودش بودند. اساساً حسین علیه السلام حاضر نبود فردی که کوچکترین نقطهٔ ضعفی در وجودش هست همراهشان باشد و لهذا دو

۱. این سه نفر رفتند و با سه نفر دیگر مبارزه کردند و هر سه نفر از طرف دشمن را کشتند. ولی از این سه نفر ابوعبیده بن الحارث جراحت بسیار سختی برداشت که البته بعد هم شهید شد و از دنیا رفت ولی علی بن ابیطالب علیه السلام و حمزه سیدالشهداء آسیب زیادی ندیدند و برگشتند.

۲. اللّهُوف، ص ۲۶.

سه بار در بین راه غربال کرد. روز اولی که از مکه حرکت می‌کند، اعلام می‌کند که هر کس جانباز نیست نیاید. اما هنوز بعضی خیال می‌کنند که شاید امام حسین برود کوفه، خبری بشود، آنجا برو و بیایی باشد، آقایی ای باشد، ما عقب نمائیم؛ همراه امام حرکت می‌کنند. عده‌ای از اعراب بادیه در بین راه به حسین بن علی علیه السلام ملحق شدند.

امام در بین راه خطبه‌ای می‌خواند: ایّها الناس! هر کس که خیال می‌کند ما به مقامی نایل می‌شویم، به جایی می‌رسیم، بداند که چنین چیزی نیست، برگردد. برمی‌گردند. آخرین غربال را در شب عاشورا کرد ولی در شب عاشورا کسی فاسد از آب درنیامد. تنها صاحب **ناسخ التواریخ** این اشتباه تاریخی را کرده و نوشته است: وقتی امام حسین در شب عاشورا برای اصحاب خود صحبت کرد، عده‌ای از آنان از سیاهی شب استفاده کرده و رفتند. ولی این مطلب را هیچ تاریخی تأیید نمی‌کند. تنها اشتباه صاحب **ناسخ** است و غیر از او هیچ‌کس چنین اشتباهی نکرده است و قطعاً در شب عاشورا هیچ‌کدام از اصحاب اباعبدالله علیه السلام نرفتند و نشان دادند که در میان ما غش دار و آن‌که نقطه ضعفی داشته باشد وجود ندارد.

اگر در روز عاشورا یکی از اصحاب امام حسین - حتی بچه‌ای - ضعف نشان می‌داد و به لشکر دشمن که قویتر و نیرومندتر بود ملحق می‌شد و خودش را از خطر نجات می‌داد و در پناه آنها می‌رفت، برای امام حسین علیه السلام و برای مکتب حسینی نقص بود. اما برعکس، از دشمن به سوی خود آوردند. دشمنی را که در مأمن و امنیت بود به سوی خود آوردند و در معرض و کانون خطر قرار دادند، یعنی خودشان آمدند. اما از کانون خطر اینها، یک نفر هم به آن مأمن نرفت. اگر حسین بن علی قبلاً آن غربالها و اعلام خطر را نکرده بود، از این حادثه‌ها خیلی پیش می‌آمد. یک وقت می‌دیدید نیمی از جمعیت رفتند و بعد هم - العیاذ بالله - علیه حسین بن علی علیه السلام تبلیغ می‌کردند. چون آن کسی که می‌رود، نمی‌گوید من ضعیف‌الایمانم، من می‌ترسیدم، بلکه برای خود توجیهی درست می‌کند، دروغی می‌سازد و ادعا می‌کند که ما اگر تشخیص می‌دادیم راه حق همین است، رضای خدا در این است، این کار را می‌کردیم؛ خیر، ما تشخیص دادیم که حق با این طرف است. قهراً برای خود منطق هم می‌سازد. ولی چنین چیزی نشد، و این یکی از بزرگترین افتخارات حسین بن علی و مکتب حسینی است.

ملحق شدن «حر» به امام حسین علیه السلام

یکی از بزرگترین سردارهای آنها را به سوی خود آوردند، کسی که اساساً نامزد امیری بود: حرّبن یزید ریاحی. او آدم کوچکی نبود. اگر حساب می‌کردند بعد از عمر سعد شخصیت دوم در این لشکر کیست، غیر از حرّبن یزید ریاحی کسی نبود. مرد بسیار باشخصیتی بود. بعلاوه اولین کسی بود که با هزار سوار مأمور این کار شده بود. ولی نیرو و جاذبه و ایمان و عمل، امر به معروف عملی حسین بن علی علیه السلام حرّبن یزید را - که روز اول شمشیر به روی امام کشیده بود - وادار به تسلیم کرد، توبه کرد، جزء «التائبون» شد «التائبونُ الْمُعْبِدُونَ الْحَامِدُونَ السَّائِحُونَ الزَّاعِمُونَ السَّاجِدُونَ الْأَمْرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَ النَّهْيِ عَنِ الْمُنْكَرِ».

مردی که معروف به دلیری و دلاوری بود (و بهترین دلیلش هم این بود که هزار سوار به او داده بودند تا جلو حسین بن علی علیه السلام را بگیرد) و یک شجاع نام‌آوری است، حسین از دل او طلوع کرده است. همان‌طور که آتشی که در دل سماور وجود دارد آن را به جوش می‌رود و در نتیجه بخار فشار می‌آورد و سماور را تکان می‌دهد و می‌لرزاند، آن آتشی که حسین بن علی علیه السلام از حقیقت در دل این مرد روشن کرده بود، در مقابل جدارهایی که در وجودش بود - او هم مثل ما و شما دنیا می‌خواست، پول و مقام و سلامت می‌خواست، عافیت می‌خواست - به او فشار آورده می‌گوید: برو به سوی حسین بن علی. ولی از طرف دیگر، آن افکار مادی که در هر انسانی وجود دارد، او را وسوسه می‌کند: اگر بروم ساعتی بعد کشته خواهم شد، دیگر زن و فرزندان خود را نخواهم دید، تمام ثروتم از دستم می‌رود، شاید بعد از من اساساً دشمن تمام ثروتم را مصادره کند، بچه‌هایم بی‌سرپرست می‌مانند، زنم بی‌شوهر می‌ماند. اینها مانع کشیده شدن او به سوی امام می‌شود. این دو نیروی مخالف به او فشار می‌آورد. یک وقت نگاه می‌کنند می‌بینند حرّ دارد می‌لرزد. کسی از او پرسید: چرا می‌لرزی؟ تو که مرد شجاعی بودی. خیال کرد لرزشش از ترس او از میدان جنگ است! گفت: نه، تو نمی‌دانی من دچار چه عذاب وجدانی هستم! خودم را در میان بهشت و جهنم مخیر می‌بینم. نمی‌دانم بهشتِ نسیه را بگیرم یا دنبال همین دنیای نقد بروم که عاقبتش جهنم است. مدتی در حال کشمکش و مبارزه با خود بود ولی بالأخره این مرد شریف و به تعبیر امام حسین علیه السلام حرّ و آزاده تصمیم خود را گرفت. برای اینکه دشمن مانعش نشود، آرام آرام خود را کنار کشید، بعد یکم تبه به اسب خود شلاق

زد و به سوی خیام حسینی رفت. ولی برای اینکه خیال نکنند او به قصد حمله آمده است، علامت امان نشان داد. نوشته‌اند: «قَلَبَ تَوْسَهُ» یعنی سپر خودش را واژگونه کرد به علامت اینکه من به جنگ نیامده‌ام، امان می‌خواهم.

اول کسی که با او مواجه شد اباعبدالله علیه السلام بود، چون حضرت در بیرون خیام حرم ایستاده بود. سلام کرد: «السَّلامُ عَلَیْكَ یا ابا عَبْدِالله!» عرض کرد: آقا من گنه‌کارم، روسیاه هستم، من همان گنه‌کار و مجرمی هستم (اول کسی هستم) که راه را بر شما گرفتم. به خدای خود عرض می‌کند: خدایا از گناه این گنه‌کار بگذر، «اللَّهُمَّ اِنِّی اَرْعَبْتُ قُلُوبَ اَوْلِیائِکَ» خدایا! من دل اولیای تو را به لرزه درآوردم، آنها را ترساندم. (اهل بیت حسین بن علی علیهم السلام وقتی او را در بین راه دیدند، اول باری بود که چشمشان به دشمن افتاد. وقتی هزار نفر مسلح را ببینند که جلویشان ایستاده‌اند، قهراً حالت رعب و ترس پیدا می‌کنند.) آقا! من تائبم و می‌خواهم گناه خود را جبران کنم. لکه سیاهی که برای خود به وجود آورده‌ام جز با خون با هیچ چیز دیگر پاک نمی‌شود. آمده‌ام که با اجازه شما توبه کنم. اولاً بفرمایید توبه من پذیرفته است یا نه؟ امام حسین علیه السلام است، هیچ چیز را برای خود نمی‌خواهد. با اینکه می‌داند حرّ، چه توبه بکند و چه نکند، در وضع فعلی او مؤثر نیست ولی او حرّ را برای خود نمی‌خواهد، برای خدا می‌خواهد. در جواب او فرمود: البته توبه تو پذیرفته است، چرا پذیرفته نباشد؟ مگر باب رحمت الهی به روی یک انسان تائب بسته می‌شود؟ ابداً. حرّ از اینکه توبه او مورد قبول واقع شده است خوشحال شد: الحمدلله، پس توبه من قبول است؟ بله. پس اجازه بدهید من بروم خودم را فدای شما کنم و خونم را در راه شما بریزم. امام فرمود: ای حرّ! تو میهمان ما هستی، پیاده شو! کمی بنشین تا از تو پذیرایی کنیم. (من نمی‌دانم امام با چه می‌خواست پذیرایی کند.) ولی حرّ از امام اجازه خواست که پایین نیاید. هرچه آقا اصرار کردند، پایین نیامد. بعضی از ارباب سیر رمز مطلب را این طور کشف کرده‌اند که حرّ مایل بود خدمت امام بنشیند ولی یک نگرانی، او را ناراحت می‌کرد و آن اینکه می‌ترسید در مدتی که خدمت امام نشسته است، یکی از اطفال اباعبدالله علیه السلام او را ببیند و بگوید این همان کسی است که روز اول راه را بر ما بست، و او شرمندۀ شود. برای اینکه شرمندۀ نشود و هر چه زودتر این لکه ننگ را با خون خودش از دامن خود بشوید، اصرار کرد اجازه دهید من بروم. امام فرمود: حال که اصرار داری مانع نمی‌شوم، برو.

این مرد رشید در مقابل مردم می‌ایستد، با آنها صحبت می‌کند. چون خودش کوفی است، با مردم کوفه موضوع دعوت را مطرح می‌کند، می‌گوید: مردم! اتفاقاً من خودم جزء کسانی که نامه نوشته بودند نیستم ولی شما و سران شما که اینجا هستید، همه کسانی هستید که به این مرد نامه نوشتید، او را به خانه خود دعوت کردید، به او وعده یاری دادید. روی چه اصلی، روی چه قانونی، روی چه مذهب و دینی اکنون با مهمان خودتان چنین رفتار می‌کنید؟!

بعد معلوم می‌شود که جریانی این مرد را خیلی ناراحت کرده بود و آن یک لثامت و پستی‌ای بود که این مردم به خرج دادند، پستی‌ای که با روح انسانیت و اسلام ضدیت دارد و تاریخ اسلام نشان می‌دهد که هیچ‌گاه اسلام اجازه نمی‌داد با هیچ دشمنی چنین رفتار شود؛ یعنی برای اینکه دشمن را سخت در مضیقه قرار دهند، آب را به رویش ببندند. به علی بن ابیطالب چنین پیشنهادی شد و می‌توانست این کار را نسبت به معاویه بکند، نکرد. خود حسین بن علی همین حرّ و اصحابش را با اینکه دشمنش بودند، در بین راه سیراب کرد. مسلماً حرّ یادش بود که ما آب را به روی کسی بستیم که آن روزی که تشنه بودیم بدون اینکه از او بخواهیم، ما را سیراب کرد. او چقدر شریف و عالی و بزرگ بود و هست، و ما چقدر پستیم! گفت: مردم کوفه! شما خجالت نمی‌کشید؟! این فرات مثل شکم ماهی برق می‌زند. آبی را که بر همه موجودات جاندار حلال است؛ انسان، حیوان اهلی، وحشی و جنگلی از آن می‌آشامد، شما بر فرزند پیغمبر خود بسته‌اید؟!

این مرد می‌جنگد تا شهید می‌شود. اباعبدالله او را بی‌پاداش نگذاشت؛ فوراً خود را به بالین این مرد بزرگوار رساند، برایش غزل خواند: «وَنِعْمَ الْحُرُّ حُرُّ بَنِي رِيَّاحٍ»^۱ این حرّ ریاحی چه حرّ خوبی است! مادرش عجب اسم خوبی برایش انتخاب کرده است. روز اول گفت حرّ، آزادمرد. راستی که تو آزادمرد بودی! حسین است، بزرگوار و شریف است، تاحدی که می‌تواند اصحاب خود را تفقد می‌کند. این خودش امر به معروف و نهی از منکر است.

کسانی که حسین علیه السلام خود را به بالین آنها رساند مختلف بودند، هرکس در یک وضعی قرار داشت. وقتی امام وارد می‌شد یکی هنوز زنده بود و با آقا صحبت

می‌کرد، دیگری در حال جان دادن بود. در میان کسانی که اباعبدالله علیه السلام خود را به بالین آنها رسانید، هیچ‌کس وضعی دلخراش‌تر و جانسوزتر از برادرش ابالفصل العباس برای او نداشت؛ برادری که حسین علیه السلام خیلی او را دوست می‌دارد و یادگار شجاعت پدرش امیرالمؤمنین است. در جایی نوشته‌اند اباعبدالله علیه السلام به او گفت: برادرم «بِنَفْسِي أَنْتَ» عباس جانم! جان من به قربان تو. این خیلی مهم است. عباس در حدود بیست و سه سال از اباعبدالله علیه السلام کوچکتر بود (اباعبدالله ۵۷ سال داشتند و عباس یک مرد جوان ۳۴ ساله بود). اباعبدالله به منزله پدر ابالفصل از نظر سنی و تربیتی به شمار می‌رفت، آنوقت به او می‌گوید: برادر جان! «بِنَفْسِي أَنْتَ» ای جان من به قربان تو!

اباعبدالله کنار خیمه منتظر ایستاده است. یک وقت فریاد مردانه ابالفصل را می‌شنود. (نوشته‌اند ابالفصل علیه السلام چهره‌اش آنقدر زیبا بود که «كَانَ يُدْعَى بِقَمَرِ بَنِي هَاشِمٍ» در زمان خود معروف به ماه بنی‌هاشم بود. اندامش به قدری رسا بود که بعضی از اهل تاریخ نوشته‌اند: «وَكَانَ يَرْكَبُ الْفَرَسَ الْمُطَهَّمَّ وَرِجْلَاهُ يَخْطَانِ فِي الْأَرْضِ» سوار اسب تنومندی شد؛ پایش را که از رکاب بیرون می‌کشید، با انگشت پایش می‌توانست زمین را خراش بدهد. حالا گیرم به قول مرحوم آقا شیخ محمد باقر بیرجندی یک مقدار مبالغه باشد، ولی نشان می‌دهد که اندام بسیار بلند و رشیدی داشته است، اندامی که حسین از نظر کردن به آن لذت می‌برد). وقتی که حسین علیه السلام به بالای سر او می‌آید، می‌بیند دست در بدن او نیست، مغز سرش با یک عمود آهنین کوبیده شده و به چشم او تیر وارد شده است. بی‌جهت نیست که گفته‌اند: «لَمَّا قُتِلَ الْعَبَّاسُ بَانَ الْإِنْكِسَارُ فِي وَجْهِ الْحُسَيْنِ» عباس که کشته شد، دیدند چهره حسین شکسته شد. خودش فرمود: «أَلَا أَنْقَطَعَ ظَهْرِي وَكَلَّتْ حِيلَتِي».

ولا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم و صلى الله على محمد و آله الطاهرين.

ارزش امر به معروف و نهی از منکر از نظر علمای اسلام



همان طور که عامل امر به معروف و نهی از منکر ارزش نهضت حسینی را بالا و بالاتر برد، متعکساً نهضت حسینی ارزش امر به معروف و نهی از منکر را بالا برد. همان طور که تأثیر عامل امر به معروف و نهی از منکر این نهضت را در عالیتین سطحها قرار داد، این نهضت مقدس نیز این اصل اسلامی را در عالیتین سطحها قرار داد. چطور این اصل را بالا برد؟ مگر حسین بن علی می تواند یک اصل اسلامی را پایین یا بالا ببرد؟! نه، مقصودم این نیست که درواقع و نفس الامر یعنی در متن اسلام، امر به معروف و نهی از منکر ارزشی داشت و حسین بن علی آمد و ارزش این اصل را در متن اسلام عوض کرد. این، کار حسین بن علی نیست، کار پیغمبر خدا هم نیست، کار خداست. خدا که خود این اصول را بر بنده اش، برای بندگانش فرستاده است، برای هر اصلی یک درجه، یک مرتبه و ارزشی قرار داده است. حتی پیغمبر قادر نیست تصرفی در این گونه مسائل بکند و در متن واقع اسلامی تأثیر بگذارد. مقصودم این است که نهضت حسینی اصل امر به معروف و نهی از منکر را از نظر استنباط و اجتهاد علمای اسلامی و به طور کلی مسلمین بالا برد.

مقام ثبوت و مقام اثبات

اصطلاحی طلاب علوم دینی دارند، می‌گویند: مقام ثبوت و مقام اثبات. مقام ثبوت یعنی مقام واقع. در مقام واقع و نفس الامر، هر چیزی در یک حد و درجه‌ای است. به قول فلاسفه جدید، شیء فی نفسه و شیء برای ما. مقام ثبوت، مقام شیء فی نفسه است و مقام اثبات، مقام شیء برای ماست.

توضیح مطلب این است: فرض کنید یک عده پزشک قلب در یک شهر وجود دارند. در مقام واقع و نفس الامر ممکن است همهٔ اینها در یک درجه باشند و ممکن است آقای «الف» درجه‌اش در حد اعلا باشد یعنی بهترین و متخصص‌ترین و عالم‌ترین طبیب قلب باشد، آقای «ب» درجهٔ دوم، آقای «ج» درجهٔ سوم و آقای «د» درجهٔ چهارم باشد. اما مردم چگونه می‌شناسند؟ آنها در نزد مردم چه ارزش و اعتباری دارند؟ آیا ارزش و اعتباری که اجتماع برای آنها قائل است، با ارزش و اعتباری که درواقع و نفس الامر دارند یکی است؟ آقای «الف» که پزشک درجهٔ اول قلب است، جامعه هم او را به عنوان پزشک درجهٔ اول می‌شناسد؟ آقای «ب» که پزشک درجهٔ دوم این شهر است، جامعه هم او را پزشک درجهٔ دوم می‌شناسد؟ گاهی همین‌طور است. ولی ممکن است عکس مطلب باشد؛ یعنی اجتماع در اثر عواملی، تبلیغاتی، اشتباهاتی، جریاناتی، در مقام اثبات و در مقام شیء برای ما، درست برخلاف واقع قضاوت کند: پزشک درجهٔ چهارم را اول بداند، سوم را درجهٔ دوم و دوم را درجهٔ سوم بداند و آن را که درواقع درجهٔ اول است، درجهٔ چهارم به شمار آورد. پس در اینجا مقام اثبات با مقام ثبوت فرق می‌کند، شیء برای ما با شیء فی نفسه فرق می‌کند.

پس اینکه می‌گویم حسین بن علی ارزش امر به معروف و نهی از منکر را بالا برد، مقصود این است که در جهان اسلام بالا برد نه در اسلام. در متن اسلام، در مقام ثبوت، در مقام شیء فی نفسه، در اختیار حسین بن علی علیه السلام یا پیغمبر صلی الله علیه و آله یا علی بن ابیطالب علیه السلام نیست که ارزش اصلی را بالا یا پایین ببرند. خداست که برای هر اصلی از اصول اسلام ارزش معینی قائل شده است. ولی از نظر جامعهٔ اسلامی، آیا جامعهٔ اسلامی ارزشهای اسلامی را در آن حدی که وجود دارد و هست، در آن حدی که در مقام ثبوت و در مقام شیء فی نفسه هست، می‌شناسد؟ ممکن است جامعه آن‌طور نشناسد و گاهی درست معکوس بشناسد؛ یعنی اشیا که ارزش درجهٔ اول

را دارند، در نظر اجتماع اسلامی ارزش درجه آخر را داشته باشند و آن که ارزش درجه آخر را دارد، ارزش درجه اول را داشته باشد. علی علیه السلام فرمود: من چنین پیش‌بینی می‌کنم که اسلام در میان مردم به حالت پوستینی درآید که آن را وارونه پوشیده‌اند (وَلَيْسَ الْإِسْلَامُ لَيْسَ الْفَوْرُ مَقْلُوبًا) ^۱، همان‌طور که پوستینی را وارونه می‌پوشند، مردم اسلام را وارونه تلقی کنند، رو را به جای پشت و پشت را به جای رو بگیرند. در این صورت نه تنها چنین پوستینی گرمی ندارد، بلکه چیز مضحک و मोحشی هم از آب درمی‌آید. اگر ارزشهای اسلامی معکوس شود، ارزش درجه اول درجه آخر شمرده شود و درجه آخر درجه اول ^۲، معنایش همان اسلامی است که وارونه شده، پوستینی است که آن را وارونه پوشیده‌اند.

از نظر مسلمین، ارزش امر به معروف و نهی از منکر متفاوت است. این مسأله را از نظر علمای اسلامی توضیح می‌دهم. البته علمای اسلامی تحت این عنوان یعنی «ارزش امر به معروف و نهی از منکر چقدر است» بحث نکرده‌اند، ولی مسأله‌ای را بحث کرده‌اند که از آن می‌توان به ارزش امر به معروف و نهی از منکر در نظر علمای پی برد. اصلی در اسلام است و حدیث نبوی است که بر طبق آن همه علمای اسلام نظر می‌دهند و آن اینکه پیغمبر اکرم فرمود: «إِذَا اجْتَمَعَتْ حُومَتَانِ تَرَكَّتِ الصُّغْرَى لِلْكُبْرَى» اگر دو ارزش، دو امر محترم در اسلام با یکدیگر اجتماع پیدا کنند یعنی تراحم پیدا کنند، باید کوچکتر را رها کنید، بزرگتر را بگیرید.

این مطلب مثالهای خیلی واضحی دارد. مثال معروفی که ذکر می‌کنند این است: وارد زمین غصبی شدن حرام است. اگر شما دیدید در یک زمین غصبی، یک انسان و حتی یک حیوان و نفس محترمی در آب افتاده و دارد غرق می‌شود، چه باید بکنید؟ یا باید پا روی زمین غصبی بگذارید - که این فی حد ذاته حرام است - و بروید او را نجات بدهید، یا به خاطر اینکه به زمین غصبی وارد نشوید سر جایتان بایستید تا آن نفس محترم هلاک شود. اینجا چه باید کرد؟ دو حرمت است: یکی حرمت مال که قوانین مالی باید محفوظ بماند، احترام مال مشروع مردم باید محفوظ بماند،

۱. نهج البلاغه، خطبه ۱۰۷.

۲. فرض کنید ارزش ناخن‌گرفتن که در روز جمعه مستحب است آنقدر بالا بیاید که جای امر به معروف و نهی از منکر را بگیرد، یا شانه‌زدن موی سر یا موی ریش به اندازه امر به معروف و نهی از منکر و بالاتر از آن ارزش پیدا کند و یا زیارت مستحبی رفتن در حد ارزشهای درجه اول شمرده شود.

بدون رضایت صاحبش نباید به آنجا وارد شد، و دیگر احترام نفس و جان. احترام مال هرگز به پای احترام جان نمی‌رسد. شما اگر بناست از این دو احترام یکی را فدای دیگری کنید، باید مال را فدای جان کنید، و در آن وقت اگر وارد زمین غصبی شوید نه تنها گناهی مرتکب نشده‌اید بلکه ثوابی مرتکب شده‌اید، اطاعتی کرده‌اید.

مرز امر به معروف و نهی از منکر

در باب امر به معروف و نهی از منکر، این مسأله مطرح است که مرز این کار کجاست؟ بنده و شما که باید امر به معروف و نهی از منکر کنیم، تا کجا باید جلو برویم؟ یک وقت است که امر به معروف و نهی از منکر می‌کنیم و هیچ‌گونه آسیبی و خطری متوجه ما نیست، اگر نکنیم فقط تنبلی کرده‌ایم؛ حقیقت را می‌گوییم بدون اینکه اگر بگوییم خطری متوجه ما شود، نهی از منکر می‌کنیم بدون اینکه خطری متوجه مال، آبرو و جان ما شود. تا اینجا را همه قبول می‌کنند. اما اگر به اینجا رسید که اگر بنا شد من امر به معروف و نهی از منکر بکنم ضرری به مال من می‌رسد، بکنم یا نه؟ اگر امر به معروف و نهی از منکر کنم ضرری به حیثیت و آبروی من می‌رسد، به من فحش می‌دهند، مرا کتک می‌زنند، آبرویم را می‌برند، به من تهمتها می‌زنند، بکنم یا نه؟ اگر امر به معروف و نهی از منکر کنم جانم در خطر قرار می‌گیرد، کشته می‌شوم، بکنم یا نکنم؟ اگر امر به معروف و نهی از منکر کنم علاوه بر خودم جان عزیزانم در خطر است، خاندانم هم به اسارت می‌رود، بکنم یا نکنم؟

اینجا ممکن است کسی بگوید بعضی از علمای اسلام گفته‌اند مرز امر به معروف و نهی از منکر آنجاست که خطری در کار نباشد، ضرری در کار نباشد، به آبرو و به جان و حتی به مالت صدمه‌ای وارد نیاید، به بدنت صدمه‌ای وارد نشود. در واقع ارزش امر به معروف و نهی از منکر را پایین آورده‌اند، گفته‌اند: امر به معروف و نهی از منکر باید کرد اما نه تا آنجا که آبروی تو هم در خطر باشد؛ یعنی اگر پای آبرو و پای امر به معروف و نهی از منکر در میان بود، امر به معروف و نهی از منکر را رها کن، به آبرویت بچسب!

البته من قبول دارم که آبرو در اسلام محترم است. بدون شک آبرو و بدن مؤمن احترام دارد. شما حق ندارید بدون موجب یک زخم کوچک در بدنتان ایجاد کنید، حق ندارید بدون موجب بر بدن خودتان دیه‌ای وارد کنید، تا چه رسد به اینکه کاری

کنید که جانتان به خطر بیفتد. در اینکه انسان نباید بدون جهت جان خود را به خطر بیندازد شکی نیست. قرآن می‌گوید: «وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ»^۱. اگر بخواهید از بالای بام، خود را پایین بیندازید ولو تحت فشار قرض قرار گرفته باشید یا در عشقی شکست خورده باشید، ولو در حالی باشید که تمام دنیا و مافیها برای شما ارزش نداشته باشد، زندگی تاریک باشد، این عمل جایز نیست. درست مثل این است که انسان دیگری را کشته باشید. قرآن کریم صریحاً در باب قتل عمد می‌گوید: «فَجَزَاءُ^۲ جَهَنَّمَ» کسی که نفس محترمی را می‌کشد، اعم از اینکه غیر خودش یا خودش باشد، کیفر او جهنم است «خَالِدٌ فِيهَا»^۳ برای همیشه هم در جهنم باید باقی بماند. کسانی که خیال می‌کنند اختیار جان خودشان را دارند، اشتباه می‌کنند. مال انسان محترم است. اما چون مالی که شما دارید تنها مال شما نیست، در درجه اول مال اجتماع و در درجه دوم مال شماست، حق استفاده از آن را دارید ولی حق تضییع، اسراف و تبذیر آن را ندارید. اسلام چنین حقی برای شما قائل نیست. مال محترم، بدن محترم، جان محترم، آبرو محترم. مگر می‌توانید در اجتماع کاری کنید که بی‌جهت آبرویتان برود، بی‌جهت به شما تهمت بزنند (اتَّقُوا مَوَاضِعَ التُّهْمِ). بحث در این نیست، بحث در این است که امر به معروف و نهی از منکر در برابر این امور محترم چقدر نیرو دارد؟ درجه احترام امر به معروف و نهی از منکر چقدر بالاست که به مصداق گفته پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله «إِذَا اجْتَمَعَتْ حُزْمَتَانِ تُرَكَّتِ الصُّغْرَى لِلكُبْرَى» وقتی دو حرمت با یکدیگر تزامم و اجتماع پیدا می‌کنند، لزوماً باید حرمت کوچکتر را فدای حرمت بزرگتر کنیم.

نظریه اول: بی‌ضرر بودن

بعضی از علمای اسلام، و خیلی متأسفم که باید بگویم بعضی از علمای بزرگ شیعه که از آنها چنین انتظاری نمی‌رفت، می‌گویند: مرز امر به معروف و نهی از منکر، بی‌ضرری است نه بی‌مفسده‌ای، ضرری به جان یا مال یا آبرویت نرسد؛ یعنی اگر پای ضرر به اینها در میان بود، امر به معروف و نهی از منکر را رهاکن! آن، کوچکتر

۱. بقره / ۱۹۵.

۲. نساء / ۹۳.

از این است که با احترام جان یا آبرو یا بدن برابری کند! ارزش امر به معروف و نهی از منکر را پایین می‌آورند.

نظریه دوم: بستگی به موضوع آن دارد

اما دیگری می‌گوید: نه، ارزش امر به معروف و نهی از منکر بالاتر از اینهاست، البته باتوجه به موردش. ببین امر به معروف و نهی از منکر را برای چه می‌خواهی بکنی؟ در چه موضوعی می‌خواهی امر به معروف و نهی از منکر کنی؟ یک وقت موضوع امر به معروف و نهی از منکر موضوع کوچکی است. مثلاً کسی کوچه را کثیف می‌کند، پوست خربزه را می‌اندازد در کوچه، نباید بیندازد. شما اینجا باید نهی از منکر کنید، باید او را ارشاد و هدایت کنید، باید به او بگویید این کار را نکن، درست نیست. حالا اگر شما برای نهی از منکر کردن در چنین مسأله‌ای، به خاطر پوست خربزه در کوچه انداختن، بدانید او یک فحش ناموسی به شما می‌دهد، در این صورت این کار آنقدر ارزش ندارد که شما یک فحش ناموسی بشنوید.

یک وقت هم هست که موضوع امر به معروف و نهی از منکر، موضوعی است که اسلام برای آن اهمیتی بالاتر از جان و مال و حیثیت انسان قائل است. می‌بینید قرآن به خطر افتاده است، تمام دسیسه‌بازی‌ها برای این است که با قرآن مبارزه شود، وضعیت در سرحدّ به خطر افتادن قرآن و اصول قرآنی است، در سرحدّ به خطر افتادن عدالت است، که قرآن صریح می‌گوید هدف انبیاء برقراری عدالت در اجتماع بشری است: «لَقَدْ أَرْسَلْنَا رُسُلَنَا بِالْبَيِّنَاتِ وَأَنْزَلْنَا مَعَهُمُ الْكِتَابَ وَالْمِيزَانَ لِيَقُومَ النَّاسُ بِالْقِسْطِ»^۱ (مسأله ظلم و عدالت، اصل و محور زندگی بشریت است. پیغمبر اکرم فرمود: «الْمَلِكُ يَفْقُحُ الْكُفْرَ وَلَا يَفْقُحُ مَعَ الظُّلُمِ»). هیچ اجتماعی نمی‌تواند بر شالوده ظلم و ستم باقی بماند.) یا آنجا که مسأله‌ای نظیر وحدت اسلامی در خطر است، که اسلام در موضوع وحدت چه اندازه عنایت و حساسیت دارد و به وحدت مسلمین اهمیت می‌دهد، می‌فرماید: «وَاعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ جَمِيعًا وَلَا تَفَرَّقُوا»^۲. دست دشمن را می‌بینی، دسیسه دشمن را می‌بینی که دائماً میان مسلمین تفرقه‌اندازی می‌کند؛ آیا در اینجا

می‌گویی امر به معروف نکن، حرف زن، نهی از منکر نکن، که اگر این را بگویم جانم در خطر است، آبرویم در خطر است، اجتماع نمی‌پسندد، از این مزخرفها؟!!

بنابراین، امر به معروف و نهی از منکر در مسائل بزرگ مرز نمی‌شناسد. هیچ چیز، هیچ امر محترمی نمی‌تواند با امر به معروف و نهی از منکر برابری کند، نمی‌تواند جلویش را بگیرد. این اصل دایر مدار این است که موضوع امر به معروف و نهی از منکر چیست. اینجاست که می‌بینیم حسین بن علی، ارزش امر به معروف و نهی از منکر را چقدر بالا برد! همان‌طور که اصل امر به معروف و نهی از منکر ارزش نهضت حسینی را - به بیانی که قبلاً عرض کردم - بالا برد، نهضت حسینی نیز ارزش امر به معروف و نهی از منکر را بالا برد چون حسین بن علی فهماند که انسان در راه امر به معروف و نهی از منکر به جایی می‌رسد که مال و آبروی خودش را باید فدا کند، ملامت مردم را باید متوجه خودش کند همان‌طور که حسین کرد.

احدی نهضت حسینی را تصویب نمی‌کرد. البته در سطحی که آنها فکر می‌کردند، درست هم فکر می‌کردند ولی در سطحی که حسین بن علی فکر می‌کرد، ماورای حرف آنها بود. آنها در این سطح فکر می‌کردند که اگر این مسافرت برای به دست گرفتن زعامت است عاقبت خوشی ندارد، و راست هم می‌گفتند. خود امام هم در روز عاشورا وقتی که اوضاع و احوال را به چشم دید، فرمود: «لِلَّهِ دُرُّ ابْنِ عَبَّاسٍ يُنْظَرُ مِنْ سِتْرِ رَقِيقٍ» مرحبا به پسر عباس که حوادث را از پشت پرده نازک می‌بیند؛ تمام اوضاع امروز، وضع مردم کوفه و وضع اهل بیت مرا در مدینه به من گفت. ابن عباس به امام حسین علیه السلام می‌گفت: تو اگر به کوفه بروی، من یقین دارم که مردم کوفه نقض عهد می‌کنند. بسیاری از افراد دیگر نیز این سخن را می‌گفتند. در جواب بعضی سکوت می‌کرد. در جواب یکی از آنها گفت: «لَا يَخْفَى عَلَيَّ الْأُمُورُ» مطلبی که تو می‌گویی بر خودم نیز پنهان نیست، خودم هم می‌دانم.

اباعبدالله علیه السلام در چنین جریانی ثابت کرد که به خاطر امر به معروف و نهی از منکر، به خاطر این اصل اسلامی می‌توان جان داد، عزیزان داد، مال و ثروت داد، ملامت مردم را خرید و کشید. چه کسی توانسته است در دنیا به اندازه حسین بن علی به اصل امر به معروف و نهی از منکر ارزش بدهد؟ معنی نهضت حسینی این است که امر به معروف و نهی از منکر آنقدر بالاست که تا این حد در راه آن می‌توان فداکاری کرد.

فرق است بین ترتب مفسده برای اسلام و ضرر شخصی

دیگر با نهضت حسینی جایی برای این سخن باقی نمی ماند که امر به معروف و نهی از منکر مرز می شناسد. خیر، مرز نمی شناسد. بلکه مفسده می شناسد؛ یعنی آنها که می گویند امر به معروف و نهی از منکر مشروط به عدم مفسده است، درست می گویند. اگر هم ضرر را به معنی مفسده می گیرند، درست می گویند بدین معنی که ممکن است من گاهی امر به معروف و نهی از منکر کنم، بخواهم خدمتی به اسلام کنم، ولی همین امر به معروف و نهی از منکر من مفسده دیگری برای اسلام به وجود آورد نه برای من، مفسده ای برای اسلام به وجود آورد که آن مفسده از این خدمتی که من از این راه به اسلام می کنم بیشتر است. بسیاری افرادی که نهی از منکر می کنند ولی نه تنها نتیجه ای نمی گیرند، بلکه با نهی از منکرشان آن کسی را که نهی از منکر می کنند بکلی از دین بری می کنند. من مسأله ترتب مفسده را می پذیرم اما مسأله ضرر را، آنها ضرر شخصی که مرز امر به معروف و نهی از منکر ضرر شخصی است (درباره هر موضوعی می خواهد باشد) نمی پذیرم، به دلیل اینکه حسین بن علی نپذیرفت و به دلایل دیگر که فعلاً مجال بحث در آنها نیست.

تمسک امام حسین علیه السلام به این اصل در مواقع مختلف

حسین بن علی علیه السلام به این اصل تمسک کرد و اثبات نمود که من به این دلیل قیام کردم یا لااقل یکی از عوامل و عناصری که مرا به این نهضت وادار کرد همین است. او در زمان معاویه علائم و قرائنی نشان می داد که معلوم بود خودش را برای قیام آماده می کند. صحابه پیغمبر را در منی جمع کرد و برای آنها صحبت نمود. آنها را روشن کرد، حقایق را به آنها گفت، مفاسد اوضاع را برایشان نمایاند، فرمود: شما هستید که چنین وظیفه ای دارید. آن حدیث معروف بسیار مفصل و عالی که در تحف العقول هست، این جریان را و اینکه حسین بن علی چگونه فکر می کرده است، کاملاً نشان می دهد.

حسین علیه السلام در اواخر عمر معاویه نامه ای به او می نویسد و او را زیر رگبار ملامت خود قرار می دهد و از آن جمله می گوید: معاویه بن ابی سفیان! به خدا قسم من از اینکه الآن با تو نبرد نمی کنم، می ترسم در بارگاه الهی مقصر باشم. می خواهد بگوید خیال نکن اگر حسین امروز ساکت است، در صدد قیام نیست؛ من به دنبال یک

فرصت مناسب هستم تا قیام من مؤثر باشد و مرا در راه آن هدفی که برای رسیدن به آن کوشش می‌کنم، یک قدم جلو ببرد. روز اولی که از مکه بیرون می‌آید، در وصیتنامه‌ای که به محمدابن حنفیه می‌نویسد، صریحاً مطلب را ذکر می‌کند: «إِنِّي مَا خَرَجْتُ أَشْرَأُ وَلَا بَطْرَأُ وَلَا مُفْسِدًا وَلَا ظَالِمًا، وَإِنَّمَا خَرَجْتُ لِطَلَبِ الْإِصْلَاحِ فِي أُمَّةٍ جَدَى، أُرِيدُ عَنْ أَمْرِ بِالْمَعْرُوفِ وَانْتِهَى عَنِ الْمُنْكَرِ»^۱.

اباعبدالله در بین راه، در مواقع متعدد به این اصل تمسک می‌کند، و مخصوصاً در این مواقع اسمی از اصل دعوت و اصل بیعت نمی‌برد. عجیب این است که در بین راه هر چه قضایای وحشتناکتر و خبرهای مایوس‌کننده‌تر از کوفه می‌رسید، خطبه‌ای که حسین می‌خواند از خطبه قبلی داغتر بود. گویا بعد از رسیدن خبر شهادت مسلم، این خطبه معروف را می‌خواند: «أَيُّهَا النَّاسُ! إِنَّ الدُّنْيَا قَدْ أَذْبَرَتْ وَأَذَنْتْ بِوَدَاعٍ، وَإِنَّ الْأُخْرَةَ قَدْ أَقْبَلَتْ وَأَشْرَفَتْ بِصَلَاحٍ». اقتباس از کلمات پدر بزرگوارش است. سپس می‌فرماید: «أَلَا تَرَوْنَ أَنَّ الْحَقَّ لَا يُعْمَلُ بِهِ وَأَنَّ الْبَاطِلَ لَا يُنْتَاهَى عَنْهُ؟ لَيَرْغَبِ الْمُؤْمِنُ فِي لِقَاءِ اللَّهِ مُحَقَّقًا»^۲ آیا نمی‌بینید به حق عمل نمی‌شود؟ آیا نمی‌بینید قوانین الهی پایمال می‌شود؟ آیا نمی‌بینید این همه مفساد پیدا شده و احدی نهی نمی‌کند و احدی هم باز نمی‌گردد؟ در چنین شرایطی، یک نفر مؤمن (نفرمود من که حسین بن علی هستم دستور خصوصی دارم، من چون امام هستم وظیفه‌ام این است) باید از جان خود بگذرد و لقاء پروردگار را در نظر بگیرد. در چنین شرایطی از جان باید گذشت. یعنی امر به معروف و نهی از منکر اینقدر ارزش دارد.

در یکی از خطابه‌های بین راه، بعد از اینکه اوضاع را تشریح می‌کند می‌فرماید: «إِنِّي لَا أَرَى الْمَوْتَ إِلَّا سَعَادَةً وَ الْحَيَاةَ مَعَ الظَّالِمِينَ إِلَّا يَزِمًا»^۳ ایها الناس! در چنین شرایطی، در چنین اوضاع و احوالی، من مردن را جز سعادت نمی‌بینم (بعضی نسخه‌ها «شهادة» نوشته‌اند و بعضی «سعادۃ»)، من مردن را شهادت در راه حق می‌بینم؛ یعنی اگر کسی در راه امر به معروف و نهی از منکر کشته شود، شهید شده است (معنای «من مردن را سعادت می‌بینم» نیز همین است). من زندگی کردن با ستمگران را مایه ملامت می‌بینم، روح من روحی نیست که با ستمگر سازش کند.

۱. مقتل خوارزمی، ج ۱ / ص ۱۸۸.

۲. تحف العقول، ص ۲۴۵، با اندکی اختلاف.

۳. همان.

از همه بالاتر و صریحتر آن وقتی است که دیگر اوضاع صددرد صد می‌کشد است، آن وقتی است که به مرز عراق وارد شده و با لشکر حربن یزید ریاحی مواجه گردیده است. هزار نفر مأمورند که او را تحت‌الحفظ به کوفه ببرند. در اینجا حسین بن علی علیه السلام خطابه معروفی را که مورخین معتبری امثال طبری نقل کرده‌اند، ایراد و در آن به سخن پیغمبر تمسک می‌کند، به اصل امر به معروف و نهی از منکر تمسک می‌کند:

أَيُّهَا النَّاسُ! مَنْ رَأَى سُلْطَانًا جَائِرًا مُسْتَحِلًّا لِحَرَامِ اللَّهِ، نَاكِثًا لِعَهْدِ اللَّهِ، مُسْتَأْتِرًا لِقِيَاءِ اللَّهِ، مُعْتَدِيًا لِحُدُودِ اللَّهِ، فَلَمْ يُغَيِّرْ عَلَيْهِ بِقَوْلٍ وَلَا فِعْلٍ كَانَ حَقًّا عَلَى اللَّهِ أَنْ يُدْخِلَهُ مَذْحَلَةً. أَلَا وَإِنَّ هَؤُلَاءِ الْقَوْمَ قَدْ أَهْلَوْا حَرَامَ اللَّهِ وَحَرَّمُوا حِلَّالَهُ وَاشْتَأْتَرُوا فِئَةَ اللَّهِ^۱.

یک صغرا و کبرای بسیار کامل می‌چیند. طبق قانون معروف، اول یک کبرای کلی را ذکر می‌کند: ایها الناس! پیغمبر فرمود: هرگاه کسی حکومت ظالم و جائری را ببیند که قانون خدا را عوض می‌کند، حلال را حرام و حرام را حلال می‌کند، بیت‌المال مسلمین را به میل شخصی مصرف می‌کند، حدود الهی را بر هم می‌زند، خون مردم مسلمان را محترم نمی‌شمارد، و در چنین شرایطی ساکت بنشیند، سزاوار است خدا (حقاً خدا چنین می‌کند، یعنی در علوم الهی ثابت است) چنین سাকتی را به جای چنان جائر و جابری ببرد. بعد صغرای مطلب را ذکر می‌کند: «إِنَّ هَؤُلَاءِ الْقَوْمَ...» اینها که امروز حکومت می‌کنند (آل امیه) همین‌طور هستند. آیا نمی‌بینید حرامها را حلال کردند و حلالها را حرام؟ آیا حدود الهی را بهم نزدند، قانون الهی را عوض نکردند؟ آیا بیت‌المال مسلمین را در اختیار شخصی خودشان قرار ندادند و مانند مال شخصی و برای شخص خودشان مصرف نمی‌کنند؟ بنابراین هر کس که در این شرایط ساکت بماند، مانند آنهاست. بعد تطبیق به شخص خود کرد: «وَأَنَا أَحَقُّ مِنْ غَيْرٍ» من از تمام افراد دیگر برای اینکه دستور جدم را عملی کنم، شایسته‌ترم. وقتی انسان حسین را با این صفات و خصایل می‌شناسد، می‌بیند حق است و

سزاوار است که نام او تا ابد زنده بماند، چون حسین مال خود نبود، خودش را فدای انسان کرد، فدای اجتماع انسانی کرد، فدای مقدرات بشر کرد، فدای توحید کرد، فدای عدالت کرد، فدای انسانیت کرد. از این جهت، افراد بشر همه او را دوست می دارند. وقتی انسان، دیگری را می بیند که در او هیچ چیزی از خود فردی وجود ندارد و هر چه هست شرافت و انسانیت است، او را با خودش متحد و یکی می بیند.

رسیدن امام حسین به سرزمین کربلا

حزّ بعد از برخورد با اباعبدالله می خواست ایشان را به طرف کوفه ببرد و امام امتناع کرد. حسین حاضر نبود تن به ذلت بدهد، چون او می خواست آقا را تحت الحفظ ببرد. فرمود: ابدأ من نمی آیم. بالاخره پس از مذاکراتی قرار شد راهی را در پیش بگیرند که نه منتهی به کوفه بشود و نه منتهی به مدینه، یعنی به اصطلاح جهت غرب را در پیش بگیرند، که آمدند تا منتهی شد به سرزمین کربلا. روز دوم محرم، اباعبدالله علیه السلام وارد کربلا شد. خیمه و خرگاه خود را با جمعیتی در حدود هفتاد و دو نفر بپا کرد. از آن طرف، لشکر دشمن با هزار نفر در نقطه مقابل چادر زد. پیکهای دشمن دائماً در رفت و آمد بودند. روزهای بعد برای دشمن مدد آمد. مددها هزار نفر، سه هزار نفر و پنج هزار نفر بود تا روز ششم که نوشته اند «حَتَّى كَمُلَتْ ثَلَاثِينَ» تا اینکه سی هزار نفر کامل شدند.

پسر زیاد تصمیم گرفت آن کسی که به او حکومت و امارت می دهد، فرماندهی این لشکر را می دهد، پسر سعد باشد. در این جهت به اصطلاح یک ملاحظه روانی کرد، چون او پسر سعد وقاص بود و سعد وقاص گذشته از نقطه ضعفی که از نظر تشیع دارد به خاطر اینکه در دوره خلافت امیرالمؤمنین عزلت اختیار کرد، نه این طرف آمد و نه آن طرف، در دوران غزوات اسلامی و در دوره پیغمبر اکرم افتخارات زیادی برای خود کسب کرده و قهراً در میان مردم شهرت و معروفیت و محبوبیتی داشت. او در نظر مردم، آن سردار قهرمانی بود که در غزوات اسلام فتوحات زیادی کرده است. پسر زیاد، پسر او را انتخاب کرد تا از نظر روانی استفاده کند یعنی این طور به مردم بفهماند که این هم جنگی است در ردیف آن جنگها؛ همان طور که سعد وقاص با کفار می جنگید، پسر سعد هم - العیاذبالله - با فرقه ای که از اسلام خارجند می جنگد. این مرد طماع که خودش طمع خودش را بروز داد، مردی که فهمیده بود

و به هیچ وجه نمی خواست زیر این بار برود، شروع کرد به التماس کردن از ابن زیاد که مرا معاف کن. او هم نقطه ضعف این را می دانست. قبلاً فرمانی برای او صادر کرده بود برای حکومت ری و گرگان. گفت: فرمان مرا پس بده، می خواهی نیروی نرو. او هم که اسیر این حکومت بود و آرزوی چنین مُلکی را داشت، گفت: اجازه بده من بروم تأمل کنم. با هر کس از کسان خود که مشورت کرد ملامتش کرد، گفت مبدا چنین کاری بکنی. ولی در آخر، طمع غالب شد و این مرد قبولی خودش را اعلام کرد.

در کربلا کوشش می کرد خدا و خرما را با همدیگر جمع کند، کوشش می کرد بلکه بتواند به شکلی به اصطلاح صلح برقرار کند، یعنی خودش را از کشتن حسین بن علی معاف کند، لااقل خودش را نجات بدهد، بعد هر چه شد شد. دو سه جلسه با اباعبدالله مذاکره کرد. به قول طبری چون در این مذاکرات فقط این دو نفر شرکت کرده اند، از متن مذاکرات اطلاع درستی در دست نیست؛ فقط آن مقداری در دست است که بعدها عمر سعد نقل کرده است یا ما از زبان ائمه اطهار اطلاعاتی در این زمینه داریم، و الا اطلاع دیگری در دست نیست. خیلی کوشش می کرد کاری بکند - و حتی نوشته اند گاهی هم دروغهایی جعل می کرد - که غائله بخوابد. آخرین نامه اش که برای عبیدالله زیاد آمد، عده ای دور و بر مجلس نشسته بودند. عبیدالله اندکی به فکر فرو رفت، گفت: شاید بشود این قضیه را با مسالمت حل کرد. ولی آن بادنجان دورقاب چین ها، کاسه های داغتر از آتش که همیشه هستند، مانع شدند. یکی از آنها شمیرین ذی الجوشن بود. از جا بلند شد و گفت: امیر! بسیار داری اشتباه می کنی. امروز حسین در چنگال تو گرفتار است، اگر از این غائله نجات پیدا کند [دیگر بر او دست نخواهی یافت]. مگر نمی دانی شیعیان پدرش در این کشور اسلامی کم نیستند، زیادند، منحصر به مردم کوفه نیستند. از کجا که شیعیان، از اطراف و اکناف جمع نشوند؟ و اگر جمع شدند، تو از عهده حسین بر نمی آیی. نوشته اند مثل آدمی که خواب باشد، یکدفعه بیدار شد، گفت: راست گفתי. بعد این شعر را خواند:

الآنَ قَدْ عَلَقَتْ مَخَالِبُنَا بِهِ يَرْجُوا النَّجَاةَ وَلَا تَحِينَ مَنَاصٍ^۱
و متقابلاً بر عمر سعد خشم گرفت. گفت: چه نزدیک بود که او ما را اغفال کند. فوراً

۱. [الآن چنگال ما به او گرفته و او راه نجات می جوید ولی زمان رهایی گذشته است.]

نامه‌ای به عمر سعد نوشت که ما تو را نفرستاده بودیم بروی آنجا نصایح پدران به تو می‌بنویسند. تو مأموری، سربازی، باید انضباط داشته باشی، هر چه من به تو فرمان می‌دهم، باید بی‌چون و چرا اجرا کنی. اگر نمی‌خواهی برو کنار، ما کس دیگری را مأمور این کار خواهیم کرد. نامه را به شمربن ذی‌الجوشن داد و گفت: این را به دستش بده. ضمناً نامه فرمان محرمانه‌ای نوشت و به دست شمر داد و گفت: اگر عمر سعد از جنگیدن با حسین امتناع کرد، به موجب این فرمان و ابلاغ گردنش را می‌زنی، سرش را برای من می‌فرستی و امارت لشکر با خودت باشد.

نوشته‌اند عصر تاسوعا بود که این نامه به وسیله شمربن ذی‌الجوشن به کربلا رسید. روز تاسوعا برای اهل بیت پیغمبر روز خیلی غمناکی بوده است. امام صادق فرمود: «إِنَّ تَاسُوعَا يَوْمٌ حَاصِرٌ فِيهِ الْحُسَيْنُ»^۱ (تاسوعا روزی است که در آن، حسین در محاصره سختی قرار گرفت). روزی است که برای لشکریان عمر سعد کمک‌های فراوان رسید، ولی برای اهل بیت پیغمبر کمکی نرسید. عصر روز تاسوعاست که این لعین ازل و ابد به کربلا می‌رسد. ابتدا آن نامه علنی را به عمر سعد می‌دهد، منتظر، و آرزو می‌کند که او بگوید خیر، من با حسین نمی‌جنگم، تا به موجب آن فرمان، گردن عمر سعد را بزند و خودش فرمانده لشکر بشود. ولی برخلاف انتظار او، عمر سعد نگاهی به او کرد و گفت: حدس من این است که نامه من در پسر زیاد مؤثر می‌افتاد و تو حضور داشتی و مانع شدی. گفت: حالا هر چه هست، نتیجه را بگو! می‌جنگی یا کنار می‌روی؟ گفت: نه، به خدا قسم می‌جنگم آنچنانکه سرها و دستها به آسمان پرتاب بشود. گفت: تکلیف من چیست؟ عمر سعد می‌دانست که این هم نزد عبیدالله زیاد مقامی دارد (هم‌سنخ‌اند؛ هر چه که شقی‌تر و قسی‌القلب‌تر بودند مقرب‌تر بودند). گفت: تو هم فرمانده پیاده باش.

فرمان، خیلی شدید بود، این بود که به مجرد رسیدن نامه من، بر حسین سخت بگیر! حسین باید یکی از این دو امر را بپذیرد: یا تسلیم بلاشرط و یا جنگیدن و کشته شدن، سوم ندارد.

نوشته‌اند نزدیک غروب تاسوعاست، حسین بن علی در بیرون یکی از خیمه‌ها نشسته است درحالی که زانوها را بلند کرده و دستها را روی زانو گذاشته است و سر را

۱. نفس‌المهموم، ص ۲۲۵، به نقل از کافی، ج ۴ / ص ۱۴۷.

روی دستها، و خوابش برده است. در همین حال عمر سعد تا این فرمان را خواند و تصمیم گرفت، فریاد کشید: «یا خَیْلَ اللهِ! اِرْکَبی وَّ بِالْجَنَّةِ اُبْشِرِی» (مغالطه و حقّه بازی و ریاکاری را ببینید!) لشکر خدا سوار شوید! من شما را به بهشت بشارت می‌دهم. نوشته‌اند این سی هزار لشکر در حالی که دور تا دور خیمه‌های حسین را گرفته بودند، مثل دریایی که به خروش آید به خروش و جنبش آمد، طوفان کرد. یکمرتبه صدای فریاد اسبها، انسانها و بهم خوردن اسلحه‌ها در صحرا پیچید.

زینب (سلام الله علیها) در داخل یکی از خیمه‌هاست، ظاهراً دارد زین العابدین را پرستاری می‌کند. صدا را از بیرون شنید. فوراً بیرون آمد، دید لشکر دشمن است که دارد حلقه محاصره را تنگتر می‌کند. آمد دست زد به شانه اباعبدالله: برادر! بلند شو، نمی‌بینی؟ نمی‌شنوی؟ ببین چه خبر است! حسین سر را بلند می‌کند و بدون اینکه توجهی به این لشکر کند، می‌گوید: من الآن در عالم رؤیا جدم را دیدم، به من بشارت و نوید داد، گفت: حسینم تو عن قریب به من ملحق می‌شوی. خدا می‌داند در این حال در دل زینب (سلام الله علیها) چه گذشت!

شب عاشورا است. شبی است که ما اگر درست به احوال شهیدان کربلا دقت کنیم، از طرفی وقتی آن حماسه را می‌بینیم روحمان به هیجان می‌آید، قلبمان تکان می‌خورد، و از طرف دیگر متأثر می‌شویم. دلایلی در کار است بر اینکه به اندازه‌ای که در شب عاشورا بر زینب (سلام الله علیها) سخت گذشت، بر هیچ‌کس سخت نگذشت، و باز به اندازه‌ای که در این شب به ایشان سخت گذشت، در هیچ موقع دیگری سخت نگذشت چون در روز عاشورا مثل اینکه وضع روحی زینب خیلی قوی بود و با جریانهای، قویتر و نیرومندتر شد.

شب عاشورا

دو حادثه در این شب پیش آمده که زینب را خیلی منقلب کرده است؛ یکی در عصر تاسوعاست و دیگر در شب عاشورا. در این شب اباعبدالله برنامه خیلی مفصلی دارد. یکی از برنامه‌ها این است که به کمک اصحابش اسلحه را برای فردا آماده می‌کنند. مردی است به نام جَوْن (یا هون)، آزدشده ابوذر غفاری است. متخصص در کار اسلحه‌سازی بود. خیمه‌ای به سلاحها اختصاص داشت و این مرد در آن خیمه مشغول آماده کردن سلاحها بود. اباعبدالله آمده بود از او سرکشی کند. اتفاقاً این

خیمه مجاور است با خیمه زین العابدین که بیمار بودند و زینب (سلام الله علیها) از او پرستاری می کرد. این دو خیمه نزدیک یکدیگر است و اباعبدالله دستور داده بود چادرها را در آن شب نزدیک به همدیگر برپا کنند به طوری که طنابها داخل یکدیگر بود، به دلیلی که بعد عرض می کنم. راوی این حدیث، زین العابدین است. می گوید: عمّه ام زینب مشغول پرستاری بود. پدرم آمده بود در چادر اسلحه و نگاه می کرد ببیند این مرد اسلحه ساز چه می کند. من یک وقت دیدم پدرم دارد با خودش شعری را زمزمه می کند، دو سه بار هم تکرار کرد:

يَا دَهْرُ أَفْ لَكَ مِنْ خَلِيلٍ كَمْ لَكَ بِالْإِشْرَاقِ وَالْأَصِيلِ
وَصَاحِبِ وَطَالِبِ قَتِيلٍ وَالْدَهْرُ لَا يَفْتَحُ بِأَبْدِيلِ
وَأَمَّا الْأَمْرُ إِلَى الْجَلِيلِ^۱

ای روزگار، تو چقدر پستی! چگونه دوستان را از انسان می گیری! بله، روزگار چنین است ولی امر به دست روزگار نیست، امر به دست خداست. ما راضی به رضای الهی هستیم، ما آنچه را می خواهیم که خدا برای ما بخواهد. زین العابدین می گوید: من می شنوم، عمّه ام زینب هم می شنود. سکوت معنی دار و مرموزی میان من و عمّه ام برقرار شده است. دل مرا عقده گرفته است، به خاطر عمّه ام زینب نمی گیرم. عمّه ام زینب دلش پر از عقده است، به خاطر اینکه من بیمارم نمی گیرد. هر دو در مقابل این هجوم گریه مقاومت می کنیم. ولی آخر زینب یکمرتبه بغضش ترکید (زن است، رقیق القلب است)، شروع کرد بلندبلند گریستن، فریاد کردن، ناله کردن که ای کاش چنین روزی را نمی دیدم، ای کاش جهان ویران می شد و زینب چنین ساعتی را نمی دید. با این حال، خودش را رساند خدمت اباعبدالله علیه السلام. اباعبدالله آمد نزد زینب، سر او را به دامن گرفت، او را نصیحت و موعظه کرد: «يَا أُخَيَّةُ! لَا يَذْهَبَنَّ بِحِلْمِكَ الشَّيْطَانُ» خواهر جان! مراقب باش شیطان تو را بی صبر نکند، حلم را از تو نرباید. اینها چیست که می گویی؟! ای کاش روزگار خراب بشود یعنی چه؟! چرا روزگار خراب بشود؟! مردن حق است، شهادت حق است، شهادت افتخار ماست. جدم پیغمبر از من بهتر بود. پدرم علی، مادرم زهرا، برادرم حسن، همه اینها از من بهتر بودند. همه اینها رفتند، من هم می روم. تو باید مواظب باشی بعد از من سرپرستی

این قافله را بکنی، سرپرستی اطفال مرا بکنی. زینب در حالی که می‌گریست، با صدای نازکی گفت: برادر جان! همهٔ اینها درست، ولی هر کدام از آنها که رفتند، من چند نفر و حداقل یک نفر را داشتم که دلم به او خوش بود. آخرین کسی که از ما رفت برادر ما حسن بود. دل من تنها به تو خوش بود. برادر! اگر تو از دست زینب بروی، دل زینب در این دنیا به چه کسی خوش باشد؟

در عصر تاسوعا بعد که اباعبدالله آن جمله (جریان خواب) را به زینب فرمود، فوراً برادر رشیدش ابوالفضل را صدا کرد: برادر جان! فوراً با چند نفر برو در مقابل اینها بگو خبر تازه چیست؟ اگر هم می‌خواهند با ما بجنگند، وقت غروب که طبق قانون جنگی وقت جنگ نیست (معمولاً اهل حرب، صبح تا غروب می‌جنگند، شب که می‌شود به خرگاهها و مراکز خودشان می‌روند)، حتماً خبر تازه‌ای است. ابوالفضل با چند نفر از کبار اصحاب (زُهَیْر بن الْقَیْن، حبیب بن مَظْهَر) می‌رود و در مقابلشان می‌ایستد و می‌گوید: من از طرف برادرم پیام آورده‌ام که از شما بپرسم مگر خبر تازه‌ای است؟ عمر سعد می‌گوید: بله، خبر تازه است؛ امر امیر عبیدالله زیاد است که برادر تو فوراً یا باید تسلیم بلاشرط بشود و یا با او بجنگیم. فرمود: من از طرف خودم نمی‌توانم چیزی بگویم؛ می‌روم خدمت برادرم، از او جواب می‌گیرم. وقتی که آمد خدمت اباعبدالله، اباعبدالله فرمود: ما که اهل تسلیم نیستیم، می‌جنگیم، تا آخرین قطرهٔ خون خودم می‌جنگم. فقط به آنها یک جمله بگو؛ یک خواهش، یک تمنا، یک تقاضا از آنها بکن و آن این است که قضیه را به فردا موکول کنند. بعد برای اینکه توهمی پیش نیاید که حسین یک شب را غنیمت می‌داند که زنده بماند، و برای اینکه بفهماند که زندگی برایش غنیمت ندارد، چند ساعت بودن ارزش ندارد بلکه او چیز دیگری می‌خواهد، فرمود: خدا خودش می‌داند که من این مهلت را به این جهت می‌خواهم که دلم می‌خواهد امشب را به عنوان شب آخر عمر خودم با خدای خودم راز و نیاز کنم، مناجات و عبادت کنم، قرآن بخوانم.

ابوالفضل (سلام‌الله علیه) رفت. آنها نمی‌خواستند بپذیرند ولی بعد در میان خودشان اختلاف افتاد. یکی از آنها گفت: شما خیلی مردم بی‌حیایی هستید چون ما با کفار که می‌جنگیدیم، اگر چنین مهلتی می‌خواستند به آنها می‌دادیم. چطور ما خاندان پیغمبر خودمان را چنین مهلتی ندهیم؟! عمر سعد مجبور شد فرمان ابن‌زیاد را زیر پا بگذارد تا میان لشکر خودش اختلاف نیفتد. گفتند: بسیار خوب،

صبح. آن شب را اباعبدالله با وضع فوق العاده‌ای، با وضع روشنی، با وضع پر از هیجانی، با وضع پر از نورانیتی بسر برد. راست گفته‌اند آنان که آن شب را شب معراج حسین خوانده‌اند. در آن شب است که آن خطابهٔ عزا را برای اصحاب و اهل بیتش می‌خواند. در آن شب است که همهٔ آنها را مرخص می‌کند: اصحاب من! اهل بیت من! من اصحابی از اصحاب خودم بهتر و اهل بیتی از اهل بیت خودم بهتر سراغ ندارم. از همهٔ شما تشکر می‌کنم و ممنونم. ولی بدانید اینها فقط مرا می‌خواهند، جز من با کسی کاری ندارند. بیعتی اگر با من کردید، برداشتم. همه آزادید. هر کس می‌خواهد برود، برود. به اصحابش گفت: هر کدام از شما می‌توانید دست یکی از اهل بیت مرا بگیرید و با خودتان ببرید. ولی اصحاب حسین غریبال شده بودند. نوشته‌اند همه یکصدا گفتند: این چه سخنی است که شما به ما می‌گویید؟! ما برویم و شما را تنها بگذاریم؟! ما یک جان بیشتر نداریم که فدا کنیم؛ ای کاش خدا هزار جان پی‌درپی به ما می‌داد، کشته می‌شدیم و دوباره زنده می‌شدیم، هزار جان در راه تو فدا می‌کردیم، یک جان که قابل نیست، «جان ناقابل من قابل قربان تو نیست».

نوشته‌اند: «بَدَأَهُمْ بِذَلِكَ أَخُوهُ أَبُو الْفَضْلِ الْعَبَّاسُ» اول کسی که این سخن را به زبان آورد، برادر رشیدش ابوالفضل العباس بود. (امشب ما ذکر خیری و توسلی پیدا می‌کنیم به یتیم امام حسن، قاسم که در شب عاشورا جریانی دارد.) بعد از آنکه همه وفاداری‌شان را اعلام کردند، اباعبدالله سخن خودش را عوض کرد، پردهٔ دیگری از حقایق را به آنها نشان داد، فرمود: پس حالا من حقیقت را به شما بگویم: بدانید فردا تمام ما شهید خواهیم شد، یک نفر از ما که در اینجا هستیم زنده نخواهد ماند. همه گفتند: خدا را شکر می‌کنیم که چنین شهادتی و چنین موهبتی را نصیب ما کرد. (یکی از دوستان تذکر بسیار خوبی داد. دو نفر از بزرگان ما، از پیشوایان ما، حضرت آیت‌الله العظمی آقای حکیم دامت برکاته و آیت‌الله علامهٔ مجاهد صاحب الغدير، علامه امینی، این هر دو بزرگوار می‌دانیم بیمارستانهای خارج هستند و وظیفهٔ ماست که برای همهٔ مؤمنین و مؤمنات دعا کنیم، بالخصوص برای رهبران و پیشوایان خودمان: خدایا! به حق حسین بن علی و به حق روح و دل پاک قاسم بن الحسن، اینها که گفتیم و آنها که در دل ماست، شفای عاجل عنایت بفرما!) این طفل سیزده ساله در کنار مجلس نشسته است. وقتی که اباعبدالله این مژده را می‌دهد که فردا همه شهید می‌شوند، او با خود فکر می‌کند که شاید مقصود، مردان بزرگ باشد و

ما بچه‌ها مشمول نباشیم. یک بچه سیزده ساله حق دارد چنین فکر کند. نگران است، مضطرب است. یکمرتبه سر را جلو آورد و عرض کرد: «یا عَمَّ! وَاَنَا فِيمَنْ يُقْتَلُ؟» آیا من هم فردا کشته خواهم شد یا کشته نمی‌شوم؟ حسین بن علی نگاه رقت‌آلودی کرد. فرمود: پسر برادر! من اول از تو سؤال می‌کنم. سؤال مرا جواب بده، بعد به سؤال تو پاسخ می‌دهم. عرض کرد: عمو جان بفرمایید! فرمود: مرگ در ذائقه تو چه طعمی دارد؟ فوراً گفت: عمو جان! «أَخْلَى مِنْ الْعَسَلِ» چنین مرگی در کام من از عسل شیرین‌تر است (یعنی من که می‌پرسم، برای این است که می‌ترسم فردا این موهبت شامل حال من نشود). فرمود: بله فرزند برادر! تو هم فردا شهید خواهی شد اما بعد از آنکه مبتلا به یک بلای بسیار سخت و یک درد بسیار شدید می‌شوی. ولی اباعبدالله توضیح نداد که این بلا چیست. اما روز عاشورا روشن کرد که مقصود اباعبدالله چیست.

به میدان رفتن قاسم بن الحسن

قاسم به میدان می‌رود. چون کوچک است، اسلحه‌ای که با تن او مناسب باشد، نیست. ولی در عین حال شیربچه است، شجاعت به خرج می‌دهد، تا اینکه با یک ضربت که به فرقش وارد می‌آید از روی اسب به روی زمین می‌افتد. حسین با نگرانی بر در خیمه ایستاده، اسبش آماده است، لجام اسب را در دست دارد، مثل اینکه انتظار می‌کشد. ناگهان فریاد «یا عَمَّ!» در فضا پیچید، عمو جان من هم رفتم، مرا دریاب! مورخین نوشته‌اند حسین مثل باز شکاری به سوی قاسم حرکت کرد. کسی نفهمید با چه سرعتی بر روی اسب پرید و با چه سرعتی به سوی قاسم حرکت کرد. عده زیادی از لشکریان دشمن (حدود دویست نفر) بعد از اینکه جناب قاسم روی زمین افتاد، دور بدن این طفل را گرفتند برای اینکه یکی از آنها سرش را از بدن جدا کند. یکمرتبه متوجه شدند که حسین به سرعت می‌آید. مثل گله روباهی که شیر را می‌بیند فرار کردند و همان فردی که برای بریدن سر قاسم پایین آمده بود، در زیر دست و پای اسبهای خودشان لگدمال و به درک واصل شد. آنقدر گرد و غبار بلند شده بود که کسی نفهمید قضیه از چه قرار شد. دوست و دشمن از اطراف نگران هستند. «فَإِذَنْ جَلَسَ الْعُبْرَةُ» تا غبارها نشست، دیدند حسین بر بالین قاسم نشسته و سر او را به دامن گرفته است. فریاد مردانه حسین را شنیدند که گفت: «عَزِيزٌ عَلَى

عَمَّكَ أَنْ تَدْعُوهُ فَلَا يُجِيبُكَ أَوْ يُجِيبُكَ فَلَا يَنْفَعُكَ» فرزند برادر! چقدر بر عموی تو ناگوار است که فریاد کنی و عمو جان بگویی و نتوانم به حال تو فایده‌ای برسانم، نتوانم به بالین تو بیایم و یا وقتی که به بالین تو می‌آیم کاری از دستم بر نیاید. چقدر بر عموی تو این حال ناگوار است^۱! راوی گفت: در حالی که سر جناب قاسم به دامن حسین است، از شدت درد پاشنه پا را محکم به زمین می‌کوبد. در همین حال «فَشَهِقَ شَهْقَةً فَمَاتَ» فریادی کشید و جان به جان آفرین تسلیم کرد. یک وقت دیدند اباعبدالله بدن قاسم را بلند کرد و بغل گرفت. دیدند قاسم را می‌کشد و به خیمه گاه می‌آورد. خیلی عظیم و عجیب است: وقتی که قاسم می‌خواهد به میدان برود، از اباعبدالله خواهش می‌کند. اباعبدالله دلش نمی‌خواهد اجازه بدهد. وقتی که اجازه می‌دهد، دست به گردن یکدیگر می‌اندازند، گریه می‌کنند تا هر دو بی‌حال می‌شوند. اینجا منظره برعکس شد؛ یعنی اندکی پیش، حسین و قاسم را دیدند در حالی که دست به گردن یکدیگر انداخته بودند ولی اکنون می‌بینند حسین قاسم را در بغل گرفته اما قاسم دستهایش به پایین افتاده است چون دیگر جان در بدن ندارد.

و لا حول و لا قوَّة الا بالله العلیّ العظیم و صلّی الله علی محمد و آله
الطاهرین.

۱. در قم شنیدم یکی از وعاظ معروف این شهر، این ذکر مصیبت را در محضر مرحوم آیت الله حاج شیخ عبدالکریم حائری (رضوان الله تعالی علیه) خوانده بود. (آن مرحوم بسیار بسیار مرد مخلصی بوده است؛ از کسانی بود که شیفته اهل بیت پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله بود، و این به تواتر برای من ثابت شده است. من محضر شریف این مرد را درک نکردم، دو ماه بعد از فوت ایشان به قم مشرف شدم. کسانی که دیده بودند، می‌گفتند این پیر مرد نام حسین بن علی را که می‌شنید، بی‌اختیار اشکش جاری می‌شد.) به قدری این مرد گریه کرد و خودش را زد که بی‌حال شد. بعد به آن واعظ گفت: خواهش می‌کنم هر وقت من در جلسه هستم این روضه را تکرار نکن که من طاعت شنیدن آن را ندارم.

کارنامه ما در امر به معروف و نهی از منکر



روح امر به معروف و نهی از منکر

در جلسات پنجگانه‌ای که درباره «عنصر امر به معروف و نهی از منکر در نهضت حسینی» صحبت کردم، مطالبی عرض شد که آنچه می‌گویم به منزله نتیجه‌گیری از همه آن مطالب است. به طور خلاصه عرض می‌کنم که اولاً ما در باب امر به معروف و نهی از منکر گفتیم که معروف و منکر از نظر اسلام محدود به حدّ معین نمی‌شود. تمام هدفهای مثبت اسلامی داخل در معروف و تمام هدفهای منفی اسلامی داخل در منکر است، و گرچه در امر به معروف و نهی از منکر تعبیر امر و نهی هست ولی باتوجه به قرائنی که از خود قرآن کریم می‌توان استنباط کرد و به نصّ احادیث قطعی اسلامی و به دلیل اینکه از مسلمّات فقه اسلامی ماست و تاریخ اسلامی ما بدان گواهی می‌دهد، مقصود از آن تنها امر و نهی لفظی نیست، بلکه مقصود استفاده کردن از هر وسیله مشروع برای پیشبرد هدفهای اسلامی است. پس اگر بخواهیم روح امر به معروف و نهی از منکر را با ترجمه و تعبیر فارسی خودمان بیان کنیم باید بگوییم: لزوم استفاده از هر وسیله مشروع برای پیشبرد اهداف اسلامی.

مطلبی که می‌خواهم به طور خلاصه عرض بکنم، کارنامه ما درباره امر به معروف و نهی از منکر است. همان‌طور که در جلسات گذشته عرض کردم، این اصل

یکی از ارکان تعلیمات اسلامی است؛ یکی از ارکانی است که به نص صریح متون اسلامی و گفته پیغمبر اکرم اگر از بین برود تمام تعلیمات اسلامی از بین رفته است. اگر این اصل منسوخ شود، جامعه اسلامی به صورتی که باید وجود داشته باشد هرگز وجود نخواهد داشت. کارنامه ما در این باب چگونه کارنامه‌ای است؟ متأسفانه کارنامه ما مسلمین در این زمینه درخشان نیست. از آن نظر کارنامه درخشانی نیست که اولاً ما آن حساسیتی را که اسلام در این زمینه دارد نداریم، یعنی آن اهمیتی را که اسلام به این موضوع داده است درک نکرده‌ایم و ثانیاً در حدودی هم که به حساب و خیال خودمان به اهمیت این موضوع پی برده‌ایم، واجد شرایط آن نبوده‌ایم.

تعبیر رسول خدا ﷺ

توضیح اینکه پیغمبر اکرم موضوع امر به معروف و نهی از منکر را با تعبیر دیگری بیان کرده است آنجا که فرمود: «كُلُّكُمْ رَاعٍ وَكُلُّكُمْ مَسْئُولٌ عَنْ رَعِيَّتِهِ»^۱ تمام افراد شما مسلمانان به منزله حافظ و نگهبان و شبان دیگران هستید و تمام شما نسبت به تمام خودتان مسؤولید. تعبیری از این بالاتر نمی‌توان کرد، یعنی ایجاد نوعی تعهد و مسؤولیت مشترک میان افراد مسلمان برای حفظ و نگهداری جامعه اسلامی بر مبنای تعلیمات اسلامی. چنین وظیفه سنگینی اولاً آگاهی و اطلاع زیاد می‌خواهد، یعنی هر فرد یا اجتماع ناآگاهی نمی‌تواند این وظیفه را به خوبی انجام دهد، و ثانیاً قدرت و امکان می‌طلبد. انجام دادن چنین مسؤولیت بزرگ و چنین تکلیف بسیار بزرگی احتیاج به قدرت و نیرو دارد، و ما قدرت و نیروی لازم را برای این موضوع کسب نکرده‌ایم. نیرو را بالقوه داریم ولی این نیرو را جمع نمی‌کنیم. آمار دقیق و صحیح نشان می‌دهد که جمعیت مسلمانان در حدود هفتصد میلیون نفر است.^۲ چطور می‌توان گفت هفتصد میلیون نفر نمی‌توانند به صورت یک قدرت بزرگ در دنیا باشند؟! اگر چنین جمعیتی در فکر تشکل باشد، در فکر این باشد که به دنبال هدفها و منویات اسلامی برود، همبستگی اسلامی خودش را محکم کند،

۱. جامع الصغیر سیوطی، ص ۹۵.

۲. مطابق آمار آن زمان، یعنی حدود سال ۱۳۴۸ هجری شمسی.

همدردی اسلامی خودش را تقویت کند، ارتباطات اسلامی خودش را برقرار کند، امکان ندارد که دنیا بتواند او را به حساب نیاورد (آن طور که امروز به حساب نمی آورد)، محال است که امریکا روی چنین قدرتی حساب نکند و مرتب سرزمینهای آنها را بمباران کند، محال است که شوروی روی چنین قدرتی حساب نکند. اما به شرط آنکه این قدرت به صورت یک قدرت متشکل دربیاید نه به صورت آحاد پراکنده، ملت‌های پراکنده، ملت‌هایی که دائماً در میان آنها موجبات تفرق و اختلاف تبلیغ می‌شود، ملت‌هایی که به چیزی که نمی‌اندیشند شخصیت واقعی و معنوی خودشان است.

کارنامه ما در زمینه همبستگی، همدردی و تعاون اسلامی، در زمینه تعارف (به تعبیر قرآن) یعنی شناسایی اسلامی که یکدیگر را بشناسیم، به احوال یکدیگر آگاه و به سرنوشت‌های یکدیگر علاقه‌مند باشیم، کارنامه بسیار بسیار ضعیفی است، اگر نگوییم تاریک و ننگین است. چون می‌خواهم در این موضوع بالاجمال و الاشاره صحبت کنم، همینقدر عرض می‌کنم که شما اگر می‌خواهید بفهمید کارنامه ما در این زمینه چگونه است، یک رسیدگی به کارهای ما در زمینه امر به معروف و نهی از منکر بکنید، یعنی مظاهر امر به معروف و نهی از منکر خودمان را بررسی کنید ببینید چیست؟

مظاهر امر به معروف و نهی از منکر ما

ما به عنوان خدمت به اسلام تبلیغ می‌کنیم، مجالس تبلیغی تشکیل می‌دهیم. یک بررسی روی این مجالس تبلیغی بکنید، ببینید مجموع تبلیغاتی که در این مجالس می‌شود در چه حدود و سطح و در اطراف چه مسائلی است؟ یکی دیگر از مظاهر همبستگی‌های اسلامی ما، همدردی ما و امر به معروف و نهی از منکر ما، کتاب‌های اسلامی است که منتشر می‌کنیم. در کشور ما الآن هم باز بیشترین کتابی که منتشر می‌شود، کتاب‌های اسلامی و مذهبی است. ولی این کتاب‌ها را رسیدگی کنید، ببینید ارزش معنوی آنها چقدر است؟ ارزش نویسندگان‌شان را دریابید. ببینید محتویات و هدف‌های این کتاب‌ها چیست؟ در چه سطحی برای مسلمین منتشر می‌شوند؟ یعنی بفهمید امر به معروف و نهی از منکر ما در چه سطحی است، در چه مرتبه و مقامی است؟ ببینید در میان مسائل اجتماعی اسلامی که بیشتر از هر

مسأله دیگر فکر ما را به خود مشغول می‌دارد و ما نسبت به آن مسائل بیشتر از مسائل دیگر حساسیت نشان می‌دهیم و جرعه ایجاد می‌کنیم، بیشتر برای چه مسائلی ناراحت می‌شویم و حساسیت نشان می‌دهیم و درباره چه مسائلی بی تفاوت می‌مانیم، لختیم، حساسیتی نداریم؟ این را یک بررسی بکنیم، آن وقت می‌توانیم رشد اجتماعی، رشد امر به معروف و نهی از منکر، کارنامه خودمان در زمینه امر به معروف و نهی از منکر را تشخیص بدهیم.

ما چهارده قرن - که پنج شش قرن آن از درخشانترین دوره‌ها بوده است - تمدن بسیار عظیمی داشته‌ایم، و بعضی از سخنرانان دانشمند جامعه‌شناس ما که در همین جلسه سخنرانی کرده‌اند، در اطراف ارزش و اصالت تمدن اسلامی بحث کرده‌اند. در جلد دوم کتاب محمد خاتم پیامبران در مقاله «کارنامه اسلام» اصالت تمدن اسلامی و اینکه این تمدن فقط و فقط از اسلام برخاسته و بس و در ردیف مهمترین تمدنهای دنیا می‌باشد، ثابت شده است؛ یعنی گفته‌اند اگر مثلاً پنج یا سه تمدن، تمدن درجه اول باشند، یکی از آنها تمدن اسلامی است. ما چقدر در این زمینه حساسیت داریم؟ چقدر در راه تبلیغ تمدن و سابقه خودمان فعالیت می‌کنیم؟ جوانان ما اساساً خیال می‌کنند اسلام تا امروز کاری نکرده؛ از وقتی که ظهور کرده تا امروز، مردم دارند مرتب به آن عمل می‌کنند و نتیجه نهایی‌اش همین است که ما امروز هستیم! ما حتی از کتابهای خودمان خبردار نیستیم. اگر از ما بپرسند مسلمین در ریاضیات چقدر ابتکار داشته‌اند، نمی‌دانیم. تازه بعضی از فرنگیها در این زمینه حرفهایی به نفع خودشان زده‌اند. خوشبختانه من چند نفر از دانشمندان ایرانی خودمان را سراغ دارم که در این زمینه مطالعات بسیار خوب کرده‌اند و به کشفیات بسیار عالی نایل شده‌اند و دقیقاً اثبات می‌کنند که بسیاری از نظریاتی که دنیای اروپا ادعا می‌کند که مخترع و مبتکرش است، اختراع و ابتکارش در دنیای اسلام صورت گرفته است. ما از سابقه خودمان در قسمت‌های دیگر نظیر هنر، صنایع مستظرفه، فلسفه، فیزیک، شیمی و تاریخ نیز بی‌اطلاعیم، نمی‌دانیم چه بودیم و چه هستیم. دیشب در روزنامه خبری خواندم که درست سطح رشد ما را نشان می‌دهد. آقایی که به مشهد مقدس مشرف شده‌اند، اگر اندکی سر این جور کارها را داشته و سری به گنجینه قرآن در آستانه قدس رضوی زده باشند، می‌دانند که در قسمتی از موزه آستانه به نام «گنجینه قرآن» قرآنهای بسیار نفیس خطی از ده یا زده قرن پیش

تا حالا وجود دارد. بعضی از آن قرآنها از جنبه هنری و صنعت مستظرف به قدری فوق العاده است که متصدی امر در مورد یکی از آنها گفت: امروز پنج میلیون تومان برای آن تخمین قیمت زده می شود. چه کسی آنها را نوشته است؟ در میان نویسندگان آنها یا کسانی که سایر صنایع آنها را ایجاد کرده اند مثلاً تذهیب کاری کرده اند، ایرانی پیدا می شود، ترک پیدا می شود، مغول پیدا می شود، عرب پیدا می شود، هندی پیدا می شود، ولی آنچه که اینها را به وجود آورده اسلام و مسلمانی است، یعنی روح اسلامی اینها را به وجود آورده است. دیشب در روزنامه خواندیم یک قرآن کشف شد که امروز آن را در حدود سه میلیون تومان قیمت می کنند. از کجا پیدا شد؟ از داخل صندوق کاغذ باطله ها. یعنی قرآنهای خطی را در طول دو سه قرن اخیر برای اینکه مردم قرائت کنند، بیرون می آوردند. این بیچاره ها ارزش این قرآنها را نمی فهمیدند؛ درمی آوردند که مردم برای ثوابش قرآن بخوانند. آنها را به دست بچه ها می دادند، به دست اشخاص لا قید می دادند. در نتیجه به تدریج کهنه می شدند. بعد آنها را می بردند بیرون دروازه و زیر خاک دفن می کردند. خوشبختانه از این قرآنهای به عقیده آنها دفن شدنی، مقدار زیادی را در کیسه یا صندوق کرده بودند و در گوشه ای بوده است و شاید روزی هم می خواسته اند آنها را زیر خاک دفن کنند. به هر حال مردی که لا اقل علاقه مند بوده است، رفته آنها را گشته است و گویا در حدود هزار و صد نسخه قرآن نفیس در میان آنها پیدا کرده است که یکی از آنها قرآنی است که در حدود سی میلیون ریال ارزش دارد.

ما این مقدار به موارث فرهنگی و تمدنی خودمان علاقه مند و آگاهیم! به خدا قسم اگر انسان از دیده خون ببارد، کم است. چرا باید کارنامه ما ملت در امر به معروف و نهی از منکر اینقدر پست و پایین باشد؟! امر به معروف و نهی از منکر یعنی چه؟ یعنی همدردی، همبستگی، همکاری، همگامی، تعارف (شناسایی)، آگاهی، قدرت. آن که روز اول این اصل را طرح کرد، برای این طرح کرد که می دانست دینش دین اجتماعی است، دین فردی نیست، دین صومعه و دیر نیست. آنها که یک عمر در دیرها و صومعه ها زندگی کردند، امروز دارند متشکل می شوند، همبستگی و همدردی پیدا می کنند؛ ما که دینمان دین اجتماع و زندگی و همکاری و وحدت و همبستگی است، به سوی افراد و تنهایی و جدایی و تفرق گرایش پیدا کرده ایم. آن که چنین دستوری را طرح می کند می خواهد ما ملتی آگاه باشیم و بلکه حوادثی

را که در بطن روزگار مستتر و پنهان است، آینده را پیش‌بینی کنیم. ما نه تنها آینده را پیش‌بینی نمی‌کنیم بلکه وضع زمان خودمان را هم نمی‌فهمیم! امام صادق در هزار و سیصد سال پیش فرمود: «الْعَالَمُ بِزَمَانِهِ لَا تَهْجُمُ عَلَيْهِ اللُّوَابِسُ»^۱ آن‌کس که زمان خود را درک کند، اوضاع زمان خود را بشناسد، جریانی را که در سطح و بطن زمان مستمر است درک کند، در کار خود اشتباه نمی‌کند؛ یعنی مردم بی‌خبر از زمان خود، بی‌خبر از اوضاعی که در بطن یا سطح روزگار می‌گذرد، همیشه در اشتباهند، یعنی همیشه عوضی کار می‌کنند، به جای اینکه دشمن را بکوبند خودشان را می‌کوبند، به جای اینکه سینه دشمن را سیاه کنند سینه و پشت خودشان را سیاه می‌کنند، سالها باید در تیه بمانند. این هم کارنامه ما.

در جلسات گذشته، ارزش امر به معروف و نهی از منکر در اسلام را درک کردیم؛ این مطلب را که امر به معروف و نهی از منکر ارزش نهضت حسینی را بالا برد و همچنین نهضت حسینی امر به معروف و نهی از منکر را ارزش و اعتبار و آبرو داد، فهمیدیم.

راه چاره

حال چکار کنیم که خودمان ارزش پیدا کنیم، به صورت یک ملت باارزش در آییم، به صورت یک ملت معتبر و باآبرو در آییم؟ جواب این سؤال را قرآن مجید داده است: «كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ» شما بهترین امتها و ملتها هستید، شما باارزشتین امتها و ملتها هستید، اما با یک شرط: «تَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَتَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ»^۲. می‌خواهی به خودت ارزش بدهی؟ می‌خواهی در نزد پیغمبر خدا ارزش پیدا کنی؟ با عمل کردن به این اصل در نزد خدا و پیغمبر ارزش پیدا کن. اگر می‌خواهی در نزد ملل جهان ارزش پیدا کنی که هم بلوک شرق روی تو حساب کند و هم بلوک غرب، سرنوشت تو را او در اختیار نگیرد و او برای تو تصمیم نگیرد، امر به معروف و نهی از منکر داشته باش، همبستگی و همدردی داشته باش، اخوت و برادری اسلامی را زنده کن، از بی‌خبری پرهیز کن، از ضعف پرهیز کن، از لایب‌الگیری

۱. تحف العقول، ص ۳۵۶.

۲. آل عمران / ۱۱۰.

پرهیز کن. این برنامه‌های بی خبری و لابلایگری برای چیست؟ برنامه بی خبری برای این است که آگاه نباشی، نفهمی، ندانی و برنامه لابلایگری برای این است که ضعیف باشی، قدرت نداشته باشی.

ما بنشینیم اینجا و بگوییم عنصر امر به معروف و نهی از منکر در نهضت حسینی؛ یک عامل بزرگ که حسین علیه السلام را به حرکت وا داشت، او را از جا تکان داد، امر به معروف بود؛ حسین بن علی به امر به معروف و نهی از منکر ارزش داد؛ اسلام برای امر به معروف و نهی از منکر ارزش درجه اول قائل است، یعنی آن را یکی از ارکان تعلیمات خودش می‌داند، اگر این رکن نباشد سایر تعلیمات نمی‌توانند کار کنند؛ اینها درست، ولی ما چکار کنیم؟ آیا ما دائم از گذشته صحبت کنیم؟ یا گذشته برای آینده است؟ آینده و گذشته را باید به یکدیگر مربوط و متصل کرد. از نهضت حسینی در همین زمینه باید استفاده کرد، مردم را آگاه نمود. ببینید چه می‌کنند؟ چگونه تبلیغ می‌کنند؟ چگونه کتاب می‌نویسند و چگونه باید بنویسند؟ درباره چه مسائلی باید فکر کنند و درباره چه مسائلی حساسیت دارند؟ ببینیم علی بن ابیطالب علیه السلام، حسین بن علی علیه السلام روی چه مسائلی حساسیت داشتند، ما هم روی همان مسائل حساسیت نشان دهیم. چرا آنها روی مسائلی حساسیت نشان می‌دهند و ما روی مسائل دیگر؟ از اینجا باید استفاده کنیم که پولهایمان را چگونه خرج کنیم. آیا ما رشدی در این زمینه داریم؟ می‌فهمیم انفاقی که در راه خدا به خیال خودمان می‌کنیم چه انفاقی است؟ به خدا قسم من می‌ترسم زیانی که ما از راه امر به معروف و نهی از منکر جاهلانه کرده‌ایم یا صدمه‌هایی که از این راه به اسلام زده‌ایم، از زیان ترک امر به معروف و نهی از منکرمان بیشتر باشد.

من نمی‌دانم اگر ضرر و منفعت مجموع کتابهای اسلامی را که ما منتشر می‌کنیم پای همدیگر حساب کنیم، فایده‌اش بیشتر است یا ضررش. همچنین الآن نمی‌توانم به طور دقیق بگویم که اگر پولهایی را که در راه اسلام و حتی به قصد قربت خرج می‌کنیم پای هم حساب کنیم، آیا منفعتشان برای اسلام بیشتر است یا ضررشان. چون قرآن صریحاً می‌گوید انفاق دو گونه است، و در مورد یک نوع آن می‌گوید: «مَثَلُ الَّذِينَ يُنْفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ كَمَثَلِ حَبَّةٍ أَتَتْ سَنَابِلَ فِي كُلِّ سُبُلَةٍ مَاءٌ حَيَّةٌ». یک نوع انفاق را می‌گوید مَثَلش مثل گندمی است که در زمین مساعدی کاشته شود، هفت خوشه در آورد و هر خوشه‌ای صد دانه باشد و حتی از این هم بیشتر: «وَ

اللَّهُ يُضَاعِفُ لِمَنْ يَشَاءُ»^۱. یعنی برخی انفاقهای در راه خدا اینقدر خیر و برکت دارد. اما یک انفاق دیگر هم مثال می‌زند: «كَمَثَلِ رِيحٍ فِيهَا صِرٌّ أَصَابَتْ حَرْثَ قَوْمٍ ظَلَمُوا أَنْفُسَهُمْ»^۲ این انفاق مثلش مثل یک باد سموم خطرناکی است که وقتی به یک کشتزار آماده می‌رسد آن را خراب می‌کند، یعنی آنچه را هم که به وجود آمده است از بین می‌برد.

مسأله فلسطین

اگر می‌خواهیم به خودمان ارزش بدهیم، اگر می‌خواهیم قیمت پیدا کنیم، اگر می‌خواهیم در نزد خدا و پیغمبر خدا محترم باشیم، در نزد ملل جهان محترم باشیم، باید این اصل را زنده کنیم. اگر پیغمبر اسلام زنده می‌بود، امروز چه می‌کرد؟ درباره چه مسأله‌ای می‌اندیشید؟ واللّٰه و باللّٰه قسم می‌خورم که پیغمبر اکرم در قبر مقدسش امروز از یهود می‌لرزد. این یک مسأله دودوتا چهار تا است. اگر کسی نگوید، گناه کرده است. من اگر نگویم واللّٰه مرتکب گناه شده‌ام، و هر خطیب و واعظی اگر نگوید مرتکب گناه شده است.

گذشته از جنبه اسلامی، فلسطین چه تاریخچه‌ای دارد؟ قضیه فلسطین مربوط به دولتی از دولتهای اسلامی هم نیست؛ مربوط به یک ملت است، ملتی که او را به زور از خانه‌اش بیرون کرده‌اند. تاریخچه فلسطین چیست؟ مدعی هستند که در سه هزار سال پیش دو نفر از ما (داود و سلیمان) برای مدت موقتی در آنجا سلطنت کرده‌اند. تاریخ را بخوانید؛ در تمام این مدت دو سه هزار ساله، کی بوده است که سرزمین فلسطین به یهود تعلق داشته است؟ کی بوده است که بیشتر سرزمین فلسطین مال ملت یهود باشد؟ آیا بیشتر سرزمین فلسطین از آن ملت یهود است؟ قبل از اسلام هم مال آنها نبود، بعد از اسلام هم مال آنها نبود. روزی که مسلمین فلسطین را فتح کردند، فلسطین در اختیار مسیحیها بود نه در اختیار یهودیها. و اتفاقاً مسیحیها که با مسلمین صلح کردند، یکی از مواردی که در صلحنامه گنجانده شد این بود که شما یهود را در اینجا راه ندهید. گفتند: ما با شما زندگی می‌کنیم ولی با یهود زندگی نمی‌کنیم. چطور شد که یکدفعه نام وطن یهودی به خود گرفت؟ یکی از

۱. بقره / ۲۶۱.

۲. آل عمران / ۱۱۷.

قضایایی که کارنامهٔ قرن ما را تاریخ می‌کند (این قرن که به دروغ نام حقوق بشر، نام آزادی، نام انسانیت بر آن گذاشته‌اند) همین قضیه است.

یهودیه‌های دنیا بعد از اینکه از ملت‌های غیرمسلمان زجر و شکنجه و آزار می‌بینند (در روسیه، آلمان و بسیاری از نقاط دنیا)، بزرگان‌شان می‌نشینند می‌گویند تا وقتی که ما در اطراف دنیا متفرق هستیم، در هر جا اقلیتی هستیم، سرنوشت ما همین است. ما باید مرکزی را انتخاب کنیم و همه‌مان آنجا جمع شویم، اتباع مذهب یهود آنجا جمع شوند. اول هم جایی را که فکر نمی‌کنند، فلسطین است؛ جاهای دیگر را فکر می‌کنند. بعد، جنگ بین‌الملل اول پیش می‌آید. (البته من خلاصه‌اش را عرض می‌کنم. می‌توانید کتاب‌هایی را که در این زمینه نوشته شده است بخوانید.) متفقین با عثمانی‌ها می‌جنگند. (من نمی‌خواهم از عثمانی‌ها دفاع کنم ولی هر چه بود، حکومت واحدی بود؛ اگر ظالم هم بود، بالأخره واحد بود.) اعراب ساده‌لوح که از حکومت عثمانی به ستوه آمده بودند تحریک متفقین را پذیرفتند. از داخل، علیه حکومت عثمانی جنگیدند به وعدهٔ اینکه به خود آنها در مقابل عثمانی‌ها استقلال بدهند. انگلیس‌ها به اینها قول قطعی دادند که ما به شما استقلال می‌دهیم به شرط اینکه به نفع ما با عثمانی‌ها بجنگید. این بیچاره‌ها جنگیدند. در خللی که این بدبخت‌های نادان ناآگاه داشتند با دولتِ تاحدودی اسلامی خودشان می‌جنگیدند، انگلستان قول و قرار خودش را با حزب صهیونیسم - که تازه تشکیل شده بود - محکم کرد که فلسطین را به شما می‌دهیم در قلب کشورهای اسلامی. جامعهٔ ملل به وجود می‌آید (عدالت را ببینید!) و تصویب می‌کند که در دنیا ملت‌هایی هستند (مخصوصاً ملت‌هایی که از عثمانی جدا شده‌اند) که چون رشد ندارند، ما باید برایشان سرپرست معین کنیم تا اینها را اداره کنند. درواقع می‌خواستند ارثیهٔ عثمانی‌ها را تقسیم کنند. قسمتی از آنها را دادند به فرانسه، قسمتی را دادند به انگلستان و... از جمله جاهایی که انگلستان گرفت فلسطین بود. گفت من قیم و سرپرست شما هستم؛ رسماً شد کفیل. بعد به صهیونیستها وعده داد (وعدهٔ معروف بالفور) که من اینجا را به شما می‌سپارم.

«صهیونیستها» یعنی یهودیانی که دهها قرن بود که در گوشه‌های دیگر دنیا زندگی می‌کردند و از نژادهای دیگر بودند. من خودم فکر می‌کردم که یهودیان موجود، همه از نسل اسرائیلند. حالا می‌بینم تاریخ تشکیک می‌کند، می‌گوید این

حرف دروغ است. بسیاری از یهودیها اصلاً از نسل اسرائیل نیستند؛ جامع مشترکشان فقط مذهب است و بس. حتی نژادشان هم خالص نمانده است. یهودیانی که در اطراف و اکناف دنیا زندگی می‌کردند، فقط به دلیل اینکه فرنگیها به اینها زجر داده‌اند و اینها دنبال نقطه‌ای می‌گردند که آنجا جمع شوند، و به دلیل اینکه مردم خیانت‌پیشه‌ای هستند، و به دلیل اینکه کتاب مقدسشان به آنها اجازه داده که اگر به سرزمینی رفتید، رحم نباید در شما وجود داشته باشد و از هیچ وسیله‌ای برای پیشبرد هدفشان امتناع نکنید، بعد که انگلستان وسیله مهاجرشان را فراهم کرد، به این سرزمین مهاجرت کردند و زمینها را خریدند درحالی‌که یهودی بومی در فلسطین بیش از پنجاه هزار نفر نیست که الآن هم آن بیچاره‌ها در بدبختی فوق‌العاده‌ای زندگی می‌کنند؛ یعنی یهودیان اروپایی و آمریکایی که آمدند، از جمله بدبختیهایی که به وجود آورده‌اند این است که سربار یهودیان اصیلی هستند که حق دارند در آنجا زندگی کنند.

یک عده روشنفکر در میان اعراب بود؛ قیام کردند، انقلاب کردند. اینها را کشتند، اعدام کردند، به دار کشیدند. مرتب یهودیها را فرستادند. همینکه عده زیاد شد، اسلحه زیادی هم در میانشان پخش کردند. بعد اینها افتادند به جان مسلمانان بومی؛ کشتند و زدند و بعد هم آواره کردند. پشت سر یکدیگر، از کشورهای اروپایی مهاجرت می‌شد. آمدند و آمدند. این یهودیانی که شما امروز اسمشان را می‌شنوید: موشه‌دایان، زلی اشکول، گلدا مایر، زهرمار! آخر ببینید اینها از کجای دنیا آمده‌اند؟! مدعی هستند که این سرزمین، سرزمین ماست. امروز در حدود سه میلیون نفر مسلمان، آواره از خانه و زندگی‌شان هستند. هدف مگر تنها همین است که یک دولت کوچک در آنجا تشکیل شود؟ خیلی اشتباه کرده‌اید، خیلی همه اشتباه می‌کنیم. او می‌داند که یک دولت کوچک، بالأخره نمی‌تواند آنجا زندگی کند؛ یک اسرائیل بزرگ که دامنه‌اش از این طرف شاید تا ایران خودمان هم کشیده شود. به قول عبدالرحمن فرامرزی این اسرائیلی که من می‌شناسم، فردا ادعای شیراز را هم می‌کند، می‌گوید شاعرهای خود شما همیشه در اشعارشان اسم شیراز را گذاشته‌اند مُلک سلیمان! هر چه بگویی آقا! آن تشبیه است، می‌گوید سند از این بهتر می‌خواهید؟! مگر ادعای خیبر را که نزدیک مدینه است، ندارند؟ مگر روزولت به پادشاه وقت عربستان سعودی پیشنهاد نداد که شما بیایید این شهر را به اینها

بفروشید؟ مگر اینها ادعای عراق و سرزمینهای مقدس شما را ندارند؟
والله و بالله ما در برابر این قضیه مسؤولیم. به خدا قسم مسؤولیت داریم. به خدا قسم ما غافل هستیم. والله قضیه‌ای که دل پیغمبر اکرم را امروز خون کرده است، این قضیه است. داستانی که دل حسین بن علی را خون کرده، این قضیه است. اگر می‌خواهیم به خودمان ارزش بدهیم، اگر می‌خواهیم به عزاداری حسین بن علی ارزش بدهیم، باید فکر کنیم که اگر حسین بن علی امروز بود و خودش می‌گفت برای من عزاداری کنید، می‌گفت چه شعاری بدهید؟ آیا می‌گفت بخوانید: «نوجوان اکبر من» یا می‌گفت بگویند: «زینب مضطرب الوداع، الوداع؟! چیزهایی که من (امام حسین) در عمرم هرگز به این جور شعارهای پست کثیف ذلت‌آور تن ندادم و یک کلمه از این حرفها را نگفتم. اگر حسین بن علی بود می‌گفت: اگر می‌خواهی برای من عزاداری کنی، برای من سینه و زنجیر بزنی، شعار امروز^۱ تو باید فلسطین باشد. شمر امروز موشه‌دایان^۲ است. شمر هزار و سیصد سال پیش مُرد، شمر امروز را بشناس. امروز باید در و دیوار این شهر با شعار فلسطین تکان می‌خورد. مرتب دروغ در مغز ما کردند که این یک مسأله داخلی است، مربوط به عرب و اسرائیل است. باز به قول عبدالرحمن فرامرزی اگر مربوط به اینهاست و مذهبی نیست، چرا یهودیان دیگر دنیا مرتب برای اینها پول می‌فرستند؟

ما چه جوابی در مقابل اسلام و پیغمبر خدا داریم؟ آیا چند روز پیش در روزنامه نخواندید که در سال گذشته یهودیان سایر نقاط دنیا، نه یهودیانی که فعلاً شناسنامه اسرائیلی دارند، پانصد میلیون دلار برای اینها فرستادند که با این پولها فانتوم بخرند و بر سر مسلمانان بمب بریزند؟! شنیده‌ام یهودیان ایران خودمان در سال گذشته معادل پول دو فانتوم فرستادند. سی و شش میلیون دلار پول از یهودیان ایران خودمان برای آنها به عنوان کمک رفت. و من آن یهودیها را به عنوان اینکه یهودی هستند ملامت نمی‌کنم، ما خودمان را باید ملامت کنیم. او به همکیشش کمک کرده است؛ با کمال افتخار پول می‌فرستد، رسیدش هم از موشه‌دایان می‌آید و آن را در بازار هم نشان می‌دهد، می‌گوید بیا رسیدش را ببین. مگر همین دو سه شب پیش

۱. [این سخنرانی در روز عاشورا ایراد شده است.]

۲. [نخست‌وزیر وقت اسرائیل.]

ننوشتند (من بریده‌اش را از «اطلاعات» دارم) که الآن فقط یهودیان مقیم امریکا روزی یک میلیون دلار به اسرائیل کمک می‌کنند؟! آنوقت تلاش ما مسلمین در این زمینه چه بوده است؟ به خدا خجالت دارد ما خودمان را مسلمان بدانیم، خودمان را شیعه علی بن ابیطالب بخوانیم. اصلاً من باید بگویم بعد از این، داستانی را که ما از علی بن ابیطالب نقل می‌کنیم، حرام است که دیگر در منابع نقل کنیم که روزی علی بن ابیطالب شنید دشمن به کشور اسلامی حمله کرده است: «وَهَذَا أَخُو غَامِدٍ وَقَدْ وَرَدَتْ خَيْلُهُ الْأَثْبَارَ». بعد فرمود: شنیده‌ام زینت یک زن مسلمان را یا زنی که در حمایت مسلمانان است گرفته‌اند؛ شنیده‌ام دشمن سرزمین مسلمین را غارت کرده است، مردانشان را کشته یا اسیر کرده است، متعرض زنان آنها شده است، زیورها را از گوش و دست زنها جدا کرده است. بعد همین علی بن ابیطالب - که ما اظهار تشیع او را می‌کنیم و نسبت به او حساسیتهای بی‌معنی و دروغین نشان می‌دهیم - گفت: «فَلَوْ أَنَّ امْرَأَةً مُسْلِمًا مَاتَ مِنْ بَعْدِ هَذَا أَسْفَاءَ مَا كَانَ بِهٖ مَلُومًا بَلْ كَانَ بِهٖ عَثْدَى جَدِيرًا»^۱ اگر یک مرد مسلمان با شنیدن این خبر دق کند و بمیرد، سزاوار است و مورد ملامت نیست. آیا ما وظیفه نداریم که کمک مالی به آنها بکنیم؟ آیا اینها مسلمان نیستند، عزیزان ندارند؟ آیا اینها برای حق مشروع بشری قیام نمی‌کنند؟ کیست که امروز منکر شود که فلسطینیهای آواره حق بازگشت به وطن خود را ندارند؟ من در سفر مکه بعضی از اینها را دیدم، یک جوانهایی! فقط می‌گفتند: «دِمَاءُ الشُّهَدَاءِ» ما امیدمان فقط به خون شهدایمان است. افرادی در میان آنها هستند که والله برای لباسشان محتاجند و برهنه می‌جنگند. اگر هفتصد میلیون جمعیت مسلمان دنیا، هر فرد روزی یک ریال بدهد، در سال نزدیک به سیصد میلیارد دلار می‌شود. اگر فقط مردم ایران - که بیست و پنج میلیون نفر هستیم و نود و هشت درصد ما مسلمان است - هر فرد روزی یک ریال به فلسطینیها کمک کند، در سال حدود نود میلیون تومان می‌شود. اگر یک عشر مسلمانان هم هر کس روزی یک ریال کمک کند، در سال نه میلیون تومان می‌شود.

«فَضَّلَ اللَّهُ الْمُجَاهِدِينَ بِأَمْوَالِهِمْ وَأَنْفُسِهِمْ»^۲. «الَّذِينَ آمَنُوا وَهَاجَرُوا وَجَاهَدُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ

۱. نهج البلاغه، خطبه ۲۷.

۲. نساء / ۹۵.

يَا مُوَاهِبُ وَ أَنْفُسِهِمْ»^۱. به وسیله مال که می توانیم کمک کنیم. والله این انفاق واجب است، مثل نماز خواندن و روزه گرفتن واجب است. اولین سؤالی که بعد از مردن از ما می کنند همین است که در زمینه همبستگی اسلامی چه کردید؟ پیغمبر فرمود: «مَنْ سَمِعَ مُسْلِمًا يُنَادِي يَا لَلْمُسْلِمِينَ فَلَمْ يُجِبْهُ فَلَيْسَ بِمُسْلِمٍ»^۲ هر کس بشنود صدای مسلمانی را که فریاد می کند: «یا لَلْمُسْلِمِينَ» مسلمانان به فریاد من برسید، و او را کمک نکنند، دیگر مسلمان نیست، من او را مسلمان نمی دانم. چه مانعی دارد که ما برای اینها حساب باز کنیم؟ چه مانعی دارد که مقدار کمی از درآمد خودمان را اختصاص به اینها بدهیم؟ چرا یهودیان دنیا حتی یهودیان ایران کمک بکنند و ملت های دیگر آنها را تحسین کنند، بارک الله بگویند، ملت بیدار بگویند، ولی ما نکنیم؟ مردم بیدار آن مردمی هستند که فرصت شناس باشند، دردشناس باشند، حقایق شناس باشند.

من وظیفه خودم را عمل کردم. وظیفه من فقط گفتن بود و خدا می داند جز تحت فشار وجدان و وظیفه خودم چیز دیگری نبود. این کمک مالی را وظیفه شما می دانم، و وظیفه خودم و هر خطیب و واعظی می دانم که این را بگوید؛ من بر هر خطیب و واعظی واجب می دانم که چنین حرفی را بزند. مراجع تقلید بزرگی مثل آیت الله حکیم و دیگران رسماً فتوا داده اند که کسی که در آنجا کشته می شود، اگر نماز هم نخواند شهید در راه خداست.

پس بیایم به خودمان ارزش بدهیم، به کار و فکر خودمان ارزش بدهیم، به کتابهای خودمان ارزش بدهیم، به پولهای خودمان ارزش بدهیم، خودمان را در میان ملل دنیا آبرومند کنیم. علت اینکه دولتهای بزرگ جهان چندان درباره سرنوشت ما نمی اندیشند، این است که معتقدند مسلمان غیرت ندارد. آمریکا را فقط همین یکی جری کرده است؛ می گوید مسلمان جماعت غیرت ندارد، همبستگی و همدردی ندارد. می گوید یهودی که برای پول می میرد، جز پول چیزی را نمی شناسد، خدایش پول است، زندگی اش پول است، حیات و ممتاش پول است، به یک چنین مسأله حساسی که می رسد روزی یک میلیون دلار به همکیشان

کمک می‌کند ولی هفتصد میلیون مسلمان دنیا کوچکترین کمکی به همکیش خود نمی‌کنند!^۱

طمأنینه حسین علیه السلام

روز عاشورا است، روز معراج حسین بن علی علیه السلام است؛ روزی است که ما باید از روح حسین، از غیرت حسین، از مقاومت حسین، از شجاعت و دلیری حسین، از روشن بینی حسین پر توی بگیریم، بلکه ما هم ذره‌ای آدم شویم، بیدار شویم. یکی از نویسندگان بسیار معروف (عبّاس محمود عَقّاد) جمله‌ای دربارهٔ اباعبدالله علیه السلام دارد، می‌گوید: در روز عاشورا مثل این بود که یک نوع مسابقه میان خصلت‌های حسینی برقرار شده بود، یعنی فضایل حسینی هر کدام با دیگری مسابقه می‌داد: صبر حسین می‌خواست از سایر صفاتش جلو بیفتد، رضای حسین به آنچه که رضای خداست می‌خواست از صبرش جلو بیفتد، اخلاص حسین می‌خواست از همهٔ اینها پیشی بگیرد، شجاعت حسین می‌خواست گوی سبقت را از صفات دیگر او برآید. من عرض می‌کنم - البته من نمی‌توانم دربارهٔ اخلاص حسینی کوچکترین سخنی بگویم؛ کوچکتر از این هستم، ولی می‌توانم بگویم - چیزی که در روز عاشورا بیش از هر چیز دیگر جلوه‌گر و نمایان است طمأنینهٔ حسین، اطمینان حسین، آرامش و استقامت حسین است. این سخنی نیست که من می‌گویم، سخنی است که از همان روزها درک کردند. یک کسی که آنجا حاضر بوده است، جمله‌ای دارد. تعبیر او مطابق عصر و زمان و فهم خودش خیلی عالی است، می‌گوید: «وَاللّٰهُ مَا رَأَيْتُ مَكْثُورًا قَطُّ قَدْ قُتِلَ وَلَدُهُ وَ أَهْلُ بَيْتِهِ وَ أَصْحَابُهُ أَرْبَطَ جَأَشًا مِنْهُ»^۲. این مرد درواقع یک خبرنگار بوده و قضایا را نقل کرده است. می‌گوید: به خدا قسم من سراغ ندارم مرد دلشکسته‌ای، مرد تحت فشار قرار گرفته‌ای را که فرزندانش (اهل بیتش) جلوی چشمش قلم‌قلم باشند، اصحابش را ببیند درحالی که سرهایشان از بدنهایشان جدا شده است، و این مقدار قوّت قلب داشته باشد!

این جریان خیلی عجیب است، شوخی نیست. جریانی که همیشه اعجاب مرا

۱. [لازم به ذکر است که استاد شهید آیه‌الله مطهری پس از این سخنرانی توسط ساواک رژیم شاه دستگیر شدند.]

۲. اللّهُوف، ص ۵۰.

برمی‌انگیزد این است: اباعبدالله در روز عاشورا چنان قدم برمی‌دارد که کأَنَّهُ آیندۀ روشن یعنی آثار نورانی نهضت خودش را به چشم می‌بیند. او شک نداشت که با همین شهید شدن پیروز شد. شک نکرد که روز عاشورا پایان این است که باید هر چه دارد در راه خدا بدهد، یعنی پایان کشت است، و از روز عاشورا آغاز بهره‌برداری از این نهضت است، همان‌گونه که همین‌طور هم شد. ما می‌بینیم که کشته شدن حسین علیه السلام همان و پیدا شدن جنبشها و حرکتها و همدردیها و همدلیها و طغیانها علیه دستگاه اموی همان. اولین کسی که این کار را کرد یک زن بود، زن فردی از لشکر کفار. او در عصر عاشورا وقتی که دید لشکر می‌خواهند به طرف خیمه‌های حرم حسین بن علی حمله کنند، دوید و چوب خیمه‌ای را برداشت و در جلو خیمه‌ها ایستاد، قبیله بکر بن وائل را صدا زد: یا آل بکر بن وائل! قبیله من! خویشتانان من! کجایی؟ بیا! کار به اینجا کشیده است که می‌خواهند لباس از تن حرم پیغمبر بکنند!

منظره‌ای که به نظر من خیلی باشکوه و پر جلال است این است: می‌دانیم اباعبدالله وقتی برای وداع با اهل بیتش آمد که دیگر احدی از کسانش زنده نبود. آن وداع هم خیلی جانسوز و جانگداز است. ولی به علت خاصی، اباعبدالله برای نوبت دوم به وداع آمد و نوشته‌اند علتش این بود که در حملاتی که کرد، یک نوبت موفق شد لشکر دشمن را عقب بزند و داخل شریعه فرات بشود. اینها ناراحت بودند که مبادا اباعبدالله آب بیاشامد، زیرا اگر آب بیاشامد نیرو می‌گیرد. در همان وقت کسی فریادی کرد، که اباعبدالله دیگر غیرتش به او اجازه نداد که این حرف را (خواه راست باشد خواه دروغ) بشنود و او مشغول نوشیدن آب باشد. وقتی دست برد زیر آب تا مقداری بردارد، کسی فریاد کرد: حسین! تو می‌خواهی آب بنوشی؟! ریختند به خیام حرمت. فوراً بیرون آمد. من نمی‌دانم گفته او راست بود و واقعاً می‌خواستند حمله کنند یا نه، ولی حمله سریع و بیرون آمدن به وقت اباعبدالله دیگر مجالی نداد. وقتی که آقا آمد، حمله‌ای به خیام حرم نشده بود. این فرصت را مغتنم شمرد و بار دیگر زنها و بچه‌ها را جمع کرد. اینجا است که شکوه و جلال روح اباعبدالله پیدا می‌شود. اول فرمود: اهل بیت من! «اِسْتَعِذُّوا لِلْبَلَاءِ» خودتان را آماده سخته‌ها کنید. می‌خواست روح اینها آماده باشد. یک جمله بیشتر در این زمینه نگفت ولی فوراً این مطلب را گفت: «وَ اعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ حَافِظُكُمْ وَ مُنْجِيكُمْ مِنْ سَرِّ الْأَعْدَاءِ وَ مُعَذِّبُ أَعَادِيكُمْ بِأَنْوَاعِ

الْبَلَاءِ»^۱ اهل بیت من! یقین داشته باشید که شما از این ساعت سختی و شدت می‌بینید ولی ذلت نخواهید دید. بدانید که خداوند شما را حفظ و از شر دشمنان نگهداری می‌کند و شما محترمانه به حرم جدّتان برخواید گشت. از این ساعت به بعد، بدبختی دشمنان شماست. مطمئن باشید که خداوند، دشمنان شما را در همین دنیا به انواع مختلف عذاب خواهد کرد. معلوم بود که اباعبدالله اوضاع را می‌دید.

در روز عاشورا اباعبدالله نقطه‌ای را مرکز قرار داده بود، حمله می‌کرد. اول جنگ تن به تن؛ عده‌ای آمدند ولی تا آمدند، اباعبدالله به آنها مهلت نداد به طوری که رعب در دل دشمن قرار گرفت. عمر سعد فریاد کرد: چه می‌کنید؟ «وَاللَّهِ نَفْسُ أَبِيهِ بَيْنَ جَنْبَيْهِ» باکی دارید می‌جنگید؟! این فرزند علی است، «هَذَا ابْنُ قَتَالِ الْعَرَبِ» این فرزند همان کسی است که عرب را کشت. می‌خواست تعصب عربیت را علیه حضرت تحریک کرده باشد. گفتند: چه کنیم؟ گفت: این طور مصلحت نیست. اگر یک یک بروید، یک نفر از شما را باقی نخواهد گذاشت، حمله را همه‌جانبه کنید. اباعبدالله به هر طرف که حمله می‌کرد، فرار می‌کردند ولی مواظب بود که از خیمه‌ها دور نشود. غیرت حسین هم هست. حسین شجاع است، صبور است، راضی به رضای الهی است، مخلص است ولی غیره‌الله هم هست، غیرتش هم به او اجازه نمی‌دهد که زنده باشد و کسی نزدیک خیم حرم او بیاید. به اهل بیت دستور داد که شما ابداً از خیمه‌ها بیرون نیایید. این دروغ است اگر شنیده باشید که اهل بیت، مرتب بیرون می‌آمدند و «العطش» می‌گفتند. فقط یک بار بیرون آمدند و آن، وقتی بود که اسب بی صاحب اباعبدالله آمد. آن وقت هم که بیرون آمدند، اول نمی‌دانستند که قضیه از چه قرار است. صدای شیهه این اسب را که شنیدند، خیال کردند آقا برای وداع سوم آمده است. می‌گویند این اسب، اسب تربیت شده‌ای بود. نه تنها اسب اباعبدالله این طور تربیت داشت، بلکه اسبهای دشمنان هم این طور تربیتها را داشتند که وقتی سوارش می‌افتاد، این حیوان احساس می‌کرد. این اسب، یال خودش را به خون اباعبدالله رنگین کرده بود و وقتی که دید آقا افتاده است و دیگر نمی‌تواند از جا بلند شود، آمد به طرف خیم حرم. درواقع مثل اینکه پیکی بود که می‌خواست خبری

بدهد. اینها به خیال اینکه آقا برگشته‌اند، از خیمه بیرون آمدند ولی وقتی که آن اوضاع را دیدند، چاره‌ای ندیدند جز اینکه دور این اسب را بگیرند و ناله کنند. به هر حال آقا اجازه نداد آنها بیرون بیایند. ولی خودش نقطه‌ای را مرکز قرار داده بود که صدایش را می‌شنیدند. می‌خواست به این وسیله به آنها اطمینان بدهد. وقتی که برمی‌گشت، به آن مرکز که می‌رسید، با صدای بلند - من نمی‌دانم اینکه می‌گویم صدای بلند، آن زبان خشک چگونه در دهان می‌گردیده - با هر مقدار که نیرو داشت فریاد می‌کرد: «لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ» خدایا! حسین هر چه نیروی روحی و جسمی دارد از توست. اهل بیت خوشحال می‌شدند که آقا زنده است. مدتی استراحت می‌کرد، آسایش پیدا می‌کرد. لشکر باز برمی‌گشتند، حلقه را تنگ می‌کردند، تیراندازی می‌کردند، سنگ می‌پرانند. باز نوبت دیگر آقا حمله می‌کرد. این کَر و فَر ادامه داشت.

شنیده‌اید که عمر سعد در روز عاشورا جنگ را چگونه شروع کرد، و باز شنیده‌اید که اباعبدالله اجازه نداد که جنگ از سوی خود و اصحابش شروع بشود. این سنتی است که در جنگهایی که با یک فرقه به ظاهر مسلم صورت می‌گرفت، رعایت می‌شد. علی علیه السلام هم رعایت می‌کرد، می‌گفت من هرگز ابتدا به جنگ نمی‌کنم؛ آنها که جنگ را شروع کردند، بعد ما می‌زنیم.

آقا ابتدای به جنگ نکرد. عمر سعد برای جلب رضایت عبیدالله زیاد، جنگ را به این شکل شروع کرد که تیر و کمانی خواست (معروف است که پدر او در صدر اسلام تیرانداز خیلی ماهری بوده است و شاید خودش هم تیرانداز بوده است). تیری را به کمان کرد و به طرف خیام حرم حسینی پرتاب کرد. بعد فریاد کرد: ایها الناس! در نزد امیر شهادت بدهید که اول کسی که به سوی خیمه‌های حسین تیر انداخت من بودم. این جنگ در روز عاشورا با یک تیر شروع شد و باید عرض بکنم با یک تیر دیگر هم خاتمه پیدا کرد. تیر دیگر، آن تیر زهر آلودی بود که به سینه مبارک حسین علیه السلام اصابت کرد (فَاتِيَهُ سَهْمٌ مَّحْدَدٌ مَسْمُومٌ). آنقدر زیاد در سینه اباعبدالله فرو رفت که آقا فشار آورد تا از طرف جلو بیرون بیاورد، نشد. نوشته‌اند از پشت سر بیرون آورد. بعد از این بود که دیگر حسین از اسب روی زمین افتاد. دیگر تاب و توان از او رفت. بعد از این قضیه بود که دیگر کَر و فَر اباعبدالله تمام شد.

نوشته‌اند حسن بن علی علیه السلام چند پسر داشت که اینها همراه اباعبدالله آمده

بودند. یکی از آنها جناب قاسم بود. امام حسن علیه السلام پسر ده ساله‌ای دارد که آخرین پسر ایشان است، و این بچه شاید از پدرش یادش نمی‌آمد چون وقتی که پدرش از دنیا رفت گویا چندماهه بوده است؛ در خانه حسین بزرگ شد. اباعبدالله به فرزندان امام حسن خیلی مهربانی می‌کرد، شاید بیش از آن اندازه که به پسران خودش مهربانی می‌کرد چون آنها یتیم بودند و پدر نداشتند. این پسر اسمش عبدالله و خیلی به آقا علاقه‌مند است، و آقا به زینب سپرده است که تو مواظب بچه‌ها باش، و زینب دائماً مراقب آنهاست. یکدفعه زینب متوجه شد که عبدالله از خیمه بیرون آمده است و می‌خواهد برود پیش عمویش حسین بن علی علیه السلام. زینب دوید او را بگیرد، او فریاد کرد: «وَاللَّهِ لَا أَفَارِقُ عَمِّي» به خدا قسم که من هرگز از عمویم جدا نمی‌شوم. آن طفل می‌دود، زینب می‌دود (السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَبَا عَبْدِ اللَّهِ! أَشْهَدُ أَنَّكَ قَدْ أَمَرْتَ بِالْمَعْرُوفِ وَ نَهَيْتَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَ جَاهَدْتَ فِي اللَّهِ حَقَّ جِهَادِهِ). آنقدر زینب دوید که به اباعبدالله نزدیک شد. آقا فرمود: نه، تو برگرد، بگذار این بچه پیش خودم باشد. خودش را انداخت به دامن حسین علیه السلام (حسین است، او خودش عالمی دارد). در همین حال، یکی از دشمنان آمد برای اینکه ضربتی به اباعبدالله بزند. تا شمشیرش را بالا برد، این طفل فریاد کرد: «يَا بَنَ الزَّانِيَةِ! أَتَرِيدُ أَنْ تَقْتُلَ عَمِّي؟» زنازاده! تو می‌خواهی عموی مرا بکشی؟ تا او شمشیرش را حواله کرد، این طفل دست خود را جلو آورد و دستش بریده شد. فریاد کرد: یا عمّاه! عموجان ببین با من چه کردند! «أَشْهَدُ أَنَّكَ قَدْ أَمَرْتَ بِالْمَعْرُوفِ وَ نَهَيْتَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَ جَاهَدْتَ فِي اللَّهِ حَقَّ جِهَادِهِ حَتَّى آتَيْكَ الْيَقِينَ».

و لا حول و لا قوّة الا بالله العلیّ العظیم، و صلی الله علی محمد و اله الطاهرین. باسمک العظیم الاعظم الاعزّ الاجلّ الاکرم یا الله...
خدایا! عاقبت امر همه ما را ختم به خیر بفرما، ما را قرآن‌شناس قرار بده، ما را اسلام‌شناس قرار بده.

خدایا! این رخوت، سستی، تنبلی و کسالتی را که در روح ما مسلمین حکم فرماست، از روح ما بزدای.

خدایا! به ما غیرت بده، به ما وحدت و اتفاق ارزانی بدار، به ما روح همدردی و همبستگی کرامت کن.

خدایا! شر کفار، شر اسرائیل، شر صهیونیسم را از سر مسلمین کوتاه

فرما، به ما توفیق مبارزه با این دشمن که کیان اسلام و قرآن را تهدید می‌کند، عنایت کن.

خدایا! در این روز عزیز، گذشتگان ما را ببخش و پیامرز.



تأثیر امر به معروف و نهی از منکر اهل بیت امام پس از حادثه کربلا



بحث امشب من تتمه‌ای است از بحثهای ششگانه گذشته. از آنچه در جلسات قبل بیان گردید، معلوم شد که لازم است ما اصل امر به معروف و نهی از منکر را احیاء کنیم و خودمان را هم با این اصل احیاء کنیم. تعبیری دارد امیرالمؤمنین علی علیه السلام درباره تقوا که به اصطلاح منطق، شبهه دور است. می‌فرماید: «أَلَا فَصُونُهَا وَ تَصَوَّنَا بِهَا» ایها الناس! تقوا را صیانت و حفظ کنید و خودتان را به وسیله تقوا صیانت کنید. به نظر می‌رسد این دور است. ما باید تقوا را صیانت کنیم یا تقوا باید ما را صیانت کند؟ جواب این است: هر دو. این دور است اما نه دور محال. گفت:

سلسله این قوم جعد مشگبار مسأله دور است اما دور یار
چون نگهداری ما از تقوا به یک شکل است و نگهداری تقوا از ما به شکل دیگر. ما باید تقوا را صیانت کنیم و تقوا باید و می‌تواند ما را صیانت کند. در اینجا هم همین طور است. ما باید امر به معروف و نهی از منکر را احیاء کنیم و امر به معروف و نهی از منکر متقابلاً باید ما را احیاء کند و خواهد کرد.

ما پیرامون عنصر امر به معروف و نهی از منکر در نهضت حسینی، فقط از آن

جنبه‌اش بحث کردیم که این عنصر چه اندازه تأثیر داشته است، محرک و باعث بوده است، انگیزه حسینی بوده است. ولی غیر از این، مطلب دیگری هم هست و آن اینکه در این نهضت چقدر امر به معروف و نهی از منکر عملاً صورت گرفت؟ وجود مقدس حسین بن علی علیه السلام [در این نهضت عملاً یک آمر به معروف و ناهی از منکر بود] و از او بیشتر، بعد از شهادت اباعبدالله علیه السلام اهل بیت بزرگوار آن حضرت، از بعد از روز عاشورا، از همان روز یازدهم و حداقل از روز دوازدهم به عنوان یک گروه امر به معروف و نهی از منکر درآمدند و تا پایان این ماجرا هر جاکه بودند امر به معروف و نهی از منکر کردند. آنها هرگز به صورت یک جمعیت شکست خورده درنیامدند. آنها هم مثل خود اباعبدالله، پایان کار را زنده ماندن یا کشته شدن نمی‌دانستند که بگویند مطلب این بود که حسین زنده بماند و به خلافت برسد یا حداقل در گوشه‌ای برود زندگی کند، پس حالا که حسین کشته شد مطلب تمام شد؛ نه، آنها دنبال همان هدف حسینی بودند. کشته شدن اباعبدالله، از یک نظر برای آنها آغاز کار بود نه پایان کار. و چقدر زیبا و جالب توجه است وضع اهل بیت پیغمبر! و راستی وقتی انسان اینها را تجزیه و تحلیل می‌کند، در مقابل این عظمت و زیبایی، در مقابل این قوت، در مقابل این قدرت روح، در مقابل این همه ایمان و یقین، در مقابل این همه شجاعت روحی غرق در حیرت می‌شود و جز اینکه در مقابل آنها سر تعظیم فرود آورد کار دیگری نمی‌تواند بکند. تا آخرین لحظه تبلیغ کردند، نهی از منکر و امر به معروف کردند، دعوت به اسلام کردند. محبت و بلکه معرفت علی علیه السلام و اهل بیت پیغمبر اساساً در همه شام وجود نداشت؛ یعنی کسی آنها را نمی‌شناخت، و اگر هم می‌شناختند به صورتهای بسیار زشتی می‌شناختند. ولی ببینید اهل بیت پیغمبر چه کردند؟! فقط یک نمونه‌اش را عرض می‌کنم و بعد وارد مطالب دیگری می‌شوم.

وارد شدن زینب (سلام الله علیها) به مجلس ابن زیاد

می‌دانیم که روز عاشورا وضع به چه منوال بود، و شب یازدهم را اهل بیت پیغمبر چگونه برگزار کردند. روز یازدهم جلادهای ابن زیاد می‌آیند اهل بیت را سوار شترهای بی‌جهاز می‌کنند و حرکت می‌دهند، و اینها شب دوازدهم را شاید تا صبح یکسره با کمال ناراحتی روحی و جسمی طی طریق می‌کنند. فردا صبح نزدیک دروازه کوفه می‌رسند. دشمن مهلت نمی‌دهد. همان روز پیش از ظهر اینها را وارد

شهر کوفه می‌کنند. ابن‌زیاد در دارالاماره خودش نشسته است. یک مشّت اسیر، آنهم مرگب از زنان و یک مرد که در آن وقت بیمار بود. لقب بیماری برای حضرت سجاد^{علیه السلام} فقط در میان ما ایرانیها پیدا شده است. نمی‌دانم چطور شده است که فقط ما این لقب را می‌دهیم: امام زین‌العابدین بیمار! ولی در زبان عرب هیچ‌وقت نمی‌گویند علی بن الحسین المریض (یا الممرض). این لقبی است که ما به ایشان داده‌ایم. ریشه‌اش البته همین مقدار است که در ایام حادثه عاشورا امام علی بن الحسین سخت مریض بود (هر کس در عمرش مریض می‌شود؛ کیست که در عمرش مریض نشود؟)، مریض بستری بود، مریضی که حتی به زحمت می‌توانست حرکت کند و روی پای خود بایستد و با کمک عصا می‌توانست از بستر حرکت کند. در همان حال امام را به عنوان اسیر حرکت دادند. امام را بر شتری که یک پالان چوبی داشت و روی آن حتی یک جُل نبود، سوار کردند. چون احساس می‌کردند که امام بیمار و مریض است و ممکن است نتواند خودش را نگه‌دارد، پاهای حضرت را محکم بستند. غل به گردن امام انداختند. با این حال اینها را وارد شهر کوفه کردند. دیگر کوفتگی، زجر، شکنجه به حدّ اعلاست. [معمولاً] وقتی می‌خواهند از یک نفر به زور اقرار بگیرند یا اعصابش را خرد کنند، اراده‌اش را درهم بشکنند، یک بیست و چهار ساعت، چهل و هشت ساعت به او غذا نمی‌دهند، نمی‌گذارند بخوابد، مرتب زجرش می‌دهند. در چنین شرایطی اکثر افراد مستأصل می‌شوند، می‌گویند هر چه می‌خواهی بپرس تا من بگویم. شما ببینید اینها وقتی که وارد مجلس ابن‌زیاد می‌شوند، بعد از آنهمه شکنجه‌های روحی و جسمی چه حالتی دارند! زینب (سلام‌الله علیها) را وارد مجلس ابن‌زیاد می‌کنند. او زنی است بلندبالا. عده‌ای تعبیر کرده‌اند: «وَحَفَّتْ بِهَا إِمَائُهَا» کنیزانش دورش را گرفته بودند. مقصود کنیز به معنای اصطلاحی نیست. چون همه زنهاى اصحاب که شرکت کرده بودند، برای زینب سیادت و بزرگواری قائل بودند، خودشان را مثل کنیز می‌دانستند. اینها دور زینب را گرفته بودند و زینب در وسط اینها وارد مجلس ابن‌زیاد شد ولی سلام نکرد، اعتنا نکرد. ابن‌زیاد از اینکه او احساس مقاومت کرد، ناراحت شد. سلام نکردن زینب معنایش این است که هنوز اراده ما زنده است، هنوز ما به شما اعتنا نداریم، هنوز هم روح حسین بن علی در کالبد زینب می‌گوید: «هَيْهَاتَ مِنَّا الذَّلَّةُ»، هنوز می‌گوید: «لا

أَعْطَيْكُم بَيْدَى إِعْطَاءِ الذَّلِيلِ وَلَا أَفْزُ فَرَارَ الْعَبِيدِ (لَا أَقَرُّ أَفْرَارَ الْعَبِيدِ)^۱ ابن زیاد از این بی‌اعتنایی، سخت ناراحت شد. می‌فهمید این کیست. همه گزارشها به او رسیده بود. وقتی فهمید زنی از همه محترمتر است و زنان دیگر با احترام خاصی دورش را گرفته‌اند، لابد حدس می‌زد که او کیست چون خبر داشت که کی هست و کی نیست. در عین حال گفت: «مَنْ هَذِهِ الْمُتَكَبِّرَةُ؟» یا «مَنْ هَذِهِ الْمُتَنَكَّرَةُ؟» (دوجور ضبط کرده‌اند) این متکبر، این زن پرنخوت کیست؟ یا این ناشناس کیست؟ کسی جواب نداد. دومرتبه سؤال کرد. می‌خواست از همانها کسی جواب بدهد. بار دوم و سوم. بالاخره زنی جواب داد: «هَذِهِ زَيْنَبُ بِنْتُ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ» این، زینب دختر علی است. این مرد دنی پست لعین که یک جو شرافت نداشت شروع کرد به سخت‌ترین وجهی زخم زبان زدن.^۲ گفت: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي فَضَحَكُمْ وَأَكْذَبَ أَحْذَوْتَكُمْ» خدا را شکر می‌کنم که شما را رسوا و دروغتان را آشکار کرد. زینب در کمال جرأت و شهامت گفت: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَكْرَمَنَا بِالشَّهَادَةِ» خدا را شکر می‌کنیم که افتخار شهادت را نصیب ما کرد. خدا را شکر می‌کنم که این تاج افتخار را بر سر برادر من گذاشت. خدا را شکر می‌کنیم که ما را از خاندان نبوت و طهارت قرار داد. بعد در آخر گفت: «إِنَّمَا يَفْتَضِحُ الْفَاسِقُ وَ يَكْذِبُ الْفَاجِرُ وَ هُوَ غَيْرُنَا» رسوایی مال فاسقهاست (ما در عمرمان دروغ نگفتیم و حادثه دروغ هم به وجود نیاوردیم)، دروغ مال فاجرهاست. فاسق و فاجر هم ما نیستیم، غیر ماست، یعنی تو. رسوا تویی، دروغگو هم خودت هستی.

این مقدار شهامت و شجاعت و ایمان عملی! این، امر به معروف و نهی از منکر است. تازه این، یک درجه و یک مرحله آن است، و داستان درازی دارد. زین العابدین چه گفت؛ یکی از دختران امام حسین چه گفت؛ کنار بازار کوفه، زینب چه خطبه‌ای انشاء کرد؛ زین العابدین در آنجا چه خطابه‌ای انشاء کرد؛ در بین راه چه کردند؛ در خرابه یا در خیابانها و کوچه‌ها با مردم که مواجه می‌شدند چه می‌گفتند؛ و از همه اینها به نظر من بالاتر، آن خطابه بسیار غراء زینب (سلام الله علیها) در مجلس

۱. ارشاد مفید، ص ۲۳۵.

۲. از یک طرف یک آدم شریف به خودش اجازه نمی‌دهد که نمک به زخم کسی که اینهمه مصیبت دیده است بپاشد؛ و از طرف دیگر، زن به اصطلاح جنس لطیف است؛ در هیچ قانون جنگی، مردمی که یک ذره شرافت دارند متعرض زن نمی‌شوند، به هیچ شکلی زخم زبان به او نمی‌زنند، جراحت به او وارد نمی‌کنند؛ زن را اسیر می‌گیرند و در عین حال احترام می‌کنند.

یزید بن معاویه است. در آنجا دیگر صحبت ۲۴ ساعت و ۴۸ ساعت نیست؛ نزدیک یک ماه است که زینب در چنگال اینها اسیر است و حداکثر زجرى را که به یک اسیر می‌دهند به او داده‌اند. ولی ببینید در مجلس یزید چه کرده است!

پس در نهضت حسینی، عنصر امر به معروف و نهی از منکر را از این وجهه و جهت هم باید در نظر گرفت که این نهضت یک نهضت امر به معروف و نهی از منکر بود، و آثار این امر به معروف و نهی از منکر را هم باید کاملاً بررسی کرد، مخصوصاً در خود شام که چگونه شام را زیرورو کرد.

احتمال اثر

مطلب دیگری که خواستم برای شما عرض کنم این است:

فقه‌های ما در باب امر به معروف و نهی از منکر دو مطلب گفته‌اند که باید آنها را توضیح دهیم. یکی این است که امر به معروف و نهی از منکر در جایی است که انسان احتمال اثر بدهد. معنی این جمله چیست؟ امر به معروف و نهی از منکر یک قانون تعبّدی مثل نماز یا روزه نیست که البته حکمت و فلسفه و اثری دارد ولی به ما مربوط نیست که ببینیم اگر اثر خودش را می‌بخشد انجام بدهیم و اگر اثر خودش را نمی‌بخشد انجام ندهیم. به ما گفته‌اند شما نماز را به هر حال باید بخوانید. این در اختیار تو نیست. تو نمی‌توانی حساب کنی که این نماز اثر دارد یا اثر ندارد. تو باید تحت این فرمول و قاعده بخوانی. اینکه این کار به نتیجه می‌رسد یا نمی‌رسد، از حوزه منطق بشر خارج است. ولی امر به معروف و نهی از منکر را بشر باید با منطق خودش اداره کند؛ یعنی همیشه در کارها باید روی آن نتیجه‌ای که باید بر آن مترتب شود حساب کند. نیرو مصرف می‌کنی، مایه مصرف می‌کنی، امر به معروف و نهی از منکر می‌کنی، ولی حساب کن بین تو در این کار چقدر به نتیجه و هدف می‌رسی. مثل تاجرى باش که وقتی سرمایه‌اش را خرج می‌کند، روی حساب (لااقل حساب احتمالات) می‌خواهد سودی که از این کار می‌برد بیش از سرمایه‌ای باشد که مصرف می‌کند، و این بسیار حرف منطقی‌ای است. یعنی اگر ما در جایی امر به معروف و نهی از منکر می‌کنیم، یک سرمایه مالی یا جانی یا لااقل یک سرمایه وقتى و زمانى مصرف می‌کنیم ولی یقین داریم که کوچکترین اثرى نمی‌بخشد یا اثر معکوس می‌بخشد، آیا باز باید انجام بدهیم؟ نه. خیلی حرف منطقی و درستی است. این

منطق در مقابل منطق خوارج است.

در فقه خوارج، امر به معروف و نهی از منکر یک تعبد محض است؛ یعنی انسان حق ندارد حساب و منطق را در آن وارد کند. او باید کورکورانه و چشم بسته، امر به معروف و نهی از منکر کند ولو یقین دارد که در اینجا سرمایه را مصرف می کند و سودی هم نمی برد. می گوید به ما مربوط نیست، خدا گفته تو باید به هر حال امر به معروف و نهی از منکر کنی. ائمه ما به ما گفتند این اشتباه است؛ خدا این جور امر به معروف و نهی از منکر را دستور نداده است.

در امر به معروف و نهی از منکر قطعاً باید حساب، تدبیر، فکر و منطق به کار برده شود. علمایی که در مسائل اجتماعی مطالعه کرده اند، گفته اند که راز انقراض خوارج همین بود که در امر به معروف و نهی از منکر، منکر منطق بودند. می آمد در حضور یک جبار گردنکش در حالی که شمشیرش را کشیده بود. یقین داشت که در اینجا حرفش کوچکترین اثری ندارد، ولی می گفت. او هم آن او را معدوم می کرد. به اصطلاح تاکتیک نداشتند، منطق و حساب در کارشان نبود، بی گذار خودشان را به آب می زدند. نتیجه، انقراضشان شد. ولی ائمه ما علیهم السلام گفتند این کار غلط است. «تقیّه» هم که شما شنیده اید یعنی به کار بردن تاکتیک در امر به معروف و نهی از منکر؛ از ماده «وقی» به معنی نگهداری است. یعنی چه؟ یعنی امر به معروف و نهی از منکر مبارزه است. در مبارزه، انسان وسیله دفاعی هم باید به کار ببرد؛ یعنی بزن ولی کوشش کن نخوری. اما تو می خواهی بگویی بر من جهاد واجب است، ولی چرا سلاح بپوشم، چرا زره بپوشم، مگر اگر کشته بشوم به بهشت نمی روم؟ چرا. پس من همین طور خودم را به قلب لشکر می زنم تا کشته شوم و به بهشت بروم. می گوید این کار را نکن؛ تو داری نیروی اسلام را مصرف می کنی، تو خودت خشتی در بنای اسلام هستی، نیرویی از نیروهای اسلام هستی. برو بزن ولی کوشش کن تا حد امکان کمتر بخوری. اگر به این خیال بروی، اسلحه نیوشی و به خاطر اسلحه نیوشیدن کشته شوی، نیروی اسلام را هدر داده ای. برو بزن و تا حد امکان کشته نشو. برو تا حد ممکن طرف را از بین ببر ولی خودت را حفظ کن. این، معنی مطلبی است که آقایان گفته اند و بسیار مسأله منطقی ای است.

شرط قدرت

مطلب دیگری ما در باب امر به معروف و نهی از منکر داریم که این هم در اخبار و روایات ما هست، متن حدیث است که در فقه ما هم آمده است: «إِنَّمَا يَحِبُّ عَلَى الْقَوِيِّ الْمُطَاعُ»^۱ امر به معروف و نهی از منکر بر کسی واجب است که قدرت داشته باشد، یعنی آدم ناتوان نباید امر به معروف و نهی از منکر کند. این هم وابسته به آن مطلب است؛ یعنی حساب این است که امر به معروف و نهی از منکر برای رسیدن به نتیجه است، برای این است که: نیرو را حفظ کن و نتیجه بگیر، اما آنجا که تو ناتوان هستی یعنی نیرویت را از دست می دهی و به نتیجه نمی رسی، نه.

یک اشتباه بزرگ

در اینجا یک اشتباه بسیار بزرگ برای بعضی پیدا شده است و آن اینکه ممکن است کسی بگوید: من که قدرت ندارم فلان کار را انجام بدهم، اسلام هم که گفته اگر قدرت نداری نکن، پس دیگر من خیالم راحت است. دیگری می گوید: اسلام گفته است امر به معروف و نهی از منکر در وقتی است که در آن احتمال نتیجه دادن باشد؛ من احتمال نمی دهم، پس خیالم راحت است. این اشتباه است.

این احتمال غیر از احتمالی است که شما در باب طهارت و نجاست می دهید. من نمی دانم فلان چیز پاک است یا نجس. می گوید آیا احتمال می دهی که پاک است؟ بله، احتمال می دهم. بگو پاک است. معنای آن احتمال همان احتمال ذهنی است؛ یعنی تو در هر جا که شک داری که چیزی پاک است یا نجس [اگر احتمال می دهی که پاک باشد، بگو پاک است]. مثلاً دوایی را که از خارج وارد کرده اند، تو صددرصد یقین نداری که نجس باشد، صدی نود و نه احتمال می دهی که نجس باشد ولی صدی یک هم احتمال می دهی که پاک باشد. همان احتمال ذهنی تو کافی است برای اینکه بگویی این دوا پاک است. آیا من وظیفه دارم که بروم تحقیق کنم، بینم آیا پاک است یا نجس؟ ابداً، هیچ وظیفه ای نداری. همان احتمال، یعنی همان حالت ذهنی - مثل علمی که می گویند علم موضوعی است - احتمال موضوعی است؛ این احتمال برای تو موضوع حکم است. دیگر بیش از این تو تکلیف نداری.

اما اینجا که می‌گویند احتمال، نه معنایش این است که برو در خانه‌ات بنشین، بعد بگو من احتمال اثر می‌دهم، احتمال اثر نمی‌دهم. این که پاکی و نجسی نیست. در این مورد باید بروی کوشش کنی، حداکثر تحقیق را بکنی تا ببینی و بفهمی که آیا به نتیجه می‌رسی یا نمی‌رسی. کسی که بی‌اطلاع است و دنبال تحقیق هم نمی‌رود تا بفهمد از این امر به معروف و نهی از منکرش به نتیجه می‌رسد یا نمی‌رسد، چنین عذری را ندارد. یا آن دیگری می‌گوید: آقا! من که قدرت ندارم. اسلام هم می‌گوید بسیار خوب، ولی برو قدرت را به دست بیاور. این، شرط وجود است نه شرط وجوب؛ یعنی گفته‌اند تا ناتوانی دست به کاری نزن که به نتیجه نمی‌رسی، ولی برو توانایی را به دست آور تا بتوانی به نتیجه برسی. حالا برایتان مثالی ذکر می‌کنم:

مثال: مسأله «ولایت از قبل جائز»

در فقه مسأله‌ای مطرح است به نام «ولایت از قبل جائز». مخصوصاً در زمان ائمه این مسأله را زیاد سؤال می‌کردند، می‌گفتند: یا بن رسول الله! این خلفا، خلفای جور و ظلم هستند. ما از اینها پست دولتی به اصطلاح بگیریم یا نگیریم؟ اسلام دستورش این است که نه، از اینها پست نگیرید. ولی بعد می‌فرمود: اگر تو از ناحیه آنها پستی می‌گیری که آن پست وسیله می‌شود که تو بر امر به معروف و نهی از منکر قدرت پیدا کنی، این کار را قطعاً انجام بده. در کتب فقهی ما این مسأله مطرح است. محقق در شرایع دارد، شهیدین^۱ دارند. منتها بعضی می‌گویند: «أُسْتُجِبْتُ» و بعضی می‌گویند: «وَجِبْتُ» یعنی می‌گویند این کاری که کمک دادن و اعانت به ظالم است (مثلاً علی بن یقظین می‌خواهد وزیر هارون ظالم ستمگر غاصب بشود) واجب است؛ یعنی این کاری که فی حد ذاته حرام است، اگر وسیله‌ای باشد برای اینکه قدرتی به دست آوری که از این قدرت در راه امر به معروف و نهی از منکر استفاده کنی، نه تنها بر تو حرام نیست بلکه واجب است.

امام موسی بن جعفر علیه السلام راجع به محمد بن اسماعیل بن بزیع و علی بن یقظین، دو نفر از شیعیان که در دستگاه ظلم خلفا بودند ولی در آن دستگاه رفته بودند برای اینکه مقاصد الهی را پیش ببرند، می‌فرماید: شما ستارگان خدا در روی زمین

هستید؛ تو نرفتی آنجا که منفعت پرستی کنی، جاه پرستی کنی، برای اینکه پول به دست آوری، تو رفتی در آنجا تا هدف اسلام را پیش ببری. ببینید! کار تحصیل قدرت برای امر به معروف و نهی از منکر تا آنجا مهم است، تا آنجا واجب است که اسلام می گوید یک عمل صد در صد حرام را به خاطر آن می توانی مرتکب بشوی. یعنی این عمل که در ذات خود و در صورتی که تو فقط برای این بخواهی آن را انجام بدهی که جزء جلال آن دستگاه بشوی و در آن هیچ هدف امر به معروف و نهی از منکر یعنی هدف خدمت به اسلام نداشته باشی حرام است، به منظور خدمت به اسلام که واقعاً به اسلام خدمت کنی، این حرام تبدیل به واجب و به قول بعضی از فقها مثل محقق در شرایع مستحب می شود. حداقل حرام تبدیل به مستحب می شود. از اینجا شما بفهمید که مسأله قدرت این نیست که اگر تصادفاً قدرتی پیدا شد، امر به معروف بکن و اگر تصادفاً قدرتی پیدا نشد، نه.

دلیل دیگر نادرست بودن این حرف که می گویند اگر قدرت تصادفاً پیدا شد امر به معروف و نهی از منکر واجب می شود، اگر نه، نه، پس تحصیل قدرت واجب نیست، این است که ما باید ببینیم اسلام برای امر به معروف و نهی از منکر چه ارزشی قائل است. ببینیم با ارزشی که اسلام برای امر به معروف و نهی از منکر قائل است، اصلاً آیا امکان دارد که بگوید این وظیفه را مسلمین هنگامی باید انجام بدهند که اتفاقاً و تصادفاً قدرت داشته باشند ولی اگر قدرت نداشتند، دیگر نه، و هیچ وظیفه ای هم ندارند که بروند قدرت را به دست بیاورند تا امر به معروف و نهی از منکر کنند؟

مقام امر به معروف و نهی از منکر در اسلام

شما اگر می خواهید بفهمید که مقام امر به معروف و نهی از منکر در اسلام چیست، این روایتی را که در کافی است و از روایات بسیار معروف و قطعی و مسلم ماست و در تمام کتب فقهی و حدیثی معتبر آمده است و مفصلترین حدیث در این باب است مطالعه کنید. من قسمتهایی از آن را برای شما می خوانم، چون همه اش مفصل است. یک قسمتش که اول حدیث هم هست این است که فرمود: در آخر الزمان، مردم ریاکاری پیدا می شوند که دائماً آیه قرآن و دعا می خوانند «وَيَتَسَكَّبُونَ» اظهار مقدس مآبی می کنند «حُذِّثُوا سُفْهَاءُ» یک مردم تازه به دوران رسیده احمقی هم هستند. تنها چیزی که این مقدس مآب ها به آن اعتنا ندارند، امر به

معروف و نهی از منکر است. «لَا يَجُوبُ أَمْرًا مَعْرُوفٍ وَلَا نَهْيًا عَنْ مُنْكَرٍ إِلَّا إِذَا أَمِنُوا الضَّرَرَ» اینها تا مطمئن نشوند که امر به معروف و نهی از منکر کوچکترین ضرری به ایشان نمی‌زند، به آن تن نمی‌دهند. «يُطَلَّبُونَ لِأَنْفُسِهِمُ الرُّخَصُ وَالْمُعَاضِيرُ» دائم دنبال این هستند که یک راه فراری برای امر به معروف و نهی از منکر پیدا کنند، یک عذری بتراشند که خوب، دیگر نمی‌شود، دیگر ممکن نیست. «يُقِيلُونَ عَلَى الصَّلَاةِ وَالصَّيَامِ وَلَا يَكُلُّهُمْ فِي نَفْسٍ وَلَا مَالٍ» دنبال آن عبادتهایی هستند که نه به جان، نه به مال و نه به حیثیتشان ضرر می‌زند (مثل نماز و روزه) اما اگر وظیفه‌ای ضرری به جایی می‌زند، دیگر آن را قبول ندارند. تا آنجا که می‌فرماید اگر نماز هم به کار یا حیثیت یا جانشان ضرر می‌زد، آن را رها می‌کردند: «كَمَا رَفَضُوا أَسْمَى الْفَرَايِضِ وَ أَشْرَفَهَا» همان طور که عالیتین و شریفترین فریضه‌ها را رها کردند، نماز را هم رها می‌کردند. آن عالیتین و شریفترین فریضه‌ها کدام است؟ «إِنَّ الْأَمْرَ بِالْمَعْرُوفِ وَالنَّهْيَ عَنِ الْمُنْكَرِ فَرِيضَةٌ بِهَا تُقَامُ الْفَرَايِضُ» [امر به معروف و نهی از منکر] فریضه بزرگی است که سایر فرایض به وسیله آن بپا می‌شود. باید امر به معروف و نهی از منکر باشد تا نمازی باشد، تا زکاتی باشد، تا حجی باشد، تا خمسی باشد، تا معاملاتی باشد، تا قانونی باشد، تا اخلاقی باشد. باز قسمتی از حدیث را حذف می‌کنم. فرمود: «إِنَّ الْأَمْرَ بِالْمَعْرُوفِ وَالنَّهْيَ عَنِ الْمُنْكَرِ سَبِيلُ الْأَنْبِيَاءِ» همانا امر به معروف و نهی از منکر راه همه پیامبران است «مِنْهَا جُ الصُّلَحَاءِ، بِهَا تُقَامُ الْفَرَايِضُ وَ تَأْمَنُ الْمَذَاهِبُ وَ تَحُلُّ الْمَكَاسِبُ وَ تَرُدُّ الْمَظَالِمُ وَ تُغَمَّرُ الْأَرْضُ»^۱ [شیوه همه صالحان است]، واجبات خدا به این وسیله بپا داشته می‌شود، راهها به این وسیله امن می‌گردد، کسبها به این وسیله حلال و مظالم به این وسیله بازمی‌گردد، زمین به این وسیله آباد می‌شود.

شما از اینجا بفهمید که حوزه امر به معروف و نهی از منکر تا کجاست؛ تا حدود آباد شدن زمین. خدا می‌داند آدم گاهی که یک چیزهایی را می‌بیند و در تاریخ اسلام مطالعه می‌کند، دود از کلاهش بلند می‌شود که ما چه بودیم و چه شدیم! دلم می‌خواهد این کتاب الاحکام السلطانیة ماوردی را - که یکی از معتبرترین کتابهای اسلامی است و مخصوصاً اروپاییها و مستشرقین روی آن خیلی حساب می‌کنند - مطالعه کنید. این کتاب، نظامات اجتماعی اسلام را در حدود هزار سال پیش بیان

کرده است. ببینید چه نظاماتی در دنیای اسلام بوده و اصلاً امر به معروف و نهی از منکر چه معنی‌ای داشته و چه می‌کرده است! از آن مهم‌تر کتابی است به نام «معالم القربة فی احکام الحسبة» که خوشبختانه این کتاب را ظاهراً یک مستشرق فرنگی از یکی از کتابخانه‌های ترکیه درآورده و چاپ کرده است.^۱ این کتاب در قرن نهم نوشته شده. «حسبه» در آنجا یعنی همان امر به معروف و نهی از منکر. اصطلاحی بوده که از قرن دوم هجری، امر به معروف و نهی از منکر را «حسبه» می‌گفته‌اند. «محتسب» که شما می‌بینید در اشعار ما آمده است، یعنی امر به معروف و ناهی از منکر. آن تشکیلاتی که در کشورهای اسلامی به نام تشکیلات حسبه‌ای یا احتسابی بوده است، افرادش یعنی آمرین به معروف و ناهین از منکر را می‌گفتند «محتسب» که در اصطلاح شعرای ما زیاد آمده است. مولوی، حافظ و سعدی این لغت را استعمال کرده‌اند. سعدی می‌گوید: «چندان که مرا شیخ اجل شمس‌الدین ابوالفرج بن الجوزی...» می‌گوید استادم ابوالفرج بن الجوزی به من که جوان بودم می‌گفت نرو در این مجالس، اینجا نرو، آنجا نرو، و من حرف این شیخ و استاد را نمی‌شنیدم چون جوان بودم، و گاهی مسخره‌اش می‌کردم، می‌گفتم:

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را محتسب گر می خورد معذور دارد مست را
به‌هر حال، اسم این کتاب «معالم القربة فی احکام الحسبة» است. وقتی انسان این کتاب را مطالعه می‌کند که اصلاً امر به معروف و نهی از منکر چه مفهومی داشته، می‌بیند سراسر زندگی را دربر می‌گیرد. تمام کارهایی که امروز شهرداریها انجام می‌دهند، جزء امر به معروف و نهی از منکر بوده است. تمام کارهایی که شهربانی انجام می‌دهد نیز در حوزه احتساب بوده است. در همین کتاب آمده است که یکی از وظایف محتسب این است که وقتی دم دکان بقالی می‌رود و می‌بیند روی ظرفهای ماست باز است و مگس می‌نشیند، باید بقال را موظف کند که روی ظرف ماست خودش را بپوشاند؛ لباسهای آن بقال را نگاه کند که کثیف نباشد؛ آن پیشبندی که می‌بندد، چند روز یک بار یا هر روز عوض کند، بشوید؛ در حمامها چه بکنند؛ در مسجدها چه بکنند و... وقتی آدم اینها را می‌بیند، می‌گوید خدایا! این ما بودیم که

۱. باز هم خدا پدر این فرنگیها را پیامزد که اقلّاً می‌روند این کتابهای نفیس خطی ما را از کتابخانه‌ها درمی‌آورند و چاپ می‌کنند، ما که این غرضه را هم نداریم.

چنین روزی داشتیم و این ما هستیم که به چنین روزی گرفتار هستیم؟! خدایا این ما هستیم که در روایات کافی ما و در تمام کتب فقهی ما می‌گوید امر به معروف آن چیزی است که زمین بدان آباد می‌شود (و تُعْمَرُ الْأَرْضُ)، «و يُتَّصَفُّ مِنَ الْأَعْدَاءِ» با امر به معروف و نهی از منکر می‌شود از دشمن انتقام گرفت؛ یعنی امر به معروف و نهی از منکر را زنده کن تا بتوانی در مقابل اسرائیل بایستی. اگر در مقابل اسرائیل ناتوانی، ریشه‌اش را از چند صد سال پیش پیدا کن که امر به معروف و نهی از منکر را از میان بردی، در نتیجه دشمن بر تو مسلط شد. «و يَسْتَقِيمُ الْأَمْرُ» بدین وسیله است که کارها همه بر روی اساس استواری قرار می‌گیرد. «فَأَنْكِرُوا بِقُلُوبِكُمْ وَ أَلْفُظُوا بِأَلْسِنَتِكُمْ وَ صَكُّوا بِهَا جِبَاهَهُمْ وَ لَا تَخَافُوا فِي اللَّهِ لَوْمَةً لَّائِمَةً، فَإِنْ أَنْعَضُوا وَ إِلَى الْحَقِّ رَجَعُوا فَلَا سَبِيلَ عَلَيْهِمْ: إِنَّمَا السَّبِيلُ عَلَى الَّذِينَ يَظْلِمُونَ النَّاسَ وَ يَبْغُونَ فِي الْأَرْضِ بِغَيْرِ الْحَقِّ أُولَئِكَ لَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ»^۲. دیگر فرصت ترجمه این قسمت و ذکر قسمتهای دیگر نیست.

یک فریضه‌ای که در اسلام چنین مقام و ارزشی را دارد، آیا می‌شود احتمال داد که درباره‌اش گفته‌اند اگر یک روزی دیدی اتفاقاً، تصادفاً، یک نیرویی، یک قدرتی داری انجام بده و اگر قدرت نداری دیگر تکلیف ساقط است؟ این «تکلیف ساقط است» یعنی اسلام ساقط است، چون امر به معروفی که اسلام برای ما معرفی می‌کند به منزله پایه خیمه اسلام است. چطور ممکن است که خود اسلام بگوید اگر تصادفاً دیدی می‌توانی اسلام را نگه داری، نگه دار، اگر تصادفاً دیدی نمی‌توانی، دیگر نمی‌خواهد، خیالت راحت باشد؟!

در مورد احتمال اثر هم همین‌طور است. بنده بروم در اتاقم بنشینم، بگویم من که احتمال اثر نمی‌دهم. تو حق نداری احتمال اثر بدهی یا ندهی. تو که اصلاً مطالعه نداری، تو که از اوضاع خبر نداری، جریانات را نمی‌دانی، تو که نمی‌دانی راه امر به معروف و نهی از منکر چیست، تو که روانشناسی نمی‌دانی که برای نفوذ در بشر از چه راهی باید با روح او مواجه شد، تو که جامعه‌شناسی نمی‌دانی، تو که چیزی نمی‌دانی، حق نداری بگویی من احتمال اثر می‌دهم یا احتمال اثر نمی‌دهم. این است که دو رکن این اصل اساسی، قدرت و آگاهی است، و هر دو را هم باید تحصیل

کرد و به دست آورد؛ غیر از این نمی‌شود.

شما در روزنامه‌های خودمان می‌خوانید که در امریکا بیش از سیصد و هشتاد کمیته جمع‌آوری اعانه برای اسرائیل وجود دارد. من از این نظر اینها را تقدیر می‌کنم که ملت بیداری هستند، برای خودشان دارند کار می‌کنند. این ملت می‌فهمد که راهش همین است. هر مردمی در هر محله‌ای، در هر گوشه‌ای هستند، خودشان باید بنشینند، فکر کنند، کار کنند، آگاهی و اطلاع به دست آورند، عاقبت را بیندیشند. این، آگاهی است و تحصیل آگاهی واجب است. این، قدرت است و تحصیل قدرت واجب است.

بازگردم به آن مطلبی که در ابتدا عرض کردم، یعنی بررسی عنصر امر به معروف و نهی از منکر در نهضت حسینی از این وجهه که اهل بیت پیغمبر چگونه از این فرصت حداکثر استفاده را کردند. خدا رحمت کند مرحوم آیتی (رضوان الله علیه) را، چه مرد بزرگواری بود، چه عالم متقی‌ای بود که از دست مارت افتاد. ایشان کتابی دارد به نام «بررسی تاریخ عاشورا» که شاید خیلی از شما دیده باشید. کسانی هم که ندیده‌اند، ببینند و بخوانند. مجموعه سخنرانی‌هایی است که ایشان در رادیو کرده است. بعد از فوت ایشان این سخنرانی‌ها را چاپ کردند. در میان کتابهایی که به زبان فارسی در این زمینه نوشته شده است اگر نگوییم بهترین آنهاست، قطعاً از بهترین آنهاست. حالا اگر از نظر تجزیه و تحلیل نگوییم در درجه اول یا فرد اول است ولی از جنبه استناد یعنی از جنبه اینکه مطالبش مستند به تواریخ معتبر است، قطعاً بی‌نظیر است. در آنجا این مرد روی این مطلب خیلی تکیه کرده است که اصلاً تاریخ کربلا را اسرا نگهداری کردند و بزرگترین اشتباهی که دستگاه اموی کرد مسأله اسیر گرفتن اهل بیت و سیردادن آنها به کوفه و بعد به شام بود. و اگر آنها این کار را نکرده بودند، شاید می‌توانستند تاریخ این نهضت را محو کنند یا لاقلاً یک مقدار از اثر و قدرت بیندازند، ولی به دست خودشان کاری کردند که برای اهل بیت پیغمبر فرصت ایجاد کردند و آنها این تاریخ را در دنیا مسجل نمودند. آنها باور نمی‌کردند که یک عده زن و بچه خردشده مصیبت دیده حداکثر استفاده را از این فرصتها ببرند، و چه کسی باور می‌کرد، و چطور اینها تبلیغ کردند!

امام زین العابدین علیه السلام در مجلس یزید

در روز جمعه‌ای در شام نماز جمعه است. ناچار خود یزید باید شرکت کند، و شاید امامت نماز را هم خود او به عهده داشت؛ این را الآن یقین ندارم. (در نماز جمعه خطیب باید اول دو خطابه که بسیار مفید و ارزنده است بخواند، بعد نماز شروع می‌شود. اصلاً این دو خطابه به جای دو رکعتی است که از نماز ظهر در روز جمعه اسقاط و نماز جمعه تبدیل به دو رکعت می‌شود). اول آن خطیبی که به اصطلاح دستوری بود، رفت و هر چه قبلاً به او گفته بودند گفت؛ تجلیل فراوان از یزید و معاویه کرد، هر صفت خوبی در دنیا بود برای اینها ذکر کرد و بعد شروع کرد به سب کردن و دشنام دادن علی علیه السلام و امام حسین به عنوان اینکه اینها - العیاذ بالله - از دین خدا خارج شدند، چنین کردند، چنان کردند. زین العابدین از پای منبر نهیب زد: «أَيُّهَا الْخَطِيبُ! اِشْرَيْتَ مَرْضَاةَ الْخَلْقِ بِسَخَطِ الْخَالِقِ» تو برای رضای یک مخلوق، سخط پروردگار را برای خودت خریدی. بعد خطاب کرد به یزید که آیا به من اجازه می‌دهی از این چوبها بالا بروم؟ (نفرمود منبر. خیلی عجیب است! به قدری اهل بیت پیغمبر مراقب و مواظب این چیزها بودند! مثلاً در مجلس یزید، نمی‌گوید: یا امیرالمؤمنین! یا ایها الخلیفة! یا حتی به کنیه هم نمی‌گوید: یا اباخالد! می‌گوید: یا یزید! هم زین العابدین و هم زینب. در اینجا هم نفرمود که اجازه می‌دهی من بروم روی این منبر؟ یعنی این که منبر نیست؛ این چوبهای سه‌پله‌ای که در اینجا هست که چنین خطیبی می‌رود بالای آن و چنین سخنانی می‌گوید، ما این را منبر نمی‌دانیم. این چهار تا چوب است.) اجازه می‌دهی من بروم بالای این چوبها دو کلمه حرف بزنم؟ یزید اجازه نداد. آنهايي که اطراف بودند، از باب اینکه علی بن حسین، حجازی است، اهل حجاز است و سخن مردم حجاز شیرین و لطیف است، برای اینکه به اصطلاح سخنرانی‌اش را ببینند، گفتند: اجازه بدهید، مانعی ندارد. ولی یزید امتناع کرد. پسرش آمد و به او گفت: پدر جان! اجازه بدهید، ما می‌خواهیم ببینیم این جوان حجازی چگونه سخنرانی می‌کند. گفت: من از اینها می‌ترسم. اینقدر فشار آوردند تا مجبور شد؛ یعنی دید دیگر بیش از این، اظهار عجز و ترس است؛ اجازه داد.

ببینید این زین العابدین که در آن وقت از یک طرف بیمار بود (منتها بعدها دیگر بیماری نداشت، با ائمه دیگر فرق نمی‌کرد) و از طرف دیگر اسیر، و به قول

معروف اهل منبر چهل منزل با آن غل و زنجیر تا شام آمده بود، وقتی بالای منبر رفت چه کرد! چه ولوله‌ای ایجاد کرد! یزید دست و پایش را گم کرد. گفت الآن مردم می‌ریزند و مرا می‌کشند. دست به حيله‌ای زد. ظهر بود، یکدفعه به مؤذن گفت: اذان! وقت نماز دیر می‌شود. صدای مؤذن بلند شد. زین العابدین خاموش شد. مؤذن گفت: «اللَّهُ أَكْبَرُ، اللَّهُ أَكْبَرُ»، امام حکایت کرد: «اللَّهُ أَكْبَرُ، اللَّهُ أَكْبَرُ». مؤذن گفت: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ»، باز امام حکایت کرد، تا رسید به شهادت به رسالت پیغمبر اکرم. تا به اینجا رسید، زین العابدین فریاد زد: مؤذن! سکوت کن. رو کرد به یزید و فرمود: یزید! این که اینجا اسمش برده می‌شود و گواهی به رسالت او می‌دهید کیست؟ ایها الناس! ما را که به اسارت آورده‌اید کیستیم؟ پدر مرا که شهید کردید که بود؟ و این کیست که شما به رسالت او شهادت می‌دهید؟ تا آن وقت اصلاً مردم درست آگاه نبودند که چه کرده‌اند.

آنوقت شما می‌شنوید که یزید بعدها اهل بیت پیغمبر را از آن خرابه بیرون آورد و بعد دستور داد که آنها را با احترام ببرند. نعمان بن بشیر را که آدم نرم‌تر و ملایم‌تری بود، ملازم قرار داد و گفت: حداکثر مهربانی را با اینها از شام تا مدینه بکن. این برای چه بود؟ آیا یزید نجیب شده بود؟ روحیه یزید فرق کرد؟ ابداً. دنیا و محیط یزید عوض شد. شما می‌شنوید که یزید، بعد دیگر پسر زیاد را لعنت می‌کرد و می‌گفت: تمام، گناه او بود. اصلاً منکر شد و گفت من چنین دستوری ندادم، ابن زیاد از پیش خود چنین کاری کرد. چرا؟ چون زین العابدین و زینب اوضاع و احوال را برگرداندند.

و لا حول و لا قوّة الا بالله العلیّ العظیم

فصل هفتم



عنصر تبلیغ در نهضت حسینی

معنی تبلیغ



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين بارئ الخلائق اجمعين والصلوة والسلام على
عبدالله ورسوله وحببيه وصفيه وحافظ سرّه ومبلّغ رسالاته
سيدنا ونبينا ومولانا ابي القاسم محمد ﷺ وعلى آله الطيبين
الطاهرين المعصومين اعوذ بالله من الشيطان الرجيم:

الَّذِينَ يُبَلِّغُونَ رِسَالَاتِ اللَّهِ وَيَخْشَوْنَهُ وَلَا يَخْشَوْنَ أَحَدًا إِلَّا اللَّهَ وَكَفَىٰ بِاللَّهِ
حَسِيبًا^۱.

همان طور که سخن انسانها از نظر بساطت و یا پیچیدگی، یعنی از نظر اینکه غرّا
و ساده و تک معنی باشد و یا اینکه چند معنی و چند لایه و دارای صورت و باطن باشد
فرق می کند، نهضتها و حرکتهای انسانها هم از این نظر متفاوت اند. ما دو نوع سخن
می توانیم داشته باشیم: سخنی که تک معنی باشد و سخنی که چند معنی و

چندپهلو باشد. بهترین مثلش آیات قرآن مجید است. قرآن مجید آیات خود را به دو دسته تقسیم می‌کند: آیات محکمت و آیات متشابهات. آیات محکمت آیاتی است که از نظر لفظ و عبارت تک‌معنی است؛ یعنی بیش از یک معنی و یک مفهوم از عبارات آن نمی‌توان استفاده کرد. ولی آیات متشابهات آیاتی است که در آن واحد از آنها چند معنی می‌توان استنباط کرد، و البته برای اینکه در معانی متشابه به اشتباه نیفتیم باید آیات محکمه را مقیاس و معیار قرار بدهیم که آیات محکمه «أُمُّ الْکِتَاب» است.

گفتیم نهضتها و حرکتهای انسانها هم عیناً همین‌طور است. ممکن است نهضتی تک‌معنی و تک‌مقصد باشد و ممکن است به اصطلاح متشابه باشد؛ یعنی در آن واحد مقصدها و هدفهای مختلف داشته باشد، گو اینکه همه آن هدفها بازگشتشان به یک هدف اصلی باشد. یک نهضت می‌تواند در آن واحد دارای جنبه‌ها و ابعاد مختلف بوده باشد.

نهضت حسینی، نهضتی متشابه و چندمقصودی

نهضت امام حسین علیه السلام یک نهضت چندمقصودی و چندجانبه و چندبعدی است، و علت اینکه تفاسیر و تعبیر مختلفی در مورد این نهضت شده است مُحاذی بودن عناصر دخیل در آن است. ما وقتی که از جنبه بعضی عوامل و عناصر به این نهضت نگاه می‌کنیم، می‌بینیم صرفاً جنبه تَمَرّد و عدم تسلیم در مقابل قدرتهای جابر و تقاضاهای ناصحیح قدرت حاکم وقت دارد. از این نظر این نهضت یک نفی، «نه» و عدم تسلیم است. همه می‌دانیم بعد از مردن معاویه و جانشین شدن یزید و پس از آنهمه توطئه‌هایی که برای این کار چیدند، یزید لازم دید از چند نفر از شخصیت‌های بزرگ جهان اسلام و در رأس آنها وجود مقدس حسین بن علی علیه السلام، کسی که از او خیلی حساب می‌برد، بیعت بگیرد تا این بیعت سبب خاموشی همه مردم بشود و درواقع تعهدی از حسین بن علی علیه السلام در مورد خودش بگیرد.

پس از مرگ معاویه، یزید بلافاصله نامه‌ای از شام به حاکم مدینه، ولید بن عتبة بن ابی سفیان که از بنی اعمام خودش بود، نوشت و در آن خبر درگذشت معاویه را و اینکه خودش در جای پدرش نشسته است به او رساند. و در نامه جداگانه‌ای نام چند نفر را نوشت و در رأس آنها حسین بن علی علیه السلام که حتماً باید از اینها بیعت

بگیری. امام حسین علیه السلام حاضر به بیعت کردن نشد - که داستانش را شاید مکرر شنیده‌اید - و پس از چند روزی که در مدینه توقف کرد، در حالی که می‌دانست اینها دست‌بردار نیستند با اهل بیت و خاندانش به سوی حرم امن الهی در مکه (بیت‌الله الحرام) حرکت کرد و به آنجا رفت. در دهه آخر ماه رجب بود که خبر مرگ معاویه به مدینه رسید و از امام حسین علیه السلام تقاضای بیعت کردند. شاید در حدود بیست و هفتم ماه رجب بود که امام حسین علیه السلام به طرف مکه حرکت کرد و در سوم ماه شعبان - که روز ولادت ایشان هم هست - وارد مکه شد و تا هشتم ماه ذی‌الحجه در مکه اقامت کرد. به هر حال به هیچ‌وجه حاضر نشد آن تقاضایی را که از او شده بود تمکین کند. این (پاسخ منفی دادن) یک گفته‌ای است، گفته‌ای که به این نهضت ماهیت مخصوص می‌دهد و آن ماهیت نفی و عدم تمکین و تسلیم در مقابل تقاضاهای جابرانه قدرت حاکم زمان است.

عنصر دیگری که در این نهضت دخالت دارد، عنصر «امر به معروف و نهی از منکر» است که در کلمات خود حسین بن علی علیه السلام تصریح قاطع به این مطلب شده است و شواهد و دلایل زیادی دارد. یعنی اگر فرضاً از او بیعت هم نمی‌خواستند، باز او سکوت نمی‌کرد.

عنصر دیگر، عنصر «اتمام حجت» است. در آن روز، جهان اسلام سه مرکز بزرگ و مؤثر داشت: مدینه که دارالهجرة پیغمبر بود، شام که دارالخلافه بود و کوفه که قبلاً دارالخلافه امیرالمؤمنین علی علیه السلام بود و بعلاوه شهر جدیدی بود که به وسیله سربازان مسلمین در زمان عمر بن الخطاب ساخته شده بود و آن را سربازخانه اسلامی می‌دانستند و از این جهت با شام برابری می‌کرد. از مردم کوفه یعنی از سربازخانه جهان اسلام بعد از اینکه اطلاع پیدا می‌کنند که امام حسین حاضر نشده است با یزید بیعت کند، در حدود هجده هزار نامه می‌رسد. نامه‌ها را به مرکز می‌فرستند؛ به امام حسین علیه السلام اعلام می‌کنند که اگر شما به کوفه بیایید ما شما را یاری می‌کنیم. اینجا امام حسین بر سر دو راهی تاریخ است؛ اگر به تقاضای اینها پاسخ نگوید، قطعاً در مقابل تاریخ محکوم است و تاریخ آینده قضاوت خواهد کرد که زمینه فوق‌العاده مساعد بود ولی امام حسین از این فرصت نتوانست استفاده کند یا نخواست یا ترسید و از این قبیل حرف‌ها. امام حسین برای اینکه اتمام حجتی با مردمی که چنین دستی به سوی او دراز کرده‌اند کرده باشد، به تقاضای آنها پاسخ

می‌گوید به تفصیلی که باز شنیده‌ایم. در اینجا این نهضت، ماهیت و شکل و بعد و رنگ دیگری به خود می‌گیرد.

یکی دیگر از جنبه‌های این جنبش، جنبه تبلیغی آن است؛ یعنی این نهضت در عین اینکه امر به معروف و نهی از منکر است و در عین اینکه اتمام حجت است [و در عین اینکه عدم تمکین در مقابل تقاضای جابرانه قدرت حاکم زمان است] یک تبلیغ و پیام‌رسانی است، یک معرفی و شناساندن اسلام است.

معنی تبلیغ

برای اینکه بحث خودمان را شروع کنیم، باید معنی «تبلیغ» را درست توضیح بدهیم و مخصوصاً فرق آن را با امر به معروف و نهی از منکر بیان کنیم تا معلوم بشود که عنصر تبلیغ در نهضت حسینی غیر از عنصر امر به معروف و نهی از منکر در این نهضت است. «تبلیغ» کلمه‌ای است که در قرآن مجید زیاد استعمال شده است. در قرآن کریم از پیغمبران خدا به عنوان مبلّغان رسالات الهی یاد شده است. البته منحصر به پیغمبران نیست. مثلاً قرآن از زبان پیغمبران نقل می‌کند که: «يَا قَوْمِ لَقَدْ أَبْلَغْتُكُمْ رِسَالَةَ رَبِّي وَنَصَحْتُ لَكُمْ وَلَكِنْ لَا تُحِبُّونَ النَّاصِحِينَ»^۱ یا درباره پیغمبران می‌گوید: «مَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْإِبْلَاجُ»^۲. غرض این است که کلمه «بلاغ»، «تبلیغ»، «بیلغون» و آنچه که مربوط به این ماده است، در قرآن مجید زیاد استعمال شده است. معنی این کلمه چیست؟ بدبختانه این کلمه در عرف امروز سرنوشت شومی یعنی معنی منحوس و منفوری پیدا کرده، به‌طوری که امروز در عرف ما فارسی زبان‌ها تبلیغ یعنی راست و دروغ جور کردن و در واقع فریبکاری و اغفال برای به خورد مردم دادن یک کالا؛ مفهوم اغفال به خودش گرفته است و لذا گاهی که کسی درباره موضوعی صحبت می‌کند، وقتی می‌خواهد بگوید اینها اساسی ندارد می‌گوید: آقا اینها همه تبلیغات است، همه دروغ و فریبکاری است. بدین جهت، گاهی می‌بینیم بعضی با استعمال این کلمه در مورد امور دینی موافق نیستند. ولی من در یک جلسه دیگر این مطلب را به رفقا گفتم که اگر کلمه‌ای معنی صحیحی دارد و آن معنی صحیح در استعمالات

۱. اعراف / ۷۹.

۲. مائده / ۹۹.

قرآن مجید و نهج البلاغه آمده است، ما نباید به جرم اینکه معنی تحریفی پیدا کرده است آن کلمه را مجازات کنیم بلکه باید همیشه معنی صحیحش را به مردم بگوییم. تبلیغ با وصول و با ایصال معنی نزدیک دارد. در زبان عربی در خیلی موارد، ظرافتها و لطافت‌هایی است که اینها را مثلاً در زبان فارسی خودمان - با اینکه زبان شیرین و وسیعی است - نمی‌بینیم. ما در زبان عربی کلمه «ایصال» داریم، کلمه «ابلاغ» هم داریم. معنی «ایصال» چیست؟ مثلاً اگر بگوییم پارچه‌ای را ایصال کردم، یعنی آن را رساندم. «ابلاغ» در فارسی یعنی چه؟ اگر بگوییم فلان چیز را ابلاغ کردم، باز می‌گوییم یعنی رساندم. در فارسی در مورد هر دوی اینها کلمه «رسیدن» و «رساندن» به کار برده می‌شود، ولی در زبان عربی «ایصال» را به جای «ابلاغ» نمی‌شود به کار برد و «ابلاغ» را هم به جای «ایصال» نمی‌توان به کار برد. «ایصال» معمولاً در مورد رساندن چیزی به دست کسی یا در حوزه کسی است، یعنی در مورد امور جسمانی و مادی به کار می‌رود. اگر کسی بخواهد پاکتی را به شخص دیگری برساند، در اینجا کلمه «ایصال» را به کار می‌برند. یا اگر کسی پیش شما امانتی دارد (امانت مادی) و شما این امانت را به او برسانید، اینجا می‌گویند امانت را به صاحبش ایصال کرد.

ولی ابلاغ، در مورد رساندن یک فکر و یا یک پیام است، یعنی در مورد رساندن چیزی به فکر و روح و ضمیر و قلب کسی به کار می‌رود. و لهذا محتوای ابلاغ نمی‌تواند یک امر مادی و جسمانی باشد، حتماً یک امر معنوی و روحی است، یک فکر و یک احساس است و به عبارت دیگر معمولاً ابلاغ را در مورد پیامها و سلامها و امثال اینها به کار می‌برند، می‌گویند: ابلاغ پیام کرد، ابلاغ سلام کرد. وقتی که ابلاغ پیام می‌کند، یعنی فکری را، پیغامی را به دیگران می‌رساند، و هنگامی که ابلاغ سلام می‌کند، ابلاغ احساسات می‌کند، ابلاغ عشق می‌کند. در مورد چنین چیزهایی کلمه «تبلیغ» و «ابلاغ» به کار می‌رود، و قرآن کریم این کلمه را در مورد رسالات که عبارت است از پیامها به کار برده است.

پس تبلیغ یعنی رساندن یک پیام از کسی به کس دیگر. کلمه «پیامبر» و «پیغامبر» که در زبان فارسی آمده است، ترجمه کلمه «رسول» است که به معنی مبلغ رسالت می‌باشد. کلمه «رسالت» از کلماتی است که سرنوشت خوبی پیدا کرده است. البته ما فارسی‌زبان‌ها (و تا اندازه‌ای عربی‌زبان‌ها) به چیزهایی «رساله» می‌گوییم که با آن مفهومی که «رسالت» در قرآن دارد متفاوت است. معمولاً جزوه‌ها و نوشته‌های

کوچک را که حجمشان به اندازه یک کتاب نیست «رساله» می‌گویند و حال آنکه موضوع آن رساله به پیامی ارتباط ندارد. مثلاً فرض کنید کسی کتابچه‌ای می‌نویسد دربارهٔ ریشهٔ فلان لغت، دربارهٔ دستور زبان فارسی یا دستور زبان عربی؛ می‌گویند فلانی در فلان موضوع رساله‌ای نوشته است، در حالی که این اسم با آن موضوع (مثلاً ریشهٔ لغت) جور در نمی‌آید. «رساله» در جایی باید به کار رود که پیامی در کار باشد، اما کسی که یک مسألهٔ علمی یا ادبی را حل کرده است پیامی برای کسی نیاورده است. در این مورد استعمال این کلمه درست نیست.

ولی اخیراً کلمهٔ «رسالت» را در لفظ فارسی به کار می‌برند و مثلاً می‌گویند: فلانی رسالتی در جامعهٔ خودش دارد؛ یعنی امروز در مورد کسی که احساس می‌کند برای جامعهٔ خودش و در جامعهٔ خودش وظیفه‌ای دارد که باید آن را انجام بدهد، می‌گویند او رسالتی دارد. این تعبیر و آن تعبیری که در قرآن برای کلمهٔ «رسالت» آمده است، اگر یکی نباشد خیلی به هم نزدیکند و به عبارت دیگر این مفهوم به مفهوم «رسالت» در قرآن بسیار نزدیک است. قرآن می‌فرماید: «الَّذِينَ يُبَلِّغُونَ رِسَالَاتِ اللَّهِ وَيَخْشَوْنَهُ وَلَا يَخْشَوْنَ أَحَدًا إِلَّا اللَّهَ»^۱ آنان که پیامهای الهی را به مردم می‌رسانند و جز از خدا از احدی بیم ندارند. این، شرط بزرگی برای پیام‌رسان است که بعدها اگر موفق شدیم، ان شاء الله درباره‌اش بحث می‌کنیم.

فرق تبلیغ با امر به معروف و نهی از منکر

وقتی معلوم شد که «ابلاغ» یا «تبلیغ» رساندن پیام است، نتیجه می‌گیریم «تبلیغ» که در قرآن آمده است و «امر به معروف و نهی از منکر» که آن هم در قرآن آمده است، دو مسألهٔ جداگانه‌اند؛ البته با یکدیگر پیوستگی دارند، ولی دو مسأله هستند. تبلیغ، مرحلهٔ شناساندن و خوب رساندن است، پس مرحلهٔ شناخت است. ولی امر به معروف و نهی از منکر مربوط به مرحلهٔ اجرا و عمل است. تبلیغ، خودش یک وظیفهٔ عمومی برای همهٔ مسلمین است، همچنانکه امر به معروف و نهی از منکر یک وظیفهٔ عمومی است. وظیفه‌ای که هر مسلمان از نظر تبلیغ دارد این است که باید این احساس در او پیدا بشود که به نوبهٔ خودش حامل پیام اسلام است. اما وظیفه‌ای

که هر مسلمان در مورد امر به معروف و نهی از منکر دارد این است که باید این احساس در او باشد که مجری و جزء قوه مجریه این پیام است که باید آن را در جامعه به مرحله عمل و تحقق برساند و به آن لباس عینیت بپوشاند. این است که امر به معروف و نهی از منکر یک مطلب است و تبلیغ مطلب دیگر. از این جهت عرض می‌کنم که نهضت حسینی علاوه بر جنبه و لایه و بعد امر به معروف و نهی از منکر، جنبه و لایه و بعد دیگری دارد و آن تبلیغ است. این نهضت متشابه و تودرتو و چندلایه، یکی از کارهایی که انجام داده است این است که ماهیت اسلام را آنچنان که هست شناسانده است؛ پیام اسلام را به جهان بشریت شناسانده و ارائه کرده است، آنهم چقدر بلیغ!

همان طور که عرض کردم، سخن بر دو قسم است: سخن محکم و سخن متشابه. می‌دانید که سخن از نظر دیگر باز بر دو قسم است: سخن بلیغ و سخن غیر بلیغ. علمای اسلامی پاره‌ای از سخنان را سخنان فصیح و بلیغ می‌گویند. به چه سخنی سخن بلیغ می‌گویند؟ به سخنی که بتواند منظور و هدف گوینده را به خوبی و شایستگی به فکر و روح و به احساس طرف برساند، سخنی که بتواند واقعاً هدف گوینده را برساند.

نهضت هم همین‌طور است؛ نهضت بلیغ و نهضت غیر بلیغ داریم. نهضت بلیغ نهضتی است که پیامی را که می‌خواهد به دلها و فکرها و احساسها ابلاغ کند و برساند، به خوبی برساند. از این جنبه وقتی نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که بلیغ‌تر و رساتر و رساننده‌تر از نهضت حسینی، نهضتی در جهان پیدا نمی‌شود. نهضتی که شما از یک طرف می‌بینید از نظر ابعاد مکانی، جهانی شده است و از طرف دیگر از نظر زمانی، بعد از حدود چهارده قرن، قدرت رسانندگی و قدرت نفوذش نه تنها کاسته نشده بلکه افزایش یافته است؛ نهضتی است فوق‌العاده قوی.

حال ما باید مقداری راجع به خود تبلیغ بحث کنیم تا عناصر تبلیغی در نهضت امام حسین را درست بشناسیم و بیان کنیم. معنا و مفهوم تبلیغ را دانستیم، و دانستیم که قرآن مجید روی کلمه «تبلیغ» تکیه کرده است. در نهج البلاغه جمله معروفی است درباره فلسفه بعثت انبیاء، می‌فرماید: «فَبَعَثَ فِيهِمْ رَسُولَهُ وَاتَرَ إِلَيْهِمْ أَنْبِيَائُهُ لِيُستَادَوْهُمْ مِثَاقَ فِطْرَتِهِ وَ يُدْكَرُوهُمْ مَسِيَّ نِعْمَتِهِ وَ يُخْتَجَّوا عَلَيْهِمْ بِالتَّبْلِيغِ» یعنی خدا پیامبران را یکی پشت سر دیگری فرستاد، برای چه؟ اولاً برای اینکه خدا پیمانی، با

تکوین، در سرشت آدمیان نهاده است. می‌خواهد بگوید دین امری نیست که بر بشر تحمیل شده باشد، بلکه پاسخ به ندای فطرت بشر است. پیمانی که خدا بسته است، روی کاغذ نیست، با لفظ نیست، با صوت نیست، با بیعت نیست، بلکه با قلم تقدیر است، در عمق روح و سرشت انسانهاست. می‌گوید پیغمبران آمده‌اند به مردم بگویند: ایها الناس! آن پیمانی که در سرشت خود با خدای خود بسته‌اید، ما وفای به آن پیمان را از شما می‌خواهیم نه چیز دیگر. «وَيُذَكِّرُهُمْ مَسِيئَ نِعْمَتِهِ» پیامبران یادآور آنند. «وَيَحْتَجُّوا عَلَيْهِمُ بِالْبَلَاغِ» و برای اینکه پیام خدا را به مردم ابلاغ کنند و از این راه با مردم اتمام حجت نمایند. «وَيُثِرُوا لَهُمْ دَفَائِنَ الْعُقُولِ»^۱ (چه جمله‌های عجیبی!) می‌فرماید: در عقلهای مردم، در فکر مردم، در روح مردم، در اعماق باطن مردم گنج‌هایی مدفون است؛ گنج‌هایی عقلانی در عقل مردم وجود دارد، ولی روی این گنج‌ها را خاک و غبار پوشانیده است؛ پیغمبران آمده‌اند تا این غبارها و لایه‌های خاک را بزدایند و این گنجی را که مردم در درون خود دارند به خود آنها بنمایانند. هر فردی در خانه روح و روان خود گنجی دارد و از آن بی‌خبر است؛ پیغمبران آمده‌اند آن گنج را بنمایانند تا هر کس با کمال شوق و شور و ابتهاج در صدد بیرون آوردن گنج خودش باشد.

پیغمبران خدا همه مبلّغند به این بیان که عرض کردم، ولی همه مشرّع نیستند. این است که پیغمبران خدا دو دسته‌اند: پیغمبرانی که هم مشرّعند و هم مبلّغ، و پیغمبرانی که فقط مبلّغند. پیغمبران مشرّع یعنی پیغمبران قانونگذار که عده‌شان خیلی کم است؛ جمعاً پنج تا می‌شوند: نوح، ابراهیم، موسی، عیسی و خاتم‌الأنبیاء ﷺ. ولی همه پیغمبران، مبلّغ رسالات الهی هستند همچنانکه امر به معروف و ناهی از منکر هستند. اینکه شنیده‌اید یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر آمده‌اند، هر پیغمبری برای بشر قانون نیاورده؛ آنها که قانون آورده‌اند محدودند. سایر پیغمبران مبلّغ پیامی بوده‌اند که پیغمبران مشرّع آورده‌اند، و آنها را پیغمبران تبلیغی باید گفت. همان‌طور که بعد از پیغمبر آخرالزمان و خاتم، پیغمبر مشرعی نخواهد آمد، بعد از او پیغمبر مبلّغی هم نخواهد آمد ولی مبلّغ باید باشد، چطور؟ چون دوره ختمیه دوره کمال و بلوغ بشر است. در این دوره آن وظیفه‌ای را که صد و

بیست و چهار هزار پیغمبر منهای پنج تا انجام می‌دادند (و درواقع خدا خودش انجام می‌داد، یعنی پیغمبرانی را برای این کار مبعوث می‌کرد)، یعنی تبلیغ را، باید مردم عادی انجام بدهند. این است که مبلغین واقعی اسلام، پیامبران پیامبرند، یعنی پیام پیامبر را به مردم می‌رسانند.

شرایط موفقیت یک پیام:

غنا و حقانیت محتوای پیام

اما شرط موفقیت یک پیام چیست؟ چگونه پیامی می‌تواند موفق بشود؟ آیا اسلام خودش پیام موفقی بوده است؟ اگر آری، راز موفقیت اسلام در چیست؟ شرایط موفقیت یک پیام چهار چیز است که اگر این چهار شرط در یک جا جمع بشود موفقیت آن پیام قطعی است ولی اگر این چهار شرط جمع نشود شکلهای مختلفی پیدا می‌شود.

اولین شرط موفقیت یک پیام، عقلی بودن، قدرت و نیرومندی محتوای آن است؛ یعنی اینکه خود آن پیام برای بشر چه آورده باشد، چگونه برآورنده نیازهای بشر باشد. بشر صدها نیاز دارد، نیازهای فکری، احساسی، عملی، اجتماعی و مادی. یک پیام نه تنها نباید بر ضد نیازهای بشر باشد بلکه باید موافق و منطبق بر آنها باشد. یک پیام در درجه اول باید منطقی باشد، یعنی با عقل و فکر بشر سازگار باشد؛ به گونه‌ای باشد که جاذبه عقل انسان آن را به سوی خودش بکشد. یک پیام اگر ضد منطق و عقل باشد ولو مثلاً احساسی باشد، برای مدت کمی ممکن است دوام پیدا کند ولی برای همیشه قابل دوام نیست. این است که قرآن کریم دائماً دم از تعقل و تفکر می‌زند. قرآن هرگز عقل و منطق را ترک نکرده است، بلکه از عقل و منطق به عنوان یک پایه برای خود استفاده کرده و دعوت به تعقل نموده است.

همچنین برای اینکه محتوای یک پیام غنی و نیرومند باشد، باید با احساسات بشر انطباق داشته باشد. انسان کانونی دارد غیر از کانون عقلی و فکری به نام کانون احساسات که آن را نمی‌توان نادیده گرفت. توافق و هماهنگی با احساسات و تا حدی اشباع احساسات عالی و رقیق بشر و نیز هماهنگی با نیازهای زندگی و نیازهای عملی و عینی بشر، از دیگر شرایط غنی بودن محتوای یک پیام است. اگر پیامی با نیازهای طبیعی بشر ضدیت داشته باشد نمی‌تواند موفق باشد.

حدیثی داریم که در فقه هم به آن استناد می‌کنند. پیغمبر اکرم فرمود: «الْإِسْلَامُ يَغْلُو وَلَا يُغْلَى عَلَيْهِ»^۱ یعنی اسلام علو و برتری پیدا می‌کند، غلبه پیدا می‌کند و چیزی بر اسلام پیروز نمی‌شود و غلبه پیدا نمی‌کند. این حدیث از آن احادیثی است که هر گروه از علمای اسلام با یک دید به آن نگریسته و نوعی استنباط کرده‌اند، و در واقع از آن جمله‌های متشابه پیغمبر است به این معنی که از «جوامع الکلم» پیغمبر است، یعنی یک لفظ است به جای چند معنی. توضیح اینکه: علمای فقه که از دید فقهی به هر چیزی نگاه می‌کنند، از این حدیث چنین استنباط کرده‌اند که در مقررات اجتماعی اسلام هیچ قانونی که نتیجه آن این باشد که غیرمسلمان بر مسلمان برتری پیدا کند وجود ندارد، و اسلام چنین قانونی را امضا نمی‌کند. برای مثال آیا در جامعه اسلامی، یک نفر از اهل ذمه (مانند یهودیان و مسیحیان و احياناً زرتشتیان) می‌تواند در حال و شأنی قرار بگیرد که او حاکم باشد و یک مسلمان محکوم، و مثلاً یک بنده مسلمان را در اختیار خودش بگیرد؟ فقها می‌گویند: «الْإِسْلَامُ يَغْلُو وَلَا يُغْلَى عَلَيْهِ» یعنی دست اسلام همیشه باید بالا باشد، اسلام دست پایین را هرگز نمی‌پذیرد، و از این اصل احکامی را استنباط می‌کنند.

متکلمین که از جنبه دیگری به مسائل نگاه می‌کنند و به این حدیث از دید کلامی نگریسته‌اند (متکلم، سر و کارش با منطق و استدلال و بحث و محاجه است) می‌گویند: «الْإِسْلَامُ يَغْلُو وَلَا يُغْلَى عَلَيْهِ» یعنی منطق اسلام بر هر منطق دیگری برتری دارد. آنجا که منطقها و استدلالها با یکدیگر مواجه می‌شوند، در عرصه استدلالها و در میدان احتجاجها و در سرزمین منطقها منطق اسلام بر هر منطق دیگری برتری و غلبه دارد. این، دید و بعد دیگری از این حدیث است.

آنها که از دید اجتماعی به این حدیث نگاه کرده‌اند، مسأله را به شکل دیگری طرح می‌کنند، می‌گویند: «الْإِسْلَامُ يَغْلُو وَلَا يُغْلَى عَلَيْهِ» یعنی در جریان عمل، برتری با اسلام است، چرا؟ برای اینکه قانون اسلام از هر قانون دیگری بر نیازهای بشر منطبق‌تر است و لذا راه خودش را عملاً بهتر باز می‌کند.

انسان وقتی نگاهی به دستگاههای تبلیغاتی مسیحیت می‌کند و آن وسعت و امکانات، آن وسایل، آن ابزارها، آن افراد، آن بودجه عظیم، آن تاکتیکها و آنهمه

تجهیزات و تشکیلات تبلیغاتی را می‌بیند، می‌گوید مگر با اینهمه دستگاه تبلیغاتی مسیحیت، اسلام می‌تواند مقاومت کند؟! واقعاً عجیب است! وقتی به خودمان نگاه می‌کنیم، می‌بینیم از نظر دستگاه تبلیغاتی واقعاً در حد صفر هستیم. هیچ دینی در دنیا به اندازه اسلام از نظر دستگاه تبلیغاتی و مبلّغینش ضعیف نیست. حتی وقتی به یهود که اقلیت است نگاه می‌کنیم، می‌بینیم این آبهای زیرکاه بسیار مجهز هستند، لااقل به عوامل تحریف. اینها جنبه اثباتی ندارند که مردم را دعوت به یهودیگری کنند، ولی جنبه تخریبی‌شان زیاد است، یعنی تخریب مکتبهای دیگران. شما می‌بینید یک نفر یهودی یک عمر در یک رشته از رشته‌های اسلامی درس می‌خواند برای اینکه یک کرسی اسلامی را در یک دانشگاه اشغال کند و در آن کرسی کار خود را انجام بدهد، یا یک کتاب بنویسد و در آن کتاب فکر خودش را پخش کند. هیچ می‌دانید که (این را من از اهل اطلاع، مکرر شنیده‌ام) بیش از ۹۰ درصد کرسیهای اسلام‌شناسی جهان در اشغال یهودیهاست؟ اسلام‌شناس‌های جهان یهودیه‌ها هستند! شما ببینید اینها چقدر قدرت ضربه‌زدن دارند! آن، مسیحیت و این یهودیت! شما همینهایی که اسمشان را فرقه ضالّه گمراه سیاسی^۱ گذاشته‌اید و در کشور خودمان وجود دارند، همین حزب کوچک را ببینید چقدر دستگاه تبلیغاتی‌اش قوی است!

با این حال، چند سال پیش در روزنامه‌ای خواندم - از روزنامه لوموند نقل کرده بود - که در طول چند سال اخیر، چهارده میلیون نفر از مردم دنیا مسلمان شده‌اند. با کدام تبلیغ؟ مبلّغی نبوده، شاید حد اکثر یک رادیوی ترانزیستوری داشته‌اند که گاهی از کشورهای عربی برنامه‌هایی می‌گرفته‌اند. با یک شخص مطلع که از اروپا آمده بود این موضوع را در میان گذاشتم. او که سالهای سال در اروپا بوده و الآن هم در اروپاست، گفت: من با فلان مقام مسیحی که صحبت کردم، گفت لوموند اشتباه کرده، در سالهای اخیر بیست و پنج میلیون نفر مسلمان شده‌اند، و گفت در آفریقا دو نیرو در حال پیشروی است: اسلام و کمونیسم، و مسیحیت هرچه فعالیت می‌کند پیشروی قابل توجهی ندارد در حالی که دستگاه تبلیغاتی آن قوی و وسیع و دستگاه تبلیغاتی اسلام ضعیف است. علتش این است که محتواها فرق می‌کند؛ این محتوا

قوی و منطقی است و آن محتوا به اصطلاح احساسی است، از نظر احساسی بسیار قوی است. این محتوا عملی است و با زندگی عملی سر و کار دارد ولی آن محتوا تحمیلی است. حرف اول اسلام، مثل آب در گلوی یک تشنه، به گوارایی نفوذ می‌کند. می‌گوید عقل، و با عقل خدا و توحید را اثبات می‌کند. ولی مسیحیت، حرف اولش این است که عقل را کنار بگذار و بگو تثلیث!

ایام، ایام محرم است و ما این بحث را طرح کرده‌ایم برای اینکه پیام حسینی را به مردم برسانیم و بعد بیان کنیم که نهضت حسینی چگونه پیام‌رسان اسلام بود، چگونه امام حسین توانست با نهضت خودش پیام اسلام را به جهان و جهانیان برساند.

خبر شهادت مسلم و هانی

امام حسین علیه السلام در هشتم ذی‌الحجه، در همان جوش و خروشی که حجاج وارد مکه می‌شدند و در همان روزی که باید به جانب منی و عرفات حرکت کنند، پشت به مکه کرد و حرکت نمود و آن سخنان غرای معروف را - که نقل از سیدبن طاووس است - انشاء کرد. منزل به منزل آمد تا به نزدیک سرحد عراق رسید. حال در کوفه چه خبر است و چه می‌گذرد، خدا عالم است. داستان عجیب و اسفانگیز جناب مسلم در آنجا رخ داده است. امام حسین علیه السلام در بین راه شخصی را دیدند که از طرف کوفه به این طرف می‌آمد. (در سرزمین عربستان جاده و راه شوشه نبوده که از کنار یکدیگر رد بشوند. بیابان بوده است، و افرادی که در جهت خلاف هم حرکت می‌کردند، با فواصلی از یکدیگر رد می‌شدند.) لحظه‌ای توقف کردند به علامت اینکه من با تو کار دارم، و می‌گویند این شخص امام حسین علیه السلام را می‌شناخت و از طرف دیگر حامل خبر اسف‌آوری بود. فهمید که اگر نزد امام حسین برود، از او خواهد پرسید که از کوفه چه خبر، و باید خبر بدی را به ایشان بدهد. نخواست آن خبر را بدهد و لذا راهش را کج کرد و رفت طرف دیگر. دو نفر دیگر از قبیله بنی‌اسد که در مکه بودند و در اعمال حج شرکت کرده بودند، بعد از آنکه کار حششان به پایان رسید، چون قصد نصرت امام حسین را داشتند، به سرعت از پشت سر ایشان حرکت کردند تا خودشان را به قافله ابا عبد الله برسانند.

اینها تقریباً یک منزل عقب بودند. برخورد کردند با همان شخصی که از کوفه

می‌آمد. به یکدیگر که رسیدند به رسم عرب انتساب کردند؛ یعنی بعد از سلام و علیک، این دو نفر از او پرسیدند: نسبَت را بگو، از کدام قبیله هستی؟ گفت: من از قبیله بنی‌اسد هستم. اینها گفتند: عجب! «نحن اسدیان» ما هم که از بنی‌اسد هستیم. پس بگو پدرت کیست، پدر بزرگت کیست؟ او پاسخ گفت، اینها هم گفتند تا همدیگر را شناختند. بعد، این دو نفر که از مدینه می‌آمدند گفتند: از کوفه چه خبر؟ گفت: حقیقت این است که از کوفه خبر بسیار ناگواری است و اباعبدالله که از مکه به کوفه می‌رفتند وقتی مرا دیدند توقفی کردند و من چون فهمیدم برای استخبار از کوفه است نخواستم خبر شوم را به حضرت بدهم. تمام قضایای کوفه را برای اینها تعریف کرد.

این دو نفر آمدند تا به حضرت رسیدند. به منزل اولی که رسیدند حرفی نزدند. صبر کردند تا آنگاه که اباعبدالله در منزلی فرود آمدند که تقریباً یک شبانه روز از آن وقت که با آن شخص ملاقات کرده بودند فاصله زمانی داشت. حضرت در خیمه نشسته و عده‌ای از اصحاب همراه ایشان بودند که آن دو نفر آمدند و عرض کردند: یا اباعبدالله! ما خبری داریم، اجازه می‌دهید آن را در همین مجلس به عرض شما برسانیم یا می‌خواهید در خلوت به شما عرض کنیم؟ فرمود: من از اصحاب خودم چیزی را مخفی نمی‌کنم، هر چه هست در حضور اصحاب من بگویید. یکی از آن دو نفر عرض کرد: یا ابن رسول‌الله! ما با آن مردی که دیروز با شما برخورد کرد ولی توقف نکرد، ملاقات کردیم؛ او مرد قابل اعتمادی بود، ما او را می‌شناسیم، هم قبیله ماست، از بنی‌اسد است. ما از او پرسیدیم در کوفه چه خبر است؟ خبر بدی داشت، گفت من از کوفه خارج نشدم مگر اینکه به چشم خود دیدم که مسلم وهانی را شهید کرده بودند و بدن مقدس آنها را در حالی که ریسمان به پاهایشان بسته بودند در میان کوچه‌ها و بازارهای کوفه می‌کشیدند. اباعبدالله خبر مرگ مسلم را که شنید، چشمهایش پر از اشک شد ولی فوراً این آیه را تلاوت کرد: «مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَمَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا»^۱.

در چنین موقعیتی اباعبدالله نمی‌گوید کوفه را که گرفتند، مسلم که کشته شد، هانی که کشته شد، پس ما کارمان تمام شد، ما شکست خوردیم، از همین جا

برگردیم؛ جمله‌ای گفت که رساند مطلب چیز دیگری است. این آیه قرآن که الآن خواندم، ظاهراً دربارهٔ جنگ احزاب است؛ یعنی بعضی مؤمنین به پیمان خودشان با خدا وفا کردند و در راه حق شهید شدند، و بعضی دیگر انتظار می‌کشند که کی نوبت جانبازی آنها برسد. فرمود: مسلم وظیفهٔ خودش را انجام داد، نوبت ماست.

کاروان شهید رفت از پیش وان ما رفته گیر و می‌اندیش

او به وظیفهٔ خودش عمل کرد، دیگر نوبت ماست. البته در اینجا هر یک سخنانی گفتند. عده‌ای هم بودند که در بین راه به اباعبدالله ملحق شده بودند، افراد غیراصلی که اباعبدالله آنها را غیظ و در فواصل مختلف از خودش دور کرد. اینها همینکه فهمیدند در کوفه خبری نیست یعنی آتش و پلویی نیست، بلند شدند و رفتند (مثل همهٔ نهضتها). «لَمْ يَبْقِ مَعَهُ إِلَّا أَهْلُ بَيْتِهِ وَ صَفْوَتُهُ» فقط خاندان و نیکان اصحابش با او باقی ماندند که البته عدهٔ آنها در آن وقت خیلی کم بود (در خود کربلا عده‌ای از کسانی که قبلاً اغفال شده و رفته بودند در لشکر عمر سعد، یک یک بیدار شدند و به اباعبدالله ملحق گردیدند)، شاید بیست نفر بیشتر همراه اباعبدالله نبودند. در چنین وضعی خبر تکان‌دهندهٔ شهادت مسلم وهانی به اباعبدالله و یاران او رسید. صاحب لسان الغیب می‌گوید: بعضی از مؤرخین نقل کرده‌اند امام حسین علیه السلام که چیزی را از اصحاب خودش پنهان نمی‌کرد، بعد از شنیدن این خبر می‌بایست به خیمهٔ زنها و بچه‌ها برود و خبر شهادت مسلم را به آنها بدهد، درحالی که در میان آنها خانوادهٔ مسلم هست، بچه‌های کوچک مسلم هستند، برادران کوچک مسلم هستند، خواهر و بعضی از دخترعموها و کسان مسلم هستند.

حالا اباعبدالله به چه شکل به آنها اطلاع بدهد؟ مسلم دختر کوچکی داشت. امام حسین وقتی که نشست او را صدا کرد، فرمود: بگویند بیاید. دختر مسلم را آوردند. او را روی زانوی خودش نشاند و شروع کرد به نوازش کردن. دخترک زیرک و باهوش بود؛ دید که این نوازش یک نوازش فوق‌العاده است، پدرا نه است، لذا عرض کرد: یا اباعبدالله! یا بن رسول الله! اگر پدرم بمیرد چقدر...؟! اباعبدالله متأثر شد، فرمود: دخترکم! من به جای پدرت هستم. بعد از او من جای پدرت را می‌گیرم. صدای گریه از خاندان اباعبدالله بلند شد. اباعبدالله رو کرد به فرزندان عقیل و فرمود:

اولاد عقیل! شما یک مسلم دادید کافی است، از بنی عقیل یک مسلم کافی است؛ شما اگر می‌خواهید برگردید، برگردید. عرض کردند: یا ابا عبد الله! یا بن رسول الله! ما تا حالا که مسلمی را شهید نداده بودیم در رکاب تو بودیم، حالا که طلبکار خون مسلم هستیم رها کنیم؟ ابداً، ما هم در خدمت شما خواهیم بود تا همان سرنوشتی که نصیب مسلم شد نصیب ما هم بشود.

ولا حول ولا قوّة الا بالله العلیّ العظیم و صلی الله علی محمد و آله
الطّاهرین.



وسائل و ابزار پیام‌رسانی



در جلسه پیش گفتیم که برای موفقیت یک پیام شروطی لازم است. موفقیت یک پیام، وابسته به چهار شرط است که اولین آنها مربوط است به ماهیت خود پیام، به غنی بودن و قدرت معنوی خود پیام و به تعبیر قرآن به حقانیت خود پیام. این، یک شرط است که مربوط به پیام‌رسان نیست، مربوط به خود پیام است. و در اینکه حقانیت یک پیام، خود عامل بسیار مؤثری در موفقیت آن پیام است، نه از نظر علمی و روانشناسی جای تردید است و نه از نظر منطق دینی و مذهبی. قرآن مجید روی این مطلب تکیه دارد که یک امر اگر حق و حقیقت باشد، خود همان حقیقت بودن عاملی است برای بقای آن، و نیز باطل بودن، بی‌محتوا بودن، بی‌فایده و بی‌اثر بودن یک پیام، خود عامل فناء آن و چیزی است که از درون آن رازا بین می‌برد. مثلی در قرآن مجید در این زمینه هست که می‌فرماید:

أَنْزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَسَالَتْ أَوْدِيَةٌ بِقَدَرِهَا فَاحْتَمَلَ السَّيْلُ زَبَدًا رَابِيًا وَمِمَّا
يُقَدِّدُونَ عَلَيْهِ فِي النَّارِ ابْتِغَاءَ حُلْيَةٍ أَوْ مَتَاعٍ زَبَدٌ مِثْلَهُ كَذَلِكَ يَضْرِبُ اللَّهُ الْحَقَّ وَالْ
الْبَاطِلَ فَأَمَّا الزَّبَدُ فَيَذْهَبُ جُفَاءً وَأَمَّا مَا يَنْفَعُ النَّاسَ فَيَمْكُثُ فِي الْأَرْضِ كَذَلِكَ

يَضْرِبُ اللَّهُ الْأَمْثَالَ^۱.

به‌طور خلاصه معنی قسمت اخیر آیه را ذکر می‌کنم. بعد از اینکه موضوع آمدن باران و راه افتادن سیل را بیان می‌کند و اینکه هر جوی و نهری، بزرگ یا کوچک، به اندازه ظرفیت خود آب می‌گیرد و در خلال حرکت سیل، کفی روی آن قرار می‌گیرد و کف احیاناً روی آب را می‌پوشاند، می‌فرماید: اما کف از بین می‌رود، آنچه که به حال مردم نافع و مفید است یعنی خود آب باقی می‌ماند. بعد می‌گوید: این مثل، مثل حق و باطل است.

عوامل دیگری هم برای موفقیت یک پیام هست که مربوط به ماهیت و محتوای آن نیست. یک پیام وقتی می‌خواهد از روحی به روح دیگر برسد و در روحهای مردم نفوذ کند، جامعه‌ای را تحت تأثیر و نفوذ معنوی خودش قرار بدهد، بدون شک احتیاج به پیام‌رسان دارد. خصوصیات و شخصیت و لیاقت پیام‌رسان و شرایطی که باید در پیام‌رسان وجود داشته باشد، خود مطلبی است که باید جداگانه درباره‌اش بحث کنیم.

عامل دیگر، وسایل و ابزارهایی است که برای رساندن پیام به کار برده می‌شود. یک پیام‌رسان بدون شک احتیاج به یک سلسله وسایل و ابزارهایی دارد که به‌وسیله آنها پیامی را که مأمور ابلاغ آن است به مردم می‌رساند. عامل چهارم متد و سبک و اسلوب پیام‌رسان است، کیفیت رساندن پیام. پس چهار عاملی که در موفقیت یا شکست یک پیام مؤثرند عبارتند از:

۱. ماهیت پیام (حقانیت و غنی بودن محتوای آن).
 ۲. شخصیت خاص پیام‌رسان.
 ۳. ابزار پیام‌رسانی.
 ۴. کیفیت و متد و اسلوب رساندن پیام.
- با بحث در وسایل و ابزار پیام‌رسانی، بحث را ادامه می‌دهم.

ابزار پیام‌رسانی

یک پیام اگر بخواهد به مردم برسد، بدون شک احتیاج به وسیله و ابزار دارد. من اگر بخواهم پیامی را به شما ابلاغ کنم، بدون وسیله برای من مقدور نیست؛ یعنی نمی‌توانم همین‌طور که اینجا نشسته‌ام، به اصطلاح از طریق اشراق آن را به قلب شما القاء کنم بدون اینکه از هیچ وسیله‌ای استفاده کرده باشم. حداقل چیزی که من می‌توانم از آن استفاده کنم خود سخن است، لفظ است، قول است، سخنرانی است، کتاب است، نوشتن است، نثر است، شعر است؛ و الا این منبر هم که الآن در اینجا قرار دارد خودش یک وسیله و ابزار برای تبلیغ است، این میکروفن که در اینجا قرار گرفته است خودش یک وسیله و ابزار برای رساندن پیام است، و هزاران وسیله دیگر.

البته اولین شرط رساندن یک پیام الهی این است که از هرگونه وسیله‌ای نمی‌توان استفاده کرد؛ یعنی برای اینکه پیام الهی رسانده بشود و برای اینکه هدف مقدس است، نباید انسان این جور خیال کند که از هر وسیله که شد برای رسیدن به این هدف باید استفاده کنیم، می‌خواهد این وسیله مشروع باشد و یا نامشروع. می‌گویند: «الْغَايَاتُ تُبَرِّرُ الْوَسَائِلَ» یعنی نتیجه‌ها مقدمات را تجویز می‌کنند؛ همین قدر که هدف هدف درستی بود، دیگر به مقدمه نگاه نکن. چنین اصلی مطرود است. ما اگر بخواهیم برای یک هدف مقدس قدم برداریم، از یک وسیله مقدس و حداقل از یک وسیله مشروع می‌توانیم استفاده کنیم. اگر وسیله نامشروع بود، نباید به طرف آن برویم. در اینجا ما می‌بینیم که گاهی برای هدفهایی که خود هدف فی حد ذاته مشروع است، از وسایل نامشروع استفاده می‌شود، و خود این می‌رساند کسانی که وانمود می‌کنند ما چنان هدفی داریم و اینها وسیله است، خود همان وسیله برای آنها هدف است.

برای مثال، در قدیم موضوعی بود به نام «شبهه‌خوانی» - در تهران هم خیلی زیاد بوده است - که درواقع نوعی نمایش از حادثه کربلا بود. نمایش قضیه کربلا فی حد ذاته بدون شک اشکال ندارد، یعنی نمایش از آن جهت که نمایش است اشکال ندارد. ولی ما می‌دیدیم و همه اطلاع دارند که خود مسئله شبهه‌خوانی برای مردم هدف شده بود. دیگر، هدف امام حسین و ارائه داستان کربلا و مجسم کردن آن حادثه مطرح نبود. هزاران چیز در شبهه‌خوانی داخل شده بود که آن را به هر چیزی شبهه می‌کرد غیر از حادثه کربلا و قضیه امام حسین. و چه خیانتها و شهوترانی‌ها و

اکاذیب و حقه‌بازی‌ها در همین شبیه‌خوانی‌ها می‌شد که گاهی به‌طور قطع مرتکب امر حرام می‌شدند؛ به هیچ چیز پایبند نبودند. این مطلب از کودکی در یادم هست که در همین محل خودمان فریمان، همیشه مسأله شبیه‌خوانی مورد نزاع مرحوم ابوی ما (رضوان الله علیه) و مردم بود. گو اینکه ایشان در اثر نفوذی که داشتند تا حد زیادی در آن منطقه جلوی این مسأله را گرفته بودند ولی همیشه یک کشمکش در این مورد وجود داشت. ایشان می‌گفتند شما کارهای مسلم‌الحرامی را به نام امام حسین مرتکب می‌شوید و این، کار درستی نیست.

یادم هست در سالهایی که در قم بودیم در آنجا هم یک نمایشها و شبیه‌های خیلی مزخرفی در میان مردم بود. سالهای اول مرجعیت مرحوم آیت‌الله بروجردی (رضوان الله علیه) بود که قدرت فوق‌العاده داشتند. قبل از محرم بود. به ایشان گفتند وضع شبیه‌خوانی ما این جور است. دعوت کردند، تمام رؤسای هیئتها به منزل ایشان آمدند. از آنها پرسیدند: شما مقلد چه کسی هستید؟ همه گفتند: ما مقلد شما هستیم. فرمودند: اگر مقلد من هستید، فتوای من این است که این شبیه‌هایی که شما به این شکل در می‌آورید حرام است. با کمال صراحت به آقا عرض کردند که آقا ما در تمام سال مقلد شما هستیم الا این سه چهار روز که ابداً از شما تقلید نمی‌کنیم!! گفتند و رفتند و به حرف مرجع تقلیدشان اعتنا نکردند. این نشان می‌دهد که هدف امام حسین نیست، هدف اسلام نیست، نمایشی است که از آن استفاده‌های دیگری و لااقل لذتی می‌برند. این، شکل قدیمی‌اش بود.

شکل مدرنش را ما امروز در نمایشهایی که برای عرفا و فلاسفه هر چند وقت یک‌بار در خارج و داخل به عنوان کنگره‌ای بزرگ به نام فلان عارف بزرگ مثلاً مولوی تشکیل می‌دهند، می‌بینیم. یک چیزی هم می‌گویند که عرفا مجلس سماع دارند، که در خود مجلس سماع هزار حرف است. حالا گیرم آن مرد عارف مجلس سماعی هم داشته است؛ آن مجلس سماع مشروع یا نامشروع بوده من کاری ندارم، ولی آن مجلس سماع قدر مسلم این‌طور نبوده که چهار تا رقص و مطربی که آنچه سرشان نمی‌شود معانی عرفانی است در آن شرکت می‌کرده‌اند. بعد ما می‌بینیم وقتی که جشن هفتصدمین سال [وفات] مولوی را می‌گیرند^۱، یگانه کاری که شده این است

۱. [اشاره به کنگره‌ای است که به وسیله رژیم فاسد پهلوی برگزار شد.]

که یک عده رقاص آورده‌اند و به اصطلاح مجلس سماع درست کرده‌اند، یک مجلس شهوترانی. این هم شأن مولوی!

اگر هدف مشروع باشد، باید از وسایل مشروع استفاده کرد. از طرف دیگر باز عده‌ای هستند که اینها را حتی به استفاده از وسایل مشروع هم با هزار زحمت می‌شود راضی کرد که آقا دیگر استفاده نکردن از این وسایل چرا؟ همین بلندگو اولین باری که پیدا شد، شما ببینید چقدر با آن مخالفت شد! بلندگو برای صدا مثل عینک است برای چشم انسان و مثل سمعک است برای گوش انسان. حالا اگر انسان گوشش سنگین است، یک سمعک می‌گذارد و معنایش این است که قبلاً نمی‌شنید و حالا می‌شنود. قرآن را قبلاً نمی‌شنید، حالا قرآن را بهتر می‌شنود. فحش را هم قبلاً نمی‌شنید، حالا فحش را هم بهتر می‌شنود. این که به سمعک مربوط نیست. میکروفن هم همین طور است؛ میکروفن که ابزار مخصوص فعل حرام نیست. استفاده از آن ابزاری حرام است که از آن جز فعل حرام کار دیگری ساخته نباشد، مثل صلیب که جز اینکه سمبل یک شرک است چیز دیگری نیست، و مثل بت. ولی بهره‌گیری از ابزاری که هم در کار حرام مصرف می‌شود و هم در کار حلال، چرا حرام باشد؟

یکی از آقایان و عاظم خیلی معروف می‌گفت: سالهای اولی بود که بلندگو پیدا شده بود، ما هم تازه پشت بلندگو صحبت می‌کردیم و به قول او تازه داشتیم راحت می‌نشستیم^۱. ولی هنوز بلندگو شایع نشده بود. قرار بود من در یک مجلس معظم صحبت کنم، بلندگو هم گذاشته بودند. قبل از من آقایی رفت منبر؛ همینکه رفت منبر، گفت: این بوق شیطان را از اینجا ببرید. بوق شیطان را برداشتند بردند. ما دیدیم اگر بخواهیم تحمل کنیم و حرف نزنیم، این بوق شیطان را بردند و بعد از این هم نمی‌شود از آن استفاده کرد. تا رفتم و نشستم روی منبر، گفتم: آن زین شیطان را بیاور.

غرض این است که اینچنین جمود فکری‌ها و خشک مغزی‌ها بی‌مورد است.

۱. این بلندگو به جان و عاظم خیلی حق دارد. شما تا سی سال پیش اگر نگاه کنید، واعظی که به سن هفتاد سالگی می‌رسید خیلی کم بود. اغلب و عاظم در سنین چهل پنجاه سالگی به یک شکلی می‌مردند و این، یکی به خاطر همین نبودن بلندگو بود که اینها می‌بایست فریاد بکشتند؛ اتومبیل هم که نبود تا بعد سوار اتومبیل گرم بشوند؛ سوار قاطر یا الاغ می‌شدند و این در زمستان برای آنها خیلی بد بود. اغلب آنها در سن جوانی از بین می‌رفتند. بلندگو به فریاد اینها رسید.

بلندگو تقصیری ندارد، رادیو و تلویزیون و فیلم فی حد ذاته تقصیری ندارند، تا محتوا چه باشد؟ آنچه در رادیو گفته می‌شود چه باشد، آنچه در تلویزیون نشان داده می‌شود چه باشد، آنچه در فیلم ارائه می‌شود چه باشد؟ اینجا دیگر انسان نباید خشکی به خرج بدهد و چیزی را که فی حد ذاته حرام نیست و مشروع است، به صورت یک چیز نامشروع جلوه بدهد.

فصاحت و زیبایی قرآن

حال برای اینکه بدانید در تاریخ اسلام از همان وسایلی که در آن زمان بوده است چه استفاده‌هایی شده است و همان وسایل چه نقش فوق‌العاده مؤثری در رساندن پیام اسلام داشته‌اند، به این نکته توجه بفرمایید: هیچ‌وقت در موضوع فصاحت و بلاغت و سلاست آیات قرآن مجید، روانی این آیات، جاذبه این آیات فکر کرده‌اید؟ قرآن دارای دو خصوصیت است: یکی خصوصیت محتوای مطالب که از آن تعبیر به حقانیت می‌کند، و دیگر زیبایی. قرآن نیمی از موفقیت خودش را از این راه دارد که از مقوله زیبایی و هنر است. قرآن فصاحتی دارد فوق حد بشر، و نفوذ خود را مرهون زیبایی‌اش است. (فصاحت و زیبایی سخن، خودش بهترین وسیله است برای اینکه سخن بتواند محتوای خودش را به دیگران برساند.) و خود قرآن کریم به این زیبایی و فصاحت خودش چقدر می‌نازد و چقدر در این زمینه‌ها بحث می‌کند، و اصلاً راجع به تأثیر آیات قرآن در خود قرآن چقدر بحث شده است! این تأثیر، مربوط به اسلوب قرآن یعنی فصاحت و زیبایی آن است.

اللَّهُ نَزَّلَ أَحْسَنَ الْحَدِيثِ كِتَابًا مُتَشَابِهًا مَثَانًى تَقْشَعُرُّ مِنْهُ جُلُودُ الَّذِينَ يَخْشَوْنَ رَبَّهُمْ
ثُمَّ تَلِينُ جُلُودُهُمْ وَقُلُوبُهُمْ إِلَىٰ ذِكْرِ اللَّهِ ذَلِكِ هَدَىٰ اللَّهُ يَهْدِي بِهِ مَنْ يَشَاءُ^۱.

این حقیقتی را که وجود داشته و دارد، قرآن بیان می‌کند: نیکوترین و زیباترین سخنان، کتابی است مثانی (که مقصود از «مثانی» هر چه می‌خواهد باشد)، «تَقْشَعُرُّ مِنْهُ جُلُودُ الَّذِينَ يَخْشَوْنَ رَبَّهُمْ» آنهایی که یک عاطفه از خشیت پروردگار در دلشان

هست، وقتی که قرآن را می‌شنوند به لرزه درمی‌آیند، پوست بدنشان مرتعش می‌شود، «ثُمَّ تَلِينَ جُلُودُهُمْ وَقُلُوبُهُمْ إِلَىٰ ذِكْرِ اللَّهِ». و در آیه دیگری می‌فرماید:

إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ إِذَا ذُكِرَ اللَّهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ وَإِذَا تُلِيَتْ عَلَيْهِمْ آيَاتُهُ زَادَتْهُمْ إِيمَانًا
وَعَلَىٰ رَبِّهِمْ يَتَوَكَّلُونَ^۱.

یا در آیاتی، از افرادی یاد می‌کند که هنگام شنیدن قرآن بر روی زمین می‌افتند: «يَخْرَوْنَ لِلْأَذْفَانِ سُجَّدًا»^۲ و یا درباره بعضی مسیحیان می‌گوید: «إِذَا سَمِعُوا مَا أُنْزِلَ إِلَى الرَّسُولِ تَرَىٰ أَعْيُنُهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ»^۳ وقتی که آیات قرآن را می‌شنوند اشکهایشان جاری می‌شود.

اصلاً انقلاب حبشه چگونه رخ داد؟ انقلاب حبشه را چه چیز آغاز کرد؟ حبشه چرا مسلمان شد و منشأ اسلام حبشه چه بود؟ آیا غیر از قرآن و زیبایی قرآن بود؟ آن داستان مفصل که جعفر بن ابیطالب در حبشه وارد آن مجلس می‌شود - که با یک هیبت خیلی به اصطلاح سلطنتی به وجود آورده بودند - و بعد شروع می‌کند آیات قرآن (سوره طه) را خواندن و جلسه را یکجا منقلب می‌کند، چه بود؟! قرآن از نظر بیان و فصاحت، روانی و جاذبه و قدرت تأثیر به گونه‌ای ساخته شده است که روی دلها اینچنین اثر می‌گذارد.

فصاحت امیرالمؤمنین (علیه السلام)

موفقیت امیرالمؤمنین در میان مردم، یکی مرهون فصاحت اوست. نهج البلاغه که از تألیف آن هزار سال می‌گذرد، یعنی از هنگام به صورت کتاب درآمدنش هزار سال می‌گذرد و از انشاء خطبه‌ها حدود هزار و سیصد و پنجاه سال قمری می‌گذرد، چه در قدیم و چه در زمان معاصر مقام عالی خود را حفظ کرده است. یک وقت استقصا کردم از قدیم و جدید، از همان زمان امیرالمؤمنین تا عصر جدید و امروز،

۱. انفال / ۲.

۲. اسراء / ۱۰۷.

۳. مائده / ۸۳.

دیدم همه ادبا و فصحای عرب در مقابل کلمات امیرالمؤمنین از نظر فصاحت و بلاغت خضوع دارند.

گفته‌اند در مصر در سالهای اخیر برای تشکیل ارسلان - که به او «امیرالبیان» یعنی امیر سخن می‌گفتند - جلسه‌ای تشکیل داده بودند، جلسه‌ای افتخاری به نام او، به عنوان تقدیر و قدردانی از او. کسی که رفته بود برای تشکیل ارسلان سخن بگوید، مقایسه‌ای کرده بود میان او و امیرالمؤمنین؛ گفته بود که این تشکیل، امیر بیان و سخن در عصر ماست آنچنان که علی بن ابیطالب در زمان خودش امیر سخن بود. وقتی خود تشکیل رفت پشت تریبون، در حالی که ناراحت شده بود گفت: این مزخرفات چیست که می‌گویید؟! من را با علی مقایسه می‌کنید؟! من بند کفش علی هم نمی‌توانم باشم. بیان من کجا و بیان علی کجا؟!

ما در عصر خودمان می‌بینیم افرادی با دلهای خیلی صاف و پاک هستند که وقتی سخنان علی را می‌شنوند، بی‌اختیار اشکشان جاری می‌شود. این از چیست؟ از زیبایی سخن است. در زمان خود امیرالمؤمنین از این نمونه‌ها زیاد داریم. راجع به خطبه الغرّای ایشان که ظاهراً در صحرا انشاء کرده‌اند، نوشته‌اند وقتی سخنان علی تمام شد، تمام مردم همین‌طور داشتند اشک می‌ریختند.

مردی است به نام همّام؛ از امیرالمؤمنین درخواست کرد که سیمای پرهیزکاران را برای من توضیح بده، رسم کن. اول حضرت امتناع کردند، دو سه جمله گفتند. گفت: کافی نیست، من می‌خواهم شما سیمای پرهیزکاران را به طور کامل برای من بیان کنید. علی عليه السلام فی المجلس شروع می‌کند سیمای متّقیان را بیان کردن: متّقیان شبشان این جور است، روزشان این جور است، لباس پوشیدنشان این جور است، معاشرتشان این جور است، قرآن خواندنشان این جور است. (من یک وقت شمردم، یکصد و سی وصف در چهل جمله فی المجلس برای متّقیان بیان کرده است.) این مرد همین‌طور که می‌شنید التّهابش بیشتر می‌شد؛ یکمرتبه فریاد کشید و مرد، اصلاً قالب تهی کرد. امیرالمؤمنین فرمود: «هَكَذَا تَصْنَعُ الْمُؤَاعِظُ الْبَالِغَةُ بِأَهْلِهَا»^۱ سخن اگر رسا و دل‌اگر قابل باشد، چنین می‌کند.

۱. نهج البلاغه فیض الاسلام، خطبه ۱۸۴، معروف به خطبه همّام (ص ۶۱۸).

فصاحت و زیبایی دعاها

برویم سراغ دعاها. در دعا انسان با خدا حرف می‌زند. از این جهت سخن و لفظ تأثیری ندارد. ولی دعا‌های ما در عالیت‌ترین حد فصاحت و زیبایی است، چرا؟ برای اینکه آن زیبایی دعا باید کمکی باشد برای اینکه محتوای دعا را به قلب انسان برساند. چرا مستحب است مؤذّن صَبَّحَ یعنی خوش صدا باشد؟ این در متن فقه اسلامی آمده است. «اللَّهُ أَكْبَرُ» که معنایش فرق نمی‌کند که خوش صدا بگوید یا بدصدا، «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» که معنایش فرق نمی‌کند که یک خوش صدا بگوید یا یک بدصدا. ولی انسان وقتی «اللَّهُ أَكْبَرُ» را از یک خوش صدا می‌شنود، جور دیگری بر قلبش اثر می‌گذارد تا از یک بدصدا.

در یکی از مجالس دیدم پیرمردی شعار می‌دهد، که نمی‌دانم بیچاره فلج بود، زبان نداشت، چطور بود که یک کلمه که می‌خواست بگوید، مثلاً می‌خواست صلوات بفرستد، خودش هم تکان می‌خورد با یک وضع مسخره و خنده‌آوری. پیش خودم گفتم: سبحان الله! دیگر جز این، کس دیگری نمی‌شود شعار صلوات را بدهد؟ آیا ما باید بدصدا ترین افراد را در این موارد انتخاب کنیم؟!

سعدی داستانی ذکر می‌کند، می‌گوید: مؤذّن بدصدایی بود در فلان شهر، داشت با صدای بدی اذان می‌گفت. یک وقت دید یک یهودی برایش هدیه‌ای آورد. گفت: این هدیهٔ ناقابل را قبول می‌کنی؟ گفت: چرا؟ گفت: یک خدمت بزرگی به من کردی. چه خدمتی؟ من که خدمتی به شما نکرده‌ام. گفت: من دختری دارم که مدتی بود تمایل به اسلام داشت؛ از وقتی که تو اذان می‌گویی و «الله اکبر» را از تو می‌شنود، دیگر از اسلام بیزار شده. حال، این هدیه را آورده‌ام برای اینکه تو خدمتی به من کردی و نگذاشتی این دختر مسلمان بشود. این خودش مسأله‌ای است.

بوعلی در مقامات العارفين^۱ سخن بسیار عالی و لطیفی دارد راجع به اینکه تجمع روحی به چه وسیله برای انسان پیدا می‌شود. عواملی را ذکر می‌کند، از آن جمله می‌گوید: «الْكَلَامُ الْوَاعِظُ مِنْ قَائِلٍ زَكِيٍّ» سخن واعظی که در درجهٔ اول پاک باشد. اینها را که می‌گوییم آن وقت شما خواهید فهمید که ما خیلی از این شرایط را واجد نیستیم. اولاً خود واعظ باید پاکدل باشد. بعد می‌گوید: «بِعَارَةِ بَلِيغَةٍ وَ نَعْمَةٍ رَخِيمَةٍ»

آهنگ صدای آن واعظ باید آهنگ خوبی باشد تا بهتر بر دل مستمع اثر بگذارد. سخن واعظ باید بلیغ باشد تا بر روح مستمع اثر بگذارد. خود قیافه واعظ در میزان تأثیر سخن او مؤثر است. اینها را عرض می‌کنم برای اینکه بدانید که معنی رساندن، خودش نقش مهمی است. اینها وسیله است، خصوصیات است، کیفیات است، وسایلی است که می‌خواهد پیام را به اطراف و اکناف، به افراد و اشخاص برساند.

زیباخواندن قرآن

باز مسأله دیگری عرض بکنم: خود قرآن خواندن چگونه؟ البته قرآن مثل اذان نیست. برای اذان یک نفر بالای مأذنه می‌رود و اذان می‌گوید، و گفته‌اند مؤذن باید صیّت باشد. ولی قرآن را همه می‌خوانند؛ همه کسانی که می‌خوانند، موظفند آن را هرچه می‌توانند زیبا بخوانند. این، هم در روح قاری بهتر اثر می‌گذارد و هم در روح شنونده. این مسأله ترتیل در قرآن (وَرَتِّلِ الْقُرْآنَ تَرْتِلاً)^۱ یعنی چه؟ یعنی وقتی که کلمات را می‌خوانی آنقدر تند نخوان که چسبیده به یکدیگر باشد، آنقدر هم بین آنها فاصله نینداز که این کلمه از آن کلمه بی‌خبر باشد؛ طوری این کلمات را بخوان که حالت القائی داشته باشد، طوری بخوان که گویی خودت داری با خودت حرف می‌زنی. به قول عرفا انسان همیشه باید قرآن را طوری بخواند که فرض کند گوینده خداست و مخاطب خودش، و خودش مستقیماً دارد این سخن را از خدا می‌شنود و تلقی می‌کند.

اقبال لاهوری می‌گوید پدرم سخنی به من گفت که در سرنوشت من فوق‌العاده اثر بخشید. می‌گوید: روزی در اتاق خود نشسته و مشغول خواندن قرآن بودم. پدرم آمد از جلوی اطاق من بگذرد، رو کرد به من و گفت: محمد! قرآن را آنچنان بخوان که گویی بر خودت نازل شده است. از آن وقت، من هرگاه به آیات قرآن مراجعه می‌کنم و آنها را مطالعه می‌کنم، چنین فرض می‌کنم که این خدای من است که با من که محمد اقبال هستم دارد حرف می‌زند.

در حدیث داریم: «تَعَنُّوا بِالْقُرْآنِ»^۲ که چندین حدیث دیگر بدین مضمون داریم.

۱. مَزْمَل / ۴.

۲. بحار الانوار، ج ۹۲ / ص ۱۹۱؛ جامع الاخبار، فصل ۲۳ (ص ۵۷).

قدر مسلم، مقصود این است که قرآن را با آهنگهای بسیار زیبا بخوانید. البته آن آهنگهایی که مناسب لهُو و لعب و شهوت‌آمیز و شهوت‌آلود است، بالضروره حرام و نامشروع است، ولی هر آهنگی متناسب با حالتی برای انسان است.

اوایلی که ما طلبه بودیم، در مشهد، پیرمردی بود که به او آقاسید محمد عرب می‌گفتند و قاری قرآن بود. این مرحوم آقاسید محمد عرب مرد بسیار متدینی بود و مورد احترام همه علمای مشهد. شاگردان زیادی در قرائت قرآن تربیت کرد و قرائت را به دو گونه تعلیم می‌داد: یکی اینکه قواعد علم قرائت را می‌آموخت - که متأسفانه در ایران نیست و در کشورهای عربی بالخصوص مصر رایج است - و دیگر اینکه چندین آهنگ داشت (رسماً به نام آهنگ) که اینها را در مسجد گوهرشاد تعلیم می‌داد. آن روزها آهنگهایی بود که اسم آنها شبیه اسم آهنگهای موسیقی بود، ولی آهنگهای قرآنی بود. شاگردان او این آهنگهای لطیف قرآنی را می‌آموختند.

این خودش یک مطلبی است و باید هم چنین باشد. یکی از معجزات قرآن، آهنگ‌پذیری آن است، آنهم آهنگهای معنوی و روحی نه آهنگهای شهوانی، که در این مورد یک متخصص باید اظهار نظر کند.

قرآن عبدالباسط چرا این قدر در تمام کشورهای اسلامی توسعه پیدا کرده است؟ برای اینکه عبدالباسط با صدا و آهنگ عالی و با دانستن انواع قرائتها و آهنگها و شناختن اینکه هر سوره‌ای را با چه آهنگی باید خواند، می‌خواند؛ فرض کنید خواندن سوره «شمس» یا «الضحی» با چه آهنگی مناسب است.

در حدیث، درباره بسیاری از ائمه اطهار از جمله راجع به حضرت سجاد علیه السلام و حضرت باقر علیه السلام داریم که اینها وقتی قرآن می‌خواندند آن را با صدا و آهنگ بلند و دلپذیر می‌خواندند به طوری که صدایشان به درون کوچه می‌رسید و هر کسی که از آن کوچه می‌گذشت، همان جا می‌ایستاد به طوری که در مدتی که امام در خانه خودش قرآن را با آهنگ لطیف و زیبا قرائت می‌کرد، پشت در خانه جمعیت جمع می‌شد و راه بند می‌آمد. حتی نوشته‌اند آبکشها^۱ که زیاد هم بودند در حالی که مشک به دوششان بود، وقتی می‌آمدند از جلوی منزل امام عبور کنند، با شنیدن

۱. در قدیم معمول بود که اشخاصی مشک به دوش می‌گرفتند و می‌رفتند از چاهها آب می‌کشیدند و به منازل می‌بردند. در مدینه فقط چاه بود و نهر نبود؛ هنوز هم نهر نیست.

صدای امام پاهایشان قدرت رفتن را از دست می داد و با همان بار سنگین مشک پر از آب بردوش می ایستادند که صدای قرآن را بشنوند تا وقتی که قرآن امام تمام می شد. همه اینها چه را می رساند؟ استفاده کردن از وسایل مشروع برای رساندن پیام الهی. چرا امام قرآن را با آهنگ بسیار زیبا و لطیف می خواند؟ او می خواست به همین وسیله تبلیغ کرده باشد، می خواست قرآن را به این وسیله به مردم رسانده باشد.

شعر و سرود

مسأله شعر را وقتی انسان در مورد اسلام مطالعه می کند، مسائل عجیبی را می بیند. پیغمبر اکرم، هم با شعر مبارزه کرد و هم شعر را ترویج کرد؛ با شعرهایی مبارزه کرد که به اصطلاح امروز متعهد نیست یعنی شعری نیست که هدفی داشته باشد، صرفاً تخیل است، سرگرم کننده است، اکاذیب است. مثلاً کسی شعر می گفت در وصف اینکه نیزه فلان کس این طور بود یا اسبش آن طور بود، یا در وصف معشوق و زلف او، یا کسی را هجو و شخصیتی را مدح می کرد برای اینکه پول بگیرد. پیغمبر شدیداً با این نوع شعر مبارزه می کرد؛ فرمود: «لَا يَمْلِكُ جَوْفُ رَجُلٍ قَيْحاً خَيْرَ لَهُ مِنْ أَنْ يَمْلِكُ شِعْراً»^۱ اگر درون انسان پر از چرک باشد بهتر از آن است که پر از شعرهای مزخرف باشد. ولی همچنین فرمود: «إِنَّ مِنَ الشُّعْرِ لِحِكْمَةً»^۲ اما هر شعری را نمی گویم؛ بعضی از شعرها حکمت است، حقیقت است.

پیغمبر در دستگاه خودش چندین شاعر داشت. یکی از آنها حسان بن ثابت است. تفکیک بین دو نوع شعر نه تنها در حدیث پیغمبر آمده، بلکه خود قرآن نیز آن را بیان کرده است: «وَالشُّعْرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ أَلَمْ تَرَ أَنَّهُمْ فِي كُلِّ وَادٍ يَهِيمُونَ وَأَنَّهُمْ يَقُولُونَ مَا لَا يَفْعَلُونَ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ»^۳. شعرای بودند که پیغمبر اکرم یا ائمه اطهار آنها را تشویق می کردند، اما چه جور شعرای؟ شعرای که پیام اسلام را، حقایق اسلام را در لباس زیبای شعر به مردم می رساندند. و بدون شک کاری که شعر می کند، یک نثر نمی تواند انجام دهد، چون شعر زیباتر از نثر است. شعر وزن و قافیه دارد، آهنگ پذیر است، اذهان برای حفظ کردن شعر آماده است. پیغمبر اکرم به

۱. نهج الفصاحة، ص ۴۷۰، حدیث ۲۲۱۵.

۲. الغدير، ج ۲ / ص ۹.

۳. شعراء / ۲۲۴ - ۲۲۷.

حسان بن ثابت که شاعر دستگاه حضرت بود، فرمود: «لَا تَزَالُ مُؤَيَّدًا بِرُوحِ الْقُدُسِ مَا ذُبِبَتْ عَنَّا أَهْلُ الْأَيْبِ»^۱ از طرف روح القدس تأیید می‌شوی مادامی که این راهی را که داری، بروی و از این راه منحرف نشوی؛ مادامی که مدافع حقیقت باشی، مادامی که مدافع خاندان ما باشی، مؤید به روح القدس هستی. درباره یک شاعر، پیغمبر اکرم این سخنان را می‌گوید.

شعرای زمان ائمه چه خدمتها کردند! ما در تاریخ اسلام شعرهای حماسی و توحیدی داریم در عربی و فارسی. (البته به زبانهای دیگر مثل ترکی و اردو هم داریم). شعرهای فوق‌العاده‌ای داریم در وعظ و اندرز در عربی و فارسی. همه اینها از نتایج فرهنگ اسلامی است. اثری که شعر دارد نثر ندارد. اعجاب نهج البلاغه این است که نثر است و اینهمه فصیح و زیباست به‌طوری که در حد شعر و بلکه والاتر از شعر است. در زبان فارسی، شما نمی‌توانید یک صفحه نثر پیدا کنید که برابر باشد با یک صفحه شعر سعدی، با توجه به اینکه نثر عالی زیاد داریم مثل کلمات قصار خواجه عبدالله انصاری یا نثر سعدی.

ملای رومی با آنهمه قدرت و توانایی، وقتی که سراغ مجالس و عطش می‌روی می‌بینی چیزی نیست، یعنی آنها که به نثر گفته چیزی نیست. ما در عربی هم نداریم نثری که قدرت خارق‌العاده نهج البلاغه در آن باشد. شعر در قالب خودش خیلی کار کرده و خیلی می‌تواند کار کند. شعر بد می‌تواند خیلی بد باشد و شعر خوب هم می‌تواند خیلی خوب باشد. شعرهای حکمت، شعرهای توحید، شعرهای معاد، شعرهای نبوت، شعرهای در مدح پیغمبر، در مدح ائمه اطهار، درباره قرآن، شعرهای به صورت رثا و مرثیه به شرط اینکه خوب باشند، مثل اشعار شعرای زمان ائمه، می‌توانند بسیار مؤثر باشند.

من یک وقتی در سخنرانیهایی گفتم بسیار تفاوت است میان مرثیه‌هایی که گُمیت یا خُزاعی می‌گفت و مرثیه‌هایی که در زمانهای اخیر امثال جوهری و حتی محتشم می‌گویند. مضامین، از زمین تا آسمان تفاوت دارند. آنها خیلی آموزنده است و اینها آموزنده نیست، و بعضی از اینها اصلاً مضرنند.

اقبال لاهوری یا اقبال پاکستانی واقعاً یک دانشمند ذی‌قیمت است. کسی است

۱. الغدیر، ج ۲ / ص ۳۴ [در عبارت الغدیر بعد از «روح القدس» جمله «ما نصرتنا بلسانک» را دارد].

که رسالتی در زمینه اسلام برای خودش احساس می کرده و از هر وسیله خوب و مشروعی برای هدف خودش استفاده کرده است. یکی از وسایلی که از آن استفاده کرده، شعر است. در شعرای فارسی زبان، بخصوص در عصرهای متأخر، از نظر داشتن هدف بدون شک ما شاعری مثل اقبال نداریم. اگر شعر برای شاعر وسیله باشد برای هدفش، دیگر نظیر ندارد. اقبال آنجا که می بایست سرود بگوید، سرود می گفت. سرود فوق العاده ای را که به عربی ترجمه شده، به اردو گفته است. در سالهای اخیر آقای سید محمد علی سفیر این سرود را به فارسی ترجمه کرد که در حسینیۀ ارشاد اجرا می شد. چقدر عالی بود! من خودم پای این سرود مکرر گریه کردم و مکرر گریۀ دیگران را دیدم. ما چرا نباید از سرود استفاده کنیم؟ اینها همه وسیله است. امروز از وسایل نمی شود غافل بود. در عصر جدید وسایلی پیدا شده که در قدیم نبوده است. ما نباید به وسایل قدیم اکتفا کنیم؛ ما فقط باید ببینیم چه وسیله ای مشروع است و چه وسیله ای نامشروع.

فصاحت و زیبایی کلام امام حسین علیہ السلام

خود اباعبدالله علیہ السلام در همان گرمای کارها از هر وسیله ای که ممکن بود برای ابلاغ پیام خودش و برای رساندن پیام اسلام استفاده می کرد. خطابه های اباعبدالله از مکه تا کربلا و از ابتدای ورود به کربلا تا شهادت، خطبه های فوق العاده پر موج و مهیج و احساسی و فوق العاده زیبا و فصیح و بلیغ بوده است. تنها کسی که خطبه های او توانسته است با خطبه های امیرالمؤمنین رقابت کند، امام حسین است. حتی بعضی گفته اند خطبه های امام حسین در روز عاشورا برتر از خطبه های حضرت امیر است. وقتی که می خواهد از مکه بیرون بیاید، ببینید با چه تعبیرات عالی و با چه زیبایی و فصاحتی هدف و مقصود خودش را بیان می کند.

انسان باید زبان عربی را خوب بداند تا این زیباییهایی را که در قرآن مجید، کلمات پیغمبر اکرم، کلمات ائمه اطهار، دعاها و خطبه ها وجود دارد درک کند. ترجمۀ فارسی آن طور که باید، مفهوم را نمی رساند. می فرماید: مرگ به گردن انسان زینت است؛ آنچنان مرگ برای یک انسان، زیبا و زینت و افتخار است که یک گردنبند برای یک دختر جوان؛ ایها الناس! من از همه چیز گذشتم، من عاشق جانبازی هستم، من عاشق دیدار گذشتگان خودم هستم آنچنان که یعقوب عاشق دیدار

یوسفش بود. بعد برای ابراز اطمینان از اینکه آینده برای من روشن است و اینکه خیال نکنید که من به امید کسب موفقیت ظاهری دنیایی می‌روم، بلکه آینده را می‌دانم و گویی دارم به چشم خودم می‌بینم که در آن صحرا گرگهای بیابان و انسانهای گرگ صفت چگونه دارند بند از بند من جدا می‌کنند، می‌گویند: «رَضِيَ اللَّهُ بِرِضَانَا أَهْلُ الْأَيْمَةِ»^۱ ما اهل بیت راضی هستیم به آنچه که رضای خدا در آن است. این راه راهی است که خدا تعیین کرده، راهی است که خدا آن را پسندیده، پس ما این راه را انتخاب می‌کنیم. رضای ما رضای خداست. سه چهار خط بیشتر نیست، اما بیش از یک کتاب نیرو و اثر می‌بخشد. در آخر، وقتی می‌خواهد به مردم ابلاغ کند که چه می‌خواهم بگویم و از شما چه می‌خواهم، می‌فرماید: هر کس که آمده است تا خون قلب خودش را در راه ما بذل کند، هر کس تصمیم گرفته است که به ملاقات با خدای خویش برود، آماده باشد، فردا صبح ما کوچ می‌کنیم.

شب عاشورا صوتهای زیبا و عالی و بلند و تلاوت قرآن را می‌شنویم، صدای زمزمه و همه‌های را می‌شنویم که دل دشمن را جذب می‌کند و به سوی خود می‌کشد. دیشب عرض کردم اصحابی که از مدینه با حضرت آمدند خیلی کم بودند، شاید به بیست نفر نمی‌رسیدند، چون یک عده در بین راه جدا شدند و رفتند. بسیاری از آن هفتاد و دو نفر در کربلا ملحق شدند و باز بسیاری از آنها از لشکر عمر سعد جدا شده و به سپاه اباعبدالله ملحق شدند. از جمله، بعضی از آنها کسانی بودند که وقتی از کنار این خیمه عبور می‌کردند صدای زمزمه عالی و زیبایی را می‌شنیدند، صدای تلاوت قرآن، ذکر خدا، ذکر رکوع، ذکر سجود، سوره حمد، سوره‌های دیگر. این صدا اینها را جذب می‌کرد و اثر می‌بخشید. یعنی اباعبدالله و اصحابش از هر گونه وسیله‌ای که از آن بهتر می‌شد استفاده کرد استفاده کردند، تا برسیم به سایر وسایلی که اباعبدالله علیه السلام در صحرای کربلا از آنها استفاده کرد. خود صحنه‌ها را اباعبدالله طوری ترتیب داده است که گویی برای نمایش تاریخی درست کرده که تا قیامت به صورت یک نمایش تکان‌دهنده تاریخی باقی بماند.

نوشته‌اند تا اصحاب زنده بودند، تا یک نفرشان هم زنده بود، خود آنها اجازه ندادند یک نفر از اهل بیت پیغمبر، از خاندان امام حسین، از فرزندان، برادرزادگان،

برادران، عموزادگان به میدان برود. می‌گفتند آقا اجازه بدهید ما وظیفه‌مان را انجام بدهیم، وقتی ما کشته شدیم خودتان می‌دانید. اهل بیت پیغمبر منتظر بودند که نوبت آنها برسد. آخرین فرد از اصحاب اباعبدالله که شهید شد، یکمربته ولوله‌ای در میان جوانان خاندان پیغمبر افتاد. همه از جا حرکت کردند. نوشته‌اند: «فَجَعَلَ يَوْذَعُ بَعْضُهُمْ بَعْضًا» شروع کردند با یکدیگر وداع کردن و خداحافظی کردن، دست به گردن یکدیگر انداختن، صورت یکدیگر را بوسیدن.

از جوانان اهل بیت پیغمبر اول کسی که موفق شد از اباعبدالله کسب اجازه کند، فرزند جوان و رشیدش علی اکبر بود که خود اباعبدالله درباره‌اش شهادت داده است که از نظر اندام و شمایل، اخلاق، منطق و سخن گفتن، شبیه‌ترین فرد به پیغمبر بوده است. سخن که می‌گفت گویی پیغمبر است که سخن می‌گوید. آنقدر شبیه بود که خود اباعبدالله فرمود: خدایا خودت می‌دانی که وقتی ما مشتاق دیدار پیغمبر می‌شدیم، به این جوان نگاه می‌کردیم. آیینۀ تمام‌نمای پیغمبر بود. این جوان آمد خدمت پدر، گفت: پدر جان! به من اجازه جهاد بده. درباره بسیاری از اصحاب، مخصوصاً جوانان، روایت شده که وقتی برای اجازه گرفتن نزد حضرت می‌آمدند، حضرت به نحوی تعلل می‌کرد (مثل داستان قاسم که مکرر شنیده‌اید) ولی وقتی که علی اکبر می‌آید و اجازه میدان می‌خواهد، حضرت فقط سرشان را پایین می‌اندازند. جوان روانۀ میدان شد.

نوشته‌اند اباعبدالله چشم‌هایش حالت نیم‌خفته به خود گرفته بود: «ثُمَّ نَظَرَ إِلَيْهِ نَظْرًا نَظِيرًا»^۱ به او نظر کرد مانند نظر شخص ناامیدی که به جوان خودش نگاه می‌کند. ناامیدانه نگاهی به جوانش کرد، چند قدمی هم پشت سر او رفت. اینجا بود که گفت: خدایا! خودت گواه باش که جوانی به جنگ اینها می‌رود که از همه مردم به پیغمبر تو شبیه‌تر است. جمله‌ای هم به عمر سعد گفت، فریاد زد به طوری که عمر سعد فهمید: «يَا بَنِي سَعْدٍ قَطَعَ اللَّهُ رَجَمَكَ»^۲ خدا نسل تو را قطع کند که نسل مرا از این فرزند قطع کردی. بعد از همین دعای اباعبدالله، دو سه سال بیشتر طول نکشید که مختار عمر سعد را کشت. پسر عمر سعد برای شفاعت پدرش در مجلس مختار شرکت کرده بود. سر عمر سعد را آوردند در مجلس مختار در حالی که روی آن پارچه‌ای انداخته

بودند، و گذاشتند جلوی مختار. حالا پسر او آمده برای شفاعت پدرش. یک وقت به پسر گفتند: آیا سری را که اینجاست می‌شناسی؟ وقتی آن پارچه را برداشت، دید سر پدرش است. بی‌اختیار از جا حرکت کرد. مختار گفت: او را به پدرش ملحق کنید. این‌طور بود که علی اکبر به میدان رفت. مورخین اجماع دارند که جناب علی اکبر با شهامت و از جان گذشتگی بی‌نظیری مبارزه کرد. بعد از آن که مقدار زیادی مبارزه کرد، آمد خدمت پدر بزرگوارش - که این جزء معمای تاریخ است که مقصود چه بوده و برای چه آمده است؟ - گفت: پدر جان «الْعَطَشُ»! تشنگی دارد مرا می‌کشد، سنگینی این اسلحه مرا خیلی خسته کرده است، اگر جرعه‌ای آب به کام من برسد نیرو می‌گیرم و باز حمله می‌کنم. این سخن جان اباعبدالله را آتش می‌زند، می‌گوید: پسر جان! بین دهان من از دهان تو خشکتر است، ولی من به تو وعده می‌دهم که از دست جدت پیغمبر آب خواهی نوشید. این جوان می‌رود به میدان و باز مبارزه می‌کند.

مردی است به نام حمیدبن مسلم که به اصطلاح راوی حدیث است، مثل یک خبرنگار در صحرای کربلا بوده است. البته در جنگ شرکت نداشته ولی اغلب قضایا را او نقل کرده است. می‌گوید: کنار مردی بودم. وقتی علی اکبر حمله می‌کرد، همه از جلوی او فرار می‌کردند. او ناراحت شد، خودش هم مرد شجاعی بود، گفت: قسم می‌خورم اگر این جوان از نزدیک من عبور کند داغش را به دل پدرش خواهم گذاشت. من به او گفتم: تو چکار داری، بگذار بالأخره او را خواهند کشت. گفت: خیر. علی اکبر که آمد از نزدیک او بگذرد، این مرد او را غافلگیر کرد و با نیزه محکمی آنچنان به علی اکبر زد که دیگر توان از او گرفته شد به طوری که دستهایش را به گردن اسب انداخت، چون خودش نمی‌توانست تعادل خود را حفظ کند. در اینجا فریاد کشید: «یا أَبَتَاهُ! هَذَا جَدِّي رَسُولُ اللَّهِ»^۱ پدر جان! الآن دارم جدّ خودم را به چشم دل می‌بینم و شربت آب می‌نوشم. اسب، جناب علی اکبر را در میان لشکر دشمن برد، اسبی که درواقع دیگر اسب سوار نداشت. رفت در میان مردم. اینجاست که جمله عجیبی نوشته‌اند: «فَاحْتَمَلَهُ الْفَرَسُ إِلَى عَسْكَرِ الْأَعْدَاءِ فَقَطَّعُوهُ بِسُيُوفِهِمْ إِرْبَاءً»^۲. ولا حول ولا قوة الا بالله

۱. بحار الانوار، ج ۴۵ / ص ۴۴.

۲. مقتل الحسين مرقم، ص ۳۲۴.

روش تبلیغ



قبلاً عرض کردم یک جنبه نهضت حسینی جنبه تبلیغی آن است، تبلیغ به همان معنی واقعی نه به معنای مصطلح امروز، یعنی رساندن پیام خودش که همان پیام اسلام است به مردم، ندای اسلام را به مردم رساندن. ببینید امام در این حرکت و نهضت خودشان چه روشهای خاصی به کار بردند که مخصوصاً ارزش تبلیغی دارد، یعنی از این نظر ارزش زیادی دارد که امام حسین با این روشها هدف و مقصد خودشان و فریاد واقعی اسلام را که از حلقوم ایشان بیرون می آمد، به بهترین نحو به مردم رساندند. ابتدا بحث مختصری راجع به مسأله سبک و اسلوب - که امروز «روش» می گویند و کلمه خارجی آن «متد» است - می کنم.

روش و اسلوب صحیح

یکی از شرایط موفقیت در هر کاری، انتخاب روش و اسلوب صحیح است. شما مثلاً می بینید علم طب یک جور است ولی گاهی متد و اسلوب کار اطباء یا جراحان با یکدیگر متفاوت است؛ متد و اسلوب و روش عملی بعضی از آنها از دیگران موفقتر است.

مسأله ای مطرح است راجع به نقطه عطف در علم جدید و علم قدیم. می بینیم

دوره‌ای را دوره علم جدید می‌نامند. البته علم، قدیم و جدید ندارد ولی دوره‌ای را دوره جدید برای علم می‌نامند. تفاوت دوره جدید با دوره قدیم علم در چیست؟ در دوره جدید، علم سرعت و پیشرفت فوق‌العاده‌ای پیدا کرد. یکمرتبه مثل اینکه مانعی را از جلوی چرخ علم برداشته باشند، علم به سرعت شروع کرد به حرکت کردن، در صورتی که حرکت علم در دوران قدیم کندتر بود. اما علت این سرعت در دوره جدید چیست؟ آیا علمای جدید مثل پاستور نبوغ بیشتری از علمای قدیم مثل بقراط و جالینوس و بوعلی سینا داشته‌اند؟ به عبارت دیگر، آیا علت این است که در دنیای جدید اشخاص خارق‌العاده‌ای پیدا شدند که در دنیای قدیم چنین شخصیتها و مغزهای متفکری نبودند؟ نه، چنین نیست. شاید امروز احدی ادعا نکند که نبوغ پاستور یا دیگران از نبوغ ارسطو، افلاطون، بوعلی سینا، بقراط، جالینوس و یا خواجه نصیرطوسی بیشتر بوده، ولی سرعت و موفقیت کار اینها بیشتر بوده است. سرش چیست؟

می‌گویند سرش این است که اسلوب علما یکمرتبه تغییر کرد. از وقتی که اسلوب علما در تحقیق عوض شد، سرعت پیشروی علم بیشتر شد. اسلوبها در موفقیتها نقش دارند. ممکن است شما یک فرد نابغه و باهوش و با استعداد و پرکاری را در رأس یک مؤسسه قرار بدهید و نتواند اداره کند. فرد دیگری را که به اندازه او نبوغی از نظر حافظه و هوش و استعداد و درک ندارد، در رأس همان مؤسسه قرار بدهید و بهتر اداره کند، از باب اینکه سبک و روش او بهتر است.

مثال واضحتر و روشنتری بزنیم: مکرر افرادی را دیده‌ایم که بسیار باهوش، با استعداد و پرحافظه هستند اما موفقیت اینها در یادگیری کمتر از موفقیت کسانی است که از نظر هوش و حافظه و قدرت کار در سطح پایین‌تری قرار دارند، چرا؟ برای اینکه سبک کار اینها بهتر است. مثلاً یک آدم خیلی پرحافظه ممکن است در شبانه‌روز شانزده ساعت یکسره کار کند، اما چگونه؟ یک کتاب را از اول تا آخر مطالعه می‌کند. بعد فوراً کتاب دیگری را برمی‌دارد و مطالعه می‌کند، در صورتی که این کتاب در یک رشته است و آن کتاب در یک رشته دیگر. بعد کتابی دیگر، بعد یک درس دیگر، یک بلبشویی راه می‌اندازد. ولی یک نفر ممکن است که قدرت هشت ساعت کار بیشتر نداشته باشد، ولی وقتی کتابی را مطالعه می‌کند اولاً با دقت می‌خواند نه با تندی؛ ثانیاً به یک دور خواندن اکتفا نمی‌کند، یک بار دیگر همین

کتاب را می‌خواند. به کتاب دیگری دست نمی‌زند تا مطالبی که در این کتاب خوانده، در ذهنش وارد بشود. به این حد نیز قناعت نمی‌کند؛ در نوبت سوم مطالب خوبی را که در این کتاب تشخیص داده است و لازم می‌داند، در ورقه‌های منظمی فیش‌برداری و یادداشت می‌کند، یعنی یک حافظه کتبی برای خودش درست می‌کند که تا آخر عمر هر وقت بخواهد بتواند فوراً به آن مطالب مراجعه کند. این کتاب را که تمام کرد، کتابهای دیگری را که متناسب با همین موضوع هستند مطالعه می‌کند. بعد از مدتی، از مطالعه کردن این‌گونه کتابها بی‌نیاز می‌شود. بعد می‌رود سراغ یک سلسله کتابهای دیگر. اما آدمی که امروز این کتاب، فردا آن کتاب و پس فردا کتاب دیگری را مطالعه می‌کند، مثل کسی می‌شود که وقتی می‌خواهد غذا بخورد، یک لقمه از این، دو لقمه از آن، چهار لقمه از نوع دیگر و پنج لقمه از آن دیگری می‌خورد. آخر معده خودش را فاسد می‌کند، کاری هم انجام نداده است. اینها مربوط است به سبک و روش و اسلوب.

مسأله تبلیغ، به همان معنای صحیح و واقعی، رساندن و شناساندن یک پیام به مردم است، آگاه ساختن مردم به یک پیام و معتقد کردن و متمایل نمودن و جلب کردن نظرهای مردم به یک پیام است. رساندن یک پیام، اسلوب و روش صحیح می‌خواهد و تنها با روش صحیح است که تبلیغ موفقیت‌آمیز خواهد بود. اگر عکس این روش را انتخاب کنید، نه تنها نتیجه مثبت نخواهد داشت بلکه نتیجه معکوس خواهد داد.

بلاغ مبین

وقتی انسان در مطلبی دقت می‌کند و به آن توجه دارد و بعد آگاهانه سراغ آیات قرآن راجع به آن مطلب می‌رود و در آنها تدبّر می‌کند، می‌بیند چه نکاتی از آیات قرآن استفاده می‌کند! در هر موضوعی همین‌طور است. از آن جمله است موضوع تبلیغ. قرآن کریم سبک و روش و متد تبلیغ را یا خودش مستقیماً و یا از زبان پیغمبران بیان کرده است. یکی از چیزهایی که قرآن مجید راجع به سبک و روش تبلیغ روی آن تکیه کرده است کلمه «الْبَلَاغُ الْمُبِين» است، یعنی ابلاغ و تبلیغ واضح، روشن، آشکارا. مقصود از این واژه روشن و آشکارا چیست؟ مقصود مطلوب بودن، سادگی، بی‌پیرایگی پیام است به‌طوری که طرف در کمال سهولت و سادگی آن را

فهم و درک نماید.

مغلق و معقد و پیچیده و در لفافه سخن گفتن و اصطلاحات زیاد به کار بردن و جملاتی از این قبیل که «تو باید سالهای زیاد درس بخوانی تا این حرف را بفهمی» در تبلیغ پیامبران نبود. آنچنان ساده و واضح بیان می کردند که همان طور که بزرگترین علما می فهمیدند و استفاده می کردند، آن بی سوادترین افراد هم لااقل در حد خودش و به اندازه ظرفیت خودش استفاده می کرد (نمی خواهم بگویم همه در یک سطح استفاده می کنند).

یک نفر مبلّغ و پیام رسان که می خواهد از زبان پیغمبران سخن بگوید و مانند پیغمبران حرف بزند و می خواهد راه آنها را برود، باید بلاغش بلاغ مبین باشد. این، یک جهت در معنی «مبین». البته در اینجا احتمالات دیگری هم هست (و جمع میان اینها یعنی اینکه همه اینها درست باشد هم ممکن است). یکی از این احتمالات در معنی کلمه «مبین» بی پرده سخن گفتن است؛ یعنی پیامبران نه فقط مغلق و پیچیده و معقد سخن نمی گفتند، بلکه با مردم بی رودربایستی و بی پرده حرف می زدند. سخن خود را با گوشه و کنایه نمی گفتند. اگر احساس می کردند مطلبی را باید گفت، در نهایت صراحت و روشنی به مردم می گفتند. [مثلاً می گفتند] «أَتَعْبُدُونَ مَا تَنْحِتُونَ؟»^۱ آیا تراشیده های خودتان را دارید عبادت می کنید؟

نُصَح

مسأله دوم که قرآن مجید در مسأله تبلیغ روی آن تکیه می کند، چیزی است که از آن به «نُصَح» تعبیر می نماید. ما معمولاً نصح را به خیرخواهی ترجمه می کنیم. البته این معنا درست است ولی ظاهراً خیرخواهی عین معنی نصح نیست، لازمه معنی نصح است. «نصح» ظاهراً در مقابل «غش» است. شما اگر بخواهید به کسی شیر بفروشید، ممکن است شیر خالص به او بدهید و ممکن است خدای ناخواسته شیری که داخلش آب کرده اید بدهید، یا اگر می خواهید سکه طلائی را به کسی بدهید ممکن است آن را به صورت خالص بدهید (در حد عبارهای معمولی) و ممکن است

به صورت مغشوش بدهید، یعنی در آن غش باشد. نصح در مقابل غش است. ناصح واقعی آن کسی است که خلوص کامل داشته باشد. توبه نَصُوح یعنی توبه خالص. مبلّغ باید ناصح و خالص و مخلص باشد، یعنی در گفتن خودش هیچ هدف و غرضی جز رساندن پیام که خیر آن طرف است نداشته باشد. مسأله اخلاص و خلوص است. [در حدیث آمده است:] «الْإِنْسَانُ كُلُّهُمُ هَالِكُونَ إِلَّا الْعَامِلُونَ وَالْعَامِلُونَ هَالِكُونَ إِلَّا الْغُلَامُونَ وَالْغُلَامُونَ هَالِكُونَ إِلَّا الْخُلُصُونَ وَالْخُلُصُونَ هَالِكُونَ إِلَّا الْغُلَامُونَ» مردم در هلاکند مگر اینکه آگاه و عالم باشند (جاهل نمی تواند راهی را پیدا کند)، و علما نیز در هلاکند مگر آنها که عاملند، و عاملان نیز در هلاکند مگر آنها که مخلصند، و مخلصان تازه در خطرند.

این داستان را در جلساتی مکرر گفته ام: نقل کرده اند در مرض فوت مرحوم آیت الله بروجردی (اعلی الله مقامه) عده ای اطرافشان بودند. یکی از آنها از ایشان تقاضا کرد که هم برای یادآوری خودتان و هم برای نصیحت دیگران جمله ای بفرمایید. گفتند: آقا رفتیم ولی کاری نکردیم و اندوخته ای نزد خدا نداریم. یکی از حضار خیال می کرد که حالا وقت تعارف کردن است، گفت: آقا شما چرا این حرفها را می زنید؟ الحمد لله شما چنین کردید، چنان کردید، مسجد ساختید، مدرسه ساختید، حوزه علمیّه تأسیس کردید و از این حرفها... همینکه حرفهایش را زد، ایشان رو کردند به حضار و با گفتن جمله ای که در حدیث است، سکوت کردند. فرمودند: «خَلَّصَ الْعَمَلُ فَإِنَّ النَّاقِدَ بَصِيرٌ بَصِيرٌ»^۱ عمل را پاک تحویل بده که آن که نقاد است و نقد می کند، آن صراف می کند که به این سکه رسیدگی می کند خیلی آگاه است.

مسأله اخلاص مسأله کوچکی نیست. قرآن هم به همین جهت است که ظاهراً از زبان همه انبیاء این سخن را می گوید: «مَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ مِنْ أَجْرٍ»^۲ من مزدی برای تبلیغ خودم نمی خواهم، چون ناصحم. ناصح و خیرخواه در عمل خودش باید نهایت اخلاص را داشته باشد.

۱. مواظظ العددیه، ص ۱۲۴.

۲. ص ۸۶.

متکلف نبودن

مسأله دیگر مسأله متکلف نبودن است. تکلف در موارد مختلفی به کار می‌رود و در واقع به معنی به خود بستن است که انسان چیزی را به زور به خود ببندد. در مورد سخن هم به کار می‌رود. به افرادی که در سخن خودشان به جای اینکه فصیح و بلیغ باشند الفاظ قلمبه و سلمبه به کار می‌برند، می‌گویند متکلف.

در حدیث است که کسی در حضور پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله در صحبت‌های خود کلمه پردازی‌های قلمبه و سلمبه می‌کرد. پیغمبر اکرم فرمود: «أَنَا وَأَتْقِيَاءُ أُمَّتِي بُرَاءٌ مِنَ التَّكْلِيفِ» من و پرهیزکاران ائمتم از این گونه حرف زدن و به خود بندگی در سخن، بری و منزّه هستیم، پرهیز می‌کنیم. تکلف غیر از فصاحت است. اصلاً فصاحت، خودش روانی و عدم تکلف و تعقید در سخن است. از زبان پیغمبران در زمینه تبلیغ آمده است: «مَا أَنَا مِنَ الْمُتَكَلِّفِينَ»^۱. آن طور که مفسرین گفته‌اند این جمله ظاهراً ناظر به این مطلب نیست که من در سخنم متکلف نیستم، بلکه منظور این است که در آنچه می‌گویم متکلف نیستم، یعنی چیزی را که نمی‌دانم و بر خودم آن طور که باید، ثابت و محقق و روشن نیست، نمی‌گویم؛ در مقابل مردم تظاهر به دانستن مطلبی که هنوز آن را برای خودم توجیه نکرده‌ام نمی‌کنم.

در ذیل این آیه در مجمع‌البیان از عبدالله بن مسعود روایت شده است که «أَيُّهَا النَّاسُ! مَنْ عَلِمَ شَيْئاً فَلْيَقُلْ» ای مردم، کسی که چیزی را می‌داند پس بگوید. «وَمَنْ لَمْ يَعْلَمْ فَلْيَقُلْ اللَّهُ أَعْلَمُ» و کسی که چیزی را نمی‌داند بگوید خدا داناتر است. «فَإِنَّ الْعِلْمَ أَنْ يَقُولَ لِمَا لَا يَعْلَمُ اللَّهُ أَعْلَمُ» یکی از علمها همین است که انسان علم به عدم علم خودش داشته باشد، جاهل بسیط باشد، لااقل بداند که نمی‌داند (خود بداند که نداند). اعتراف کردن به این مطلب، خودش یک درجه از علم است. بعد عبدالله بن مسعود این آیه را خواند: «فَإِنَّ اللَّهَ تَعَالَى قَالَ لِنَبِيِّهِ: قُلْ مَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ مِنْ أَجْرٍ وَ مَا أَنَا مِنَ الْمُتَكَلِّفِينَ»^۲. معلوم می‌شود عبدالله بن مسعود که از صحابه بزرگوار رسول اکرم است، از جمله «مَا أَنَا مِنَ الْمُتَكَلِّفِينَ» این مطلب را استفاده کرده که هر کسی هر چه می‌داند به مردم بگوید و آنچه را نمی‌داند بگوید که نمی‌دانم.

۱. همان.

۲. مجمع‌البیان، ج ۸ / ص ۴۸۶.

ابن جوزی که از خطبای معروف است، بالای یک منبر سه پله‌ای بود. ظاهراً زنی آمد و مسأله‌ای از او پرسید. گفت: نمی‌دانم. گفت: تو که نمی‌دانی چرا سه پله بالاتر رفته‌ای؟ گفت: این سه پله که بالاتر رفته‌ام برای آن چیزهایی است که من می‌دانم و شما نمی‌دانید؛ اگر می‌خواستند به نسبت چیزهایی که نمی‌دانم برایم منبر درست کنند، باید منبری درست می‌کردند که تا کره ماه بالا برود.

شیخ انصاری از علمای بزرگ ماست، هم از نظر علمی - که در دو فن فقه و اصول واقعاً از علمای محقق و طراز اول است - و هم از نظر تقوا. به همین جهت وقتی که درباره‌ی ایشان حرف می‌زدند، مبالغه و اغراق می‌کردند و مثلاً می‌گفتند از آقا هر چه بررسی می‌داند، محال است که چیزی را نداند. (شوشتری هم بوده است. می‌گویند آن لحن خوزستانی خودش را تا آخر عمر حفظ کرده بود). گاهی که از او یک مسأله شرعی می‌پرسیدند، با اینکه مجتهد بود، یادش نبود. هر وقت که یادش نبود، بلند می‌گفت: نمی‌دانم، تا شنونده و شاگردان بفهمند که اعتراف به ندانستن ننگ نیست. چیزی را که از او می‌پرسیدند، اگر می‌دانست برای طرف آرام می‌گفت، همین قدر که او خودش بفهمد، و اگر نمی‌دانست بلند می‌گفت: ندانم، ندانم، ندانم.

تواضع و فروتنی

مسأله دیگر که قرآن مجید در سبک و روش تبلیغی پیغمبران نقل می‌کند، تواضع و فروتنی است (نقطه مقابل استکبار). کسی که می‌خواهد پیامی را، آنهم پیام خدا را به مردم برساند، باید در مقابل مردم در نهایت درجه فروتن باشد، یعنی پرمده‌ایی نکند، اظهار انانیت و منیت نکند، مردم را تحقیر نکند، باید در نهایت خضوع و فروتنی باشد. [قرآن کریم از زبان نوح عَلَيْهِ السَّلَام خطاب به گروهی از قومش می‌فرماید:] «أَوْعِجْتُمْ أَنْ جَاءَكُمْ مِنْ رَبِّكُمْ عَلَى رَجُلٍ مِنْكُمْ»^۱ آیا تعجب می‌کنید که پیام پروردگار شما، ذکر پروردگار شما، مایه تنبیهی که از طرف پروردگار شماست، بر مردی از خود شما بر شما آمده است؟ عبارت «مِنْ رَبِّكُمْ» نشاندنده این است که نمی‌خواهد خدا را به خودش اختصاص بدهد و در چنان مقامی بگوید خدای من، شما که قابل نیستید تا بگویم خدای شما. بعد می‌گوید: «عَلَى رَجُلٍ مِنْكُمْ» بر مردی از

خود شما، من هم یکی از شما هستم.

شما ببینید چقدر تواضع در این آیه کریمه نهفته است که خطاب به پیغمبر اکرم می‌فرماید: «قُلْ إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ» بگو به مردم من هم بشری مثل شما هستم، «يُوحَىٰ إِلَيَّ» بر یکی از امثال خود شما وحی نازل می‌شود، «أَنَّمَا إِلَهُكُمُ إِلَهُ وَاحِدٌ فَمَن كَانَ يَؤُوجِإِلَآءَ رَبِّهِ فَلْيَعمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَلَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا»^۱.

پرهیز از خشونت

متناسب با همین مطلب، مسأله دیگری در تبلیغ مطرح است و آن مسأله رفق و لینت و نرمش یعنی پرهیز از خشونت است. کسی که می‌خواهد پیامی را، آنهم پیام خدا را به مردم برساند تا در آنها ایمان و علاقه ایجاد بشود، باید لیّن القول باشد، نرمش سخن داشته باشد. سخن هم درست مثل اشیاء مادی، نرم و سخت دارد. گاهی یک سخن را که انسان از دیگری تحویل می‌گیرد، گویی راحت‌الحلقوم گرفته، یعنی اینقدر نرم و ملایم است که دل انسان می‌خواهد به هر ترتیبی که شده آن را قبول کند. گاهی برعکس، یک سخن طوری است که گویی اطرافش میخ کوبیده‌اند، مثل یک سوهان است، آنقدر خار دارد، آنقدر گوشه و کنایه و تحقیر دارد و آنقدر خشونت دارد که طرف نمی‌خواهد بپذیرد.

وقتی که خداوند موسی و هارون را برای دعوت فردی مثل فرعون می‌فرستد، جزء دستورها در سبک و متد دعوت فرعون می‌فرماید: «فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَّيِّنًا لَّعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَىٰ»^۲ با این مرد متکبر و فرعون به تمام معنا (که دیگر کلمه «فرعون» نام تمام این گونه اشخاص شده) با نرمی سخن بگویند؛ وقتی که شما با چنین مردم متکبری روبرو می‌شوید، کوشش کنید که به سخن خودتان نرمش بدهید، نرم با او حرف بزنید، باشد که متذکر بشود و از خدای خودش، از ربّ خودش بترسد. البته موسی عليه السلام و هارون، نرم و ملایم سخن گفتند ولی او این قدر هم لایق نبود.

قرآن کریم درباره پیغمبر اکرم می‌فرماید: «فَبِإِذْنِهِ مِنَ اللَّهِ لَئِنَّهُمْ وَاوَكُنْتُ فَظًا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَا نَفْصًا مِنْ حَوْلِكَ فَاعْفُ عَنْهُمْ وَاسْتَغْفِرْ لَهُمْ وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ فَإِذَا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ

عَلَى اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِينَ^۱ به موجب رحمت و عنایت الهی، تو با مردم نرم هستی، نرمش داری، اخلاق و گفتار تو نرم است، از خشونت اخلاقی و خشونت در گفتار پرهیز داری. راجع به سبک بیان پیغمبر اکرم داستانهای زیادی هست که نشان می‌دهد پیغمبر چقدر از خشونت در سخن پرهیز داشته است. قرآن خطاب به پیغمبر می‌گوید اگر تو یک آدم درشتخو و سنگین دلی بودی، با همه قرآنی که در دست داری، با همه معجزاتی که داری و با همه مزایای دیگری که داری، مردم از دور تو پراکنده می‌شدند. نرمش تو عامل مؤثری است در تبلیغ و هدایت مردم، در عرفان و ایمان مردم.

در این زمین داستانهای زیادی است که اگر بخواهم آنها را ذکر کنم از بحث خود می‌مانم.

صلابت غیر از خشونت است

سعدی می‌گوید:

درشتی و نرمی بهم در به است چو رگزن که جراح و مرهم نه است
البته نمی‌خواهم تعبیر «درشتی» کرده باشم. این شعر را بدین جهت خواندم که نزدیک مقصود است. آیا همراه نرمی، صلابت هم نباید باشد؟ فرق است میان خشونت و صلابت. این ریگهایی که در کف نهرها هست، سالیان درازی آب آمده از رویشان عبور کرده و آنها را ساییده است. وقتی انسان یکی از اینها را از کف نهری برمی‌دارد، می‌بیند که صلابت دارد و سفت است و از این جهت با سایر سنگها فرقی ندارد، اما آنچنان صاف است که انسان از لمس کردن آن کوچکترین احساس ناراحتی نمی‌کند، به‌طوری که از دست کشیدن روی جامه خودش بیشتر احساس ناراحتی می‌کند تا از دست کشیدن روی آن سنگ. یک شمشیر صیقل داده شده، نرمش دارد به‌گونه‌ای که مثل فتر تاب می‌خورد، ولی درعین حال صلابت هم دارد. مسأله صلابت داشتن، استحکام داشتن، شجاع بودن، نترسیدن از کسی غیر از خدا، غیر از مسأله خشونت داشتن است. پیامبران در عین اینکه منتهای تواضع و نرمش را در برخوردها و گفتارها و در اخلاق خودشان با مردم داشتند اما در راه خودشان

هم قابل انعطاف نبودند، جز خدا از احدی بیم نداشتند، از احدی نمی ترسیدند.

شهامت و شجاعت

شهامت و شجاعت را می توان یکی از شرایط پیام رسان و جزء کیفیتهای تبلیغ ذکر کرد. آیه ای که در اول سخنم تلاوت کردم همین معنا را بیان می کند: «الَّذِينَ يُبَلِّغُونَ رِسَالَاتِ اللَّهِ» آنان که رسالات و پیامهای الهی را به مردم می رسانند «وَيُحْشِنُونَ» و از خدای خودشان می ترسند و یک ذره خلاف نمی کنند، پیام را کم و زیاد نمی کنند، از راه حق منحرف نمی شوند. «وَلَا يَحْشَوْنَ أَحَدًا إِلَّا اللَّهَ»^۱ و از احدی جز خدا بیم ندارند. این دیگر شرطی است که خیلی جایش خالی است.

نقشی جز رسالت برای خود قائل نبودن

مسأله دیگر در مورد روش تبلیغی پیامبران این است که آنها می گفتند ما نقشی جز رسالت نداریم، ما خلق خدا و رسول خدا و پیام آور خدا هستیم. پیغمبران نمی آمدند سند بهشت و جهنم امضا کنند همان گونه که کشیشها از این کارها می کردند و شاید هنوز هم می کنند، کارهایی از این قبیل که سند به دست کسی بدهند و به او بگویند تو با این سند خیالت جمع باشد که من این قدر از بهشت را برای تو تضمین کردم! با اینکه از نظر رسالت خودشان و کلیت آن کوچکترین تردیدی به خود راه نمی دادند و مسائل را به طور کلی می گفتند، ولی در جواب سؤالاتی نظیر «عاقبت من چگونه است؟» می گفتند خدا عالم است، چه می دانم؛ از بواطن خدا عالم است، اینکه عاقبت تو به کجا منتهی می شود خدا خودش بهتر می داند.

درباره جناب عثمان بن مظعون، صحابه بسیار بزرگوار رسول خدا، نوشته اند که بعد از آنکه رسول اکرم به مدینه هجرت کردند او جزء مهاجرین بود. وی اولین کسی بود که در مدینه وفات کرد و رسول اکرم دستور دادند که او را در بقیع دفع کنند و بقیع را از همان روز قبرستان قرار دادند. همین جناب عثمان بن مظعون است که در سمت شرق بقیع مدفون است و مرد بسیار بزرگوار است و رسول اکرم به او خیلی اظهار علاقه می کردند و همه این را می دانستند. امیرالمؤمنین در نهج البلاغه

می فرماید: «كَانَ لِي فِيهَا مَضَىٰ أَخٌ فِي اللَّهِ وَكَانَ يُعَظَّمُهُ فِي عَيْنِي صَغَرَالدُّنْيَا فِي عَيْنِهِ»^۱ یعنی در گذشته یک برادر دینی داشتم که در راه حق بود و آنچه که او را در چشم من بزرگ می کرد این بود که تمام دنیا در نظر او کوچک بود. شارحان نهج البلاغه گفته اند مقصود امیرالمؤمنین عثمان بن مظعون است. یکی از پسران امیرالمؤمنین اسمش عثمان است. وقتی متولد شد، امیرالمؤمنین فرمود: من می خواهم اسم این را به نام برادرم عثمان بن مظعون بگذارم؛ می خواست یادآور عثمان بن مظعون باشد.

اینچنین مردی از دنیا رفت. او در خانه یکی از انصار زندگی می کرد. زنی هم در آن خانه بود - و شاید زن برادر انصاری اش بود - به نام «امّ علاء» که به او خدمت می کرد. رسول اکرم آمدند برای تشییع جنازه عثمان بن مظعون، و در این مراسم طوری رفتار کردند که با اخص اصحاب رفتار می کردند. یکدفعه امّ علاء رو کرد به جنازه عثمان بن مظعون و گفت: «هَنِيئًا لَكَ الْجَنَّةُ» بهشت تو را گوارا باد! رسول اکرم رو کرد به او و با تندی فرمود: چه کسی چنین قولی به تو داد؟ گفت: یا رسول الله! این صحابی شماس است، من به خاطر اینهمه علاقه ای که شما به او داشتید این سخن را عرض کردم. رسول خدا این آیه را خواند: «قُلْ مَا كُنْتُ بِدُعَاةٍ مِنَ الرَّسُولِ وَمَا أَدْرِي مَا يُفْعَلُ بِي وَلَا بِكُمْ»^۲ خیلی معنی دارد. همچنین در اواخر سوره مبارکه جن است: «قُلْ إِنِّي لَا أَفْلِكُ لَكُمْ ضَرًّا وَلَا رَشَدًا» بگو اختیار سود و زیان شما با من نیست، «قُلْ إِنِّي لَنْ يُخْرِجَنِي مِنَ اللَّهِ أَحَدٌ وَلَنْ أَجِدَ مِنْ دُونِهِ مُلْتَحَدًا»^۳ خود مرا جز خدا کسی پناه نخواهد داد.

تفاوت نگذاشتن میان مردم در تبلیغ

یکی دیگر از خصوصیات بسیار بارز سبک تبلیغی پیغمبران - که شاید در مورد رسول اکرم بیشتر آمده است - مسأله تفاوت نگذاشتن میان مردم در تبلیغ اسلام است. دوران جاهلیت بود. یک زندگی طبقاتی عجیبی بر آن جامعه حکومت می کرد. گویی اصلاً فقرا آدم نبودند، چه رسد به غلامان و بردگان. آنها که اشراف و اعیان و به تعبیر قرآن «مَلَأُ» بودند، خودشان را صاحب و مستحق همه چیز می دانستند و آنها که هیچ چیز نداشتند مستحق چیزی نمی شدند. حتی حرفشان هم این بود، نه

۱. نهج البلاغه، حکمت ۲۸۱.

۲. احقاف / ۹.

۳. جن / ۲۱ و ۲۲.

اینکه بگویند ما در دنیا همه چیز داریم و شما چیزی ندارید ولی در آخرت ممکن است خلاف این باشد، بلکه می‌گفتند دنیا خودش دلیل آخرت است؛ اینکه ما در دنیا همه چیز داریم دلیل بر این است که ما محبوب و عزیز خدا هستیم، خدا ما را عزیز خود دانسته و همه چیز به ما داده است، پس آخرت هم همین‌طور است، شما در آخرت هم همین‌طور هستید؛ آن‌که در دنیا بدبخت است، در آخرت هم بدبخت است. به پیغمبر می‌گفتند: یا رسول‌الله! آیا می‌دانی عیب کار تو چیست؟ می‌دانی چرا ما حاضر نیستیم رسالت تو را بپذیریم؟ برای اینکه تو آدم‌های پست و اراذل را اطراف خودت جمع کرده‌ای. اینها را جارو کن بریز دور، آن وقت ما اعیان و اشراف می‌آییم دور و برت. قرآن می‌گوید به اینها بگو: «وَمَا أَنَا بِطَارِدِ الْمُؤْمِنِينَ»^۱ من کسی را که ایمان داشته باشد، به جرم اینکه غلام است، برده است، فقیر است طرد نمی‌کنم. «وَلَا تَطْرُدِ الَّذِينَ يَدْعُونَ رَبَّهُمْ بِالْغَدَاةِ وَالْعَشِيِّ يُرِيدُونَ وَجْهَهُ»^۲ این اشخاص را هرگز از خودت دور نکن، اشراف بروند گم شوند، اگر می‌خواهند اسلام اختیار کنند باید آدم شوند.

شنیده‌اید که یکی از همین شخصیتها که مسلمان شده بود، در مجلس رسول خدا نشسته بود (سنت و سیره رسول اکرم این بود که اولاً در مجلس بالا و پایین قرار نمی‌دادند؛ معمولاً حلقه‌وار و دایره‌وار می‌نشستند تا مجلس بالا و پایین نداشته باشد. ثانیاً نهی می‌کردند که در هنگام ورود ایشان کسی جلوی پایشان بلند نشود؛ می‌گفتند این، سنت اعاجم است، سنت ایرانیهاست. و نیز می‌فرمود: هر کس که وارد شد، در جایی که خالی است بنشیند، نه اینکه افراد مجبور باشند جا خالی کنند تا کسی بالا بنشیند، اسلام چنین چیزی ندارد.) یکی از مسلمانان فقیر و ژنده‌پوش وارد شد. کنار آن شخص که به اصطلاح اشراف بود جایی خالی بود. آن مرد همان‌جا نشست. همینکه نشست، او روی عادت جاهلیت فوراً خودش را جمع کرد و کنار کشید. رسول اکرم متوجه شد. رو کرد به او که چرا چنین کاری کردی؟! ترسیدی که چیزی از ثروت به او بچسبد؟ نه یا رسول‌الله. ترسیدی چیزی از فقر او بتو بچسبد؟ نه یا رسول‌الله. پس چرا چنین کردی؟ اشتباه کردم، غلط کردم، به جریمه اینکه

چنین اشتباهی مرتکب شدم الان در مجلس شما نیمی از دارایی خودم را به همین برادر مسلمانم بخشیدم. به آن برادر مؤمن گفتند: آن را تحویل بگیر. گفت: نمی‌گیرم. گفتند: تو که نداری، چرا نمی‌گیری؟ گفت: برای اینکه می‌ترسم بگیرم و روزی دماغی مثل دماغ این شخص پیدا کنم.

صبر و استقامت

مسأله دیگری که در روش تبلیغ مطرح است مسأله صبر و استقامت است: «فَاصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ وَلَا تَكُنْ كَصَاحِبِ الْحُوتِ»^۱، «فَاصْبِرْ كَمَا صَبَرَ أُولُو الْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ»^۲ پایدار باش، خوشتندار باش، استقامت داشته باش، «فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ»^۳ همان طور که فرمان داده شده‌ای استقامت داشته باش. جمله «فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ» در دو سوره، یکی در سوره شوری و دیگر در سوره هود ذکر شده است. در سوره هود می‌فرماید: «فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ وَمَنْ تَابَ مَعَكَ» خودت و مؤمنینی که با تو هستی، همه تان استقامت داشته باشید. در سوره شوری مخاطب، شخص پیامبر است. از رسول خدا نقل کرده‌اند که فرمود: «شَيْئَتِي سَوْءٌ هُوْدٍ»^۴ سوره هود ریش مرا سفید کرد، آن آیه‌ای که می‌گوید: «فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ وَمَنْ تَابَ مَعَكَ» استقامت داشته باش، ولی تنها به خود من نگفته، بلکه گفته خودم و دیگران، آنها را هم به استقامت وادار کن.

□

باید مقداری هم راجع به امام حسین در همین زمینه صحبت کنیم. اباعبدالله علیه السلام در حرکت و نهضت خودشان یک سلسله کارها کرده‌اند که اینها را می‌شود روش و اسلوب کار تلقی کرد. بگذارید من مسأله روش و اسلوب کار امام حسین را فردا شب که شب عاشورا است، به عرض برسانم. امشب مقداری از مقتل برایتان عرض می‌کنم. تقریباً یک سنتی است که در تاسوعا ذکر خیری از وجود مقدس ابوالفضل العباس (سلام الله علیه) می‌شود. مقام جناب ابوالفضل بسیار بالاست. ائمه

۱. ن والقلم / ۴۸.

۲. احقاف / ۳۵.

۳. هود / ۱۱۲.

۴. مجمع البیان، ج ۵ / ص ۱۴۰.

ما فرموده‌اند: «إِنَّ لِلْعَبَّاسِ مَنَزِلَةً عِنْدَ اللَّهِ يَغْبِطُهُ بِهَا جَمِيعُ الشُّهَدَاءِ»^۱ عباس مقامی نزد خدا دارد که همه شهدا غبطه مقام او را می‌برند. متأسفانه تاریخ از زندگی آن بزرگوار اطلاعات زیادی نشان نداده؛ یعنی اگر کسی بخواهد کتابی در مورد زندگی ایشان بنویسد مطلب زیادی پیدا نمی‌کند. ولی مطلب زیاد به چه درد می‌خورد؟ گاهی یک زندگی یک‌روزه یا دوروزه یا پنج‌روزه یک نفر که ممکن است شرح آن بیش از پنج صفحه نباشد، آنچنان درخشان است که امکان دارد به اندازه دهها کتاب ارزش آن شخص را ثابت کند، و جناب ابوالفضل‌العباس چنین شخصی بود. سن ایشان در کربلا در حدود سی و چهار سال بوده است و دارای فرزندی بوده‌اند که یکی از آنها به نام عبیدالله بن عباس بن علی بن ابیطالب است و تا زمانهای دور زنده بوده است. نقل می‌کنند که روزی امام زین‌العابدین چشمشان به عبیدالله افتاد، خاطرات کربلا به یادشان افتاد و اشکشان جاری شد.

جناب ابوالفضل در وقت شهادت امیرالمؤمنین، کودکی نزدیک به حد بلوغ یعنی در سن چهارده سالگی بوده است. من از *ناسخ التواریخ* الآن یادم هست که جناب ابوالفضل در جنگ صفین حضور داشته‌اند، ولی چون هنوز نابالغ و کودک بوده‌اند (حدود دوازده سال داشته‌اند، زیرا جنگ صفین تقریباً سه سال قبل از شهادت امیرالمؤمنین است) امیرالمؤمنین به ایشان اجازه جنگیدن نداده‌اند. همین قدر یادم هست که نوشته بود ایشان در جنگ صفین در عین اینکه کودک بودند سوار بر اسب سیاهی بودند. بیش از این چیزی ندیدم. ولی در مقاتل معتبر این مطلب را نوشته‌اند که امیرالمؤمنین علی علیه السلام یک وقتی به برادرشان عقیل فرمودند برای من زنی انتخاب کن که «وَلَدَتْهَا الْفُحْوَةُ» نژاد از شجاعان برده باشد. عقیل نسابه است، نسب‌شناس و نژادشناس بوده و عجیب هم نژادشناس بوده و قبایل و پدر و مادرها را و اینکه کی از کجا نژاد می‌برد می‌شناخته است. فوراً گفت: «عَنِّي لَكَ بِأُمِّ الْبَتَيْنِ بِنْتُ خَالِدٍ» آن زنی که تو می‌خواهی ام البنین است. ام البنین یعنی مادر پسران (مادر چند پسر)، ولی خود این کلمه مثل ام کلثوم است که حالا ما اسم می‌گذاریم. مخصوصاً در تاریخ دیدم که یکی از جدات یعنی مادر بزرگهای ام البنین اسمش ام البنین بوده و شاید به همین مناسبت اسم ایشان را هم ام البنین گذاشته‌اند. همین

دختر را برای امیرالمؤمنین خواستگاری کردند و از او چهار پسر برای امیرالمؤمنین متولد شد و ظاهراً دختری از او به دنیا نیامده است. بعد این زن به معنی واقعی ام‌البنین یعنی مادر چند پسر شد. امیرالمؤمنین فرزندان شجاع دیگر هم داشت: اولاً خود حسنین (امام حسن و امام حسین) شجاعتشان محرز بود، مخصوصاً امام حسین که در کربلا نشان داد که چقدر شجاع بود و شجاعت پدرش را به ارث برده بود. محمدبن حنفیه از جناب ابوالفضل خیلی بزرگتر بود و در جنگ جمل شرکت کرد و فوق العاده شجاع و قوی و جلیل و زورمند بود. حدس زده می‌شود که امیرالمؤمنین به او عنایت خاصی داشته است (البته این مطلب در متن تاریخ نوشته نشده، حدس است).

مطابق معتبرترین نقلها اولین کسی که از خاندان پیغمبر شهید شد، جناب علی اکبر و آخرینشان جناب ابوالفضل العباس بود؛ یعنی ایشان وقتی شهید شدند که دیگر از اصحاب و اهل بیت کسی نمانده بود، فقط ایشان بودند و حضرت سیدالشهداء. آمد عرض کرد: برادر جان! به من اجازه بدهید به میدان بروم که خیلی از این زندگی ناراحت هستم. جناب ابوالفضل سه برادر کوچکترش را مخصوصاً قبل از خودش فرستاد، گفت: بروید برادران! من می‌خواهم اجر مصیبت برادرم را برده باشم. می‌خواست مطمئن شود که برادران مادری‌اش حتماً قبل از او شهید شده‌اند و بعد به آنها ملحق بشود.

بنابراین ام‌البنین است و چهار پسر، ولی ام‌البنین در کربلا نیست، در مدینه است. آنان که در مدینه بودند از سرنوشت کربلا بی‌خبر بودند. به این زن، مادر این چند پسر که تمام زندگی و هستی‌اش همین چهار پسر بود، خبر رسید که هر چهار پسر تو در کربلا شهید شده‌اند. البته این زن زن کامله‌ای بود، زن بیوه‌ای بود که همه پسرهایش را از دست داده بود. گاهی می‌آمد در سر راه کوفه به مدینه می‌نشست و شروع به نوحه‌سرایی برای فرزندان‌اش می‌کرد. تاریخ نوشته است که این زن خودش یک وسیله تبلیغ علیه دستگاه بنی‌امیه بود. هر کس که می‌آمد از آنجا عبور کند متوقف می‌شد و اشک می‌ریخت. مروان حکم که یک وقتی حاکم مدینه بوده و از آن دشمنان عجیب اهل بیت است، هر وقت می‌آمد از آنجا عبور کند بی‌اختیار می‌نشست و با گریه این زن می‌گریست. این زن اشعاری دارد و در یکی از آنها می‌گوید:

لَا تَدْعُونِي وَيَكِ أُمُّ الْبَنِينَ تُذَكِّرُنِي بِلُيُوثِ الْعَرِينِ
كَأَنْتَ بَنُونَ لِي أَدْعَى بِهِمْ وَالْيَوْمَ أَصْبَحْتُ وَلَا مِنْ بَنِينَ^۱

مخاطب را یک زن قرار داده، می‌گوید: ای زن، ای خواهر! تا به حال اگر مرا ام‌البنین می‌نامیدی، بعد از این دیگر ام‌البنین نگو، چون این کلمه خاطرات مرا تجدید می‌کند، مرا به یاد فرزندانم می‌اندازد، دیگر بعد از این مرا به این اسم نخوانید؛ بله، در گذشته من پسرانی داشتم ولی حالا که هیچیک از آنها نیستند. رشیدترین فرزندان جناب ابوالفضل بود و بالخصوص برای جناب ابوالفضل مرثیه بسیار جانگدازی دارد، می‌گوید:

يَا مَنْ رَأَى الْعَبَّاسَ كَرَّ عَلَى جَـهَـاِـيِرِ النَّفَدِ

وَوَرَاهُ مِنْ ابْنَاءِ حَايِدَرٍ كُلِّ لَيْثٍ ذِي لَبَدٍ
أَنْبِئْتُ أَنَّ ابْنِي أَصِيبَ بِرَأْسِهِ مَقْطُوعَ يَدٍ
وَيُلَى عَلَى شَيْئِ أَمَالٍ بِرَأْسِهِ ضَرْبُ الْعَمَدِ
لَوْ كَانَ سَيْفُكَ فِي يَدَيْكَ لَمَا دَنَى مِنْهُ أَحَدٌ^۲

پرسیده بود که پسر من، عباس شجاع و دلاور من چگونه شهید شد؟ دلاوری حضرت ابوالفضل العباس از مسلمات و قطعیات تاریخ است. او فوق‌العاده زیبا بوده است که در کوچکی به او می‌گفتند قمر بنی‌هاشم، ماه بنی‌هاشم. در میان بنی‌هاشم می‌درخشیده است. اندامش بسیار رشید بوده که بعضی از مورخین معتبر نوشته‌اند هنگامی که سوار بر اسب می‌شد، وقتی پایش را از رکاب بیرون می‌آورد، سر انگشتانش زمین را خط می‌کشید. بازوها بسیار قوی و بلند، سینه بسیار پهن. می‌گفت که پسرش به این آسانی کشته نمی‌شد. از دیگران پرسیده بود که پسر من را چگونه کشتند؟ به او گفته بودند که اول دستهایش را قطع کردند و بعد به چه وضعی او را کشتند. آن وقت در این مورد مرثیه‌ای گفت. می‌گفت: ای چشمی که در کربلا بودی، ای انسانی که در صحنه کربلا بودی آن زمانی که پسر من را دیدی که بر جماعت شغالان حمله کرد و افراد دشمن مانند شغال از جلوی پسر من فرار می‌کردند. پسران علی پشت سرش ایستاده بودند و مانند شیر بعد از شیر، پشت

۱. منتهی‌الآمال، ج ۱ / ص ۳۸۶.

۲. همان.

پسرم را داشتند. وای بر من! به من گفته‌اند که بر شیربچه‌ تو عمود آهنین فرود آوردند. عباس جانم، پسر جانم! من خودم می‌دانم که اگر تو دست در بدن می‌داشتی، احدی جرأت نزدیک شدن به تو را نداشت.

وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ



روشهای تبلیغی نهضت حسینی



دیشب وعده دادم که امشب - که شب عاشورا است - تا آنجا که برای من مقدور است و حضور ذهن دارم، درباره روشها و کیفیات تبلیغی^۱ نهضت حسینی، عرایضی برای شما عرض بکنم. ولی ابتدا مقدمه کوتاهی را که زمینه‌ای است برای پی بردن به ارزش به اصطلاح تاکتیکیهای تبلیغاتی‌ای که اباعبدالله علیه السلام به کار برده‌اند، عرض می‌کنم.

تحولات تاریخ اسلام بعد از وفات پیامبر صلی الله علیه و آله

در تاریخ اسلام، در پنجاه ساله بین وفات رسول خدا و شهادت حسین بن علی علیه السلام، جریانات و تحولات فوق‌العاده‌ای رخ داد. محققین امروز، آنهایی که به اصول جامعه‌شناسی آگاه هستند، متوجه نکته‌ای شده‌اند. مخصوصاً عبدالله علائلی با اینکه سنی است شاید بیشتر از دیگران روی این مطلب تکیه می‌کند، می‌گوید: بنی‌امیه برخلاف همه قبایل عرب (قریش و غیرقریش) تنها یک نژاد نبودند، نژادی بودند که طرز کار و فعالیتشان شبیه طرز کار یک حزب بود، یعنی افکار خاص

۱. به معنی صحیح آن.

اجتماعی داشتند؛ تقریباً نظیر یهود در عصر ما و بلکه در طول تاریخ که نژادی هستند با یک فکر و ایده خاص که برای رسیدن به ایده خودشان گذشته از هماهنگی‌ای که میان همه افرادشان وجود دارد، نقشه و طرح دارند. قدمای مورخین، بنی‌امیه را به صورت یک نژاد زیرک و شیطان‌صفت معرفی کرده‌اند، و امروز با این تعبیر از آنها یاد می‌کنند که بنی‌امیه همان گروهی هستند که با ظهور اسلام بیش از هر جمعیت دیگری احساس خطر کردند و اسلام را برای خودشان خطری عظیم شمردند و تا آنجا که قدرت داشتند با اسلام جنگیدند، تا هنگام فتح مکه که مطمئن شدند دیگر مبارزه با اسلام فایده ندارد، لذا آمدند و اسلام ظاهری اختیار کردند و به قول عمار یاسر: «اِسْتَسْلَمُوا وَ لَمْ يُسْلِمُوا» و پیغمبر اکرم هم با آنها معامله «مؤلفه قلوبهم» می‌کرد، یعنی مردمی که اسلام ظاهری دارند ولی اسلام در عمق روحشان نفوذ نکرده است.

پیغمبر اکرم در زمان خودش نیز هیچ کار اساسی را به بنی‌امیه واگذار نکرد. ولی بعد از پیغمبر تدریجاً بنی‌امیه در دستگاههای اسلامی نفوذ کردند، و بزرگترین اشتباه تاریخی و سیاسی که در زمان عمر بن الخطاب رخ داد این بود که یکی از پسران ابوسفیان به نام یزید والی شام شد و بعد از او معاویه حاکم شام شد و بیست سال یعنی تا آخر حکومت عثمان بر شامات - که مشتمل بر سوریه فعلی و قسمتی از ترکیه فعلی و لبنان فعلی و فلسطین فعلی بود - حکومت می‌کرد. در اینجا یک جای پا و به اصطلاح جای مهری برای بنی‌امیه پیدا شد و چه جای مهر اساسی‌ای!

عثمان که خلیفه شد، گو اینکه با سایر بنی‌امیه از نظر روحی تفاوت‌هایی داشت (آدم خاصی بود، با ابوسفیان متفاوت بود) ولی بالاخره اموی بود. پای بنی‌امیه به‌طور وسیعی در دستگاه اسلامی باز شد. بسیاری از مناصب مهم اسلامی مانند حکومت‌های مهم و بزرگ مصر، کوفه و بصره به دست بنی‌امیه افتاد. حتی وزارت خود عثمان به دست مروان حکم افتاد. این، قدم بس بزرگی بود که بنی‌امیه به طرف مقاصد خودشان پیش رفتند.

معاویه هم روز به روز وضع خودش را تحکیم می‌کرد. تا زمان عثمان، اینها فقط دو نیرو در اختیار داشتند: یکی پست‌های مهم سیاسی، قدرت سیاسی و دیگر بیت‌المال، قدرت اقتصادی. با کشته شدن عثمان، معاویه نیروی دیگری را هم در خدمت خودش گرفت و آن اینکه یکمرتبه داستان خلیفه مقتول و مظلوم را مطرح

کرد و احساس دینی و مذهبی گروه زیادی از مردم را - لااقل در همان منطقه شامات - در اختیار گرفت. می‌گفت: خلیفهٔ مسلمین، خلیفهٔ اسلام، مظلوم کشته شد، «مَنْ قُتِلَ مَظْلُوماً فَقَدْ جَعَلْنَا لِرَبِّهِ سُلْطَاناً»^۱، انتقام خون خلیفهٔ مظلوم واجب است، باید گرفت. احساسات دینی صدها هزار و شاید میلیون‌ها نفر از مردم را به نفع مقاصد خویش در اختیار گرفت. خدا می‌داند که معاویه در روضهٔ عثمان خواندن‌های خود چقدر از مردم اشک گرفته است! آن در زمان خلفای پیش از عثمان، آن هم دورهٔ عثمان، این هم در قتل عثمان که تقریباً مقارن است با خلافت علی علیه السلام.

بعد از شهادت علی علیه السلام معاویه خلیفهٔ مطلق مسلمین شد و دیگر همهٔ قدرتها در اختیار او قرار گرفت. در اینجا یک قدرت چهارم را نیز توانست استخدام کند و آن این بود که شخصیت‌های دینی و به اصطلاح امروز روحانیت را اجیر خودش کرد. از آن روز بود که یکمرتبه شروع کردند به جعل و وضع حدیث در مدح عثمان و حتی مقداری در مدح شیخین، چون معاویه این کار را به نفع خودش می‌دانست و به ضرر علی علیه السلام. و چه پول‌ها که در این راه مصرف و خرج شد!

سخنان علی علیه السلام دربارهٔ فتنهٔ بنی‌امیه

علی علیه السلام در کلمات خودشان به خطر عظیم بنی‌امیه اشاره‌ها کرده‌اند. خطبه‌ای است که اول آن راجع به خوارج است و در اواخر عمرشان هم انشاء کرده‌اند، می‌فرمایند: «فَأَنَا فَقَاتُ عَيْنَ الْفِتْنَةِ» من بودم که چشم فتنه را درآوردم (مقصود داستان خوارج است). یکمرتبه در وسط کلام گریز می‌زنند به بنی‌امیه: «أَلَا وَ إِنَّ أَخَوْفَ الْفِتَنِ عِنْدِي عَلَيْكُمْ فِتْنَةُ بَنِي أُمَيَّةَ فَإِنَّهَا فِتْنَةٌ عَمِيَاءُ مُظْلِمَةٌ»^۲ ولی فتنه و داستان خوارج آنقدر خطر بزرگی نیست، یعنی بزرگ است اما از آن بزرگتر و خطرناکتر فتنهٔ بنی‌امیه است.

دربارهٔ فتنهٔ بنی‌امیه، ایشان کلمات زیادی دارند. یکی از خصوصیات که علی علیه السلام برای بنی‌امیه ذکر می‌کند این است که می‌گوید: مساوات اسلامی به دست اینها بکلی پایمال خواهد شد و آنچه که اسلام آورده بود که مردم همه برابر یکدیگر

هستند دیگر در دوره بنی امیه وجود نخواهد داشت، مردم تقسیم خواهند شد به آقا و بنده، و شما مردم بنده آنها در عمل خواهید بود. در جمله‌ای چنین می‌فرماید: «حَقِّي لَا يَكُونُ انْتِصَارُ أَحَدِكُمْ مِنْهُمْ إِلَّا كَانَتْصَارِ الْعَبْدِ مِنْ رَبِّهِ» که خلاصه‌اش این است که برخورد شما با اینها شبیه برخورد یک بنده با آقا خواهد بود؛ آنها همه آقا خواهند بود و شما حکم برده و بنده را خواهید داشت، که در این زمینه مطلب خیلی زیاد است.

دومین چیزی که در پیش‌بینی‌های امیرالمؤمنین آمده است و بعد رخ داد، سر به نیست شدن به اصطلاح روشنفکران بعد از ایشان است. تعبیر حضرت چنین است: «عَمَّتْ خُطَّتْهَا وَ خُصَّتْ بِلَيْتُهَا»^۱ این بلیه‌ای است که همه جا را می‌گیرد ولی گرفتاریهایش اختصاص به یک طبقه معین پیدا می‌کند. تعبیر حضرت، تعبیر بسیار عالی و خوبی است. این طور می‌فرمایند: «وَأَصَابَ الْآلَاءُ مَنْ أَبْصَرَ فِيهَا وَ أَخْطَأَ الْآلَاءُ مَنْ عَمِيَ عَنْهَا»^۲ هر کس که بصیرتی داشته باشد و به قول امروز روشنفکر باشد، هر کس که فهم و درکی داشته باشد، این بلا و فتنه او را می‌گیرد، زیرا نمی‌خواهند آدم چیز فهمی وجود داشته باشد. و تاریخ نشان می‌دهد که بنی امیه افراد به اصطلاح روشنفکر و دراک آن زمان را درست مثل مرغی که دانه‌ها را جمع کند، یک یک جمع می‌کردند و سر به نیست می‌نمودند، و چه قتل‌های فجیعی در این زمینه انجام دادند! مسأله سوم هتک حرمت‌های الهی است. دیگر حرامی باقی نمی‌ماند مگر اینکه اینها مرتکب خواهند شد و عقد بسته‌ای از اسلام باقی نمی‌ماند جز اینکه باز می‌کنند: «لَا يَدْعُوا لِلَّهِ مُحَرَّمًا إِلَّا اسْتَحْلَوْهُ وَلَا عَقْدًا إِلَّا حَلَّوْهُ»^۳.

چهارم اینکه مسأله به اینجا پایان نمی‌گیرد بلکه عملاً با اسلام مخالفت می‌کنند و برای اینکه مردم را واژگونه کنند اسلام را واژگونه می‌کنند: «وَلَيْسَ الْإِسْلَامُ لَيْسَ الْفَرْوِ مَقْلُوبًا»^۴ اسلام را به تن مردم می‌پوشانند اما آنچنان که پوستینی را وارونه بپوشانند. شما می‌دانید که خاصیت پوستین یعنی گرم کردن و نیز زیبایی نقش‌ونگارهای آن وقتی بروز می‌کند که آن را درست بپوشند. اگر پوستین را وارونه بپوشند، یک ذره گرما ندارد و بعلاوه یک امر وحشتناکی می‌شود که مورد تمسخر

۱ و ۲. همان

۳. نهج البلاغه فیض الاسلام، خطبه ۹۷.

۴. نهج البلاغه فیض الاسلام، خطبه ۱۰۷.

افراد قرار می‌گیرد.

علی علیه السلام که شهید شد، برخلاف پیش‌بینی معاویه - که علی با کشته شدنش تمام می‌شود - به صورت یک سمبل در جامعه زنده شد اگرچه به‌عنوان یک فرد کشته شد؛ یعنی فکر علی بعد از مردنش بیشتر گسترش یافت و بعد شیعه در مقابل حزب اموی دور همدیگر جمع شدند، همفکریها پیدا شد و در واقع آن وقت بود که شیعه علی به صورت یک جمعیت متشکل درآمد. معاویه در دوره خودش مبارزات زیادی با فکر علی علیه السلام کرد. سب و لعن‌ها بالای منبر برای علی می‌شد. بخشنامه کرده بودند که در سراسر کشور اسلامی در نماز جمعه‌ها علی علیه السلام را لعن کنند، و این علامت این است که علی علیه السلام به صورت یک نیرو و یک سمبل و یک فکر و عقیده و ایمان در روح مردم زنده بود و وجود داشت. این مرد برای مبارزه با فکر و روح علی کارها انجام داد؛ یکی را مسموم کرد، سر دیگری را روی نیزه کرد. اینها به جای خودش، ولی معاویه یک ظاهری برای فریب مردم حفظ می‌کرد. تا دوره یزید می‌رسد که دیگر طشت رسوایی از بام می‌افتد. و انصاف این است که یزید از نظر سیاست اموی هم یک غلط بود، یعنی کسی بود که نتوانست سیاست اموی را اعمال کند بلکه کاری کرد که پرده امویها را درید. در این شرایط است که ابا عبدالله نهضت خودشان را آغاز می‌کنند.

استعداد شبیه‌سازی در حادثه عاشورا

حال مقداری راجع به نهضت ایشان برای شما عرض می‌کنم. مطلبی را می‌گویم، شما تأمل بفرمایید ببینید این‌طور هست یا نه. همان‌طور که کلمات و آیات قرآن از لحاظ لفظی و فصاحت و بلاغت و روانی، نوعی خاص از آهنگها را به آسانی می‌پذیرد و این خود آیت بسیار بزرگی برای نفوذ قرآن در دلها بوده و هست، انسان وقتی تاریخ حادثه عاشورا را می‌خواند، استعدادی برای شبیه‌سازی در آن می‌بیند. همان‌طور که قرآن برای آهنگ‌پذیری ساخته نشده ولی این‌طور هست، حادثه کربلا هم برای شبیه‌سازی ساخته نشده ولی این‌طور هست. من نمی‌دانم، شاید شخص ابا عبدالله در این مورد نظر داشته است. البته این مطلب را اثبات نمی‌کنم ولی نفی هم نمی‌کنم. داستان کربلا در هزار و دویست سال پیش روی صفحه کتاب آمده؛ یک وقتی آمده که کسی فکر نمی‌کرده که این حادثه اینقدر گسترش پیدا خواهد کرد.

متن تاریخ این حادثه گویی اساساً برای یک نمایشنامه نوشته شده است، شبیه پذیر است، گویی دستور داده اند که آن را برای صحنه بودن بسازند. ما شهادت‌های فجیع زیاد داریم ولی این داستان به این شکل آیا می‌تواند تصادف باشد و تعمد نباشد و اباعبدالله به این مطلب توجه نکرده باشد؟ من نمی‌دانم، ولی بالأخره قضیه این طور است و باور هم نمی‌کنم که تعمدی در کار نباشد.

از امام تقاضای بیعت می‌کنند. بعد از سه روز امام حرکت می‌کند و به مکه می‌رود؛ به اصطلاح مهاجرت می‌کند و در مکه که حرم امن الهی است سکنی می‌گزیند و شروع به فعالیت می‌کند. چرا به مکه رفت؟ آیا به این جهت که مکه حرم امن الهی بود و معتقد بود که بنی‌امیه مکه را محترم خواهند شمرد؟ یعنی درباره بنی‌امیه چنین اعتقاد داشت که اگر سیاستشان اقتضا بکند و بخواهند او را در مکه بکشند، این کار را نمی‌کنند؟ یا نه، رفتن به مکه اولاً برای این بود که خود این مهاجرت اعلام مخالفت بود. اگر در مدینه می‌ماند و می‌گفت من بیعت نمی‌کنم، صدایش آنقدر به عالم اسلام نمی‌رسید. بدین جهت، هم گفت بیعت نمی‌کنم و هم اهل بیتش را حرکت داد و به مکه برد. این بود که صدایش در اطراف پیچید که حسین بن علی حاضر به بیعت نشد و لذا از مدینه به مکه رفت. خود این، به اصطلاح - اگر تعبیر درست باشد - یک ژست تبلیغاتی بود برای رساندن هدف و پیام خودش به مردم. از این بالاتر که عجیب و فوق‌العاده است اینکه امام حسین علیه السلام در سوم شعبان وارد مکه می‌شود و ماههای رمضان، شوال، ذی‌القعدة و ذی‌الحجه تا هشتم این ماه را یعنی ایامی که عمره مستحب است و مردم از اطراف و اکناف به مکه می‌آیند در آنجا می‌ماند.

کم‌کم فصل حج می‌رسد. مردم از اطراف و اکناف و حتی از اقصی بلاد خراسان به مکه می‌آیند. روز «ترویجه» می‌شود، یعنی روز هشتم ذی‌الحجه، روزی که همه برای حج از نو لباس احرام می‌پوشند و می‌خواهند به منی و عرفات بروند و اعمال حج را انجام بدهند. ناگهان امام حسین علیه السلام اعلام می‌کند که من می‌خواهم به طرف عراق و کوفه بروم. یعنی در چنین شرایطی پشت می‌کند به کعبه، پشت می‌کند به حج، یعنی من اعتراض دارم. اعتراض و انتقاد و عدم رضایت خودش را به این وسیله و به این شکل اعلام می‌کند. یعنی این کعبه دیگر در تسخیر بنی‌امیه است؛ حجتی که گردانده‌اش یزید باشد، برای مسلمین فایده‌ای نخواهد داشت. این پشت کردن به

کعبه و اعمال حج در چنین روزی و اینکه بعد بگویند من برای رضای خدا رو به جهاد می‌کنم و پشت به حج، رو به امر به معروف می‌کنم و پشت به حج، این یک دنیا معنی داشت، کار کوچکی نبود. ارزش تبلیغاتی، اسلوب، روش و متد کار در اینجا به اوج خود می‌رسد. سفری را در پیش می‌گیرد که همه عقلا (یعنی عقلایی که براساس منافع قضاوت می‌کنند) آن را از نظر شخص امام حسین ناموفق پیش‌بینی می‌کنند؛ یعنی پیش‌بینی می‌کنند که ایشان در این سفر کشته خواهند شد، و امام حسین در بسیاری از موارد پیش‌بینی آنها را تصدیق می‌کند، می‌گوید: خودم هم می‌دانم. می‌گویند: پس چرا زن و بچه را همراه خودت می‌بری؟ می‌گوید: آنها را هم باید ببرم. بودن اهل بیت امام حسین علیهم‌السلام در صحنه کربلا، صحنه را بسیار بسیار داغتر کرد و در واقع امام حسین علیه‌السلام یک عده مبلغ را طوری استخدام کرد که بعد از شهادتش آنها را با دست و نیروی دشمن تا قلب حکومت دشمن یعنی شام فرستاد. این خودش یک تاکتیک عجیب و یک کار فوق‌العاده است. همه برای این است که این صدا هر چه بیشتر به عالم برسد، بیشتر به جهان آن روز اسلام برسد و بیشتر ابعاد تاریخ و ابعاد زمان را بشکافد و هیچ مانعی در راه آن وجود نداشته باشد.

در بین راه، کارهای خود امام حسین نمایشهایی از حقیقت اسلام است؛ از مروت، انسانیت، از روح و حقانیت اسلام است. ببینید! این شوخی نیست. در یکی از منازل بین راه، حضرت دستور می‌دهند آب زیاد بردارید؛ هر چه مشک ذخیره دارید پر از آب کنید و بر هر چه مرکب و شتر همراهتان است که آنها را یدک می‌کشید، بار آب بزنید (پیش‌بینی بوده است). در بین راه ناگهان یکی از اصحاب فریاد می‌کشد: «لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ» یا «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» یا «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» (ذکری می‌گوید). می‌گویند: چه خبر است؟ می‌گوید: من به این سرزمین آشنا هستم، سرزمینی است که در آن نخل نبوده، مثل اینکه از دور نخل دیده می‌شود، شاخه نخل است. می‌فرماید: خوب دقت کنید. آنهایی که چشم‌هایشان تیزتر است می‌گویند: خیر، نخل نیست، آنها پرچم است، انسان است، اسب است که از دور دارد می‌آید، اشتباه می‌کنید. خود حضرت نگاه می‌کند، می‌گوید: راست می‌گویید. کوهی است در سمت چپ شما، آن کوه را پشت خودتان قرار بدهید. حُرّ است با هزار نفر. حسین علیه‌السلام مثل پدرش علی علیه‌السلام (در داستان صفین) است که از این جور فرصتها به طور ناجوانمردانه استفاده نمی‌کند، بلکه از نظر او اینجا جایی است که باید مروت و

جوانمردی اسلامی را نشان بدهد. فوراً می‌فرماید: آن آبها را بیاورید و اسبها و افراد را سیراب کنید. حتی خودشان مراقبت می‌کنند که حیوانهای اینها کاملاً سیراب شوند. یک نفر می‌گوید مشکى را در اختیار من قرار داد که نتوانستم درش را باز کنم، خود حضرت آمدند و با دست خویش در مشک را باز کردند و به من دادند. حتی اسبها که آب می‌خوردند، فرمود: اینها اگر خسته باشند، با یک نفس سیر نمی‌خورند؛ بگذارید با دو نفس، سه نفس آب بخورند. همچنین در کربلا در همان نهایت شدتها مراقب است که ابتدای به جنگ نکند.

مسأله دیگر این است که من با آقای محترم نویسنده شهید جاوید - که دوست قدیمی ماست - صحبت می‌کردم، با نظر ایشان موافق نبودم. به ایشان گفتم: چرا خطبه‌های امام حسین بعد از اینکه ایشان از نصرت مردم کوفه مأیوس می‌شوند و معلوم می‌شود که دیگر کوفه در اختیار پسر زیاد قرار گرفت و مسلم کشته شد، داغتر می‌شود؟ ممکن است کسی بگوید چون امام حسین دیگر راه برگشت نداشت. بسیار خوب، راه برگشت نداشت، ولی چرا در شب عاشورا بعد از آنکه به اصحابش فرمود: من بیعتم را از شما برداشتم و آنها گفتند: خیر، ما دست از دامن شما بر نمی‌داریم، نگفت اصلاً ماندن شما در اینجا حرام است برای اینکه آنها می‌خواهند مرا بکشند، به شما کاری ندارند، اگر بمانید خونتان بی‌جهت ریخته می‌شود و این حرام است؟ چرا امام حسین نگفت واجب است شما بروید؟ بلکه وقتی آنها پایداری‌شان را اعلام کردند، امام حسین آنان را فوق‌العاده تأیید کرد و از آن وقت بود که رازهایی را که قبلاً به آنها نمی‌گفت، به آنان گفت.

در شب عاشورا که مطلب قطعی است، حبیب‌بن مظاهر را می‌فرستد در میان بنی‌اسد که اگر باز هم می‌شود، عده‌ای را بیاورد. معلوم بود که می‌خواست بر عدد کشتگان افزوده شود، چرا که هر چه خون شهید بیشتر ریخته شود این ندا بیشتر به جهان و جهانیان می‌رسد. در روز عاشورا حرّ می‌آید توبه می‌کند، بعد می‌آید خدمت اباعبدالله. حضرت می‌فرماید: از اسب بیا پایین. می‌گوید: نه آقا، اجازه بدهید من خونم را در راه شما بریزم. «خونت را در راه ما بریز» یعنی چه؟ آیا یعنی اگر تو کشته شوی من نجات پیدا می‌کنم؟ من که نجات پیدا نمی‌کنم. و حضرت به هیچ‌کس چنین چیزی نگفت. اینها نشان می‌دهد که اباعبدالله علیه السلام خونین شدن این صحنه را می‌خواست و بلکه خودش آن را رنگ‌آمیزی می‌کرد. اینجاست که می‌بینیم قبل از

عاشورا صحنه‌های عجیبی به وجود می‌آید که گویی آنها را عمداً به وجود آورده‌اند تا مطلب بیشتر نمایش داده بشود. اینجاست که جنبه شبیه‌پذیری قضیه خیلی زیاد می‌شود.

رنگ خون، ثابت‌ترین رنگها در تاریخ

خدا رحمت کند مرحوم آیتی، دوست عزیزمان را، در کتاب بررسی تاریخ عاشورا روی نکته‌ای خیلی تکیه کرده است. تعبیر ایشان این است، می‌گوید: رنگ خون از نظر تاریخی ثابت‌ترین رنگهاست. در تاریخ و در مسائل تاریخی آن رنگی که هرگز محو نمی‌شود رنگ قرمز است، رنگ خون است و حسین بن علی علیه السلام تعمداً داشت که تاریخ خودش را با این رنگ ثابت و زایل‌نشدنی بنویسد، پیام خود را با خون خویش نوشت.

شنیده شده که افرادی در حال از بین رفتن، با خون خودشان مطلبی نوشته‌اند و پیام داده‌اند. معلوم است که این خودش اثر دیگری دارد که کسی با خون خود پیام و حرف خویش را بنویسد. در عرب جاهلیت رسم بود و گاهی اتفاق می‌افتاد که قبایلی که می‌خواستند با یکدیگر پیمان ناگسستنی ببندند، یک ظرف خون می‌آوردند (البته نه خون خودشان) و دستشان را در آن می‌کردند، می‌گفتند: این پیمان دیگر هرگز شکستنی نیست، پیمان خون است و پیمان خون شکستنی نیست. حسین بن علی علیه السلام در روز عاشورا گویی رنگ‌آمیزی می‌کند اما رنگ‌آمیزی با خون، برای اینکه رنگی که از هر رنگ دیگر در تاریخ ثابت‌تر است همین رنگ است. تاریخ خودش را با خون می‌نویسد.

گاهی می‌شنویم یا در کتابهای تاریخی می‌خوانیم که بسیاری از سلاطین و پادشاهان، افرادی که این اشتها را داشته‌اند که نامشان در تاریخ ثبت شود، در صدها سال پیش روی یک لوحه فلزی یا سنگی حک کرده‌اند که منم فلانی، پسر فلان کس، از نژاد خدایان؛ منم کسی که فلان شخص آمد پیش من زانو زد و ... حالا چرا پیام خودش را روی سنگ یا فلز ثبت می‌کند؟ برای اینکه از بین نرود، باقی بماند. به همان نشانی که ما می‌بینیم، تاریخ، آنها را زیر خروارها خاک مدفون کرد و احدی از آنها اطلاع پیدا نکرد تا بعد از هزاران سال حفاران اروپایی آمدند و آنها را از زیر خاک بیرون آوردند. حالا که از زیر خاک بیرون آورده‌اند، کسی برایش اهمیتی قائل

نمی‌شود، سخنانی است که روی سنگ نوشته شده ولی روی دلها نوشته نشده است.

امام حسین علیه السلام پیام خود را نه روی سنگی نوشت و نه حجاری کرد. آنچه او گفت، در هوای لرزان و در گوش افراد طنین انداخت اما در دلها ثبت شد به طوری که از دلها گرفتگی نیست. و خودش کاملاً به این حقیقت آگاه بود؛ آینده را درست می‌دید که بعد از این، حسین کشته‌شدنی نیست و هرگز کشته نخواهد شد. شما ببینید آیا اینها می‌تواند تصادف باشد؟ ابا عبدالله در روز عاشورا در آن ساعات و لحظات آخر استنصار می‌کرد، باز هم یاور می‌خواست، یاورهایی که بیایند کشته بشوند نه یاورهایی که بیایند نجاتش بدهند. امام حسین، دیگر بعد از کشته شدن اصحاب و برادران و فرزندان بدون شک نمی‌خواهد زنده بماند ولی یاور می‌خواست که باز هم بیاید کشته بشود. این است که حضرت «هَلْ مِنْ نَاصِرٍ يُنْصُرُنِي» می‌فرمود. صدایشان به خیمه‌ها رسید. زنها گریستند، فریاد گریه‌شان بلند شد. امام حسین علیه السلام برادرشان حضرت ابوالفضل و یک نفر دیگر از اهل بیت را فرستادند، فرمودند: بروید زنها را ساکت کنید. آنها آمدند و ساکت کردند. بعد خودشان برگشتند به خیام حرم. اینجا است که طفل شیرخوارشان را به دست ایشان می‌دهند. این طفل در بغل عمه‌اش زینب، خواهر مقدس ابا عبدالله است. حضرت این طفل را در بغل می‌گیرد. ابا عبدالله فرمود خواهر جان! چرا در میان این بلوا، در فضایی که هیچ امنیتی ندارد و از آن طرف تیر پرتاب می‌شود و دشمن کمین کرده، این طفل را آوردی، بلکه او را در بغل گرفت و در همین حال تیری از سوی دشمن می‌آید و به گلوئی طفل مقدس اصابت می‌کند. ابا عبدالله چه می‌کند؟ ببینید رنگ آمیزی چگونه است؟ تا این طفل اینچنین شهید می‌شود، دست می‌برد و یک مشت خون پر می‌کند و به طرف آسمان می‌پاشد که ای آسمان، ببین و شاهد باش!

در آن لحظات آخر که ضربات زیادی بر بدن مقدس ابا عبدالله وارد شده بود که دیگر روی زمین افتاده بود و بر روی زانوهایش حرکت می‌کرد و بعد از مقداری حرکت می‌افتاد و دوباره برمی‌خاست، ضربتی به گلوئی ایشان اصابت می‌کند. نوشته‌اند باز دست مبارکش را پر از خون کرد و به سر و صورتش مالید و گفت: من می‌خواهم به ملاقات پروردگار خود بروم. اینها صحنه‌های تکان‌دهنده صحرای کربلاست، قضایایی است که پیام امام حسین را برای همیشه در دنیا جاوید و ثابت و

باقی ماندنی می‌کند.

در عصر تاسوعا دشمن حمله می‌کند. حضرت برادرشان ابوالفضل را می‌فرستند و به او می‌فرمایند: من می‌خواهم امشب را با خدای خودم راز و نیاز کنم و نماز بخوانم، دعا و استغفار کنم. تو به هر زبانی که می‌خواهی، امشب اینها را منصرف کن تا فردا. البته با آنها خواهیم جنگید. آنها بالاخره منصرف می‌شوند. ابا عبدالله علیه السلام در شب عاشورا چندین کار انجام داد که تاریخ نوشته است. یکی از کارها این بود که به اصحاب (مخصوصاً افرادی که اهل این فن بودند) دستور داد که همین امشب شمشیرها و نیزه‌هایتان را آماده کنید، و خودشان هم سرکشی می‌کردند. مردی بود به نام «جون» که اهل این کار یعنی اصلاح اسلحه بود. حضرت می‌رفتند و به کار او سرکشی می‌کردند. کار دیگری که ابا عبدالله در آن شب کردند این بود که دستور دادند همان شبانه خیمه‌ها را که از هم دور بودند نزدیک یکدیگر قرار دهند، و آنچنان نزدیک آوردند که طنابهای خیمه‌ها در داخل یکدیگر فرو رفت به گونه‌ای که عبور یک نفر از بین دو خیمه ممکن نبود. دستور دادند خیمه‌ها را به شکل هلال نصب کنند و همان شبانه در پشت خیمه‌ها گودالی حفر کنند به طوری که اسبها نتوانند از روی آن بپرند و دشمن از پشت حمله نکند. همچنین دستور دادند مقداری از خار و خاشاک‌هایی را که در آنجا زیاد بود انباشته کنند تا صبح عاشورا آنها را آتش بزنند که تا اینها زنده هستند دشمن نتواند از پشت خیمه‌ها بیاید، یعنی فقط از روبرو و راست و چپ با دشمن مواجه باشند و از پشت سرشان اطمینان داشته باشند.

کار دیگر حضرت این بود که همه اصحاب را در یک خیمه جمع کرد و برای آخرین بار اتمام حجت نمود. اول تشکر کرد، تشکر بسیار بلیغ و عمیق، هم از خاندان و هم از اصحاب خودش. فرمود: من اهل بیتی بهتر از اهل بیت خودم و اصحابی باوفا تر از اصحاب خودم سراغ ندارم. در عین حال فرمود: همه شما می‌دانید که اینها جز شخص من به کس دیگری کاری ندارند، هدف اینها فقط من هستم. اینها اگر به من دست بیاوند به هیچیک از شما کاری ندارند. شما می‌توانید از تاریکی شب استفاده کنید و همه‌تان بروید. بعد هم فرمود: هر کدام می‌توانید دست یکی از این بچه‌ها و خاندان مرا بگیرید و ببرید. تا این جمله را فرمود، از اطراف شروع کردند به گفتن اینکه: یا ابا عبدالله ما چنین کاری نکنیم؟! «بَدَأَهُم بِهَذَا الْقَوْلِ الْعَبَّاسِيُّ بْنُ عَلِيٍّ علیه السلام»

اول کسی که به سخن درآمد برادر بزرگوارش ابوالفضل العباس بود. اینجاست که باز سخنانی واقعاً تاریخی و نمایشنامه‌ای می‌شنویم. هر کدام به تعبیری حرفی می‌زنند. یکی می‌گوید: آقا! اگر مرا بکشند و بعد بدنم را آتش بزنند و خاکسترم را به باد بدهند و دومرتبه زنده کنند و هفتاد بار چنین کاری را تکرار کنند، دست از تو برنمی‌دارم؛ این جان ناقابل ما قابل قربان تو نیست. آن یکی می‌گوید: اگر مرا هزار بار بکشند و زنده کنند، دست از دامن تو برنمی‌دارم. حضرت هر کاری که لازم بود انجام دهد تا افراد خالصاً و مخلصاً در آنجا بمانند، انجام داد.

مردی بود که اتفاقاً در همان ایام محرم به او خبر رسید که پسر در فلان جنگ به دست کفار اسیر شده است. جوانش بود و معلوم نبود چه بر سرش می‌آید. گفت: من دوست نداشتم که زنده باشم و پسر من چنین سرنوشتی پیدا کند. خبر رسید به اباعبدالله که برای فلان صحابی شما چنین جریانی رخ داده است. حضرت او را طلب کردند. از او تشکر نمودند که تو مرد چنین و چنانی هستی، پسر گرفتار است، یک نفر لازم است برود آنجا پولی، هدیه‌ای ببرد و به آنها بدهد تا اسیر را آزاد کنند. کالاهایی، لباسهایی در آنجا بود که می‌شد آنها را تبدیل به پول کرد. فرمود: اینها را می‌گیری و می‌روی در آنجا تبدیل به پول می‌کنی و بچهارت را آزاد می‌کنی. تا حضرت این جمله را فرمود، او عرض کرد: «أَكَلْتُني السَّبَاعُ حَيًّا إِنَّ فَارَقْتُكَ»^۱ درنده‌های بیابان زنده زنده مرا بخورند اگر من چنین کاری نکنم. پسر گرفتار است، باشد. مگر پسر من از شما عزیزتر است؟!

داستان شهادت قاسم بن الحسن علی‌ه‌السلام

در آن شب، بعد از آن اتمام حجت‌ها وقتی که همه یکجا و صریحاً اعلام وفاداری کردند و گفتند: ما هرگز از تو جدا نخواهیم شد، یکدفعه صحنه عوض شد. امام علی‌ه‌السلام فرمود: حالا که این طور است، بدانید که ما کشته خواهیم شد. همه گفتند: الحمدلله، خدا را شکر می‌کنیم برای چنین توفیقی که به ما عنایت کرد؛ این برای ما مژده است، شادمانی است. طفلی در گوشه‌ای از مجلس نشسته بود که سیزده سال بیشتر نداشت. این طفل پیش خودش شک کرد که آیا این کشته شدن شامل من هم

می‌شود یا نه؟ از طرفی حضرت فرمود: تمام شما که در اینجا هستی، ولی ممکن است من چون کودک و نابالغ هستم مقصود نباشم. رو کرد به اباعبدالله و گفت: «یا عَمَّاهُ!» عمو جان! «وَأَنَا فِي مَنْ يُقْتَلُ؟» آیا من جزء کشته‌شدگان فردا خواهم بود؟ نوشته‌اند اباعبدالله در اینجا رقت کرد و به این طفل - که جناب قاسم بن الحسن است - جوابی نداد. از او سؤالی کرد، فرمود: پسر برادر! تو اول به سؤال من جواب بده تا بعد من به سؤال تو جواب بدهم. اول بگو: «كَيْفَ الْمَوْتُ عِنْدَكَ؟» مردن پیش تو چگونه است، چه طعم و مزه‌ای دارد؟ عرض کرد: «یا عَمَّاهُ أَخْلَى مِنْ الْعَسَلِ» از عسل برای من شیرین تر است؛ تو اگر بگویی که من فردا شهید می‌شوم، مزه‌ای به من داده‌ای. فرمود: بله فرزند برادر، «أَمَّا بَعْدَ أَنْ تَبْلُغَ بَيْلَاءَ عَظِيمٍ» ولی بعد از آنکه به درد سختی مبتلا خواهی شد، بعد از یک ابتلای بسیار بسیار سخت. گفت: خدا را شکر، الحمدلله که چنین حادثه‌ای رخ می‌دهد.

حالا شما ببینید با توجه به این سخن اباعبدالله، فردا چه صحنه طبیعی عجیبی به وجود می‌آید. بعد از شهادت جناب علی اکبر، همین طفل سیزده ساله می‌آید خدمت اباعبدالله در حالی که چون اندامش کوچک است و نابالغ و بچه است، اسلحه‌ای به تنش راست نمی‌آید. زره‌ها را برای مردان بزرگ ساخته‌اند نه برای بچه‌های کوچک. کلاه‌خودها برای سر افراد بزرگ مناسب است نه برای سر بچه کوچک. عرض کرد: عمو جان! نوبت من است، اجازه بدهید به میدان بروم. (در روز عاشورا هیچ‌کس بدون اجازه اباعبدالله به میدان نمی‌رفت. هر کس وقتی می‌آمد، اول سلامی عرض می‌کرد: السَّلامُ عَلَیکَ یا اباعبدالله، به من اجازه بدهید.) اباعبدالله به این زودیه‌ها به او اجازه نداد. او شروع کرد به گریه کردن. قاسم و عمو در آغوش هم شروع کردند به گریه کردن. نوشته‌اند: «فَجَعَلَ يُقْبَلُ يَدَيْهِ وَرِجْلَيْهِ»^۱ یعنی قاسم شروع کرد دست‌ها و پا‌های اباعبدالله را بوسیدن. آیا این [صحنه] برای این نبوده که تاریخ بهتر قضاوت کند؟ او اصرار می‌کند و اباعبدالله انکار. اباعبدالله می‌خواهد به قاسم اجازه بدهد و بگوید اگر می‌خواهی برو، اما با لفظ به او اجازه نداد، بلکه یکدفعه دست‌ها را گشود و گفت: بیا فرزند برادر، می‌خواهم با تو خداحافظی کنم. قاسم دست

۱. این عبارت در مقاتل به این صورت است: «فَلَمْ يَزَلِ الْعَلَامُ يُقْبَلُ يَدَيْهِ وَرِجْلَيْهِ حَتَّى أَذِنَ لَهُ» (بحار الانوار، ج ۴۵ / ص ۳۴).

به گردن اباعبدالله انداخت و اباعبدالله دست به گردن جناب قاسم. نوشته‌اند این عمو و برادرزاده آنقدر در این صحنه گریه کردند - اصحاب و اهل بیت اباعبدالله ناظر این صحنه جانگداز بودند - که هر دو بی حال و از یکدیگر جدا شدند.

این طفل فوراً سوار بر اسب خودش شد. راوی که در لشکر عمر سعد بود می‌گوید: یکمرتبه ما بچه‌ای را دیدیم که سوار اسب شده و به سر خودش به جای کلاه خود یک عمامه بسته است و به پایش هم چکمه‌ای نیست، کفش معمولی است و بند یک کفشش هم باز بود و یادم نمی‌رود که پای چپش بود، و تعبیرش این است: «كَأَنَّهُ فَلَقَهُ الْقَمَرُ»^۱ گویی این بچه پاره‌ای از ماه بود، اینقدر زیبا بود. همان راوی می‌گوید: قاسم که داشت می‌آمد، هنوز دانه‌های اشکش می‌ریخت. رسم بر این بود که افراد خودشان را معرفی می‌کردند که من کی هستم. همه متحیرند که این بچه کیست؟ همین که مقابل مردم ایستاد، فریادش بلند شد:

إِنْ تَكْفُرُونِي فَأَنَا ابْنُ الْحَسَنِ سَبَّطُ الثَّيِّبِ الْمُصْطَفَى الْمُؤَمَّنِ

مردم! اگر مرا نمی‌شناسید، من پسر حسن بن علی بن ابیطالبم.

هَذَا الْحُسَيْنُ كَالْأَسِيرِ الْمُزْمَنِ بَيْنَ أَنْاسٍ لَا سَقُوا صَوْبَ الْمَزْنِ^۲

این مردی که اینجا می‌بینید و گرفتار شماست، عمو من حسین بن علی بن ابیطالب است.

جناب قاسم به میدان می‌رود. اباعبدالله اسب خودشان را حاضر کرده و [افسار آن را] به دست گرفته‌اند و گویی منتظر فرصتی هستند که وظیفه خودشان را انجام بدهند. من نمی‌دانم دیگر قلب اباعبدالله در آن وقت چه حالی داشت. منتظر است، منتظر صدای قاسم که ناگهان فریاد «یا عمامه» قاسم بلند شد. راوی می‌گوید: ما نفهمیدیم که حسین با چه سرعتی سوار اسب شد و اسب را تاخت کرد. تعبیر او این است که مانند یک باز شکاری خودش را به صحنه جنگ رساند. نوشته‌اند بعد از آنکه جناب قاسم از روی اسب به زمین افتاده بود در حدود دویست نفر دور بدن او بودند و یک نفر می‌خواست سر قاسم را از بدن جدا کند ولی هنگامی که دیدند اباعبدالله آمد، همه فرار کردند و همان کسی که به قصد قتل قاسم آمده بود، زیر دست و پای

۱. مناقب ابن شهر آشوب، ج ۴ / ص ۱۰۶.

۲. بحار الانوار ج ۴۵ / ص ۳۴.

اسبان پایمال شد. از بس که ترسیدند، رفیق خودشان را زیر سم اسبهای خودشان پایمال کردند. جمعیت زیاد، اسبها حرکت کرده‌اند، چشم چشم را نمی‌بیند. به قول فردوسی:

ز سمّ ستوران در آن پهن دشت زمین شد شش و آسمان گشت هشت
هیچ کس نمی‌داند که قضیه از چه قرار است. «وَأُجِلَّتِ الْغَبْرَةُ»^۱ همینکه غبارها نشست، حسین را دیدند که سر قاسم را به دامن گرفته است. (من این را فراموش نمی‌کنم؛ خدا رحمت کند مرحوم اشراقی واعظ معروف قم را، گفت: یک بار من در حضور مرحوم آیت‌الله حائری این روضه را - که متن تاریخ است، عین مقتل است و یک کلمه کم و زیاد در آن نیست - خواندم. به قدری مرحوم حاج شیخ گریه کرد که بی تاب شد. بعد به من گفت: فلانی! خواهش می‌کنم بعد از این در هر مجلسی که من هستم این قسمت را نخوان که من تاب شنیدنش را ندارم). در حالی که جناب قاسم آخرین لحظاته را طی می‌کند و از شدت درد پاهایش را به زمین می‌کوبد (وَالْغَلَامُ يَفْحَصُ بِرِجْلَيْهِ)^۲ شنیدند که اباعبدالله چنین می‌گوید: «يَعِزُّ وَاللَّهُ عَلَيَّ عَمَّكَ أَنْ تَدْعُوهُ فَلَا يَنْفَعَكَ صَوْتُهُ»^۳ پسر برادرم! چقدر بر من ناگوار است که تو فریاد کنی یا عمّاه، ولی عموی تو نتواند به تو پاسخ درستی بدهد؛ چقدر بر من ناگوار است که به بالین تو برسم اما نتوانم کاری برای تو انجام بدهم.

ولا حول ولا قوة الا بالله العلیّ العظیم و صلی الله علی محمد و اله الطاهرين.

۱. همان، ص ۳۵.

۲ و ۳. مقتل الحسین مقررّم، ص ۳۳۲.

حادثه کربلا، تجسم عملی اسلام



قبلاً عرض کردم که ممکن است از یک جمله انواع استفاده‌ها از جنبه‌های مختلف بشود و همه هم درست باشند. حوادث هم چنین‌اند، و عرض کردم که حادثه کربلا چنین حادثه‌ای است و حقیقتاً وقتی خودم از روی فکر و حقیقت راجع به این حادثه تأمل می‌کنم می‌بینم همین‌طور است، و هرچه انسان بیشتر تأمل و تعمق می‌کند آموزشهای جدیدی پیدا می‌شود. دیشب عرض کردم که این حادثه حادثه‌ای است شبیه‌پذیر و نمایش‌پذیر، دارای سوژه‌های بسیار زیاد که گویی آن را برای نشان دادن تهیه کرده‌اند. اکنون عرض می‌کنم که این جنبه حادثه کربلا راز دیگری دارد. (اینکه من تعبیر به «حادثه» می‌کنم نه به قیام و یا نهضت، برای این است که کلمه قیام یا نهضت، آنچنان‌که باید، نشان‌دهنده عظمت این قضیه نیست، و کلمه‌ای هم پیدا نکردم که بتواند این عظمت را نشان بدهد. از این جهت، مطلب را با یک تعبیر خیلی کلی بیان می‌کنم، می‌گویم حادثه کربلا؛ نمی‌گویم قیام، چون بیش از قیام است؛ نمی‌گویم نهضت، چون بیش از نهضت است.) آن راز این است که اساساً خود این حادثه، تمام این حادثه تجسم اسلام است در همه ابعاد و جنبه‌ها؛ یعنی راز اینکه این حادثه نمایش‌پذیر و شبیه‌پذیر است، این است که تجسم فکر و ایده چندجانبه و چندوجه و چندبعد اسلامی است؛ همه اصول و جنبه‌های اسلامی عملاً

در این حادثه تجسم پیدا کرده است؛ اسلام است در جریان و در عمل و در مرحله تحقق.

می‌دانید که گاهی مجسمه‌سازی‌ها یا نقاشیها برای یک ایده بخصوص است. البته گاهی اساساً هیچ ایده‌ای در آن نیست و به اصطلاح هنر برای هنر و زیبایی است، ولی گاهی برای نشان دادن یک فکر است. شخصی که از خارج برگشته بود، می‌گفت از جمله چیزهایی که من در یکی از موزه‌های آنجا دیدم این بود که بر روی یک تخت، مجسمه زن بسیار زیبا و جوانی بود و مجسمه جوانی هم در کنار او بود در حالی که جوان از جا حرکت کرده و یک پایش را پایین تخت گذاشته و رویش را برگردانده بود. مثل اینکه داشت به سرعت از آن زن دور می‌شد. معلوم بود که پهلوی او بوده است. گفت من نفهمیدم که معنای این چیست. آیا قصه‌ای را نشان می‌دهد؟ از راهنما پرسیدم. گفت: این تجسم فکر افلاطون است، فکری که فلاسفه دارند درباره انسان و عشقها که وصالها مدفن عشقهاست و عشقها اگر صددرصد منجر به وصال بشوند، در نهایت امر تبدیل به بیزاریها، و معشوقها تبدیل به منفورها می‌شوند. اصلی است که حکما و عرفا بیان کرده‌اند که انسان عاشق چیزی است که ندارد، و تا وقتی که آن چیز را ندارد بدان عشق می‌ورزد. همین که صددرصد به آن رسید، حرارت عشق تبدیل به سردی می‌شود و به دنبال معشوقی دیگر می‌رود. می‌بینیم این تجسم یک فکر است اما تجسمی بی‌روح؛ یعنی فکری را در سنگ نمایش داده‌اند و سنگ روح ندارد. این، واقعیت و حقیقت نیست. یا در نقاشیها ممکن است چنین چیزهایی باشد. و چقدر تفاوت است میان تجسم بی‌روح و تجسم زنده و جاندار که یک فکر تجسم پیدا کند و پیاده شود در یک موضوع جاندار ذی حیات، آنهم نه هر جاندار (مثل نمایشهای بی حقیقت و صورت‌سازی‌هایی که امروز درست می‌کنند و حقیقتی در کار نیست) بلکه در عین حال، تنها نمایش نباشد، حقیقت و واقعیت باشد، یعنی پیاده شدن واقعی باشد.

حادثه کربلا خودش یک نمایش از سربازان اسلام است اما نه نمایشی که صرفاً نمایش یعنی صورت‌سازی باشد، آدمک‌هایی درست کنند و صورتی بسازند ولی درواقع حقیقت نداشته باشد. مثلاً آیه: «إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ

لَهُمُ الْجَنَّةُ»^۱ در حادثه کربلا خودش را در عمل نشان می‌دهد و همچنین آیات دیگر قرآن که بعد از آن شاء الله توفیق پیدا کنم به عرض می‌رسانم.

جامعیت اسلام در نهضت حسینی

ما می‌بینیم در طول تاریخ، برداشتهای از حادثه کربلا خیلی متفاوت بوده است. قبلاً اشاره کردم که مثلاً برداشت دِعبِل خُزاعی از شعرای معاصر حضرت رضا علیه السلام، برداشت کُمیت اسدی از شعرای معاصر امام سجاد و امام باقر علیهما السلام با برداشت محتشم کاشانی یا سامانی و یا صفی‌علیشاه متفاوت است؛ آنها یک جور برداشت کرده‌اند، محتشم جور دیگری برداشت کرده است، سامانی جور دیگری برداشت دارد، صفی‌علیشاه طور دیگری و اقبال لاهوری به گونه‌ای دیگر. این چگونه است؟ به نظر من همه اینها برداشتهای صحیح است (البته برداشتهای غلط هم وجود دارد، با برداشتهای غلط کاری ندارم) ولی ناقص است؛ صحیح است ولی کامل نیست. صحیح است یعنی غلط و دروغ نیست ولی یک جنبه آن است.

مثل همان داستان فیل است که ملای رومی نقل کرده است که عده‌ای در تاریکی می‌خواستند با لمس کردن، آن را تشخیص بدهند. آن که به پشت فیل دست زده بود یک طور قضاوت می‌کرد، آن که به گوش فیل دست زده بود طور دیگری قضاوت می‌کرد. این قضاوتها، هم درست بود و هم غلط. غلط بود از آن جهت که فیل به عنوان یک مجموعه، آن نبود که آنها می‌گفتند، و درست بود یعنی به آن نسبت که دستشان به فیل رسیده بود درست می‌گفتند. آن که دستش به گوش فیل رسیده بود گفت شکل بادبزنی است. راست می‌گفت؛ آن چیزی را که او لمس کرده بود شکل بادبزنی بود، اما فیل به شکل بادبزنی نبود. آن کس که دستش به خرطوم فیل خورده بود گفت فیل به شکل ناودان است. هم درست بود و هم غلط؛ درست بود از آن جهت که چیزی که او لمس کرده بود به شکل ناودان بود، و غلط بود چون فیل به شکل ناودان نبود. فیل یک مجموعه است که یک عضوش مثل پشت بام است یعنی پشت فیل و یک عضوش مثل استوانه است یعنی پای فیل، یک عضو دیگرش مثل ناودان است یعنی خرطوم فیل، اما فیل در مجموع خودش فیل است. این است که

برداشتها، هم درست است و هم در عین حال غلط.

برداشت امثال دعبل خزاعی از نهضت اباعبدالله، به تناسب زمان فقط جنبه‌های پرخاشگری آن است. برداشت محتشم کاشانی جنبه‌های تأثرآمیز، رقت‌آور و گریه‌آور آن است. برداشت عثمان سامانی یا صفی‌علیشاه از این نهضت، برداشت‌های عرفانی، عشق الهی، محبت الهی و پاکبازی در راه حق است که اساسی‌ترین جنبه‌های قیام حسینی جنبه پاکبازی او در راه حق است. همه این برداشت‌ها درست است ولی به عنوان یکی از جنبه‌ها، او که از جنبه حماسی گفته، او که از جنبه اخلاقی گفته، او که از جنبه پند و اندرز گفته، همه درست گفته‌اند ولی برداشت هر یک، از یک جنبه و عضو این نهضت است نه از تمام اندام آن.

وقتی بخواهیم به جامعیت اسلام نظر بیفکنیم باید نگاهی هم به نهضت حسینی بکنیم. می‌بینیم امام حسین علیه السلام کلیات اسلام را در کربلا به مرحله عمل آورده، مجسم کرده است ولی تجسم زنده و جاندار حقیقی و واقعی، نه تجسم بی‌روح. انسان وقتی در حادثه کربلا تأمل می‌کند، اموری را می‌بیند که دچار حیرت می‌شود و می‌گوید اینها نمی‌تواند تصادفی باشد. و سرّ اینکه ائمه اطهار اینهمه به زنده نگه داشتن و احیای این خاطره توصیه و تأکید کرده و نگذاشته‌اند حادثه کربلا فراموش شود، این است که این حادثه یک اسلام مجسم است؛ نگذارید این اسلام مجسم فراموش شود.

ما در حادثه کربلا به جریان عجیبی برخورد می‌کنیم و آن اینکه می‌بینیم در این حادثه مرد نقش دارد، زن نقش دارد، پیر و جوان و کودک نقش دارند، سفید و سیاه نقش دارند، عرب و غیرعرب نقش دارند، طبقات و جنبه‌های مختلف نقش دارند. گویی اساساً در قضا و قدر الهی مقدر شده است که در این حادثه نقش‌های مختلف از طرف طبقات مختلف ایفا بشود، یعنی اسلام نشان داده بشود. اینکه عرض می‌کنم زن نقش دارد، منحصر به زینب (سلام الله علیها) نیست. در این زمینه داستانها داریم. ما در کربلا یک زن شهید داریم و آن، زن جناب عبدالله بن عمیر کلبی است. دو زن دیگر داریم که رسماً وارد میدان جنگ شده‌اند ولی ابا عبدالله مانع شد و به آنها امر فرمود که برگردید و آنها برگشتند. مادرهایی ناظر شهادت فرزندان‌شان بوده و این را در راه خدا به حساب آورده‌اند. همچنین ما در کربلا پانزده

نفر به نام موالی^۱ می‌بینیم، مخصوصاً که یکی از آنها به نام «مولی» خوانده شده است: مولی شودب، مولی عابس بن عبید^۲. این مطلب را علمای بزرگی مثل مرحوم حاجی نوری و مرحوم حاج شیخ عباس قمی تأیید کرده‌اند. اشتباه نشود؛ منظور از «مولی عابس» این نیست که غلام یا آزادشده عابس بوده بلکه به این معنی است که هم‌پیمان او بوده، و گفته‌اند که در جلالت قدر و شخصیت اجتماعی از عابس بزرگتر بوده است.

جنبه توحیدی و عرفانی حادثه کربلا

من امشب جنبه‌هایی از حادثه کربلا را تا اندازه‌ای که بتوانم، برای شما عرض می‌کنم. برای نشان دادن جنبه توحیدی و عرفانی، جنبه پاکبختگی در راه خدا و ماسوای خدا را هیچ انگاشتن، شاید همان دو جمله اباعبدالله در اولین خطبه‌هایی که انشاء فرمود (یعنی خطبه‌ای که در مکه ایراد کرد) کافی باشد. سخنش این بود: «رَضِيَ اللهُ وَاللهُ رِضَانَا أَهْلَ الْبَيْتِ»^۳ ما اهل بیت از خودمان پسند نداریم؛ ما آنچه را می‌پسندیم که خدا برای ما پسندیده باشد. هر راهی را که خدا برای ما معین کرده است، ما همان راه را می‌پسندیم. امام باقر علیه السلام به عیادت جابر می‌رود، احوال او را می‌پرسد. امام باقر جوان است و جابر از اصحاب پیغمبر و پیرمرد است. جابر عرض می‌کند: یابن رسول الله! درحالی هستم که فقر را بر غنا، بیماری را بر سلامت، و مردن را بر زنده ماندن ترجیح می‌دهم. امام علیه السلام فرمود: ما اهل بیت این طور نیستیم، ما از خودمان پسندی نداریم، ما هر طوری که خدا مصلحت بداند همان برایمان خوب است.

در آخرین جمله‌های اباعبدالله باز می‌بینیم انعکاس همین مفاهیم هست. به تعبیر مرحوم آیتی - استنتاج خیلی لطیفی است - این جنگ با یک تیر آغاز شد و با

۱. «مولی» از لغاتی است که در زبان عربی معانی متعددی دارد. گاهی به معنی آزاده‌شده و بسیاری اوقات به معنی کسی است که با شخص یا قوم دیگر عقد ولاء داشته باشد، یعنی هم‌پیمان شده که مجاور آنها باشد یا از یکدیگر دفاع کنند. اگر می‌گفتند فلان کس از موالی است، یعنی از کسانی است که هم‌پیمان است. اینکه می‌گویند مولی یعنی برده، درست نیست. وقتی می‌گویند اعراب ایرانیان را «موالی» می‌خواندند، مسلماً منظور بردگان نبوده است؛ به ایرانیان که برده نمی‌گفتند.

۲. در زیارت ناحیه مقدسه، شودب مولی شاکر نام برده شده است.

۳. بحار الانوار، ج ۴۴ / ص ۳۶۷.

یک تیر پایان پذیرفت. در روز عاشورا اولین تیر را عمر سعد پرتاب کرد و بعد گفت: به امیر خبر بدهید که اولین تیرانداز که به طرف حسین تیر پرتاب کرد من بودم. بعد از آن بود که جنگ شروع شد (امام حسین اصحابش را از اینکه آغازگر جنگ باشند نهی فرموده بود). با یک تیر هم جنگ خاتمه پیدا کرد. اباعبدالله سوار اسب بودند و خیلی خسته و جراحات زیاد برداشته بودند و تقریباً تواناییهایشان رو به پایان بود. تیری می آید و بر سینه حضرت می نشیند و اباعبدالله از روی اسب به روی زمین می افتد و در همان حال می فرماید: «رِضًا بِقَضَائِكَ وَ تَسْلِيمًا لِأَمْرِكَ، لَا مَعْبُودَ سِوَاكَ، يَا غِيَاثَ الْمُسْتَغِيثِينَ»^۱.

امام صادق فرمود: سوره «والفجر» را در نوافل و فرائض خودتان بخوانید که سوره جدم حسین بن علی است. عرض کردند: به چه مناسبتی سوره جد شماس؟ فرمود: آن آیات آخر سوره «والفجر» مصداقش حسین است، آنجا که می فرماید: «يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً. فَادْخُلِي فِي عِبَادِي. وَادْخُلِي جَنَّتِي»^۲. شما ببینید شب عاشورای حسینی به چه حالی می گذرد. این شب را اباعبدالله چقدر برای خودش نگه داشت، برای استغفار، برای دعا، برای مناجات، برای راز و نیاز با پروردگار خودش. نماز روز عاشورا را ببینید که در جنبه های توحیدی و عبودیت و ربوبیت و جنبه های عرفانی، مطلب چقدر اوج می گیرد!

مکرر عرض کرده ایم که برخی از اصحاب و همه اهل بیت و خود اباعبدالله، بعد از ظهر عاشورا شهید شدند. مردی به نام ابوالصّائدی می آید خدمت امام حسین علیه السلام عرض می کند: یا بن رسول الله! وقت نماز است، ما آرزو داریم آخرین نمازمان را با شما به جماعت بخوانیم. ببینید چه نمازی بود! نماز، آن نماز بود که تیر مثل باران می آمد ولی حسین و اصحابش غرق در حالت خودشان بودند: «اللَّهُ أَكْبَرُ، بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ...». یک فرنگی می گوید: چه نماز شکوفایی خواند حسین بن علی! نمازی که دنیا نظیر آن را سراغ ندارد. صورت مقدسش را روی خاک داغ می گذارد و می گوید: «بِسْمِ اللَّهِ وَ بِاللَّهِ وَ عَلَىٰ مِلَّةِ رَسُولِ اللَّهِ»^۳ از این بعد که نگاه می کنیم، می بینیم نهضت حسینی نهضتی است عرفانی، [خالص لله]، فقط و فقط

۱. نظیر این عبارت در مقتل مرقم، ص ۳۵۷ و مقام زخار ص ۲۶۲ آمده است.

۲. فجر / ۲۷ - ۳۰.

۳. بحار الانوار، ج ۴۵ / ۵۳.

حسین است و خدای خودش، گویی چیز دیگری در کار نیست.

جنبه حماسه و پرخاشگری

اما از یک زاویه دیگر که نگاه می‌کنیم (از دیدی که دعبل و کمیت اسدی و امثال اینها نگریسته‌اند)، مرد پرخاشگری را می‌بینیم که در مقابل دستگاه جبار قیام کرده است و به هیچ نحو نمی‌شود او را تسلیم کرد. گویی از دهانش آتش می‌بارد، همواره دم از عزت و شرافت و آزادی می‌زند: «لَا وَ اللَّهِ لَا أُعْطِيكُمْ بَيْدِي إِعْطَاءَ الذَّلِيلِ وَلَا أَفُزُّ فِرَارَ الْعَبِيدِ»^۱ من هرگز دست ذلت به شما نمی‌دهم و مانند بردگان فرار نمی‌کنم، محال است. «هَيْهَاتَ مَنَّا الذُّلَّةُ»^۲، «الْمَوْتُ أَوْلَى مِنْ رُكُوبِ الْعَارِ»^۳ «لَا أَرَى الْمَوْتَ إِلَّا سَعَادَةً وَالْحَيَاةَ مَعَ الظَّالِمِينَ إِلَّا بَرْمًا»^۴. هر کدام را در یک جا گفته است. اینها را که انسان نگاه می‌کند می‌بیند حماسه است و شجاعت و به تعبیر اعراب «ابا» یعنی عصیان و امتناع و زیر بار نرفتن. عرب آن مردمی را که حاضر نیستند زیر بار ظلم و زور بروند «ایات» می‌گویند، یعنی مردمی که به هیچ وجه زیر بار زور نمی‌روند. ابن ابی‌الحدید یک عالم سنی است، می‌گوید: حسین بن علی علیه السلام سید ایات است؛ سالار کسانی که زیر بار زور نرفتند حسین بن علی است. از این دید که نگاه می‌کنیم، همه‌اش حماسه و پرخاشگری و اعتراض و انتقاد می‌بینیم.

جنبه وعظ و اندرزگویی

از دید دیگری نگاه می‌کنیم، یک مقام دیگر [می‌بینیم]. در یک کرسی دیگر، یک خیرخواه، یک واعظ، یک اندرزگور می‌بینیم که حتی از سرنوشت شوم دشمنان خودش ناراحت است که اینها چرا باید به جهنم بروند، چرا اینقدر بدبختند. در اینجا آن تحرک حماسه جای خودش را به سکون اندرز می‌دهد. ببینید در همان روز عاشورا و غیرعاشورا چه اندرزها به مردم داده است! اصحابش چقدر اندرز داده‌اند: حنظله بن اسعد الشبامی چه اندرزها داده، زهیر بن قین چه اندرزها داده،

۱. ارشاد شیخ مفید، ص ۲۳۵.

۲. اللهوف، ص ۴۱.

۳. همان، ص ۵۰.

۴. همان، ص ۳۳.

حبیب بن مظاهر چه اندر زها داده است! وجود مبارک اباعبدالله از بدبختی آن مردم متأثر بود، نمی خواست حتی یک نفرشان به این حال بماند؛ با مردم لج نمی کرد بلکه به هر زبانی بود می خواست یک نفر هم که شده از آنها کم بشود. او نمونه جدش بود: «لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِنْ أَنْفُسِكُمْ عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ حَرِيصٌ عَلَيْكُمْ بِالْمُؤْمِنِينَ رَؤُفٌ رَحِيمٌ»^۱. آیا می دانید معنی «عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ» چیست؟ یعنی بدبختی شما بر او گران است. بدبختی دشمنان پیغمبر بر پیغمبر گران بود. آنها خودشان که نمی فهمیدند، این بدبختیها بر اباعبدالله گران بود. یک دفعه سوار شتر می شود و می رود. برمی گردد، عمامه پیغمبر را به سر می گذارد، لباس پیغمبر را می پوشد، سوار اسب می شود و به سوی آنها می رود بلکه بتواند از این گروه شقاوت کار کسی را کم کند. در اینجا می بینیم حسین یکپارچه محبت است، یکپارچه دوستی است که حتی دشمن خودش را هم واقعاً دوست دارد.

حادثه کربلا، صحنه نمایش اخلاق اسلامی

می آییم سراغ آنچه که آن را اخلاق می گویند (اخلاق اسلامی). وقتی از این دید به حادثه کربلا می نگریم، می بینیم یک صحنه نمایش اخلاق اسلامی است. به طور مختصر سه ارزش اخلاقی مروت، ایثار و وفا، و مساوات اسلامی را که در این حادثه وجود داشته اند، برایتان توضیح می دهم.

۱. مروت

مروت مفهوم خاصی دارد و غیر از شجاعت است؛ گو اینکه معنایش مردانگی است ولی مفهوم خاصی دارد. ملای رومی از همه بهتر آن را مجسم کرده است، آنجا که داستان مبارزه علی علیه السلام با عمرو بن عبدود را نقل می کند که علی علیه السلام روی سینه عمرو می نشیند و او روی صورت حضرت آب دهان می اندازد، بعد حضرت از جا حرکت می کند و می رود و بعد می آید. اینجا است که ملای رومی شروع می کند به مدیحه سرایی و یک شعرش چنین است:

در شجاعت شیر ربانستی در مروت خود که داند کیستی

در شجاعت تو شیر خدا هستی، در مروّت کسی نمی تواند تو را توصیف کند که چقدر جوانمرد و آقا هستی. مروّت این است که انسان به دشمنان خودش هم محبت بورزد. حافظ می گوید:

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است

با دوستان مروّت، با دشمنان مدارا
ولی فرمان اسلام از این بالاتر است؛ اگر به اسلام نزدیکتر می شد چنین می گفت: با دوستان مروّت، با دشمنان هم مروّت و مردانگی. اینکه اباعبدالله در وقتی که دشمنش تشنه است به او آب می دهد، معنایش مروّت است. این بالاتر از شجاعت است، همان طور که علی علیه السلام این کار را کرد.

صبح عاشورا بود. اول کسی که به طرف خیمه های حسین بن علی علیه السلام دوید تا ببیند اوضاع از چه قرار است، شمر بن ذی الجوشن بود. وقتی از پشت خیمه ها آمد، دید خیمه ها را به هم نزدیک کرده و خندق کنده اند و خار جمع کرده و آتش زده اند. خیلی ناراحت شد که از پشت نمی شود حمله کرد. شروع کرد به فحاشی. یکی از اصحاب گفت: آقا! اجازه بدهید همین جا [یک تیر] حرامش کنم. فرمود: نه. گفت: من او را می شناسم که چه جنس کثیفی دارد، چقدر فاسق و فاجر است. فرمود: می دانم ولی ما هرگز شروع به جنگ نمی کنیم ولو اینکه به نفع ما باشد.

این دستور اسلام بود. در این زمینه داستانها داریم. از جمله داستان و بلکه داستانهای امیرالمؤمنین در صفین است که یکی از آنها را برایتان نقل می کنم. مردی است به نام کُریب بن صَبّاح از لشکر معاویه. آمد و مبارز طلبید. یکی از شجاعان لشکر امیرالمؤمنین که جلو بود، به میدان رفت ولی طولی نکشید که کرب این مرد صحابی امیرالمؤمنین را کشت و جنازه اش را به یک طرف انداخت و دوباره مبارز طلبید. یک نفر آمد، او را هم کشت. بعد از اینکه کشت، فوراً از اسب پایین پرید و جنازه اش را روی جنازه اولی انداخت. باز گفت: مبارز می خواهم. چهار نفر از اصحاب علی علیه السلام را به همین ترتیب کشت. مورخین نوشته اند بازو و انگشتان این مرد به قدری قوی بود که سکه را با دستش می مالید و اثر سکه محو می شد. همچنین نوشته اند این مرد آن قدر از خود چابکی و سرعت نشان داد و در شجاعت و زورمندی هنرنمایی کرد که افرادی از اصحاب علی که در صفوف جلو بودند، به عقب رفتند تا در رود بایستی گیر نکنند. اینجا بود که علی علیه السلام خودش آمد و با یک گردش، او را

کشت و جنازه‌اش را به یک طرف انداخت. «أَلَا رَجُلٌ؟» دومی آمد. دومی را هم کشت و فوراً جنازه‌اش را روی اولی انداخت. دوباره گفت: «أَلَا رَجُلٌ؟» تا چهار نفر. دیگر کسی جرأت نکرد بیاید. آن وقت علی علیه السلام آیه قرآن را خواند: «فَمَنْ اعْتَدَىٰ عَلَيْكُمْ فَاعْتَدُوا عَلَيْهِ يَمْلِكُ مَا اعْتَدَىٰ عَلَيْكُمْ وَاتَّقُوا اللَّهَ»^۱. بعد گفت: ای اهل شام! اگر شما شروع نکرده بودید، ما هم شروع نمی‌کردیم. چون شما چنین کردید، ما هم این کار را کردیم^۲.
 اباعبدالله هم چنین بود. در تمام روز عاشورا مقید بود که جنگ را آنها که به ظاهر مسلمان و گوینده شهادتین بودند شروع کنند. گفت: بگذارید آنها شروع کنند، ما هرگز شروع نمی‌کنیم.

۲. ایثار و وفا

می‌آییم سراغ ایثار، یکی دیگر از عناصر اخلاقی موجود در این حادثه. چه نمایشگاه ایثاری بوده است کربلا! شما ببینید آیا برای ایثار تجسمی بهتر از داستان جناب ابوالفضل العباس می‌توان پیدا کرد؟ یک نمونه از صدر اسلام برایتان عرض می‌کنم ولی آنجا قهرمان چند نفرند نه یک نفر. شخصی می‌گوید: در یکی از جنگهای اسلامی از میان مجروحین عبور می‌کردم، شخصی را دیدم که افتاده و لحظات آخرش را طی می‌کند (و مجروح چون معمولاً خون زیاد از بدنش می‌رود، بیشتر تشنه می‌شود). من فوراً فهمیدم که این شخص به آب احتیاج دارد. رفتم یک ظرف آب آوردم که به او بدهم. اشاره کرد که آن برادرم مثل من تشنه است، آب را به او بدهید. رفتم سراغ او. او هم اشاره کرد به یک نفر دیگر که آب را به او بدهید. رفتم سراغ او (بعضی نوشته‌اند سه نفر بوده‌اند و بعضی نوشته‌اند ده نفر). تا سراغ آخری رفتم، دیدم تمام کرده است. برگشتم به ماقبل آخر، دیدم او هم تمام کرده. ماقبل او هم تمام کرده. به اولی که رسیدم، دیدم او هم تمام کرده است. بالأخره من موفق نشدم به یک نفر از اینها آب بدهم، چون به سراغ هر کدام که رفتم گفت برو به سراغ دیگری. این را می‌گویند «ایثار» که یکی از باشکوه‌ترین تجلیات عاطفی روح انسان است.

۱. بقره / ۱۹۴.

۲. وقعة الصقین، تألیف نصرین مزاحم المنقری، ص ۳۱۵.

چرا سوره «هل أتى» نازل می شود که در آن می فرماید: «وَيُطْعَمُونَ الطَّعَامَ عَلَى حُبِّهِ مَشْكُونًا وَتَيْمًا وَآسِيرًا. إِنَّمَا نَطْعِمُكُمْ لَوَجْهِ اللَّهِ لَا نُرِيدُ مِنْكُمْ جَزَاءً وَلَا شُكْرًا»؟^۱ برای ارج نهادن به ایثار. تجلی دادن این عاطفه انسانی و اسلامی یکی از وظایف حادثه کربلا بوده است و گویی این نقش به عهده ابوالفضل العباس گذاشته شده بود. ابوالفضل بعد از آنکه چهار هزار مأمور شریعه فرات را کنار زده است، وارد آن شده و اسب را داخل آب برده است به طوری که آب به زیر شکم اسب رسیده و او می تواند بدون اینکه پیاده شود مشکش را پر از آب کند. همینکه مشک را پر از آب کرد، با دستش مقداری آب برداشت و آورد جلوی دهانش که بنوشد. دیگران از دور ناظر بودند. آنها همین قدر گفته اند: ما دیدیم که ننوشید و آب را ریخت. ابتدا کسی نفهمید که چرا چنین کاری کرد. تاریخ می گوید: «فَذَكَرَ الْحُسَيْنُ عَلَيْهِ السَّلَامُ»^۲ یادش افتاد که برادرش تشنه است، گفت شایسته نیست حسین در خیمه تشنه باشد و من آب بنوشم. حال تاریخ از کجا می گوید؟ از اشعار ابوالفضل. چون وقتی که بیرون آمد، شروع کرد به رجز خواندن. از رجزش فهمیدند که چرا ابوالفضل تشنه آب نخورد. رجزش این بود:

يَا نَفْسُ مِنْ بَعْدِ الْحُسَيْنِ هَوْنِي فَبَعْدُهُ لَا كُنْتُ أَنْ تَكُونِي

خودش با خودش حرف می زند، خودش را مخاطب قرار داده و می گوید: ای نفس عباس! می خواهم بعد از حسین زنده نمانی؛ تو می خواهی آب بخوری و زنده بمانی؟ عباس! حسین در خیمه اش تشنه است و تو می خواهی آب گوارا بنوشی؟ به خدا قسم رسم نوکری و آقایی، رسم برادری، رسم امام داشتن، رسم وفاداری چنین نیست. سراسر وفا بود.

مردی است به نام عمرو بن قرصه بن کعب انصاری که از اولاد انصار مدینه است. او ظاهراً از آن کسانی است که در وقت نماز اباعبدالله خودشان را سپر اباعبدالله کرده بودند. آنقدر تیر به بدن این مرد خورد که دیگر افتاد. لحظات آخرش را طی می کرد. اباعبدالله خودشان را به بالینش رساندند. تازه درباره خودش شک می کند که آیا به وظیفه خود عمل کرده یا خیر، می گوید: «أَوْفَيْتُ يَا أَبَاعَبْدِ اللَّهِ؟» آیا من توانستم وفا کنم

یا نه؟

۳. مساوات اسلامی

می‌رویم سراغ مساوات اسلامی، برادری و برابری اسلامی. کسانی که اباعبدالله خود را به بالین آنها رسانده است، عده معدودی هستند. دو نفر از آنها افرادی هستند که ظاهراً مسلّم است که قبلاً برده بوده‌اند، یعنی برده‌های آزادشده بوده‌اند. اسم یکی از آنها «جون» است که می‌گویند مولیّ ابی‌ذر غفاری، یعنی آزادشده جناب ابوذر غفاری. این شخص سیاه است و ظاهراً بعد از آزادی‌اش، از در خانه اهل بیت پیغمبر دور نشده است یعنی حکم یک خدمتکار را در آن خانه داشته است. در روز عاشورا همین جون سیاه می‌آید نزد اباعبدالله و می‌گوید: به من اجازه جنگ بدهید. حضرت می‌فرماید: نه، برای تو الآن وقت این است که بروی بعد از این در دنیا آقا باشی، اینهمه خدمت که به خانواده ما کرده‌ای بس است، ما از تو راضی هستیم. او باز التماس و خواهش می‌کند. حضرت امتناع می‌کند. بعد این مرد افتاد به پای اباعبدالله و شروع کرد به بوسیدن که آقا! مرا محروم نفرمایید، و بعد جمله‌ای گفت که اباعبدالله جایز ندانست که به او اجازه ندهد. عرض کرد: آقا! فهمیدم که چرا به من اجازه نمی‌دهید؛ من کجا و چنین سعادت کجا! من با این رنگ سیاه و با این خون کثیف و با این بدن متعفن شایسته چنین مقامی نیستم. فرمود: نه، به خاطر این نیست، برو. می‌رود و رجز می‌خواند، کشته می‌شود. اباعبدالله به بالین این مرد رفت. در آنجا دعا کرد، گفت: خدایا در آن جهان چهره او را سفید و بوی او را خوش گردان، خدایا او را با ابرار محشور کن (ابرار مافوق متّقین هستند، «إِنَّ كِتَابَ الْأَبْرَارِ لَفِي عَلَیِّینَ»^۱)، خدایا در آن جهان بین او و آل محمد شناسایی کامل برقرار کن.

دیگری رومی است (ترک هم گفته‌اند). وقتی از روی اسب افتاد، اباعبدالله خودشان را به بالین او رساندند. اینجا دیگر منظره فوق‌العاده عجیب است. در حالی که این غلام بی‌هوش بود و روی چشم‌هایش را خون گرفته بود، اباعبدالله سر او را روی زانوی خودشان قرار دادند و بعد با دست خود خون‌ها را از صورت و از جلوی چشمانش پاک کردند. در این بین که به حال آمد، نگاهی به اباعبدالله کرد و تبسمی

نمود. اباعبدالله صور نشان را بر صورت این غلام گذاشتند، که این دیگر منحصر به همین غلام است و علی اکبر؛ درباره کس دیگری تاریخ چنین چیزی را ننوشته است: «وَوَضَعَ خَدَّهُ عَلَى خَدِّهِ»^۱ یعنی صورت خودش را بر صورت او گذاشت. او آنچنان خوشحال شد که تبسم کرد: «فَتَبَسَّمَ ثُمَّ صَارَ إِلَى رَبِّهِ (رضی الله عنه)»^۲.

گر طیبانه بیایی به سر بالینم به دو عالم ندهم لذت بیماری را
سروش به دامن حسین بود که جان به جان آفرین تسلیم کرد.
گفت:

این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست

روزی رُخش ببینم و تسلیم وی کنم
ما در حادثه عاشورا از تمام جنبه‌های اسلامی، اخلاقی، اجتماعی، اندرزی، پرخاشگری، توحیدی، عرفانی، اعتقادی تجسمهایی می‌بینیم و افرادی که به اصطلاح این نقشها را انجام داده‌اند، از طفل شیرخوار تا پیرمرد هفتاد و بلکه هشتاد ساله و تا پیرزن مادر جناب عبدالله بن عمیر کلبی هستند.

مادر فداکار

سه نفر هستند که با زن و بچه خدمت اباعبدالله آمده‌اند که بعد زن و بچه‌هایشان رفتند در حرم اباعبدالله و با آنها بودند. بقیه زن و بچه‌هایشان همراهشان نبودند. یکی مُسلم بن عوسجه است، دیگری عبدالله بن عمیر کلبی است و یکی دیگر مردی است به نام حرث بن جنادة الانصاری.

درباره عبدالله بن عمیر نوشته‌اند که این مرد در خارج کوفه بود که اطلاع پیدا کرد جریان‌هایی در کوفه رخ داده و لشکر فراهم می‌کنند برای اینکه به جنگ اباعبدالله بروند. او از مجاهدین اسلام بود. با خودش گفت: به خدا قسم من سالها با کفار به خاطر اسلام جنگیده‌ام و هرگز آن جهادها به پای این جهاد نمی‌رسد که من از اهل بیت پیغمبر دفاع کنم. آمد به خانه، به زنش گفت: من چنین فکری کرده‌ام. گفت: بارک الله! فکر بسیار خوبی کرده‌ای ولی به یک شرط. گفت: چه شرطی؟ گفت: باید مرا با خودت ببری. زن را که با خودش برد، مادرش را هم برد، و اینها چه زنهایی

هستند! این مرد خیلی شجاع بود و با دو نفر از غلامان عمر سعد و عبیدالله زیاد - که خودشان داوطلب شدند - جنگید و هر دوی آنها را که افراد بسیار قوی بودند از بین برد، به این ترتیب که بعد از داوطلب شدن آن دو نفر، اباعبدالله نگاهی به اندام و شانه‌ها و بازوهای این مرد کردند و فرمودند: این مرد میدان آنهاست، و رفت و مرد میدان‌شان هم بود.

اول «پسار» نامی آمد که غلام عمر سعد بود. عبدالله بن عمیر او را از پای درآورد، ولی قبلاً کسی از پشت سر به جناب عبدالله حمله کرد و اصحاب اباعبدالله فریاد کشیدند: از پشت سر مواظب باش. اما تا به خود آمد، او شمشیرش را فرود آورد و پنجه‌های دست عبدالله قطع شد ولی با دست دیگرش او را هم از بین برد. در همان حال آمد خدمت اباعبدالله، در حالی که رجز می‌خواند. به مادرش گفت: مادر! آیا خوب عمل کردم؟ گفت: نه، من از تو راضی نیستم؛ من تا تو را کشته نبینم، از تو راضی نمی‌شوم. زنش هم بود. البته زنش جوان بود. به دامن عبدالله بن عمیر آویخت. مادر گفت: مادر! مبادا اینجا به حرف زن گوش کنی؛ اینجا جای گوش کردن به حرف زن نیست. اگر می‌خواهی که من از تو راضی باشم جز اینکه شهید بشوی راه دیگری ندارد. این مرد می‌رود تا شهید می‌شود. بعد سر او را می‌برند و به طرف خیام حرم می‌اندازند (چند نفر هستند که سرهایشان به طرف خیام حرم پرتاب شده؛ یکی از آنها این مرد است). این مادر سر پسر خود را می‌گیرد و به سینه می‌چسباند، می‌بوسد و می‌گوید: پسر! حالا از تو راضی شدم، به وظیفه خودت عمل کردی. بعد می‌گوید: ولی ما چیزی را که در راه خدا دادیم پس نمی‌گیریم. همان سر را به سوی یکی از افراد دشمن پرتاب می‌کند و بعد عمود خیمه‌ای را برمی‌دارد و شروع می‌کند به حمله کردن: «أَنَا عَجُوزٌ سَيِّدِي ضَعِيفَةٌ»^۱ من پیرزن ضعیفه‌ای هستم، پیرزن ناتوانم، اما تا جان دارم از خاندان فاطمه دفاع می‌کنم.

طفل شهید

در کربلا ده یا نه طفل غیربالغ شهید شدند. در مورد یکی از آنها تاریخ

۱. تمام بیت این است:

أَنَا عَجُوزٌ سَيِّدِي ضَعِيفَةٌ

خَاوِیَةُ بِأَلِیَّةٍ نَحِیْفَةٍ

(بحارالانوار، ج ۴۵/ص ۲۸)

می نویسد: «وَخَرَجَ شَابٌّ قُتِلَ أَبُوهُ فِي الْمَعْرَكَةِ»^۱ جوانی که پدرش در معرکه شهید شده بود (ولی نگفته اند که پدرش چه کسی بود، یعنی برای ما مشخص نیست) آمد خدمت اباعبدالله و گفت: اجازه بدهید من به میدان بروم. فرمود: نه. همچنین فرمود: به این جوان اجازه ندهید به میدان برود که پدرش کشته شده است. همین پس است و مادرش هم در اینجا حاضر است، شاید او راضی نباشد. عرض کرد: یا اباعبدالله! اصلاً این شمشیر را مادرم به کمر من بسته است و او مرا فرستاده و به من گفته تو هم برو به راه پدر و جان خودت را به قربان جان اباعبدالله کن. شروع کرد به خواهش و التماس کردن تا اباعبدالله به او اجازه داد. و سرّ اینکه معلوم نشد که او پسر مسلم بن عوسجه بوده یا پسر حرث بن جناده این است که این هر دو با خاندانشان در کربلا بوده اند. البته عبدالله بن عمیر هم با خاندانش در کربلا بوده، ولی این قدر معلوم است که او فرزند عبدالله بن عمیر نبوده است. وقتی این بچه به میدان آمد، برخلاف اغلب افراد که خودشان را به پدر و جدّشان معرفی می کردند که من فلانی هستم پسر فلانی، این کار را نکرد بلکه طور دیگری حرف زد که در منطق، گوی سبقت را از همه ربود. وسط میدان که رسید، فریاد زد:

أَمِيرِي حُسَيْنٌ وَ نِعْمَ الْأَمِيرُ سُرُورُ فُؤَادِ الْبَشِيرِ النَّذِيرِ^۲

ای مردم! اگر می خواهید مرا بشناسید، من آن کسی هستم که آقای او حسین است، او که مایه خوشحالی قلب پیغمبر است. می بینید بچه، بزرگ، شیرخوار، هر کدام در این حادثه مقامی دارند (مقام عجیبی)؛ حال مقام اهل بیت پیغمبر، وظیفه و رسالتی که زنهار از نظر تبلیغ داشتند به جای خود؛ و در همه اینها خاندان اباعبدالله، خودشان از همه پیش هستند.

اینجا مرثیه ای از یکی از فرزندان امام حسن علیه السلام می گویم. جناب قاسم برادری دارد به نام عبدالله. امام حسن ده سال قبل از امام حسین شهید شد، مسموم شد و از دنیا رفت. سن این طفل را هم ده سال نوشته اند؛ یعنی وقتی که پدر بزرگوارش از دنیا رفته، او تازه به دنیا آمده و شاید بعد از آن بوده است. به هر حال از پدر چیزی یادش نبود. و در خانه اباعبدالله بزرگ شده بود و اباعبدالله برای او، هم عمو بود و هم

۱. بحار الانوار، ج ۴۵ / ص ۲۷.

۲. بحار الانوار ج ۴۵ / ص ۲۷.

به منزلهٔ پدر. اباعبدالله به عمهٔ این طفل، به خواهر بزرگوارش زینب سپرده بود که مراقب این بچه‌ها بالخصوص باشند. این پسر بچه‌ها مرتب تلاش می‌کردند که خودشان را به وسط معرکه برسانند ولی مانع می‌شدند. نمی‌دانم در آن لحظات آخر که اباعبدالله در گودال قتلگاه افتاده بودند، چطور شد که یکمرتبه این طفل ده ساله از خیمه بیرون زد و تا زینب (سلام‌الله علیها) دوید که او را بگیرد، خودش را از دست زینب رها کرد و گفت: «وَاللّٰهُ لَا أَفَارِقُ عَمِّی»^۱ به خدا قسم من از عمویم جدا نمی‌شوم. به سرعت خودش را به اباعبدالله رساند در حالی که ایشان در همان قتلگاه بودند و قدرت حرکت برایشان خیلی کم بود. این طفل آمد و آمد تا خودش را به دامن عموی بزرگوار انداخت. اباعبدالله او را در دامن گرفت. او شروع کرد به صحبت کردن با عمو. در همان حال یکی از دشمنان آمد برای اینکه ضربتی به اباعبدالله بزند. این بچه دید که کسی آمده به قصد کشتن اباعبدالله؛ شروع کرد به بدگویی کردن: ای پسر زناکار! تو آمده‌ای عموی مرا بکشی؟ به خدا قسم من نمی‌گذارم. او که شمشیرش را بلند کرد، این طفل دست خودش را سپر قرار داد. در نتیجه بعد از فرود آمدن شمشیر، دستش به پوست آویخته شد. در این موقع فریاد زد: یا عمّاه! عمو جان! دیدی با من چه کردند؟!

و لا حول و لا قوّة الاّ با العلیّ العظیم

نقش اهل بیت سیدالشهداء در تبلیغ نهضت حسینی



برای بحث راجع به نقش اهل بیت مکرّم سیدالشهداء در تبلیغ نهضت حسینی و اسلام، ابتدا باید دو مقدمه را به عرض شما برسانم. یکی اینکه طبق روایات و همچنین براساس معتقدات ما - که معتقد به امامت حضرت سیدالشهداء هستیم - تمام کارهای ایشان از روز اول حساب شده بوده است و ایشان بی حساب و منطق و بدون دلیل کاری نکرده‌اند؛ یعنی نمی‌توانیم بگوییم که فلان قضیه اتفاقاً و تصادفاً رخ داده، بلکه همه اینها روی حساب بوده است. و این مطلب گذشته از اینکه از نظر قرائن تاریخی روشن است، از نظر منطق و روایات و براساس اعتقاد ما مبنی بر امامت حضرت سیدالشهداء نیز تأیید می‌شود.

چرا اباعبدالله اهل بیتش را همراه خود برد؟

یکی از مسائلی که هم تاریخ درباره آن صحبت کرده و هم اخبار و احادیث از آن سخن گفته‌اند این است که چرا اباعبدالله در این سفر پرخطر اهل بیتش را همراه خود برد؟ خطر این سفر را همه پیش‌بینی می‌کردند، یعنی یک امر غیرقابل پیش‌بینی حتی برای افراد عادی نبود. لهذا قبل از آنکه ایشان حرکت کنند تقریباً می‌شود گفت تمام کسانی که آمدند و مصلحت‌اندیشی کردند، حرکت دادن اهل بیت

به همراه ایشان را کاری برخلاف مصلحت تشخیص دادند؛ یعنی آنها با حساب و منطق خودشان که در سطح عادی بود و به مقیاس و معیار حفظ جان اباعبدالله و خاندانش، تقریباً به اتفاق آراء به ایشان می‌گفتند: رفتن خودتان خطرناک است و مصلحت نیست یعنی جانتان در خطر است، چه رسد که بخواهید اهل بیتتان را هم با خودتان ببرید. اباعبدالله جواب داد: نه، من باید آنها را ببرم. به آنها جوابی می‌داد که دیگر نتوانند در این زمینه حرف بزنند، به این ترتیب که جنبه معنوی مطلب را بیان می‌کرد، که مکرر شنیده‌اید که ایشان استناد کردند به رؤیایی که البته در حکم یک وحی قاطع است. فرمود: در عالم رؤیا جدم به من فرموده است: «إِنَّ اللَّهَ شَاءَ أَنْ يَرَاكَ قَتِيلًا»^۱. گفتند: پس اگر این‌طور است، چرا اهل بیت و بچه‌ها را همراهتان می‌برید؟ پاسخ دادند: این را هم جدم فرمود: «إِنَّ اللَّهَ شَاءَ أَنْ يَرَاهُنَّ سَبَايَا»^۲.

اینجا یک توضیح مختصر برایتان عرض بکنم: این جمله «إِنَّ اللَّهَ شَاءَ أَنْ يَرَاكَ قَتِيلًا» یا «إِنَّ اللَّهَ شَاءَ أَنْ يَرَاهُنَّ سَبَايَا» یعنی چه؟ این مفهومی که الآن من عرض می‌کنم معنایی است که همه کسانی که آنجا مخاطب اباعبدالله بودند آن را می‌فهمیدند، نه یک معنایی که امروز گاهی در السنه شایع است. کلمه مشیت خدا یا اراده خدا که در خود قرآن به کار برده شده است، در دو مورد به کار می‌رود که یکی را اصطلاحاً «اراده تکوینی» و دیگری را «اراده تشریعی» می‌گویند. اراده تکوینی یعنی قضا و قدر الهی که اگر چیزی قضا و قدر حتمی الهی به آن تعلق گرفت، معنایش این است که در مقابل قضا و قدر الهی دیگر کاری نمی‌شود کرد.

معنای اراده تشریعی این است که خدا این‌طور راضی است، خدا اینچنین می‌خواهد. مثلاً اگر در مورد روزه می‌فرماید: «يُرِيدُ اللَّهُ بِكُمْ الْيُسْرَ وَلَا يُرِيدُ بِكُمْ الْعُسْرَ»^۳ یا در مورد دیگری که ظاهراً زکات است می‌فرماید: «يُرِيدُ لِيُطَهِّرَ كُمْ»^۴ مقصود این است که خدا که اینچنین دستوری داده است، این‌طور می‌خواهد، یعنی رضای حق در این است.

خدا خواسته است تو شهید باشی، جدم به من گفته است که رضای خدا در شهادت توسست. جدم به من گفته است که خدا خواسته است اینها اسیر باشند؛ یعنی

۱ و ۲. بحار الانوار، ج ۴۴ / ص ۳۶۴.

۳. بقره / ۱۸۵.

۴. مائده / ۶.

اسارت اینها رضای حق است، مصلحت است و رضای حق همیشه در مصلحت است و مصلحت یعنی آن جهت کمال فرد و بشریت.

در مقابل این سخن، دیگر کسی چیزی نگفت یعنی نمی توانست حرفی بزند. پس اگر چنین است که جدّ شما در عالم معنا به شما تفهیم کرده اند که مصلحت در این است که شما کشته بشوید، ما دیگر در مقابل ایشان حرفی نداریم. همه کسانی هم که از اباعبدالله این جمله ها را می شنیدند، این جور نمی شنیدند که آقا این مقدّر است و من نمی توانم سرپیچی کنم. اباعبدالله هیچ وقت به این شکل تلقی نمی کرد. این طور نبود که وقتی از ایشان می پرسیدند چرا زنها را می برید، بفرماید اصلاً من در این قضیه بی اختیارم و عجیب هم بی اختیارم، بلکه به این صورت می شنیدند که با الهامی که از عالم معنا به من شده است، من چنین تشخیص داده ام که مصلحت در این است و این کاری است که من از روی اختیار انجام می دهم ولی براساس آن چیزی که آن را مصلحت تشخیص می دهم. لذا می بینیم که در موارد مهمی، همه یک جور عقیده داشتند، اباعبدالله عقیده دیگری در سطح عالی داشت؛ همه یک جور قضاوت می کردند، امام حسین علیه السلام می گفت: این جور نه، من جور دیگری عمل می کنم. معلوم است که کار اباعبدالله یک کار حساب شده است، یک رسالت و یک مأموریت است. اهل بیتش را به عنوان طفیلی همراه خود نمی برد که خوب، من که می روم، زن و بچه ام هم همراهم باشند. غیر از سه نفر که دیشب اسم بردم، هیچیک از همراهان اباعبدالله، زن و بچه اش همراهش نبود. انسان که به یک سفر خطرناک می رود، زن و بچه اش را که نمی برد. اما اباعبدالله زن و بچه اش را برد، نه به اعتبار اینکه خودم می روم پس زن و بچه ام را هم ببرم (خانه و زندگی و همه چیز امام حسین علیه السلام در مدینه بود) بلکه آنها را به این جهت برد که رسالتی در این سفر انجام بدهند. این یک مقدمه.

نقش زن در تاریخ

مقدمه دوم: بحثی درباره «نقش زن در تاریخ» مطرح است که آیا اساساً زن در ساختن تاریخ نقشی دارد یا ندارد و اصلاً نقشی می تواند داشته باشد یا نه؟ باید داشته باشد یا نباید داشته باشد؟ همچنین از نظر اسلام این قضیه را چگونه باید برآورد کرد؟

زن یک نقش در تاریخ داشته و دارد که کسی منکر این نقش نیست و آن نقش غیرمستقیم زن در ساختن تاریخ است. می‌گویند زن مرد را می‌سازد و مرد تاریخ را، یعنی بیش از مقداری که مرد در ساختن زن می‌تواند تأثیر داشته باشد زن در ساختن مرد تأثیر دارد. این خودش مسأله‌ای است که نمی‌خواهم امشب درباره آن بحث کنم. آیا مرد روح و شخصیت زن را می‌سازد (اعم از اینکه زن به عنوان مادر باشد یا به عنوان همسر) یا نه، این زن است که فرزند و حتی شوهر را می‌سازد؟ مخصوصاً در مورد شوهر، آیا زن بیشتر شوهر را می‌سازد یا شوهر بیشتر زن را؟ حتماً تعجب خواهید کرد که عرض کنم آنچه که تحقیقات تاریخی و ملاحظات روانی ثابت کرده است این است که زن در ساختن شخصیت مرد بیشتر مؤثر است تا مرد در ساختن شخصیت زن. بدین جهت است که تأثیر غیرمستقیم زن در ساختن تاریخ، لامنکر و غیرقابل انکار است. اینکه زن مرد را ساخته است و مرد تاریخ را، خودش داستانی است و یک مبحث خیلی مفصل.

سه شکل نقش مستقیم زن در ساختن تاریخ:

۱. زن، «شیء گرانبها» و بدون نقش

حال ببینیم نقش مستقیم زن در ساختن تاریخ چگونه است و چگونه باید باشد و چگونه می‌تواند باشد؟ به سه شکل می‌تواند باشد: یکی اینکه اساساً زن نقش مستقیم در ساختن تاریخ نداشته باشد، یعنی نقش زن منفی محض باشد. در بسیاری از اجتماعات برای زن جز زاییدن و بچه درست کردن و اداره داخل خانه نقشی قائل نبوده‌اند؛ یعنی زن در اجتماع بزرگ نقش مستقیم نداشته، نقش غیرمستقیم داشته است، به این ترتیب که او در خانواده مؤثر بوده و فرد ساخته خانواده در اجتماع مؤثر بوده است. یعنی زن مستقیماً بدون اینکه از راه مرد تأثیری داشته باشد، به هیچ شکل تأثیری در بسیاری از اجتماعات نداشته است. ولی در این اجتماعات زن علی‌رغم اینکه نقشی در ساختن تاریخ و اجتماع نداشته است، بدون شک و برخلاف تبلیغاتی که در این زمینه می‌کنند، به عنوان یک شیء گرانبها زندگی می‌کرده است؛ یعنی به عنوان یک شخص، کمتر مؤثر بوده ولی یک شیء بسیار گرانبها بوده و به دلیل همان گرانبهایش بر مرد اثر می‌گذاشته است؛ ارزان نبوده که در خیابانها پخش باشد و هزاران اماکن عمومی برای بهره‌گیری از او وجود داشته

باشد، بلکه فقط در دایره زندگی خانوادگی مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفته است. لذا قهراً برای مرد خانواده یک موجود بسیار گرانبها بوده، چون تنها موجودی بوده که احساسات جنسی و عاطفی او را اشباع می‌کرده است و طبعاً و بدون شک مرد عملاً در خدمت زن بوده است. ولی زن شیء بوده، شیء گرانبها، مثل الماس که یک گوهر گرانبهاست؛ شخص نیست، شیء است ولی شیء گرانبها.

۲. زن، «شخص بی‌بها» و دارای نقش

شکل دیگر تأثیر زن در تاریخ - که این شکل در جوامع قدیم زیاد نبوده - این است که زن عامل مؤثر در تاریخ باشد، نقش مستقیم در تاریخ داشته باشد و به عنوان شخص مؤثر باشد نه به عنوان شیء، اما شخص بی‌بها، شخص بی‌ارزش، شخصی که حریم میان او و مرد برداشته شده است. دقایق روانشناسی ثابت کرده است که ملاحظات بسیار دقیقی یعنی طرحی در خلقت بوده برای عزیز نگه داشتن زن. هر وقت این حریم بکلی شکسته و این حصار خرد شده است، شخصیت زن از نظر احترام و عزت پایین آمده است. البته از جنبه‌های دیگری ممکن است شخصیتش بالا رفته باشد مثلاً باسواد شده باشد، عالمه شده باشد، ولی دیگر آن موجود گرانبها برای مرد نیست. از طرف دیگر، زن نمی‌تواند زن نباشد. جزء طبیعت زن این است که برای مرد گرانبها باشد، و اگر این را از زن بگیرد تمام روحیه او متلاشی می‌شود. آنچه برای مرد در رابطه جنسی ملحوظ است، در اختیار داشتن زن به عنوان یک موجود گرانبهاست نه در اختیار یک زن بودن به عنوان یک موجود گرانبها برای او. ولی آنچه در طبیعت زن وجود دارد این نیست که یک مرد را به عنوان یک شیء گرانبها داشته باشد، بلکه این است که خودش به عنوان یک شیء گرانبها مرد را در تسخیر داشته باشد.

آنجا که زن از حالت اختصاص خارج شد (لازم نیست که اختصاص به صورت ازدواج رواج داشته باشد) یعنی وقتی که زن ارزان شد، در اماکن عمومی بسیار پیدا شد، هزاران وسیله برای استفاده مرد از زن پیدا شد، خیابانها و کوچه‌ها جلوه‌گاه زن شد که خودش را به مرد ارائه بدهد و مرد بتواند از نظر چشم‌چرانی و تماشا کردن، از نظر استماع موسیقی صدای زن، از نظر لمس کردن، حداکثر بهره‌برداری را از زن بکند، آنجاست که زن از ارزش خودش، از آن ارزشی که برای مرد باید داشته باشد

می‌افتد؛ یعنی دیگر شیء گرانبها نیست ولی ممکن است مثلاً باسواد باشد، درسی خوانده باشد، بتواند معلم باشد و کلاسهای را اداره کند یا طبیب باشد، همه اینها را می‌تواند داشته باشد ولی در این شرایط (ارزان بودن زن) آن ارزشی که برای یک زن در طبیعت او وجود دارد دیگر برایش وجود ندارد. و درواقع در این وقت است که زن به شکل دیگر ملعبه جامعه مردان می‌شود بدون آنکه در نظر فردی از افراد مردان، آن عزت و احترامی را که باید داشته باشد دارا باشد.

جامعه اروپایی به این سو می‌رود، یعنی از یک طرف به زن از نظر رشد برخی استعدادهای انسانی از قبیل علم و اراده شخصیت می‌دهد ولی از طرف دیگر ارزش او را از بین می‌برد.

۳. زن، «شخص گرانبها» و دارای نقش

شکل سومی هم وجود دارد و آن این است که زن به صورت یک «شخص گرانبها» دربیاید، هم شخص باشد و هم گرانبها؛ یعنی از یک طرف شخصیت روحی و معنوی داشته باشد، کمالات روحی و انسانی نظیر آگاهی داشته باشد^۱ و از طرف دیگر، در اجتماع مبتذل نباشد. یعنی آن محدودیت نباشد و آن اختلاط هم نباشد؛ نه محدودیت و نه اختلاط بلکه حریم. حریم مسأله‌ای است بین محدودیت زن و اختلاط زن و مرد.

وقتی که ما به متن اسلام مراجعه می‌کنیم می‌بینیم نتیجه آنچه که اسلام در مورد زن می‌خواهد، شخصیت است و گرانبها بودن. در پرتو همین شخصیت و گرانبهای، عفاف در جامعه مستقر می‌شود، روانها سالم باقی می‌مانند، کانونهای خانوادگی در جامعه سالم می‌مانند و «رشد» از کار درمی‌آید. گرانبها بودن زن به این است که بین او و مرد در حدودی که اسلام مشخص کرده، حریم باشد؛ یعنی اسلام اجازه نمی‌دهد که جز کانون خانوادگی، یعنی صحنه اجتماع، صحنه بهره‌برداری و

۱. علم و آگاهی یک پایه شخصیت زن است، مختار بودن و از خود اراده داشتن، اراده قوی داشتن، شجاع و دلیر بودن یک رکن دیگر شخصیت زن است. خلاق بودن رکن دیگر شخصیت معنوی هر انسانی از جمله زن است. پرستنده بودن، با خدای خود به طور مستقیم ارتباط داشتن و مطیع خدا بودن، حتی روابط معنوی با خدا داشتن در سطح عالی، در آن سطحی که انبیا داشته‌اند، از چیزهایی است که به زن شخصیت می‌دهد.

التذاذ جنسی مرد از زن باشد چه به صورت نگاه کردن به بدن و اندامش، چه به صورت لمس کردن بدنش، چه به صورت استشمام عطر زنانه‌اش و یا شنیدن صدای پایش که اگر به اصطلاح به صورت مهیج باشد، اسلام اجازه نمی‌دهد. ولی اگر بگوییم علم، اختیار و اراده، ایمان و عبادت و هنر و خلاقیت چطور؟ می‌گوید بسیار خوب، مثل مرد. چیزهایی را شارع حرام کرده که به زن مربوط است. آنچه را که حرام نکرده، بر هیچ‌کدام حرام نکرده است. اسلام برای زن شخصیت می‌خواهد نه ابتدال.

سه‌گونه تاریخ

بنابراین تاریخ از نظر اینکه در ساختن آن تنها مرد دخالت داشته باشد یا مرد و زن با یکدیگر دخالت داشته باشند، سه‌گونه می‌تواند باشد: یک تاریخ تاریخ مذکر است، یعنی تاریخی که به دست جنس مذکر به‌طور مستقیم ساخته شده است و جنس مؤنث هیچ نقشی در آن ندارد. یک تاریخ تاریخ مذکر - مؤنث است اما مذکر - مؤنث مختلط، بدون آنکه مرد در مدار، خودش قرار بگیرد و زن در مدار خودش، یعنی تاریخی که در آن این منظومه بهم خورده است؛ مرد در مدار زن قرار می‌گیرد و زن در مدار مرد، که ما اگر طرز لباس پوشیدن امروز بعضی از آقاها و دختر خانمها را ببینیم، می‌بینیم که چطور اینها دارند جای خودشان را با یکدیگر عوض می‌کنند. نوع سوم، تاریخ مذکر - مؤنث است که هم به دست مرد ساخته شده است و هم به دست زن، ولی مرد، در مدار خودش و زن در مدار خودش.

ما وقتی به قرآن کریم مراجعه می‌کنیم، می‌بینیم تاریخ مذهب و دین آن‌طور که قرآن کریم تشریح کرده است یک تاریخ مذکر - مؤنث است و به تعبیر من یک تاریخ «مذنث» است یعنی مذکر و مؤنث هر دو نقش دارند، اما نه به صورت اختلاط بلکه به این صورت که مرد در مقام و مدار خودش و زن در مقام و مدار خودش.

قرآن کریم مثل اینکه عنایت خاص دارد که همین‌طور که صدیقین و قدّیسین تاریخ را بیان می‌کند، صدّیقات و قدّیسات تاریخ را هم بیان کند. در داستان آدم و همسر آدم نکته‌ای است که من مکرر در سخنرانیهای چند سال پیش خود گفته‌ام و باز یادآوری می‌کنم.

فکر غلط مسیحی درباره زن

یک فکر بسیار غلط را مسیحیان در تاریخ مذهبی جهان وارد کردند که واقعاً خیانت بود. در مسأله زن نداشتن عیسی و ترک ازدواج و مجرد زیستن کشیشها و کاردینالها کم‌کم این فکر پیدا شد که اساساً زن عنصر گناه و فریب است، یعنی شیطان کوچک است؛ مرد به‌خودی خود گناه نمی‌کند و این زن است، شیطان کوچک است که همیشه وسوسه می‌کند و مرد را به گناه وامی‌دارد. گفتند اساساً قصه آدم و شیطان و حوا این‌طور شروع شد که شیطان نمی‌توانست در آدم نفوذ کند، لذا آمد حوا را فریب داد و حوا آدم را فریب داد، و در تمام تاریخ همیشه به این شکل است که شیطان بزرگ زن را و زن مرد را وسوسه می‌کند. اصلاً داستان آدم و حوا شیطان در میان مسیحیان به این شکل درآمد. ولی قرآن درست خلاف این را می‌گوید و تصریح می‌کند، و این عجیب است.

قرآن وقتی داستان آدم و شیطان را ذکر می‌کند، برای آدم اصالت و برای حوا تبعیت قائل نمی‌شود. اول که می‌فرماید ما گفتیم؛ می‌گوید: ما به این دو نفر گفتیم که ساکن بهشت شوید (نه فقط به آدم)، «لَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ»^۱ به این درخت نزدیک نشوید (حالا آن درخت هر چه هست). بعد می‌فرماید: «فَوَسْوَسَ لَهُمَا الشَّيْطَانُ»^۲ شیطان ایندو را وسوسه کرد. نمی‌گوید که یکی را وسوسه کرد و او دیگری را وسوسه کرد. «فَدَلَّيْهَا بِغُورٍ»^۳. باز «هما» ضمیر تثنیه است. «وَقَاَسَمَهُمَا إِنِّي لَكُمَا لَمِنَ النَّاصِحِينَ»^۴ آنجا که خواست فریب بدهد، جلوی هر دوی آنها قسم دروغ خورد. آدم همان مقدار لغزش کرد که حوا، و حوا همان مقدار لغزش کرد که آدم. اسلام این فکر را، این دروغی را که به تاریخ مذهبها بسته بودند زدود و بیان داشت که جریان عصیان انسان چنین نیست که شیطان زن را وسوسه می‌کند و زن مرد را و بنابراین زن یعنی عنصر گناه. و شاید برای همین است که قرآن گویی عنایت دارد که در کنار قدّیسین از قدّیسات بزرگ یاد کند که تمامشان در مواردی بر آن قدّیسین علّو و برتری داشته‌اند.

۱. اعراف / ۱۹.

۲. اعراف / ۲۰.

۳. اعراف / ۲۲.

۴. اعراف / ۲۱.

زنان قدیسه در قرآن

در داستان ابراهیم از ساره با چه تجلیلی یاد می‌کند! در این حد که همان طور که ابراهیم با ملکوت ارتباط داشت و چشم ملکوتی داشت، فرشتگان را می‌دید و صدای ملائکه را می‌شنید، ساره نیز صدای آنها را می‌شنید. وقتی به ابراهیم گفتند خداوند می‌خواهد به شما (ابراهیم پیرمرد و ساره پیرزن) فرزندی بدهد، صدای ساره بلند شد، گفت: «أَلِدُ وَأَنَا عَجُوزٌ وَهَذَا بَعْلِي شَيْخًا»^۱ من پیرزن با این شوهر پیرمرد؟! ما سر پیری می‌خواهیم بچه‌دار بشویم؟! ملائکه در حالی که مخاطبشان ساره است نه ابراهیم، گفتند: «تَعْجَبِينَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ»^۲ ساره! آیا از برکت الهی و خداوندی به خانواده شما تعجب می‌کنید؟

همچنین قرآن وقتی اسم مادر موسی را می‌برد، می‌فرماید: «وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ أَنْ أَرْضِعِيهِ» ما به مادر موسی وحی فرستادیم که خودت فرزندت را شیر بده، «فَإِذَا خَفَتْ عَلَيْهِ فَأَلْقِيهِ فِي الْيَمِّ وَلَا تَخَافِ وَلَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكَ وَجَاعِلُوهُ مِنَ الْمُسْلِمِينَ»^۳.

قرآن به داستان مریم که می‌رسد، بیداد می‌کند. پیغمبران در مقابل این زن می‌آیند زانو می‌زنند. زکریا وقتی می‌آید مریم را می‌بیند، درحالتی می‌بیند که مریم با نعمتهایی به سر می‌برد که در تمام آن سرزمین وجود ندارد؛ تعجب می‌کند. قرآن می‌گوید درحالی که مریم در محراب عبادت بود فرشتگان الهی با این زن سخن می‌گفتند: «إِذْ قَالَتِ الْمَلَايِكَةُ يَا مَرْيَمُ إِنَّ اللَّهَ يُبَشِّرُكِ بِكَلِمَةٍ مِنْهُ اسْمُهُ الْمَسِيحُ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ وَجِهًا فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَمِنَ الْمُقَرَّبِينَ»^۴. ملائکه مستقیماً با خودش صحبت می‌کردند. مریم مبعوث نبوده و این را قرآن درست نمی‌داند که یک زن را بفرستد میان زن و مرد. مریم، برخلاف شأنش مبعوث نبود ولی از بسیاری از مبعوثها عالی‌مقام‌تر بود. بدون شک و شبهه مریم غیر مبعوث از خود زکریا که مبعوث بوده، عالی‌مقام‌تر و والا مقام‌تر بود.

قرآن راجع به حضرت صدیقه طاهره می‌فرماید: «إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ»^۵. دیگر

۱. هود / ۷۲.

۲. هود / ۷۳.

۳. قصص / ۷.

۴. آل عمران / ۴۵.

۵. کوثر / ۱.

کلمه‌ای بالاتر از «کوثر» نیست. در دنیایی که زن را شرّ مطلق و عنصر فریب و گناه می‌دانستند، قرآن می‌گوید نه تنها خیر است بلکه کوثر است یعنی خیر وسیع، یک دنیا خیر.

زنان بزرگ در تاریخ اسلام

می‌آییم در متن تاریخ اسلام. از همان روز اول دو نفر مسلمان می‌شوند: علی و خدیجه که ایندو نقش مؤثری در ساختن تاریخ اسلام دارند. اگر فداکاریهای این زن - که از پیغمبر پانزده سال بزرگتر بود - نبود، از نظر علل ظاهری مگر پیغمبر می‌توانست کاری از پیش ببرد؟ تاریخ ابن اسحاق یک قرن و نیم بعد از هجرت راجع به مقام خدیجه و نقش او در پشتیبانی از پیغمبر اکرم و مخصوصاً در تسلی بخشی به پیغمبر اکرم، می‌نویسد: بعد از مرگ خدیجه که ابوطالب هم در آن سال از دنیا رفت، واقعاً عرصه بر پیغمبر اکرم تنگ شد به طوری که نتوانست...^۱ بماند. تا آخر عمر پیغمبر هرگاه اسم خدیجه را می‌بردند، اشک مقدسشان جاری می‌شد. عایشه می‌گفت: یک پیرزن که دیگر این قدر ارزش نداشت، چه خبر است؟ می‌فرمود: تو خیال می‌کنی من به خاطر شکل خدیجه می‌گیریم؟ خدیجه کجا و شما و دیگران کجا؟!

اگر به تاریخ اسلام نگاه کنید می‌بینید که تاریخ اسلام یک تاریخ مذکر - مؤنث است ولی مرد در مدار خودش و زن در مدار خودش. پیغمبر ﷺ یاران مذکری دارد و یاران مؤنثی؛ هم راوی زن دارد و هم راوی مرد. در کتبی که در هزار سال پیش نوشته شده است شاید اسم همه آنها هست و ما روایات زیادی داریم که راوی آنها زن بوده است. کتابی است به نام «بلاغات النساء» یعنی خطبه‌ها و خطابه‌های بلیغی که توسط زنها ایراد شده است. این کتاب از ابن طیفور بغدادی است که در حدود سال ۲۵۰ هجری یعنی در زمان امام عسکری علیه السلام می‌زیسته است (چنانکه می‌دانید حضرت امام عسکری علیه السلام در سنه ۲۶۰ وفات کردند). از جمله خطبه‌هایی که بغدادی در کتابش ذکر کرده است، خطبه حضرت زینب در مسجد یزید و خطبه ایشان در مجلس ابن زیاد و خطبه حضرت زهرا علیه السلام در اوایل خلافت ابوبکر است.

۱. افتادگی از متن پیاده شده از نوار است.

در این ضریح جدیدی که اخیراً برای حضرت معصومه ساخته‌اند، روایتی را انتخاب کرده‌اند که راویها همه زن هستند تا می‌رسد به پیغمبر اکرم. در ضمن، اسم همه آنها فاطمه است (حدود چهل فاطمه): روایت کرده فاطمه دختر... از فاطمه دختر... تا می‌رسد به فاطمه دختر موسی بن جعفر. بعد ادامه پیدا می‌کند تا فاطمه دختر حسین بن علی بن ابیطالب و در آخر می‌رسد به فاطمه دختر پیغمبر. یعنی شرکت اینها اینقدر رایج بوده، ولی هیچ‌وقت اختلاط نبوده. بسیاری از راویان بودند که می‌آمدند روایت حدیث می‌کردند. زنها می‌آمدند استماع می‌کردند. اما زنها در کناری می‌نشستند و مردها در کناری، مردها در اتاقی بودند و زنها در اتاقی. دیگر نمی‌آمدند صندلی بگذارند که یک مرد بنشیند و یک زن؛ زن مینی ژوپ بپوشد و تا بالای رانش پیدا باشد که بله، خانم می‌خواهند تحصیل علم کنند! این، معلوم است که ظاهرش یک چیز است و باطنش چیز دیگر. اسلام می‌گوید علم اما نه شهوترانی، نه مسخره‌بازی، نه حقّه‌بازی؛ می‌گوید شخصیت.

حضرت زهرا (سلام‌الله علیها) و علی (علیه‌السلام) بعد از ازدواجشان می‌خواستند کارهای خانه را بین یکدیگر تقسیم کنند، ولی دوست داشتند که پیغمبر در این کار دخالت کند چون لذت می‌بردند. به ایشان گفتند: یا رسول‌الله! دلمان می‌خواهد بگویید که در این خانه چه کارهایی را علی بکند و چه کارهایی را فاطمه! پیغمبر کارهای بیرون را به علی واگذار کرد و کارهای درون خانه را به فاطمه. فاطمه می‌گوید: نمی‌دانید چقدر خوشحال شدم که پدرم کار بیرون را از دوش من برداشت. زن عالم یعنی این. زنی که حرص نداشته باشد این طور است.

ولی ببینید شخصیت همین زهرا را اینچنین چگونه است، رشد استعدادهايش چگونه است، علمش چگونه است، اراده‌اش چگونه است، خطابه و بلاغتش چگونه است. زهرا (علیها‌السلام) در جوانی از دنیا رفته است و از بس در آن زمان دشمنانش زیاد بودند، از آثار ایشان کم مانده است. ولی خوشبختانه یک خطابه مفصل بسیار طولانی (در حدود یک ساعت) از ایشان در سن هجده سالگی (حداکثر گفته‌اند بیست و هفت سالگی) باقی مانده که این خطابه را تنها شیعه روایت نمی‌کند، عرض کردم بغدادی در قرن سوم نقل کرده است. همین یک خطابه کافی است که نشان بدهد زن مسلمان در عین اینکه حریم خودش را با مرد حفظ می‌کند و خودش را به اصطلاح برای ارائه به مردان درست نمی‌کند، معلوماتش چقدر است، ورود در

اجتماع تا چه حد است.

خطبه حضرت زهرا علیها السلام توحید دارد در سطح توحید نهج البلاغه، یعنی در سطحی که دست فلاسفه به آن نمی‌رسد. وقتی که درباره ذات حق و صفات حق صحبت می‌کند، گویی در سطح بزرگترین فیلسوفان جهان است. از بوعلی سینا ساخته نیست که این طور خطبه بخواند. یکدفعه وارد در فلسفه احکام می‌شود: خدا نماز را برای این واجب کرد، روزه را برای این واجب کرد، حج را برای این واجب کرد، امر به معروف و نهی از منکر را برای این واجب کرد، زکات را برای این واجب کرد و... بعد شروع می‌کند به ارزیابی قوم عرب قبل از اسلام و تحولی که اسلام در این قوم به وجود آورد که شما مردم عرب چنین و چنان بودید. وضع زندگی مادی و معنوی آنها قبل از اسلام را بررسی می‌کند و آنچه را که به وسیله پیغمبر از نظر زندگی مادی و معنوی به آنها ارزانی شده بود گوشزد می‌نماید. بعد در مقام استدلال و محاجه برمی‌آید. او در مسجد مدینه در حضور هزاران نفر است، اما نمی‌رود بالای منبر که - العیاذ بالله - خودنمایی کند. سنت پیغمبر این بوده که زن‌ها جدا می‌نشستند و مرد‌ها جدا، و پرده‌ای بلند میان آنها کشیده می‌شد. زهرا ی اطهر از پشت پرده تمام سخنان خودش را گفت و زن و مرد مجلس را منقلب کرد. این معنای آن چیزی است که ذکر کردیم؛ هم شخصیت دارد و هم عفاف، هم پاکی دارد و هم حریم، هیچ وقت خودش را جلوی چشم‌های گرسنه مردان قرار نمی‌دهد، اما یک موجود دست و پاچلفتی هم نیست که چیزی سرش نشود و از هیچ چیز خبر نداشته باشد.

تاریخ کربلا یک تاریخ و حادثه مذکر - مؤنث است؛ حادثه‌ای است که مرد و زن هر دو در آن نقش دارند، ولی مرد در مدار خودش و زن در مدار خودش. معجزه اسلام این‌هاست، می‌خواهد دنیای امروز بپذیرد، می‌خواهد - به جهنم - نپذیرد، آینده خواهد پذیرفت. اباعبدالله اهل بیت خودش را حرکت می‌دهد برای اینکه در این تاریخ عظیم رسالتی را انجام دهند، برای اینکه نقش مستقیمی در ساختن این تاریخ عظیم داشته باشند با قافله سالاری زینب، بدون آنکه از مدار خودشان خارج بشوند.

تجلی زینب از عصر عاشورا

از عصر عاشورا زینب تجلی می‌کند. از آن به بعد به او واگذار شده بود. رئیس

قافله اوست چون یگانه مرد زین العابدین (سلام الله علیه) است که در این وقت به شدت مریض است و احتیاج به پرستار دارد تا آنجا که دشمن طبق دستور کلی پسر زیاد که از جنس ذکور اولاد حسین هیچ کس نباید باقی بماند، چند بار حمله کردند تا امام زین العابدین را بکشند ولی بعد خودشان گفتند: «إِنَّهُ لِمَا يَه»^۱ این خودش دارد می میرد. و این هم خودش یک حکمت و مصلحت خدایی بود که حضرت امام زین العابدین بدین وسیله زنده بماند و نسل مقدس حسین بن علی باقی بماند. یکی از کارهای زینب پرستاری امام زین العابدین است.

در عصر روز یازدهم اسرا را آوردند و بر مرکبهایی (شتر یا قاطر یا هر دو) که پالانهای چوبین داشتند سوار کردند و مقید بودند که اسرا پارچه ای روی پالانها نگذارند، برای اینکه زجر بکشند. بعد اهل بیت خواهشی کردند که پذیرفته شد. آن خواهش این بود: «قُلْنَ بِحَقِّ اللَّهِ إِلَّا مَا مَرَّزْتُمْ بِنَا عَلَىٰ مَضْرَعِ الْحُسَيْنِ»^۲ گفتند: شما را به خدا حالاکه ما را از اینجا می برید، ما را از قتلگاه حسین عبور بدهید برای اینکه می خواهیم برای آخرین بار با عزیزان خودمان خداحافظی کرده باشیم. در میان اسرا تنها امام زین العابدین بودند که به علت بیماری، پاهای مبارکشان را زیر شکم مرکب بسته بودند؛ دیگران روی مرکب آزاد بودند. وقتی که به قتلگاه رسیدند، همه بی اختیار خودشان را از روی مرکبها به روی زمین انداختند. زینب (سلام الله علیها) خودش را به بدن مقدس اباعبدالله می رساند، آن را به یک وضعی می بیند که تا آن وقت ندیده بود؛ بدنی می بیند بی سر و بی لباس؛ با این بدن معاشقه می کند و سخن می گوید: «بِأَبِي الْمُهْمومِ حَتَّىٰ قَضَىٰ، بِأَبِي الْعَطْشَانِ حَتَّىٰ مَضَىٰ»^۳. آنچنان دلسوز ناله کرد که «فَأَبْكَتْ وَاللَّهِ كُلَّ عَدُوٍّ وَصِدِّيقٍ»^۴ یعنی کاری کرد که اشک دشمن جاری شد، دوست و دشمن به گریه درآمدند.

مجلس عزای حسین را برای اولین بار زینب ساخت. ولی در عین حال از وظایف خودش غافل نیست. پرستاری زین العابدین به عهده اوست؛ نگاه کرد به زین العابدین، دید حضرت که چشمش به این وضع افتاده آنچنان ناراحت است کأنه

۱. بحار الانوار، ج ۴۵ / ص ۶۱.

۲. بحار الانوار، ج ۴۵ / ص ۵۸؛ اللهوف ص ۵۵؛ و نظیر این عبارت در مقتل الحسین مرقم، ص ۳۹۶ و مقتل الحسین خوارزمی، ج ۲ / ص ۳۹ آمده است که تماماً از حمید بن مسلم روایت می کنند.

۳ و ۴. بحار الانوار ج ۴۵ / ص ۵۹.

می خواهد قالب تهی کند؛ فوراً بدن اباعبدالله را رها کرد و آمد سراغ زین العابدین: «یابنّ اخی!» پسر برادر! چرا تو را در حالی می بینم که می خواهد روح تو از بدنت پرواز کند؟ فرمود: عمه جان! چطور می توانم بدنهای عزیزان خودمان را ببینم و ناراحت نباشم؟ زینب در همین شرایط شروع می کند به تسلیت خاطر دادن به زین العابدین. امّ ایمن زن بسیار مجلّله‌ای است که ظاهراً کنیز خدیجه بوده و بعداً آزاد شده و سپس در خانه پیغمبر و مورد احترام پیغمبر بوده است؛ کسی است که از پیغمبر حدیث روایت می کند. این پیرزن سالها در خانه پیغمبر بود. روایتی از پیغمبر را برای زینب نقل کرده بود ولی چون روایت خانوادگی بود یعنی مربوط به سرنوشت این خانواده در آینده بود، زینب یک روز در اواخر عمر علی علیه السلام برای اینکه مطمئن بشود که آنچه امّ ایمن گفته صددرصد درست است، آمد خدمت پدرش: یا ابا! من حدیثی اینچنین از امّ ایمن شنیده‌ام، می خواهم یک بار هم از شما بشنوم تا ببینم آیا همین طور است؟ همه را عرض کرد. پدرش تأیید کرد و فرمود: درست گفته امّ ایمن، همین طور است.

زینب در آن شرایط این حدیث را برای امام زین العابدین روایت می کند. در این حدیث آمده است این قضیه فلسفه‌ای دارد، مبادا در این شرایط خیال کنید که حسین کشته شد و از بین رفت. پسر برادر! از جدّ ما چنین روایت شده است که حسین علیه السلام همین جا، که اکنون جسد او را می بینی، بدون اینکه کفنی داشته باشد دفن می شود و همین جا، قبر حسین، مطاف خواهد شد. بر سر تربت ما چون گذری همّت خواه

که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
 آینده را که اینجا کعبه اهل خلوص خواهد بود، زینب برای امام زین العابدین روایت می کند. بعد از ظهر مثل امروزی را - که یازدهم بود - عمر سعد با لشکریان خودش برای دفن کردن اجساد کثیف افراد خود در کربلا ماند. ولی بدنهای اصحاب اباعبدالله همان طور ماندند. بعد اسرا را حرکت دادند (مثل امشب که شب دوازدهم است)، یکسره از کربلا تا کوفه که تقریباً دوازده فرسخ است. ترتیب کار را اینچنین داده بودند که روز دوازدهم اسرا را به اصطلاح با طبل و شیپور و با دبدبه به علامت فتح وارد کنند و به خیال خودشان آخرین ضربت را به خاندان پیغمبر بزنند.
 اینها را حرکت دادند و بردند در حالی که زینب شاید از روز تاسوعا اصلاً خواب

به چشمش نرفته است. سرهای مقدس را قبلاً بریده بودند. تقریباً دو ساعت بعد از طلوع آفتاب در حالی که اسرا را وارد کوفه می‌کردند دستور دادند سرهای مقدس را به استقبال آنها ببرند که با یکدیگر بیایند. وضع عجیبی است غیر قابل توصیف! دم دروازه کوفه (دختر علی، دختر فاطمه اینجا تجلی می‌کند) این زن با شخصیت که در عین حال زن باقی ماند و گرانبها، خطابه‌ای می‌خواند. راویان چنین نقل کرده‌اند که در یک موقع خاصی زینب موقعیت را تشخیص داد: «وَقَدْ أَوْمَأْتُ» دختر علی یک اشاره کرد. عبارت تاریخ این است: «وَقَدْ أَوْمَأْتُ إِلَى النَّاسِ أَنْ أُسْكُتُوا فَازْدَنَّتِ الْأَنْفَاسُ وَ سَكَتَتِ الْأَجْرَاسُ»^۱ یعنی در آن هیاهو و غلغله که اگر دهل می‌زدند صدایش به جایی نمی‌رسید، گویی نفسها در سینه‌ها حبس شد و صدای زنگها و هیاهوها خاموش گشت، مرکبها هم ایستادند (آدمها که می‌ایستادند، قهراً مرکبها هم می‌ایستادند). خطبه‌ای خواند. راوی گفت: «وَلَمْ أَرَ وَاللَّهِ خَفَرَةً قَطُّ أَنْطَقَ مِنْهَا»^۲. این «خَفَره» خیلی ارزش دارد. «خَفَره» یعنی زن باحیا. این زن نیامد مثل یک زن بی حیا حرف بزند. زینب آن خطابه را در نهایت عظمت القاء کرد. در عین حال دشمن می‌گوید: «وَلَمْ أَرَ وَاللَّهِ خَفَرَةً قَطُّ أَنْطَقَ مِنْهَا» یعنی آن حیای زنانگی از او پیدا بود. شجاعت علی با حیای زنانگی درهم آمیخته بود.

در کوفه که بیست سال پیش علی عليه السلام خلیفه بود و در حدود پنج سال خلافت خود خطابه‌های زیادی خوانده بود، هنوز در میان مردم خطبه خواندن علی عليه السلام ضرب‌المثل بود. راوی گفت: گویی سخن علی از دهان زینب می‌ریزد، گویی که علی زنده شده و سخن او از دهان زینب می‌ریزد. می‌گوید وقتی حرفهای زینب - که مفصل هم نیست، ده دوازده سطر بیشتر نیست - تمام شد، مردم را دیدم که همه، انگشتانشان را به دهان گرفته و می‌گزیدند.

این است نقش زن به شکلی که اسلام می‌خواهد؛ شخصیت در عین حیا، عفاف، عفت، پاکی و حریم. تاریخ کربلا به این دلیل مذکر - مؤنث است که در ساختن آن، هم جنس مذکر عامل مؤثری است ولی در مدار خودش، و هم جنس مؤنث در مدار خودش. این تاریخ به دست این دو جنس ساخته شد.

ولا حول ولا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ

شرایط مبلغ، و تأثیر تبلیغی اهل بیت امام در مدت اسارتشان



بحثی که باقی ماند دو چیز بود؛ یکی شرایط پیام‌رسان که در بحث کلی‌ای که راجع به تبلیغ می‌کردیم آن را یکی از شرایط چهارگانه موفقیت یک پیام شمردیم. گفتیم که یک پیام برای اینکه موفق باشد چند شرط لازم دارد. اولین شرط، قدرت محتوا و به تعبیر قرآن حقانیت آن پیام است. دوم، به کار بستن متد و روش و اسلوب صحیح پیام‌رسانی است. سوم، استفاده کردن از وسایل و امکانات طبیعی و صنعتی (هر دو) ولی به صورت مشروع و با پرهیز از افراط و تفریط. افراط به معنی استفاده کردن از وسایل نامشروع که قهراً نتیجه معکوس می‌دهد، و تفریط به معنی جمود ورزیدن [در استفاده از وسایل مشروع] که آن‌هم باعث ضعف نیروی تبلیغی می‌شود. چهارم که باقی ماند، لیاقت و شخصیت شخص پیام‌رسان است. همچنین در مسأله «عنصر تبلیغ در نهضت حسینی» که توأم بود با بحث تبلیغ، قسمتهایی از تأثیر تبلیغی اهل بیت علیهم‌السلام در مدت اسارتشان از کربلا تا کوفه و از کوفه تا شام و در کوفه و شام و بعد در دوره به اصطلاح آزادی‌شان - که شکل اسیر نداشتند و از شام به مدینه فرستاده شدند - باقی ماند و لازم بود در این باب بحث کنیم. این دو قسمت

باقیمانده قهراً به یکدیگر مربوطند.

شرایط پیام‌رسان

مسأله شرایط مبلّغ و پیام‌رسان از آن مسائلی است که درست نمی‌دانم به چه علتی در جامعه ما خیلی کوچک گرفته شده است. ارزش بعضی از مسایل در جامعه محفوظ است، ولی ارزش واقعی بعضی دیگر به علل خاصی از بین می‌رود. مثالی برایتان عرض می‌کنم: یکی از شؤون دینی اجتماعی ما مقام افتاء و مرجعیت تقلید است که یک مقام عالی روحانی است. خوشبختانه جامعه ما این مقام را در حد خودش می‌شناسد. هر کس که فی‌الجمله به امور مذهبی وارد باشد وقتی می‌شنود مرجع تقلید، فوراً در ذهنش مردی که اقلاً چهل پنجاه سال به اصطلاح استخوان خرد کرده، زحمت کشیده، سرش در قرآن و تفسیر و حدیث و فقه بوده، سالها نزد استادان عالیقدر درس خوانده، سالها تدریس کرده، کتابها نوشته و تألیف کرده مجسم می‌شود. و این درست است و باید هم چنین باشد و خدا نکند که این مقام در ذهنها سقوط کند، آنچنان که مقام تبلیغ و مبلّغ سقوط کرده است.

در دوران گذشته اسلام مطلب این‌طور نبوده است. شما اگر به کتب رجال مراجعه کنید می‌بینید عده زیادی از علما به نام واعظ یا خطیب معروفند: خطیب رازی، خطیب تبریزی، خطیب بغدادی، خطیب دمشقی. کلمه «خطیب» جزء نام این افراد نیست. اینها چگونه اشخاصی بودند؟ آیا در حد یک روضه‌خوانی بودند که ما اکنون در جامعه خودمان می‌شناسیم؟ هر کدام از کسانی که به نام «خطیب» معروف هستند، دریایی از علم بوده‌اند. مثلاً خطیب رازی همین فخرالدین رازی معروف است (امام فخر) که یکی از کتابهایش تفسیر کبیر است که در سی جزء منتشر شده است و کتاب بسیار بزرگی است (مثل اینکه اخیراً در بیست جزء منتشر کرده‌اند) و یکی از تفاسیری است که مزایای بسیار زیادی دارد. این مرد در طب، نجوم، فلسفه، منطق، حدیث، فقه و وعظ و خطابه وارد بوده و کسی است که اشارات بوعلی سینا را شرح کرده و ایرادها بر بوعلی سینا گرفته است و تنها خواجه نصیرالدین طوسی بود که توانست ایرادهای او را از بوعلی سینا رفع و برطرف کند. این شخص یک واعظ و خطیب زبردست در تاریخ اسلام است.

آن‌که به «خطیب بغدادی» معروف است صاحب کتاب تاریخ بغداد است که یکی

از مدارک معتبر تاریخی است. آن که به او «خطیب تبریزی» می‌گویند همین کسی است که متن کتاب **مطوّل** - که یکی از متون اصلی ادبیات عربی در علم معانی و بیان و بدیع است - از اوست، و همچنین اشخاص دیگر. مثلاً مرحوم مجلسی (رضوان الله علیه) از علمای بزرگ شیعه است که در عین حال یک واعظ و خطیب بوده است. در گذشته در میان علمای اسلام مقام خطیب و مبلغ و واعظ، مقام کسی که اسلام را معرفی می‌کرد، همپایه مقام مرجعیت تقلید بود؛ یعنی همین طور که امروز اگر کسی ادعا کند که من رساله نوشته‌ام و مرجع تقلیدم، محال است که شما قبول کنید، و می‌پرسید: آقا کجا و پیش کدام مجتهد درس خوانده؟ و این آقا سنش هنوز مثلاً چهل سال بیشتر نیست، در گذشته در مورد یک مبلغ نیز اینچنین دقیق بودند. در سن چهل سالگی ادعا می‌کند که من مرجع تقلید هستم؛ دیگر نمی‌داند که نه آقا، درس خواندن خیلی لازم است، چهل پنجاه سال درس خواندن لازم است تا کسی به این پایه برسد که بتوان او را مجتهد، فقیه، مفتی و شایسته برای استنباط و استخراج احکام فقهی و شرعی دانست.

مثلاً اگر می‌گویند مرحوم آیت الله بروجردی، شما اجمالاً و به طور سرپسته می‌دانید که این مرد چندین سال زحمت کشیده است. تا نزدیک سی سالگی در اصفهان بوده، در این شهر اساتید بزرگی دیده، فقه و اصول و فلسفه و منطق را تحصیل کرده است. در حالی که در اصفهان یک استاد محقق و مجتهد بوده و به مقام اجتهاد رسیده است، به نجف می‌رود و در حوزه درس مرحوم آیت الله آخوند خراسانی شرکت می‌کند و سالها یکی از بهترین شاگردان ایشان بوده است. مرحوم آقا سید محمد باقر قزوینی یکی از علمای قم بود، پیرمرد بود و تقریباً سالهای اولی که ما در قم بودیم یعنی سی سال پیش فوت کرد. ایشان نقل می‌کرد که ما در درس مرحوم آخوند خراسانی بودیم^۱، یک وقت همین مرحوم آیت الله بروجردی که در آن وقت جوان بود، بلند شد، اعتراض به حرف استاد داشت، حرف خودش را تقریر

۱. آخوند خراسانی از مدرّسهایی است که در جهان اسلام کم‌نظیر بوده؛ یعنی اولاً در اصول، ملای فوق العاده و از اساتید این علم است و ثانیاً در فنّ استادی بی‌نظیر بوده؛ در بیان و تحقیق و تقریر عجیب بوده؛ در حوزه درسش هزار و دویست نفر شرکت می‌کرده‌اند که شاید پانصد تای آنها مجتهد بوده‌اند. می‌گویند صدای رسایی داشت به طوری که صدایش بدون بلندگو فضای مسجد را پر می‌کرد. یک شاگرد اگر می‌خواست اعتراض کند، حرف بزند، بلند می‌شد تا بتواند حرفش را به استاد برساند.

کرد^۱. مرحوم آخوند گفت: یک بار دیگر بگو. بار دیگر گفت. آخوند فهمید راست می‌گوید، ایرادش وارد است، گفت: الحمدلله نمردم و از شاگرد خودم استفاده کردم. تازه این مرد بعد از چند سال نجف ماندن به ایران برمی‌گردد. مگر در این موقع به مقام مرجعیت تقلید می‌رسد؟ نه، تازه سی سال دیگر یکسره کار می‌کند.

من در سال ۲۲ این توفیق را پیدا کردم که رفتم بروجرد در خدمتشان (ایشان در زمستان ۲۳ به قم آمدند و در سال ۲۲ هنوز در بروجرد بودند). ماه شعبان بود. پانزدهم شعبان که شد طبق سنت آن درسی را که می‌گفتند (خارج مکاسب بود) تعطیل کردند، گفتند: این پانزده روز را می‌خواهم یک بحث کوچکی بکنیم، و یادم هست بحث مسیحیت را پیش کشیدند و گفتند: من این مسأله را در حدود چهل و چند سال پیش که در اصفهان بودم یک بار مطالعه کرده‌ام، تحقیق کرده و نوشته‌ام، و نوشته‌ام را دارم، و بعد از آن دیگر به این مسأله مراجعه نکرده‌ام. حالا می‌خواهم بعد از چهل و چند سال بار دیگر روی این مسأله مطالعه کنم. بعد خودشان گفتند: می‌خواهم به نوشته‌های خودم مراجعه نکنم بلکه از نو مطالعه کنم و سپس مراجعه کنم، ببینم آیا با آن وقت فرق کرده یا نه؟ بعد از ده پانزده روز که بحث کردند، رفتند آن جزوه خودشان را آوردند. وقتی خواندند دیدند تمام آنچه که حالا به ذهنشان رسیده است، در چهل و چند سال پیش نیز رسیده، با این تفاوت که ذهن حالا پخته‌تر و ورزیده‌تر شده و آن وقت اصولی‌تر و قاعده‌ای‌تر بوده، حالا به متن اسلام واردتر است. گفتند: از نظر تحقیق فرق نکرده، فقط ذهن ما فقهاتی‌تر شده است. این، مقام یک مرجع تقلید است و باید هم چنین باشد. و من از این می‌ترسم که جامعه ما این را فراموش کند، مردم افرادی را که صلاحیت ندارند بپذیرند. ولی این مقام محفوظ است و باید هم محفوظ باشد.

اگر بگویم مقام تبلیغ اسلام، رساندن پیام اسلام به عموم مردم، معرفی و شناساندن اسلام به صورت یک مکتب، از مرجعیت تقلید کمتر نیست تعجب نکنید؛ مقامی است در همان حد. البته برای مرجعیت تقلید یک چیزهایی لازم است که برای یک مبلغ لازم نیست، ولی جامعه ما به این مسأله که می‌رسد همه چیز را

۱. ایشان هم بسیار خوش‌تقریر بودند. ما در پیرمردی ایشان این امر را دیدیم. البته دهانشان کمی لرزش داشت ولی می‌گفتند در جوانی‌شان عجیب بوده‌اند.

فراموش می‌کند. شما ببینید در جامعهٔ ما سرمایهٔ مبلغ شدن چیست و مبلغ شدن از کجا شروع می‌شود؟ اگر کسی آواز خوبی داشته باشد و بتواند چهار تا شعر بخواند، کم‌کم به صورت یک مدّاح درمی‌آید، می‌ایستد پای منبرها و شروع می‌کند به مدّاحی و مرثیه‌خواندن. بعد شما می‌بینید که یک شالکی هم به سر خودش بست و آمد روی پلهٔ اول منبر نشست. مدتی به این ترتیب سخن می‌گوید. بعد، از کتاب جودی، جوهری، جامع‌التفصیل حکایتی، قصه‌ای نقل می‌کند و یا به اصطلاح از صدرالواعظین نقل می‌کند، که وقتی از او می‌پرسی از کجا نقل می‌کنی، می‌گوید از صدرالواعظین یا لسان‌الواعظین. هر کس خیال می‌کند کتابی است به نام «صدرالواعظین»، وقتی که دقت می‌کنیم می‌فهمیم که می‌خواهد بگوید از سینهٔ دیگران، از زبان دیگران شنیده‌ام. چند تا از این یاد بگیر، چند تا از دیگری، دروغ، راست، اصلاً خبر ندارد قضیه چه هست. کم‌کم چهار تا پامنبری جور می‌کند و از پلهٔ پایین می‌آید پلهٔ بالاتر، کم‌کم می‌آید بالاتر و عوام مردم را جمع می‌کند. و اکثر بانیان مجلس فقط روی یک مسأله تکیه می‌کنند و آن جمعیت کشیدن است که چه کسی بهتر می‌تواند جمعیت جمع کند. آخر این جمعیت کشیدن برای حرف حسابی گفتن است. بعد که جمعیت جمع شد، چه حرفی می‌گوید؟ این خیانت است به اسلام؛ خیانت است نسبت به اسلام که مطلب از یک آواز گرم شروع بشود. و این قاعده‌ای است که عمومیت دارد و در بسیاری از جاها که ما بوده‌ایم، معیار و ملاک همین بوده است و از امثال چنین چیزی مطلب شروع می‌شده است. و وای به حال ما در این عصر، در عصر علم، در عصر شک و تردید، در عصر شبهه، در عصری که برای اسلام اینهمه مخالف‌خوانی‌ها هست و روزی نیست که در روزنامه‌ها و مجلات، انسان یک چیزی بر علیه اسلام نبیند یا در مقالات رادیویی یک گوشه‌ای نشنود. چرا روزنامه‌ها دربارهٔ کلمهٔ «مهر» جوّ درست کرده‌اند؟!^۱ در چنین عصری تو باید بلد باشی حرف خودت را خوب بزنی، استدلال کنی. اگر در اعصار گذشته مبلغ شرایط سخت و سنگینی داشت، در زمان ما آن شرایط ده برابر و صد برابر شده است.

۱. [اشاره به زمان رژیم فاسد پهلوی است.]

شرط اول: شناخت اسلام به صورت یک مکتب

اولین شرط برای یک نفر مبلغ شناسایی خود مکتب است، شناسایی ماهیت پیام است؛ یعنی کسی که می‌خواهد پیامی را به جامعه برساند باید خودش با ماهیت آن پیام آشنا باشد، باید فهمیده باشد که هدف این مکتب چیست، اصول و پایه‌های این مکتب چیست، راه این مکتب چیست و به کجا می‌رسد، اخلاق و اقتصاد و سیاست این مکتب چیست، معارف این مکتب چیست، توحید و معاد این مکتب چیست، احکام و مقررات این مکتب چیست. آخر مگر کسی می‌تواند پیامی را به مردم برساند بدون آنکه خودش آن پیام را شناخته و درک کرده باشد؟! این مثل این است که بگوییم یک نفر مرجع تقلید باشد اما فقه نخوانده باشد. چطور می‌شود کسی مرجع تقلید باشد و بخواهد براساس فقه فتوا بدهد و فقه نخوانده باشد؟! و یا مثل این است که یک نفر می‌خواهد طبیب باشد اما پزشکی نخوانده باشد. از اینجا معلوم می‌شود که برای یک نفر مبلغ تا چه اندازه وسعت اطلاعات علمی و شناخت اسلام، آنهم به صورت یک مکتب لازم است.

اسلام خودش یک مکتب است، یک اندام است، یک مجموعه هماهنگ است؛ یعنی تک‌تک شناختن هم فایده ندارد؛ باید همه را در آن اندام و ترکیبی که وجود دارد بشناسیم. ارزیابی ما درباره مسائل اسلامی باید درست باشد. برای یک اندام، یک عضو به تنهایی ارزش ندارد. در اندام انسان، دست، پا، بینی، چشم، گوش، اعضای درونی مثل معده، روده، قلب و مغز هر کدام یک عضو هستند، ولی آیا ارزش این اعضا در این اندام (با اینکه همه لازم و واجب هستند) یک‌جور است؟ آیا اگر لازم شد ما یک عضو را فدای دیگری کنیم، کدام عضو را فدای عضو دیگر می‌کنیم؟ آیا اگر لازم شد، قلب را فدای دست می‌کنیم یا دست را فدای قلب؟ معلوم است که دست را فدای قلب می‌کنیم چون بدون دست می‌تواند زنده بماند ولی بدون قلب نمی‌تواند، بدون کبد یا مغز و اعصاب نمی‌تواند زنده بماند. اسلام هم این‌گونه است، که این خودش بحثی است به نام «اهم و مهم».

شرط دوم: مهارت در به‌کار بردن وسایل تبلیغ، و شناسایی آنها

دومین شرط برای کسی که حامل یک پیام است اولاً مهارت در به‌کار بردن وسایل تبلیغ و ثانیاً شناسایی آنهاست؛ یعنی باید بداند چه ابزاری را مورد استفاده

قرار بدهد و چه ابزاری را مورد استفاده قرار ندهد و بلکه خودش از نظر ابزارهای طبیعی، چه ابزاری را داشته باشد و چه ابزاری را نداشته باشد.

در حدود دوازده سال پیش، سخنرانیهایی کردم تحت عنوان «خطابه و منبر» که در کتابی به نام «گفتار عاشورا» چاپ شده است.^۱ یک سلسله بحثها را من در آنجا ذکر کرده‌ام. در مورد خطبه، علما اساساً کتاب نوشته‌اند. اصلاً خطابه خودش یک فن است. ظاهراً اول کسی که در این فن کتاب نوشته ارسطوست و مسلمین که آثار ارسطو را ترجمه کردند، خطابه را جزء منطق قرار دادند. بعدها درباره خطابه خیلی حرفها گفتند. بوعلی سینا کتابی حدود پانصد صفحه درباره خطابه دارد که در آن درباره شرایط خطیب می‌گوید: بدون شک خطیب باید یک سلسله شرایط طبیعی هم داشته باشد مثل سخنوری و قدرت بیان. این خودش نعمتی از نعمتهای بزرگ الهی است و برای تبلیغ، داشتن این هنر طبیعی لازم است. «الْكَرْمُ، عَلَّمَ الْقُرْآنَ. خَلَقَ الْإِنْسَانَ. عَلَّمَهُ الْبَيَانَ»^۲.

داستان بعثت موسی بن عمران به رسالت را شنیده‌اید. بعد از ده سال که دوباره می‌خواهد به مصر برگردد، با همسرش حرکت می‌کند. شبی تاریک و بارانی است. زن حامله‌اش را درد زایمان می‌گیرد. هوا هم سرد است و باید زنش را گرم کند ولی وسیله گرم کردن هم ندارد. ناگهان در نقطه‌ای از آن بیابان نوری را می‌بیند (در وادی طور، وادی سینا). فکر می‌کند آتش است. می‌رود آنجا، معلوم می‌شود که آتش نیست؛ جریان، جریان دیگری است. در همان جا موسی بن عمران مبعوث می‌شود؛ ندا می‌رسد که از این به بعد رسول ما هستی یعنی مبلغ خدا هستی، پیام ما را باید به فرعون و فرعونیان برسانی. موسی می‌فهمد که یک مبلغ شرایطی دارد. پیغمبری خودش را کافی نمی‌داند، تقاضاهایی دارد: «رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي» خدایا به من حوصله فراوان بده، شرح صدر بده آنچنان که عصبانی نشوم، ناراحت نشوم، به تنگ نیایم، دریادالم کن که کار تبلیغ دریادالی می‌خواهد، «وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي»^۳ این مأموریت سنگین را بر من آسان گردان (بینید کار تبلیغ را ما چقدر کوچک می‌شماریم و موسی بن عمران چقدر بزرگ می‌شمارد).

۱. [این سخنرانیها در کتاب ده گفتار استاد شهید به چاپ رسیده است.]

۲. الرحمن / ۴-۱.

۳. طه / ۲۵ و ۲۶.

مؤید این مطلب مطلبی است راجع به پیغمبر اکرم. قرآن کریم به پیغمبر اکرم راجع به مأموریتش یعنی تبلیغ اسلام و هدایت مردم می‌فرماید: «إِنَّا سَلَّمْنَا عَلَيْكَ قَوْلًا ثَقِيلًا»^۱ عن قریب یک بار سنگین به دوش تو خواهیم گذاشت. باری است که به دوش پیغمبر سنگینی می‌کند، به دوش پیغمبران سنگینی می‌کند! چه می‌گوییم ما؟!

موسی علیه السلام در ادامه تقاضاهای خود گفت: «وَ اَخْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي» خدایا گره را از زبان من باز کن، به من بیانی رسا و گوارا بده، سخنوری و ناطقه بده، «يَقْفُوهَا قَوْلِي»^۲ به من قدرت تفهیم بده که آن حقیقتی را که به من وحی می‌کنی به مردم القاء کنم و مردم بفهمند، درک کنند؛ رابطه‌ای بین من و مردم برقرار کن که مردم مطلب را عیناً آن‌طوری که تو می‌خواهی از من بگیرند نه اینکه من چیزی بگویم و آنها پیش خود چیز دیگری خیال کنند و من نتوانم آنچه را که دارم بیان کنم. قدرت و قوه بیان یک امر طبیعی است (البته مقداری از آن اکتسابی است) ولی امور طبیعی باید با تمرین و اکتساب تقویت بشوند، مثل کارهای ورزشی که شخص باید یک استعدادی داشته باشد و این استعداد در اثر تمرینهای ورزشی تکمیل می‌شود.

در عین حال خوشبختانه باید گفت که در جهان شیعه در اثر برکت امام حسین علیه السلام خطبای بسیار قوی و نیرومند و عالقدر، چه از نظر بیان و چه از نظر غیر بیان ظهور کرده‌اند و الحمد لله الآن هم چنین افرادی هستند که انصافاً از نظر نطق و سخنوری آیتی هستند. من در نظر ندارم اسم کسی را ببرم ولی چنین اشخاصی وجود دارند و جای تشکر است و افراد زحمت‌کشیده‌ای هستند و انصاف این است که در کار خودشان به اندازه‌ای که شرایط برایشان مساعد بوده زحمات زیادی کشیده‌اند.

موسی علیه السلام در ادامه سخنانش می‌گوید: «وَ اجْعَلْ لِي وَزيراً مِنْ أَهْلِي. هُروَنَ أَخِي»^۳ خدایا من فکر می‌کنم که به تنهایی از عهده کار تبلیغ و هدایت مردم بر نمی‌آیم، شریک و همکار می‌خواهم. اما من بدبخت هنوز این‌طور احساس نمی‌کنم، هنوز خیال می‌کنم که به تنهایی کافی هستم. همکار یعنی چه؟ همفکر یعنی چه؟ همگام

۱. مزمل / ۵.

۲. طه / ۲۷ و ۲۸.

۳. طه / ۲۹ و ۳۰.

یعنی چه؟ من باید به تنهایی کار کنم. ولی موسی می‌گوید: خدایا کار تبلیغ است، کار هدایت است، کار ارشاد مردم است، من پیغمبر به تنهایی از عهده این کار بر نمی‌آیم؛ خدایا برای من یک شریک، کمک و معاون بفرست. کاندید هم می‌کند؛ برادرم هارون از هر جهت مرد لایقی است، خدایا او را به کمک من بفرست. «كُنْ تُسَبِّحُكَ كَثِيرًا وَ تَذْكُرُكَ كَثِيرًا»^۱ برای چه؟ اخلاص خودش را ذکر می‌کند: خدایا ما هیچ هدفی نداریم جز اینکه مستبح تو را در دنیا زیاد کنیم، حق پرست را در دنیا زیاد کنیم؛ برای این است که من این تقاضاها را از تو دارم و این کمکها را از تو می‌خواهم.

قرآن عین همینها را درباره پیغمبر اکرم ذکر می‌کند ولی به صورت امور تحقق یافته. در مورد موسی به صورت خواسته او ذکر می‌کند که البته مستجاب شد. معلوم می‌شود که خدا پیغمبر را نیز برای همین هدف و رسالت و ایده مؤید کرد به همان خواسته‌های موسی بن عمران. می‌فرماید: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ» ای پیامبر، ای حبیب ما، آیا ما سینه تو را باز نکردیم؟ (سینه باز در عربی کنایه از روح وسیع است) آیا روح تو را وسیع نکردیم؟ تو را دریادل نکردیم؟ «وَوَضَعْنَا عَنكَ وِزْرَكَ». «وِزْر» یعنی بار سنگین. به گناه هم که وزر می‌گویند به خاطر این است که گناه برخلاف حسنه (کار خوب) که برای انسان حکم بال و نیرو را دارد و انسان را پرواز می‌دهد و به او نیرو می‌بخشد، برعکس حکم بار را دارد و انسان را از حرکت باز می‌دارد.

موسی گفت: «يَسِّرْ لِي أَمْرِي» کار مرا آسان کن، اینجا می‌گوید: «وَوَضَعْنَا عَنكَ وِزْرَكَ» بار سنگین را از دوش تو برداشتیم. «الَّذِي أَنْقَضَ ظَهْرَكَ»^۲. این خیلی عجیب است! برای توضیح معنی «أَنْقَضَ» مثالی ذکر می‌کنم: اگر بالای یک سقف چوبی، بار سنگینی مثلاً جمعیت زیادی باشد که دیگر این سقف توانایی نگهداری آن را نداشته باشد، یک وقت به اصطلاح عامیانه خودمان صدای جرق جرق سقف را می‌شنویم. عرب اینجا می‌گوید: «أَنْقَضَ» یعنی چوبهای سقف به صدا درآمد، که اگر بار یک مقدار زیادتر باشد سقف می‌شکند. می‌فرماید: ای پیغمبر! این بار سنگین، ستون فقرات تو را مثل آن چوبها به صدا درآورده بود، کمرت را خم کرده بود، پشتت

را شکسته بود. بعد پیغمبر را تسلیت می دهد: «فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا. إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا. فَإِذَا فَرَغْتَ فَانصَبْ. وَإِلَى رَبِّكَ فَارْغَب»^۱ هرگز از سختی نترس، سستیها در سختیهاست، سستیها در میان سختیها پدیدار می شود. باز تأکید می کند مطمئناً از سختی نترس که سستیها همراه سختیهاست. وقتی این آیه نازل شد، چهره پیغمبر اکرم از خوشحالی می درخشید، متحلل شده بود، سرخ شده بود؛ وعده خداست، خدا گفته از سختی نترس. دوباره به من گفته از سختی نترس. «فَإِذَا فَرَغْتَ فَانصَبْ» از این کارت که فارغ شدی باز خودت را به کار پر مشقت دیگری مشغول کن که تو از سختی و مشقت ضرر ندیدی و ضرر نخواهی دید. «وَإِلَى رَبِّكَ فَارْغَب». این را شیعه این طور تفسیر می کند که ما این بار سنگین را به وسیله علی علیه السلام برای تو سبک کردیم، علی را برای تو کمک فرستادیم، و شیعه حق دارد این حرف را بزند و درست هم هست، یعنی منطق همین طور حکم می کند.

پیغمبر اکرم در حدیثی که شیعه و سنی هر دو روایت کرده اند و متواتر است (و سنی هم نمی تواند آن را انکار کند زیرا سنیها بیشتر از شیعه روایت کرده اند) خطاب به علی علیه السلام فرمود: «أَنْتَ مَنِّي بِمَنْزِلَةِ هَارُونَ مِنْ مُوسَى» تو با من همان نسبت را داری که هارون با موسی داشت «إِلَّا أَنَّهُ لَا نَبِيَّ بَعْدِي»^۲ با این تفاوت که هارون پیغمبر بود ولی چون بعد از من پیغمبری نیست، تو بعد از من پیغمبر نیستی. یعنی همان طور که خدا تقاضای موسی بن عمران را مستجاب کرد و برایش در امر تبلیغ و هدایت مردم شریک و کمک فرستاد، علی جان! خدا تو را برای من کمک و معاون فرستاده است. پیغمبر صلی الله علیه و آله خطاب به علی علیه السلام فرمود: «أَنْتَ وَزِيرِي». کلمه «وزیر» در اصل لغت به معنای کمک و معاون است. وزراء را که به این نام می خواندند، چون کمکهای پادشاهان بودند. اصلاً کلمه وزیر به معنی کمک دهنده است. این است که پیغمبر اکرم خطاب به علی فرمود: تو وزیر من یعنی کمک من هستی، همان طور که هارون وزیر موسی یعنی کمک موسی بود.

ببینید، درخواستهای موسی علیه السلام: «رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي. وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي. وَ اخْلُصْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي. يَفْقَهُوا قَوْلِي. وَ اجْعَلْ لِي وَزيراً مِنْ أَهْلِي. هَارُونَ أَخِي» صددرصد منطبق

۱. انشراح / ۵-۸.

۲. بیابیع المودة، ج ۱ / ص ۵۶.

است با آنچه که دربارهٔ پیغمبر اکرم به صورت انجام یافته است: «الْم تَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ. وَوَضَعْنَا عَنكَ وَرْرَكَ. الَّذِي أَنْقَضَ ظَهْرَكَ. وَرَفَعْنَا لَكَ ذِكْرَكَ. فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا. إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا. فَإِذَا فَرَغْتَ فَانصَبْ. وَإِلَىٰ رَبِّكَ فَارْغَبْ». اگر معنی «انصَب» را از ماده «نَصَب» بگیریم بلکه از ماده «نَصَب» بگیریم، یعنی مقصود این باشد که علی علیه السلام را به خلافت نصب کن، باز مطلب صدرصد منطبق با آیات قرآن است.

مقام تبلیغ

از همهٔ اینها چه نتیجه می‌گیریم؟ نتیجه می‌گیریم که در منطق قرآن، کار تبلیغ، کار هدایت و ارشاد مردم، کار بسیار بسیار دشواری تلقی شده است، در حالی که در جامعه ما اینقدر کوچک و سبک گرفته می‌شود و کار به جایی رسیده که دیگر اهل علم و فضل، هر کس که سواد و معلومات داشته باشد، ننگش می‌آید منبر برود. می‌گویند فلانی مرد عالمی است، در شأنش نیست که منبر برود و تبلیغ کند! تقصیر کیست؟ تقصیر جامعه است. جامعه اینقدر مقام تبلیغ را تنزل داده و پایین آورده که هر عالمی ننگ و عارش می‌آید، توهین به خودش می‌داند که شأن تبلیغ را به عهده بگیرد. الان در جامعه ما الحمدلله اشخاصی هستند که ذوفضیلتین هستند، هم امام جماعت هستند و هم خطیب (مثل آقای دکتر مفتّح^۱). ولی در جامعه ما شأن پیشنهاد از شأن مبلغ بیشتر و بالاتر است. پیشنهادی که هنری نیست، ایستادن و دیگران به او اقتدا کردن که هنری نیست. چون من هر دو کار را کرده‌ام می‌گویم. من در محراب بوده‌ام پیشنهادی کرده‌ام، در منبر بوده‌ام تبلیغ کرده‌ام. همیشه دیده و احساس کرده‌ام که وقتی در محراب هستم، در نظر مردم محترم‌تر هستم تا وقتی که منبر رفته‌ام. خدا می‌داند این حقیقت است. در یک ماه رمضان، من در مسجدی منبر می‌رفتم و مدتی دیگر پیشنهادی می‌کردم. می‌دیدم وقتی که پیشنهادی هستم، در نظر مردم بزرگتر و محترم‌تر هستم تا وقتی که حرف می‌زنم. این بود که تشخیص می‌دادم که این مردم، بی‌هنری را بر هنر ترجیح می‌دهند.

چرا باید این جور باشد؟ ما خودمان هستیم که این مقام عظیم و منیع را پایین

۱. همان‌طور که در مقدمه ذکر شده است این سخنرانیها در سال ۱۳۵۰ هجری شمسی در مسجد جاوید تهران ایراد شده است. در آن زمان ادارهٔ آن مسجد و امامت جماعت آن به عهدهٔ شهید دکتر مفتّح بوده است و ایشان نیز در این جلسات حضور داشته‌اند.

می‌آوریم. پیغمبر اکرم خودش مبلّغ بود، واعظ بود، منبر می‌رفت. در ابتدا منبر نبود، ستونی بود که رسول اکرم در حال ایستاده به آن تکیه می‌کردند و برای مردم موعظه می‌نمودند. بعد دستور دادند منبری ساختند و از آن پس می‌رفتند بالای منبر می‌نشستند (البته منبرهای امروز عین منبر پیغمبر نیست). بیشتر **نهج البلاغه** منبرهای علی علیه السلام است. **نهج البلاغه** علی علیه السلام سه قسمت است: خطبه‌ها، نامه‌ها و کلمات قصار. کلمات قصار جملات کوتاهی است که ایشان در مواقع مختلفی فرموده است. مجموع نامه‌ها و کلمات قصار، یک **ثلث نهج البلاغه** را تشکیل می‌دهد. دو **ثلث نهج البلاغه** خطبه‌های مولاست و تازه اینها همه خطبه‌های مولانیست بلکه به قول سید رضی، مختار است از خطبه‌ها یعنی قسمتهای انتخاب شده است، و الا خطبه‌ها خیلی بیش از اینها بوده است. مسعودی که صدسال قبل از سید رضی بوده است، در کتاب بسیار معتبر **مروج الذهب** - که از مدارک معتبر تاریخ اسلام است - می‌نویسد: الآن در حدود ۴۸۰ خطبه از علی علیه السلام در دست مردم است^۱، در صورتی که در **نهج البلاغه** بیش از ۲۰۰ خطبه وجود دارد. تازه این تعداد را سید انتخاب کرده و قسمتهایی را نیاورده است. بنابراین خطبه‌های علی علیه السلام شاید چهار برابر خطبه‌های **نهج البلاغه** فعلی بوده است.

بیشتر **نهج البلاغه** همان منبرهای علی علیه السلام است. علی علیه السلام منبر رفته است، منبرهایش را ضبط کرده‌اند و در نتیجه برای ما مانده است. و این بیانگر عظمت و اهمیت مقام تبلیغ در اسلام است، در صورتی که در میان ما کوچک و حقیر است. نتیجه‌اش این است که دیگر پیام اسلام نمی‌رسد. خودمان مطلب را خراب کرده‌ایم. وقتی که [قضیه] به این وضع اجتماعی و به این شکل درآمد که هر عالمی برای اینکه حیثیت و مقامش محفوظ بماند (حالا آن عذر درست است یا نه، من کاری ندارم؛ بالأخره جریان اجتماعی کار خودش را می‌کند) از خطابه خواندن و تبلیغ و هدایت و ارشاد مردم پرهیز داشته باشد، کار تبلیغ و هدایت و ارشاد افرادی می‌افتد که هیچ‌گونه صلاحیتی ندارند و کارشان از جودی و جوهری شروع شده است. آن وقت آیا می‌توان انتظار داشت که پیام اسلام، پیام خدا، پیام پیغمبر، پیام علی، این مکتب عظیم و وسیع دارای جنبه‌های مختلف دنیایی و آخرتی، سالم به دست

مردم برسد؟ چه انتظار غلطی!

مقام شامخ زینب در تبلیغ او بروز کرد. شما ببینید اهل بیت امام حسین علیه السلام چه ماهرانه تبلیغ کرده‌اند! دو سه نکته است که تا انسان به اینها توجه نداشته باشد، به ارزش تبلیغ اهل بیت و درواقع به ارزش سفر تبلیغاتی‌شان پی نمی‌برد. کار اباعبدالله حساب شده بود، یعنی این سفر را به دست دشمن درست کرد. دشمن، این سفر را به وجود آورد. دشمن به خیال خودش اسیر حمل می‌کند اما درحقیقت دارد مبلغ می‌فرستد.

جبرگرایی، پشتوانه فکری دستگاه یزید

نکته‌ای را عرض می‌کنم: همیشه در جامعه بشری هر قدرت جابره‌ای هر اندازه زور داشته باشد بالأخره نیاز به یک پشتوانه فکری و فلسفی و عقیدتی دارد، یعنی یک نظام اعتقادی لازم دارد که تکیه گاه نظام اقتصادی و سیاسی و وضع موجود آن باشد. بشر بالأخره نیاز به فکر دارد. اگر جامعه‌ای درست به نظام فاسد حاکم بر خود فکر کند، محال است آن نظام بماند. این است که هر نظام موجودی، خودش را نیازمند به یک نظام فکری و عقیدتی به عنوان تکیه گاه و پشتوانه می‌داند؛ می‌خواهد آن نظام به صورت یک فلسفه باشد، یک ایسم داشته باشد یا به صورت مذهب باشد. دستگاه یزید نمی‌توانست بدون یک پشتوانه فکری و اعتقادی یا لااقل بدون آنکه اعتقادات موجود مردم را توجیه کرده باشد کارش را انجام بدهد. خیال نکنید آنها اینقدر احمق بودند که بگویند سرها سر نیزه، گور پدر مردم و افکارشان! بلکه درهرحال در مقام اغفال افکار مردم و القاء یک سلسله افکار و اندیشه‌ها بودند تا فکر مردم قانع بشود که وضع موجود بهترین وضع است و باید همین طور باشد. البته در میان یک عده مردم مذهبی باید آن فکر رنگ و صورت مذهبی داشته باشد. چرا از شریح قاضی استمداد می‌کنند؟ برای اغناء فکر مردم تا به فکر مردم رنگ بدهند، و دادند.

در کربلا این برنامه تا عصر عاشورا موفق بود. امام باقر علیه السلام می‌فرماید: سی هزار نفر در کربلا جمع شده بودند برای کشتن پسر پیغمبر «وَكُلُّ يَتَقَرَّبُونَ إِلَى اللَّهِ عَزَّوَجَلَّ

يَدِمِهِ»^۱ و همه آنها به قصد قربت آمده بودند؛ به حسین بن علی شمشیر می زدند برای اینکه به بهشت بروند. البته رؤسا - به تعبیری که فرزدق کرد - جوالشان از رشوه پر شده بود ولی توده مردم که این حرفها سرشان نمی شد. فکر توده مردم را اغوا می کردند، و این خودش در برنامه های ابن زیاد بخصوص نقش اساسی داشت. یزید در اثر شرابخواری و اینکه کلاهش داغ می شد، افسارش پاره می شد و باطنش را بروز می داد (گفت مستی و راستی)، در حال مستی حرف راستش را می گفت که هیچ چیز را قبول ندارم. مستی رسوایش می کرد و الا خود او هم از این برنامه استفاده می کرد. ابن زیاد بعد از شهادت اباعبدالله وقتی که مردم را در مسجد بزرگ کوفه جمع کرد تا قضیه را به اطلاع آنها برساند، آنچنان قیافه مذهبی و مقدسی به خود گرفت که گفت: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَظْهَرَ الْحَقَّ وَ أَهْلَهُ وَ نَصَرَ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ وَ أَشْيَاعَهُ وَ قَتَلَ الْكَذَّابَ بْنَ الْكَذَّابِ»^۲ خدا را شکر می کنیم که حقیقت را پیروز کرد و ریشه یک دروغگو و پسر دروغگو را که می خواست مردم را بفریبد، کند. از مردم «الهی شکر» می خواست و شاید صدها «الهی شکر» هم گفتند. اگر یک کور بیدار دل نبود، آن مجلس را خوب فریب داده بود.

مردی است به نام عبدالله بن عقیف که خدایش رحمت کند. (گاهی افرادی در موقعیتهایی جانبازی می کنند که یک دنیا ارزش دارد.) این مرد از دو چشم نابینا بود. یک چشمش را در جمل در رکاب علی علیه السلام و چشم دیگرش را در صفین در رکاب علی علیه السلام از دست داده بود. اعمی بود. چون اعمی بود، دیگر کاری از او ساخته نبود و قهرراً در جهاد هم شرکت نمی کرد و غالباً به عبادت می پرداخت. آن روز هم در مسجد کوفه بود. این مرد وقتی که این جمله را شنید، از جا حرکت کرد و گفت: کذاب تویی و پدر توست، و شروع کرد به نطق کردن و خطابه انشاء کردن به طوری که همان جا ریختند او را گرفتند و بعد هم کشتند. ولی بالأخره این پرده را درید.

ابن زیاد واقعاً به همان دو معنا حرامزاده است، یعنی یک مرد نابکار و شیطان. غالباً در جوامعی که مردم افکار مذهبی دارند، وقتی که دستگاههای جبار می خواهند خودشان را توجیه کنند، جبرگرا می شوند یعنی همه چیز را مستند به

۱. بحار الانوار، ج ۴۴ / ص ۲۹۸.

۲. بحار الانوار، ج ۴۵ / ص ۱۱۹.

خدا می‌کنند: کار خدا بود که این جور شد، اگر مصلحت نبود که این جور نمی‌شد، خدا خودش نمی‌گذاشت که این جور بشود. اینکه «آنچه هست همان است که باید باشد و آنچه نیست همان است که نباید باشد» خودش یک منطق است، منطق جبرگرایی؛ منطق ابن‌زیاد است که وقتی با زینب (سلام‌الله علیها) مواجه می‌شود فوراً مسأله خدا را طرح می‌کند که «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي فَضَحَكُمْ وَ قَتَلَكُمْ وَ أَكْذَبَ أُحْدُو تَكْتُمْ». این جمله‌ها خیلی معنا دارد: خدا را شکر، این خدا بود که شما را کشت، این خداخواهی بود، عجب فتنه‌ای برای مسلمین درست کرده بودید، شکر خدا را که شما را کشت، شکر خدا را که شما را رسوا کرد. رسوایی در منطق او چیست؟ در منطق او هر کس که به حسب ظاهر در جبهه نظامی شکست بخورد، دیگر رسوا شده و قضیه تمام شده است؛ اگر او بحق می‌بود که در جبهه نظامی غالب می‌شد. «وَ أَكْذَبَ أُحْدُو تَكْتُمْ» یعنی مغلوب شدن شما دلیل بر این است که حرفتان دروغ بود.

سخنان زینب و زین العابدین علیهما السلام در مجلس ابن‌زیاد

زینب چه گفت؟ گفت: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَكْرَمَنَا بِنَبِيِّهِ» خدا را شکر که ما را گرامی داشت که پیغمبر را از میان ما قرار داد و ما از خاندان پیغمبر هستیم، «إِنَّمَا يَفْضَحُ الْفَاسِقُ وَ يَكْذِبُ الْفَاجِرُ وَ هُوَ غَيْرُنَا وَ الْحَمْدُ لِلَّهِ» آن کسی که در جبهه نظامی شکست می‌خورد رسوا نشده است. معیار رسوایی چیز دیگری است. معیار رسوایی، حقیقت‌جویی و حقیقت‌طلبی است. آن که در راه خدا شهید می‌شود رسوا نشده؛ رسوا آن کسی است که ظلم و ستم می‌کند؛ رسوا آن کسی است که از حق منحرف می‌شود. ملاک رسوایی و غیر رسوایی این است. این طور نیست که اگر کسی کشته شد، پس حرفش دروغ بوده است. معیار دروغ و راست بودن، خود انسان است، ایده انسان است، حرف و عمل انسان است. حسین من کشته هم بشود راست گفته، زنده هم بماند راست گفته. تو کشته هم بشوی دروغگو هستی، زنده هم بمانی دروغگو هستی. بعد به شدت به او حمله می‌کند. جمله‌ای گفت که جگر ابن‌زیاد آتش گرفت، گفت: «... يَا بَنِي مُرْجَانَةَ!» (مرجانه مادر ابن‌زیاد بود. نمی‌خواهد کسی اسم مادرش را بیاورد، چون مادرش زن بدنامی بود) ای پسر مرجانه، آن زن بدنام! رسوایی باید از پسر مرجانه باشد. اینجا بود که ابن‌زیاد درماند و چنان مملوّ از خشم شد که گفت جلّاد را بگویید بیاید گردن این زن را بزنند. مردی که از خوارج و دشمن مولا

امیرالمؤمنین است و با اینها هم خوب نیست، در حاشیه مجلس ابن زیاد نشسته بود. وقتی ابن زیاد گفت بگویید میرغضب بیاید، او از یک احساس به اصطلاح عربی، از یک حمیت عربی استفاده کرد؛ ایستاد و گفت: امیر! هیچ توجه داری که با یک زن داری حرف می‌زنی، زنی که چندین داغ دیده است؟! با یک زن برادرها کشته، عزیزان از دست رفته داری سخن می‌گویی.

«وَعَرَضَ عَلَيْهِ عَلِيُّ بْنُ الْحُسَيْنِ» یعنی بر او علی بن حسین را عرضه کردند. فرعون وار صدا زد: «مَنْ أَنْتَ؟» (باز منطق جبرگرایی را ببینید) تو کی هستی؟ فرمود: «أَنَا عَلِيُّ بْنُ الْحُسَيْنِ» من علی بن حسین هستم. گفت: «أَلَيْسَ قَدْ قَتَلَ اللَّهُ عَلِيَّ بْنَ الْحُسَيْنِ؟» مگر علی بن حسین را خدا در کربلا نکشت؟ (حالا دیگر باید همه چیز به حساب خدا گذاشته شود تا معلوم شود که اینها همه برحق هستند!) فرمود: من برادری داشتم، نام او هم علی بود و مردم در کربلا او را کشتند. گفت: خیر، خدا کشت. فرمود: البته که قبض روح همه مردم به دست خداست، اما او را مردم کشتند. بعد گفت: «عَلِيٌّ وَعَلِيٌّ» یعنی چه؟! پدر تو اسم همه بچه‌هایش را علی گذاشته بود، اسم تو را هم علی گذاشته، اسم دیگری نبود که بگذارد؟ فرمود: پدر من به پدرش ارادت داشت؛ او دوست داشت که اسم پسرانش را به نام پدرش بگذارد. یعنی این تو هستی که باید از پدرت «زیاد» ننگ داشته باشی.

ابن زیاد انتظار داشت که علی بن حسین علیه السلام اصلاً حرف نزنند. از نظر او یک اسیر باید حرف نزند و وقتی به او می‌گوید این کار خدا بود، باید بگوید بله کار خدا بود، مقدر چنین بود، نمی‌شد که این طور نشود، کار اشتباهی بود و این حرفها. وقتی دید که علی بن حسین علیه السلام، یک اسیر، اینچنین حرف می‌زند، گفت: «وَلَكَّ جُرْأَةً لِّجَوَابِي»^۱ شما هنوز جان دارید، هنوز نفس دارید، هنوز در مقابل من حرف می‌زنید؛ جلاد بیا گردن این را بزن. نوشته‌اند تا گفت جلاد گردن این را بزن، زینب از جا بلند شد، علی بن حسین را در آغوش گرفت و گفت: به خدا قسم گردن این را نخواهید زد مگر اینکه اول گردن زینب را بزنید. نوشته‌اند ابن زیاد مدتی به این دو نفر نگاه کرد و بعد گفت: به خدا قسم می‌بینم که الآن اگر بخواهیم این جوان را بکشیم، اول باید این زن را بکشیم. صرف نظر کرد.

این یکی از خصوصیات اهل بیت بود که با منطق جبرگرایی - که در دنیا جبر است و در عین جبر عدل است، یعنی بشر در این جهان هیچ وظیفه‌ای برای تغییر و تبدل و تحول ندارد و آنچه هست آن است که باید باشد و آنچه نیست همان است که نباید باشد و بنابراین بشر نقشی ندارد - مبارزه کردند.

ولا حول ولا قوّة الا بالله العلیّ العظیم



فهرست آیات قرآن کریم

متن آیه	نام سوره	شماره آیه	صفحه
بسم الله الرحمن الرحيم.	فاتحه	۱	۳۸۶
الحمد لله رب العالمين.	فاتحه	۲	۳۸۶
الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ...	بقره	۳	۲۲۹
و... أَنَّى جَاعِلٌ فِي...	بقره	۳۰	۷۵، ۷۴، ۲۱، ۲۰
اَفْتَطْمَعُونَ اِنْ يُؤْمِنُوا...	بقره	۷۵	۶۰، ۵۹
و مِنْهُمْ اٰمِيْنٌ لَا...	بقره	۷۸	۱۱۵
اَلَّذِيْنَ... اَنَّا لَهِ وَ...	بقره	۱۵۶	۳۷۲، ۲۲۵
اِنَّ الَّذِيْنَ يَكْتُمُوْنَ...	بقره	۱۵۹	۱۲۶
شَهْرٌ... يَرِيْدُالله...	بقره	۱۸۵	۳۹۸
الشَّهْرُ... فَمَنْ اَعْتَدَى...	بقره	۱۹۴	۳۹۰
و... وَلَا تَلْقُوا بِاَيْدِيْكُمْ...	بقره	۱۹۵	۲۶۶
مِثْلَ الَّذِيْنَ يَنْفِقُوْنَ...	بقره	۲۶۱	۲۸۸، ۲۸۷
اِذْ قَالَتِ الْمَلٰٓئِكَةُ...	آل عمران	۴۵	۴۰۵
قُلْ يَا اَهْلَ الْكِتٰبِ...	آل عمران	۶۴	۳۰
وَاعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللهِ...	آل عمران	۱۰۳	۲۶۷، ۲۱۷
وَلَتَكُنْ مِنْكُمْ اُمَّةٌ...	آل عمران	۱۰۴	۲۱۸، ۲۱۷
وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِيْنَ...	آل عمران	۱۰۵	۲۱۸
كُنْتُمْ خَيْرَ اُمَّةٍ...	آل عمران	۱۱۰	۲۳۸، ۲۱۸، ۱۵۱
مِثْلُ... كَمِثْلِ رِيْحٍ...	آل عمران	۱۱۷	۲۸۶، ۲۸۸

٢٧	١٤٦	آل عمران	وكأين من نبي...
٣٥٦، ٣٥٧	١٥٩	آل عمران	فيما رحمة من الله...
١٦٨	٦٥	نساء	فلا وربك لا يؤمنون...
٢٦٦	٩٣	نساء	و... فجزاؤه جهنم...
٢٩٢	٩٥	نساء	لا... فضل الله...
٢٣٩	١٦٥	نساء	رسلاً... لتلايكون...
٣٩٨	٦	مائدة	يا... يريد ليظهركم...
٥٧	١٣	مائدة	فيما نقضهم ميثاقهم...
٢٢٠	٢١	مائدة	يا قوم ادخلوا...
٢٢٠	٢٤	مائدة	قالوا... فاذهب انت...
٢١٦، ٢١٧	٧٩	مائدة	كانوا لا يتناهون...
٣٣٨	٨٣	مائدة	و اذا سمعوا ما...
٣٥١	٩٢	مائدة	ليس... البلاغ المبين.
٣٢٠	٩٩	مائدة	ما على الرسول الا...
٢٣١	١١	انعام	قل سيروا في الارض...
٣٦٠	٥٢	انعام	ولا تطرد الذين...
٢١٤	٦٥	انعام	قل هو القادر...
٤٠٤	١٩	اعراف	و... لا تقربا هذه...
٤٠٤	٢٠	اعراف	فوسوس لهما الشيطان...
٤٠٤	٢١	اعراف	وقاسمهما اتي لكما...
٤٠٤	٢٢	اعراف	فدليهما بغرور فلما...
٣٥٥	٦٣	اعراف	أ وعجبتم ان جاءكم...
٣٢٠	٧٩	اعراف	فتولى... يا قوم لقد...
٣٣٨	٢	انفال	انما المؤمنون الذين...
١٨٦، ١٧٩، ٥١، ٤٢	٢٤	انفال	يا ايها الذين امنوا...
١٨٧			
٢٣٩	٤٢	انفال	اذ... ليهلك من...
٢٢٢ - ٢٢٤	٥٣	انفال	ذلك بان الله...
٢٩٣، ٢٩٢	٢٠	توبه	الذين امنوا و هاجروا...
٣٦٧	٦٠	توبه	انما... والمؤلفة قلوبهم...
٣٨٣، ٣٨٢، ١٩٥	١١١	توبه	ان الله اشترى...
٢٣١، ٢٢٧، ١٩٥ -	١١٢	توبه	التائبون العابدون الحامدون...
٢٥٨، ٢٣٣			
٣٨٨	١٢٨	توبه	لقد جائكم رسول...
١٣	٧١	يونس	واتل... يا قوم ان كان...
٤٠٥	٧٢	هود	قالت... أ الد و...
٤٠٥	٧٣	هود	قالوا اتعجبين من...

۳۶۱	۱۱۲	هود	فاستقم كما امرت...
۱۱۷	۱۱۴	هود	و اقم... انّ الحسانت...
۲۱۶	۱۱۶	هود	فلو لا كان من القرون...
۲۲۲، ۲۲۱	۱۱	رعد	له... ان الله لا...
۳۳۳، ۳۳۲	۱۷	رعد	انزل من السماء...
۲۲۱	۱۱۸	نحل	و على... ما ظلمناهم...
۳۰	۱۲۰	نحل	ان ابراهيم كان امّة...
۲۲۲	۱۵	اسراء	من... و ما كنّا معذبين...
۲۲۱	۱۹	اسراء	و من اراد الآخرة...
۳۶۸	۳۳	اسراء	و... من قتل مظلوماً...
۳۳۸	۱۰۷	اسراء	قل... يخترّون للاذقان...
۳۵۶	۱۱۰	كهف	قل ائما انا...
۴۲۱، ۴۱۸	۲۵	طه	قال رب اشرح...
۴۲۱، ۴۱۸	۲۶	طه	و يسر لي امری.
۴۲۱، ۴۱۹	۲۷	طه	واحلل عقدة من لساني.
۴۲۱، ۴۱۹	۲۸	طه	يفقهوا قولي.
۴۲۱، ۴۱۹	۲۹	طه	واجعل لي وزيراً...
۴۲۱، ۴۱۹	۳۰	طه	هرون اخي.
۴۲۰	۳۳	طه	کی نسبحك كثيراً.
۴۲۰	۳۴	طه	و نذكرک كثيراً.
۳۵۶	۴۴	طه	فقلوا له قولاً...
۲۴۰	۵۱	انبیاء	ولقد اتينا ابراهيم...
۳۶۰	۱۱۴	شعراء	و ما انا بطارد المؤمنين.
۳۴۳	۲۲۴	شعراء	والشعراء يتبعهم الغاوان.
۳۴۳	۲۲۵	شعراء	ألم تر أنّهم فی کلّ...
۳۴۳	۲۲۶	شعراء	و أنّهم يقولون ما...
۳۴۳	۲۲۷	شعراء	الاّ الذين آمنوا و...
۳۰	۴	قصص	انّ فرعون علا فی...
۴۰۵	۷	قصص	و اوحينا الى امّ...
۶۷	۲۱	قصص	فخرج منها خائفاً...
۶۷	۲۲	قصص	ولمّا... قال عسی ربی...
۲۳۷	۶۵	عنکبوت	فاذا ركبوا فی الفلک...
۳۲۹، ۱۴۳	۲۳	احزاب	من المؤمنين رجال...
۳۵۸، ۳۲۲، ۳۱۷	۳۹	احزاب	الذين يبلغون رسالات...
۳۵۲	۹۵	صافات	قال اتعبدون ما تحتون.
۲۲۵	۱۰۲	صافات	فلمّا... یا ابت...
۲۲۵	۱۰۳	صافات	فلمّا... اسلما و تله...

٢٢٥	١٠٤	صافات	و نادينه ان يا...
٢٢٥	١٠٥	صافات	قد صدقت الرؤيا...
٣٥٤، ٣٥٣	٨٦	ص	قل ما اسئلكم عليه...
٣٣٨، ٣٣٧	٢٣	زمر	الله نزل احسن...
١٢٢	٦	فصلت	قل انما انا بشر...
٣٦١	١٥	شورى	فلذلك... واستقم كما...
٢٢١	٣٠	شورى	وما... فيما كسبت...
٣١١	٤٢	شورى	انما السبيل على...
٣٥٩	٩	احقاف	قل ما كنت بدعاً...
٣٦١	٣٥	احقاف	فاصبر كما صبر...
٩٧	٩	حجرات	وان طافتان من...
٤١٨	١	رحمن	الرحمن.
٤١٨	٢	رحمن	علم القرآن.
٤١٨	٣	رحمن	خلق الانسان.
٤١٨	٤	رحمن	علمه البيان.
٢٦٧	٢٥	حديد	لقد ارسلنا رسلنا...
١٦٧	٢	جمعه	هو الذى بعث فى...
٣٦١	٤٨	قلم	فاصبر لحكم ربك...
٣٥٩	٢١	جن	قل انى لا املك...
٣٥٩	٢٢	جن	قل ائى لن يجيرنى...
٣٤١	٤	مزل	او... و رتل القرآن...
٤١٩	٥	مزل	انا سنلقى عليك...
٢٥٥	٢٠	مزل	ان ربك يعلم...
٢٢١	٣	دهر	انا هديناه السبيل...
٣٩١	٨	دهر	ويطعمون الطعام على...
٣٩١	٩	دهر	انما نطعمكم لوجه...
٣٩٢	١٨	مطففين	كلا ان كتاب...
٣٨٦	٢٧	فجر	يا ايتهما النفس المطمئنة.
٣٨٦	٢٨	فجر	ارجعى الى ربك...
٣٨٦	٢٩	فجر	فادخلى فى عبادى.
٣٨٦	٣٠	فجر	وادخلى جنتى.
٢٢١	١٠	بلد	وهديناه التجدين.
٤٢٢، ٤٢٠	١	انشراح	ألم نشرح لك صدرك.
٤٢٢، ٤٢٠	٢	انشراح	و وضعنا عنك ذكرك.
٤٢٢، ٤٢٠	٣	انشراح	الذى انقض ظهرك.
٤٢٢	٤	انشراح	و رفعنا لك ذكرك.
٤٢٢، ٤٢١	٥	انشراح	فان مع العسر يسراً.

۴۲۲، ۴۲۱	۶	انشرح	انّ مع العسر يسراً.
۴۲۲، ۴۲۱	۷	انشرح	فاذا فرغت فانصب.
۴۲۲، ۴۲۱	۸	انشرح	والی ربّک فارغب.
۴۰۵	۱	کوثر	اَنَا اعطیناک الکوثر.

□

فهرست احادیث

متن حدیث	گوینده	صفحه
قد استطعموكم القتال...	امام علی علیه السلام	۱۵
کد کیدک واسع...	حضرت زینب (س)	۵۳، ۲۱
خطّ الموت علی...	امام حسین علیه السلام	۲۴، ۳۸، ۴۹، ۸۳، ۱۴۵
والله ما فجأني من...	امام علی علیه السلام	۱۵۲
فأتني لا اعلم اصحاباً...	امام حسین علیه السلام	۲۴
قولوا لا اله الا الله...	رسول اکرم ﷺ	۲۷
فزت برّب الکعبة.	امام علی علیه السلام	۳۱
انّ الله تعالى يحب...	رسول اکرم ﷺ	۳۳
موت فی عزّ خیر...	امام حسین علیه السلام	۳۶
انّ جميع ما طلعت...	امام حسین علیه السلام	۳۷
الناس عبید الدّنيا...	امام حسین علیه السلام	۳۷
اسأل الله الصّبر...	امام حسین علیه السلام	۳۸
أ لا ترون انّ الحق...	امام حسین علیه السلام	۳۸
لا اری الموت الا...	امام حسین علیه السلام	۳۹، ۸۲، ۸۳، ۱۰۲
اتنی علی الله احسن...	امام حسین علیه السلام	۱۴۴، ۱۸۶، ۱۸۷، ۲۷۰
والله لا اعطیکم بیدي...	امام حسین علیه السلام	۳۹، ۸۳، ۱۴۴، ۱۸۶
الا و انّ الدّعی ابن...	امام حسین علیه السلام	۲۷۰، ۳۸۷
رضاً بقضائک و تسليماً...	امام حسین علیه السلام	۴۰
اشهد أنّک قد اقمت...	زیارت امام حسین علیه السلام	۴۰، ۲۰۴، ۳۰۲، ۳۰۳
و علی الاسلام السلام...	امام حسین علیه السلام	۳۸۷
	امام حسین علیه السلام	۴۰، ۸۳، ۱۴۵، ۱۸۴
	امام حسین علیه السلام	۱۸۵، ۲۰۸
	امام حسین علیه السلام	۴۰، ۳۸۶
	زیارت امام حسین علیه السلام	۴۲، ۸۶، ۲۲۸
	امام حسین علیه السلام	۴۹، ۱۰۱، ۱۷۴، ۲۰۱

٢٤١	امام حسين عليه السلام	انّی لم اخرج اشراً و...
١٦٣، ١٤٥، ١٠٢، ٤٩		
٢٧٠، ٢٠٧، ١٨٦		
٢٥٦، ٤٩	امام حسين عليه السلام	فمن كان فينا باذلاً...
٢٧٦، ٥٢	امام حسين عليه السلام	يا اخيّه! لا يذهبنّ حلمك...
٥٣	حضرت زينب (س)	اظننت يا يزيد حيث...
٣٧٨، ٢٧٩، ٧٥، ٧٤	امام حسين عليه السلام	... كيف الموت عندك.
٣٨٠، ٢٨٠، ٢٧٩، ٧٥	امام حسين عليه السلام	يعزّ على عمك ان...
٨٢، ٨١	—	و انّ لنا في كل خلف...
٩١	امام حسين عليه السلام	اجيبوه و ان كان فاسقاً.
٣٦٢، ٢٤٣، ٩٢	امام علي عليه السلام	ولدتها الفحولة لتلد...
٩٨، ٩٧	رسول اكرم صلى الله عليه وآله	يا عمّار تقتلك الفئة...
٩٩	رسول اكرم صلى الله عليه وآله	حسين مئى و انا من...
١٠٠	—	اريد حياته و يريد قتلى.
١٠٥	امام حسين عليه السلام	و هى مجموعة له...
١٠٥	امام حسين عليه السلام	و ما اولهني الى اسلافي...
١٠٦	—	انّ لك درجة عند الله...
١٠٩	امام حسين عليه السلام	تبّاً لكم ايّتها الجماعة...
٢٩٧، ١٩٠، ١١٢، ١١١	—	لا حول ولا قوّة الا...
١١٦	امام صادق عليه السلام	... واضطروا بمعارف قلوبهم...
١١٨، ١١٧	رسول اكرم صلى الله عليه وآله	انما الاعمال بالنيات...
١٢٣، ١١٨	رسول اكرم صلى الله عليه وآله	آفة الدّين ثلاثة...
١٢٦	رسول اكرم صلى الله عليه وآله	اذا ظهرت البدع فى...
١٤١	امام علي عليه السلام	لولا حضور الحاضر...
١٧٠، ١٦٤، ١٦٣، ١٤٩	امام حسين عليه السلام	اريد ان امر بالمعروف...
١٥٩، ١٥٨	امام علي عليه السلام	غدأ تعرفوننى و يكشف...
١٥٩، ١٥٨	رسول اكرم صلى الله عليه وآله	نضر الله عبداً سمع...
١٦٥	امام علي عليه السلام	فصغى رجل منهم...
١٧٢	امام رضا عليه السلام	الله اكبر، الله اكبر...
٢٧١، ١٨٨	امام حسين عليه السلام	الا وائى احق من غير...
١٨٨	—	انّ للحسين محبةً مكنونة...
١٩١	امام زمان (عج)	واسرع فرسك شارداً...
٢٠٢	امام حسين عليه السلام	اظنّ انّ طاغيتهم...
٢٠٨	امام حسين عليه السلام	ويلكم يا شيعة آل ابى سفيان...
٢٠٨	امام حسين عليه السلام	انا اقاتلكم واتم...
٢٤٤، ٢١٤	رسول اكرم صلى الله عليه وآله	فلم يغيّر عليه بفعل...
٢١٤	رسول اكرم صلى الله عليه وآله	اذا تواكلت الناس...

۲۱۵	رسول اکرم ﷺ	لتأمرنّ بالمعروف و لتنهئنّ...
۲۲۶، ۲۲۵	امام حسين عليه السلام	... أنا لله و أنا اليه راجعون...
۲۲۹	—	... اى ممّا علّمنا هم يعلمون...
۲۳۰	رسول اکرم ﷺ	ضربة علىّ يوم الخندق...
۲۳۲	امام على عليه السلام	من نصب نفسه للنّاس...
۲۳۳	امام على عليه السلام	الحقّ اوسع الاشياء فى...
۲۳۳	امام على عليه السلام	لعن الله الأمرين بالمعروف...
۲۳۹	—	... لأنّه ما يفسده اكثر...
۲۴۰	امام على عليه السلام	و لانتخوف قارعة حتّى...
۲۴۲	امام صادق عليه السلام	رحم الله عمّى العباس...
۲۴۸، ۲۴۷	امام على عليه السلام	طبيبّ دوائر بطبه...
۲۵۴	امام على عليه السلام	ما امرتكم بشيء الا...
۲۵۴	—	كونوا دعاة للنّاس...
۲۶۱	امام حسين عليه السلام	بنفسى انت...
۲۶۱	امام حسين عليه السلام	الان انقطع ظهري...
۲۶۶، ۲۶۴	رسول اکرم ﷺ	اذا اجتمعت حرمتان تركت...
۲۶۶	—	اتقوا مواضع التّهم.
۲۶۷	رسول اکرم ﷺ	الملك يبقی مع الکفر...
۲۶۸	امام حسين عليه السلام	لله درّ ابن عبّاس...
۲۶۸	امام حسين عليه السلام	لا يخفى علىّ الامر.
۲۷۰	امام حسين عليه السلام	ايّها النّاس! انّ الدّنيا...
۲۷۱	امام حسين عليه السلام	ايّها النّاس! من رأى سلطانا...
۲۷۴	امام صادق عليه السلام	انّ تاسوعا يومٌ حوصر...
۲۸۲	رسول اکرم ﷺ	كلّكم راع و كلّكم مسؤول...
۲۸۶	امام صادق عليه السلام	العالم بزمانه لاتهجم...
۲۹۲	امام على عليه السلام	و هذا اخو غامد...
۲۹۳	رسول اکرم ﷺ	من سمع مسلماً ينادى...
۲۹۶، ۲۹۵	امام حسين عليه السلام	استعدّوا للبلاء واعلموا...
۲۹۸	—	اشهد أنّك قد امرت بالمعروف...
۳۰۲، ۳۸۷	امام حسين عليه السلام	هيّئات ممّا الدّلة.
۳۰۳	حضرت زينب (س)	الحمد لله الذى اكرمنا...
۴۲۶، ۳۰۳	حضرت زينب (س)	أنّما يفتضح الفاسق...
۳۰۶	—	أنّما يجب على القوي...
۳۰۹، ۳۰۸	—	... ويتنسّكون... حدّثاء سفهاء...
۳۱۱	—	و تعمرا الارض و...
۳۱۳	امام سجّاد عليه السلام	ايّها الخطيب! اشتريت...
۳۲۴، ۳۲۳	امام على عليه السلام	فبعث فيهم رسله...

٣٢٦	رسول اکرم ﷺ	الاسلام يعلوا ولا يعلى...
٣٣٩	امام علي عليه السلام	هكذا تصنع المواعظ...
٣٤١	—	تغنوا بالقرآن.
٣٤٣	رسول اکرم ﷺ	لان يمتلى جوف...
٣٤٣	رسول اکرم ﷺ	ان من الشعر لحكمة.
٣٤٤	رسول اکرم ﷺ	لا تزال مؤيداً بروح القدس...
٣٨٥، ٣٤٦	—	رضي الله رضانا اهل البيت
٣٤٧	امام حسين عليه السلام	يا بن سعد قطع الله رحمك.
٣٥٣	—	التاس كلهم هالكون...
٣٥٣	—	خلص العمل فان الناقص...
٣٥٤	رسول اکرم ﷺ	انا و اتقياء امتي...
٣٥٩	امام علي عليه السلام	كان لى فيما مضى اخ...
٣٦٢	—	ان للعتاس منزلة...
٣٦٨	امام علي عليه السلام	فانا فقأت عين الفتنة...
٣٦٩	امام علي عليه السلام	حتى لا يكون انتصار...
٣٦٩	امام علي عليه السلام	عمت خطتها و خصت...
٣٦٩	امام علي عليه السلام	و اصاب البلاء من...
٣٦٩	امام علي عليه السلام	لا يدعوا الله محرماً الا...
٣٦٩	امام علي عليه السلام	و لبس الاسلام لبس...
٣٧٥	امام حسين عليه السلام	هل من ناصر ينصرني.
٣٨٦	امام حسين عليه السلام	بسم الله و بالله و على...
٣٩٠	امام علي عليه السلام	أ لارجل...
٣٩٨	رسول اکرم ﷺ	ان الله شاء ان يراك...
٣٩٨	رسول اکرم ﷺ	ان الله شاء ان يراهن...
٤٠٩	حضرت زينب (س)	بابي المهموم حتى قضى...
٤٢١	رسول اکرم ﷺ	انت متى بمنزلة هارون...
٤٢٤	امام باقر عليه السلام	وكل يتقربون الى الله...
٤٢٦	حضرت زينب (س)	الحمد لله الذى اكرمنا...
٤٢٧	امام سجاد عليه السلام	انا على بن الحسين...

فهرست اشعار عربی

مصرع اول اشعار	تعداد ابیات	نام سراینده	صفحه
الان قد علقت مخالبتنا به	۱	—	۲۷۳
الموت اولی من رکوب العار	۱	امام حسین <small>علیه السلام</small>	۱۸۴، ۸۳، ۴۰
امیری حسین و نعم الامیر	۱	—	۳۹۵
اناالحسین بن علی	۲	امام حسین <small>علیه السلام</small>	۱۸۹
انا عجوز سیدی ضعیفه	۱	—	۳۹۴
ان بن علی الظهر من آل هاشم	۱	امام حسین <small>علیه السلام</small>	۱۸۹
ان تنکرونی فان ابن الحسن	۲	قاسم بن الحسن <small>علیه السلام</small>	۳۷۹
سامضی و ما بالموت عار علی الفتی	۴	امام حسین <small>علیه السلام</small>	۳۹، ۳۸
سبقت العالمین الی المعانی	۳	امام حسین <small>علیه السلام</small>	۳۷
فانّ الثّار لیس تمسّ جسما	۱	—	۱۱۸
لا تدعونی ویک امّ البنین	۲	ام البنین	۳۶۴، ۲۴۳
نذر علی لان عادو و ان رجعوا	۱	—	۶۹، ۶۸
و اذا كانت النفوس کبارا	۱	متنبی	۳۲
والله ان قطعتموا یمینی	۲	حضرت ابوالفضل <small>علیه السلام</small>	۹۳
و ان تکن الدنیا تعد نفیسه	۳	منسوب به امام حسین <small>علیه السلام</small>	۱۵۲
و فعله لمرة کجلسه	۱	ابن مالک	۱۶۷
ولقد اتاک مجیب صوتک	۱	امام علی <small>علیه السلام</small>	۱۸۱
و لقد بححت من الندّا	۲	منسوب به عمرو بن عبدود	۱۸۱
و نعم الحرّ حرّ بنی ریاح	—	امام حسین <small>علیه السلام</small>	۲۶۰
یا دهرافّ لک من خلیل	۵ مصرع	امام حسین <small>علیه السلام</small>	۲۷۶
یا من رأی العباس کّر علی جماهیر التّقد	۵ مصرع	ام البنین	۳۶۴، ۲۴۴، ۹۴
یا نفس لا تخش من الکفّار	۲	حضرت ابوالفضل <small>علیه السلام</small>	۹۳
یا نفس من بعدالحسین هونی	۳	حضرت ابوالفضل <small>علیه السلام</small>	۳۹۱، ۹۳

□

فهرست اشعار فارسی

مصرع اول اشعار	تعداد ابیات	نام سراینده	صفحه
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است	۱	حافظ	۳۸۹

۶۲	مولوی	۱	از محبت تلخها شیرین شود
۱۷۴، ۱۵۹	اقبال لاهوری	—	ای پسا شاعر که بعد از مرگ زاد
۶۰	منسوب به حافظ	۲	ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
۳۹۳	حافظ	۱	این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست
۲۱۶	حافظ	۱	بر در ارباب بی مرّت دنیا
۴۱۰	حافظ	۱	بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
۷۵	—	۱	بر فرس تندرو هر که تو را دید گفت
۲۵۶	—	—	برگردد آن که در هوس کشور آمده است
۷۰	—	۱	بس که بیستند بر او برگ و ساز
۱۴	حافظ	۳	بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد
۱۵	—	۲	تن مرده و گریهٔ دوستان
۳۶	مولوی	۲	تو ترازوی احد خو بوده‌ای
۲۷۸	—	—	جان ناقابل من قابل قربان تو نیست
۶۸	—	۱	خیز ای بابا از این صحرا رویم
۳۵۷، ۲۴۸	—	۱	درشتی و نرمی بهم در به است
۳۸۸	مولوی	۱	در شجاعت شیر ربانستی
۲۴	حافظ	۱	دوش وقت سحر از غصّه نجاتم دادند
۲۴	—	۱	دیدار یار غایب، دانی چه ذوق دارد
۲۰	محتشم کاشانی	۱	زان تشنگان هنوز به عیوق می‌رسد
۱۶۱	حافظ	۱	ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
۳۸۰	فردوسی	۱	ز سمّ ستوران در آن پهن دشت
۳۰۰	—	۱	سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار
۳۴	پروین اعتصامی	۸	شاهدی گفت به شمعی کامشب
۱۴	حافظ	۱	صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه
۱۶۱	حافظ	۱	عشقت رسد به فریاد ار خود به سان حافظ
۱۴	حافظ	۲	فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
۳۱۰	—	۱	قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
۳۳۰	—	۱	کاروان شهید رفت از پیش
۳۹۳	—	۱	گر طیبانه بیایی به سر بالینم
۱۱۵	—	—	ماهی از سر گنده گردد نی ز دم
۱۸۶	—	۱	مرا عار آید از این زندگی
۲۴۶	مولوی	۱	می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
۱۶۱	حافظ	۱	ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ

فهرست اسامی اشخاص

ابوالفرج بن جوزی (شمس‌الدین): ۳۱۰، ۳۵۵
 ابوالضّائدی: ۳۸۶
 ابوبکر بن ابن العربی اندلسی: ۳۱
 ابوبکر بن ابی قحافه: ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۳، ۲۰۳، ۳۶۸، ۴۰۶
 ابوذر غفاری (جنادة بن جندب): ۳۸، ۱۵۰، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۷۳، ۲۲۰، ۲۷۵، ۳۹۲
 ابوسفیان بن حرب: ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۸، ۲۱۱، ۲۴۱، ۳۶۷
 ابوسلمة خَلال: ۱۳۷، ۱۳۸
 ابوطالب بن عبدالمطلب: ۴۰۶
 ابوعبیده بن الحارث: ۲۵۶
 ابومسلم: ۱۳۷
 ارسطو: ۳۵۰، ۴۱۸
 ازرق شامی: ۱۲۵
 اسدآبادی (سید جمال‌الدین): ۱۰۰، ۱۶۱، ۱۶۲
 اسرائیل (یعقوب): ۱۷
 اسفندیار: ۱۷
 اسکندر مقدونی: ۲۹

آدم ﷺ: ۴۰۴
 آقا سید محمد عرب: ۳۴۲
 آل آقا: ۸۹
 آیتی (محمد ابراهیم): ۱۹، ۱۲۰، ۱۲۵، ۳۱۲، ۳۷۴، ۳۸۵
 آیزنهاور: ۱۶۹
 ابراهیم ﷺ: ۳۰، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۴۰، ۳۲۴، ۴۰۴
 ابن ابی‌الحدید (عزالدین عبدالحمید): ۳۸۷
 ابن اثیر (عزالدین علی): ۸۸
 ابن اسحاق: ۴۰۶
 ابن زبیری: ۵۳
 ابن سینا (ابوعلی حسین بن عبدالله): ۳۴، ۷۹، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۶۱، ۳۴۰، ۳۵۰، ۴۰۸، ۴۱۳، ۴۱۸
 ابن شهر آشوب: ۱۰۶، ۱۵۲، ۲۳۰
 ابن عباس (عبدالله): ۱۳۷، ۱۴۰، ۲۰۶، ۲۶۸
 ابن عساکر: ۸۸
 ابن عمر سعد: ۳۴۷، ۳۴۸
 ابن مالک اندلسی: ۱۶۷

اسماعیل بن ابراهیم علیه السلام: ۲۲۵، ۲۴۴
 اشراقی: ۳۸۰
 اعتصامی (پروین): ۳۴
 افراسیاب: ۱۷
 افلاطون: ۳۸۲، ۳۵۰
 اقبال لاهوری (محمّد): ۴۵، ۱۵۹، ۲۲۳،
 ۲۳۶، ۳۴۱، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۸۳
 المقنّع: ۲۳۷
 امّ البنین: ۶۶، ۹۱، ۹۴، ۲۴۲، ۲۴۳، ۳۶۲ -
 ۳۶۴
 امّ ایمن: ۴۱۰
 امّ عبدالله بن عمیر کلبی: ۳۹۳، ۳۹۴
 امّ علاء: ۳۵۹
 امّ کلثوم: ۳۶۲
 امّ موسی: ۴۰۵
 امینی (علامه): ۲۷۸
 امّیه: ۲۷۲
 انصاری (خواجه عبدالله ابواسمعیل بن محمّد):
 ۳۴۴
 انصاری (شیخ مرتضی بن محمّد
 میرشوشتری): ۱۲۷، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۶۲،
 ۳۵۵
 بابک خرمدین: ۲۳۷
 بنجوردی (شیخ محمد تقی): ۱۰۰
 بروجردی (سید حسین طباطبائی): ۶۸، ۳۳۵،
 ۳۵۳، ۴۱۴، ۴۱۵
 بریر بن خضیر: ۹۰
 بقرط: ۳۵۰
 بکر بن وائل: ۲۹۵
 بهبهانی (آقا محمد علی): ۸۹
 بهبهانی (وحید): ۸۹
 بیرجندی (شیخ محمد باقر): ۶۳، ۲۶۱
 بیرونی (ابوریحان محمد بن احمد): ۱۴۸
 پاستور (لوئی): ۳۵۰
 تاج نیشابوری: ۱۱۵، ۱۲۴
 تفتازانی (سعدالدین مسعود بن عمر، خطیب
 تبریزی، صاحب مطول): ۴۱۳، ۴۱۴

تهرانی (شیخ عبدالحسین): ۸۹
 جابر: ۷۱، ۳۸۵
 جالینوس: ۳۵۰
 جامی (نورالدین عبدالرحمن بن نظام الدین):
 ۸۷
 جبرئیل: ۸۰، ۱۶۹
 جبران خلیل جبران: ۱۵۹
 جرداق (جرج): ۱۶۰
 جعفر بن ابیطالب: ۲۳۸
 جعفر بن محمد، امام صادق علیه السلام: ۸۸، ۱۱۵،
 ۱۱۶، ۱۲۰، ۱۳۷، ۱۳۸، ۲۴۲، ۲۷۴،
 ۲۸۶، ۳۸۶
 جلال الدین خوارزمشاه: ۱۸
 جمشید: ۲۳۷
 جودی: ۴۱۶، ۴۲۳
 جون: ۲۷۵، ۳۷۶، ۳۹۲
 جوهری: ۳۴۴، ۴۱۶، ۴۲۳
 حائری (حاج شیخ عبدالکریم): ۲۸۰، ۳۸۰
 حافظ شیرازی (خواجه شمس الدین محمد):
 ۱۴، ۶۰، ۶۱، ۱۵۹ - ۱۶۱، ۳۱۰، ۳۸۹،
 ۳۹۳
 حبیب بن مظاهر اسدی: ۹۰، ۱۴۶، ۲۷۷،
 ۳۷۳، ۳۸۸
 حجر بن عدی: ۱۳۶
 حجة بن الحسن، امام زمان (عج): ۱۹۲
 حرّ بن یزید ریاحی: ۱۰۸، ۱۴۱، ۲۵۸ - ۲۶۰،
 ۲۷۲، ۳۷۲، ۳۷۳
 حرث بن جناده انصاری: ۳۹۳، ۳۹۵
 حسان بن ثابت خزرجی انصاری: ۳۴۳، ۳۴۴
 حسن بن علی، امام عسکری علیه السلام: ۸۸، ۴۰۶
 حسن بن علی، امام مجتبی علیه السلام: ۳۸، ۱۹۷ -
 ۱۹۹، ۲۴۹، ۲۷۶ - ۲۷۸، ۲۹۷، ۲۹۸،
 ۳۶۳، ۳۷۹، ۳۹۵
 حسین بن علی، سید الشهداء علیه السلام: در بسیاری
 از صفحات.
 حکیم (آیه الله سید محمدحسن): ۲۷۸، ۲۹۳
 حلبی: ۹۷

۳۵۷، ۳۴۴، ۳۴۰
 سعیدی (سید غلامرضا): ۲۲۳
 سفیر (سید محمدعلی): ۳۴۵
 سکینه بنت حسین: ۱۱۲، ۱۹۰
 سلیمان بن داود علیه السلام: ۲۸۸، ۲۹۰
 سمرة بن جندب: ۲۱۳
 سميّه (مادر زیاد بن ابیه): ۲۴۱
 سنان بن انس: ۷۰، ۱۰۳
 سیوطی: ۲۸۲
 سید بن طاوس: ۷۱، ۳۲۸
 سید رضی (ابوالحسن محمد بن حسین موسوی): ۴۲۳
 سید مرتضی علم الهدی (ابوالقاسم علی بن حسین موسوی): ۸۸
 شاه اسماعیل صفوی: ۲۹
 شریح قاضی (ابوایمیه ابن حارث بن قیس بن جهم کندی): ۱۷۰، ۴۲۴
 شریعتی (علی): ۷۹
 شکیل ارسلان: ۳۳۹
 شمر بن ذی الجوشن: ۲۰، ۹۱، ۱۲۱، ۲۴۲
 ۲۷۳، ۲۹۱، ۳۸۹
 شمس تبریزی (محمد بن علی بن ملکداد): ۱۴
 شمس (واعظ تهرانی): ۱۲۱
 شهربانو: ۱۲۷
 شهید اول (محمد بن مکی بن حامد بن احمد دمشقی نبطی): ۳۰۷
 شهید ثانی (زیدالدین بن علی بن احمد بن محمد): ۳۰۷
 شیخ بهایی (بهاءالدین محمد بن حسین عاملی): ۷۹، ۱۵۰، ۲۱۹
 شیخ مفید (محمد بن محمد بن نعمان): ۲۷، ۴۰، ۸۸، ۱۵۲، ۱۵۸، ۲۰۴، ۲۳۹، ۳۰۳
 ۳۸۷، ۴۲۷
 شیطان: ۴۰۴
 (صاحب لسان الغیب): ۳۳۰
 (صاحب معالم): ۸۹
 صالحی نجف آبادی (نعمت): ۱۴۲، ۳۷۳

حمره بن عبدالمطلب: ۹۸، ۲۵۶
 حمید بن مسلم: ۹۰، ۱۱۱، ۳۴۸، ۴۰۹
 حنظله بن اسعد الشّبابی: ۳۸۷
 حوا: ۴۰۴
 خدیجه بنت خویلد (س): ۴۰۶، ۴۱۰
 خراسانی (آخوند): ۸۹، ۴۱۴، ۴۱۵
 خطیب بغدادی: ۴۰۷، ۴۱۳
 خطیب تبریزی: ۴۱۳، ۴۱۴
 خطیب دمشقی (جلال الدّین محمد بن عبدالرحمن شافعی): ۴۱۳
 خواجویی (ملّا اسماعیل): ۸۵
 خوارزمی: ۸۸، ۱۴۵، ۲۷۰، ۴۰۹
 خولی: ۲۰، ۱۰۳
 داود علیه السلام: ۲۸۸
 دربندی (ملّا آقا): ۸۱، ۸۸، ۸۹، ۱۲۷
 دعبل خزاعی (ابوعلی): ۲۱، ۳۴۴، ۳۸۳
 ۳۸۴، ۳۸۷
 رازی (محمد بن زکریا): ۳۴
 رستم: ۱۷، ۱۸
 رشید هجری: ۱۳۶
 روزولت (تثودور): ۲۹۰
 زبیر بن العوام: ۱۶۴، ۱۶۵
 زعفر جتنی: ۷۰، ۸۷، ۱۰۴
 زکریا علیه السلام: ۴۰۵
 زلی اشکول: ۲۹۰
 زهیر بن قین: ۹۰، ۲۷۷، ۳۸۷
 زیاد بن ابیه: ۴۸، ۷۸، ۱۸۴، ۲۴۱، ۴۲۷
 زینب بنت علی (س): ۲۱، ۲۷، ۵۱ - ۵۴، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۱۰، ۱۹۰، ۲۷۵ - ۲۷۷، ۲۹۱، ۲۹۸، ۳۰۱ - ۳۰۴، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۷۵، ۳۸۴، ۳۹۶، ۴۰۶، ۴۰۸ - ۴۱۱، ۴۲۴، ۴۲۶، ۴۲۷
 سارتر (ژان پل): ۱۳۴، ۲۵۵
 ساره: ۴۰۵
 سعد بن ابی وقاص: ۱۳۶، ۱۶۴، ۱۶۵، ۲۷۲
 سعدی شیرازی (مشرف الدّین مصلح بن عبدالله): ۱۴، ۳۴، ۴۷، ۱۶۰، ۲۴۸، ۳۱۰

۲۹۷، ۳۰۱ - ۳۰۳، ۳۱۴، ۳۷۳، ۳۹۴،
 ۴۰۶، ۴۲۵ - ۴۲۷
 عبیدالله بن عباس: ۳۶۲
 عثمان بن زیاد: ۲۴۱
 عثمان بن عفان: ۳۸، ۴۴، ۱۶۴ - ۱۶۶، ۱۷۰
 ۱۷۳، ۳۶۷، ۳۶۸
 عثمان بن علی: ۳۵۹
 عثمان بن مظعون: ۳۵۸، ۳۵۹
 عقّاد (عباس محمود): ۳۵، ۳۶، ۲۹۴
 عقبة بن سمعان: ۹۰
 عقیل بن ابیطالب: ۹۲، ۲۴۳، ۳۳۱، ۳۶۲
 علی بن ابیطالب، امیرالمؤمنین علیه السلام: در
 بسیاری از صفحات.
 علی بن الحسین، امام سجاد، زین العابدین علیه السلام:
 ۵۲، ۷۱، ۹۰، ۹۱، ۱۱۹ - ۱۲۱، ۱۶۲،
 ۲۷۵، ۲۷۶، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۱۳، ۳۱۴،
 ۳۴۲، ۳۶۲، ۳۸۳، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۲۶،
 ۴۲۷
 علی بن الحسین، علی اصغر علیه السلام: ۳۷۵
 علی بن الحسین، علی اکبر علیه السلام: ۶۸، ۶۹، ۷۲،
 ۹۰، ۱۸۶، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۹۱، ۳۴۷
 ۳۴۸، ۳۶۳، ۳۷۸، ۳۹۳
 علی بن موسی، امام رضا علیه السلام: ۶۰، ۱۷۱ -
 ۱۷۳، ۲۱۴، ۲۵۳، ۳۸۳
 علی بن یقطين: ۳۰۷
 عمّار یاسر: ۹۷، ۹۸، ۱۵۰، ۱۶۵، ۱۶۶، ۳۶۷
 عمّان سامانی: ۳۸۳، ۳۸۴
 عمر بن الخطّاب: ۸۱، ۱۳۶، ۱۶۴ - ۱۶۷،
 ۱۶۹ - ۱۷۳، ۱۸۱، ۲۰۳، ۲۰۵، ۳۱۹،
 ۳۶۷، ۳۶۸
 عمر بن سعد: ۲۰، ۲۶ - ۲۸، ۷۰، ۷۲، ۹۰،
 ۱۰۳، ۱۰۸ - ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۲۵، ۱۲۷،
 ۱۸۹، ۲۰۴، ۲۵۸، ۲۷۲ - ۲۷۷،
 ۲۹۶، ۲۹۷، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۷۹، ۳۸۶،
 ۳۹۴، ۴۱۰
 عمرو بن حمق خزاعی: ۱۳۶
 عمرو بن عاص: ۹۸

صدر (آیه الله): ۱۱۵
 صدرالدین شیرازی (محمد بن ابراهیم قوامی،
 ملاصدرا): ۱۵۰، ۱۶۱
 صعصعة بن صوحان عبدی: ۱۴۸، ۱۴۹
 صفی علیشاه: ۳۸۳، ۳۸۴
 طارق بن زیاد: ۱۳۳، ۱۳۴
 طباطبائی (علامه سید محمد حسین): ۲۳۱
 طبری (ابوجعفر محمد بن جریر): ۸۸، ۲۷۱،
 ۲۷۳
 طلحة بن عبدالله: ۱۶۴
 طوسی (خواجہ نصیرالدین محمد بن حسن):
 ۸۸، ۱۴۸، ۱۵۰، ۳۵۰، ۴۱۳
 عاصم: ۱۶۱
 عایشه بنت ابوبکر: ۲۰۳، ۴۰۶
 عباس بن علی، ابوالفضل: ۲۷، ۶۶، ۷۰، ۷۳،
 ۸۱، ۸۴، ۹۰ - ۹۵، ۱۲۱، ۲۴۰، ۲۴۲ -
 ۲۴۴، ۲۶۱، ۲۷۷، ۲۷۸، ۳۶۱ - ۳۶۵،
 ۳۷۵ - ۳۷۷، ۳۹۰، ۳۹۱
 عبدالباسط (محمد عبدالصمد): ۳۴۲
 عبدالرحمن بن عوف: ۱۶۴ - ۱۶۶، ۱۶۹،
 ۱۷۰
 عبدالله بن الحسن: ۲۹۸، ۳۹۵، ۳۹۶
 عبدالله بن الحسن بن علی (عبدالله محض):
 ۱۳۷
 عبدالله بن حنظله: ۱۰۱
 عبدالله بن زبیر: ۱۹۹، ۲۰۲
 عبدالله بن عقیف: ۴۲۵
 عبدالله بن عمر: ۱۹۹
 عبدالله بن عمرو عاص: ۹۸
 عبدالله بن عمیر کلبی: ۳۸۴، ۳۹۳ - ۳۹۵
 عبدالله بن مسعود: ۳۵۴
 عبدالله علائی: ۳۶۶
 عبدالله علائینی: ۱۸۳
 عبده (شیخ محمد): ۱۶۲
 عبیدالله بن زیاد بن ابیه: ۲۰، ۲۶ - ۲۸، ۵۳،
 ۷۸، ۷۹، ۹۱، ۱۰۳، ۱۲۷، ۱۴۵، ۱۸۴،
 ۱۸۵، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۷۲ - ۲۷۴، ۲۷۷،

مجنون عامری: ۶۹
 محتشم کاشانی: ۲۱، ۲۵، ۳۴۴، ۳۸۳، ۳۸۴
 محقق حلی (نجم‌الدین ابوالقاسم جعفر، صاحب شرایع): ۳۰۷، ۳۰۸
 محمد بن اسماعیل بن بزيع: ۳۰۷
 محمد بن حنفیه: ۱۴۵، ۱۶۳، ۱۷۰، ۱۸۶
 ۲۰۷، ۲۷۰
 محمد بن عبدالله رسول اکرم ﷺ: در بسیاری از صفحات.
 محمد بن علی، امام باقر علیّه: ۱۲۰، ۳۴۲
 ۳۸۳، ۳۸۵، ۴۲۴
 مختار ثقفی (ابواسحق ابن ابی عبیده بن مسعود): ۳۴۷، ۳۴۸
 مرجانه: ۲۴۱، ۴۲۶
 مرحب خیبری: ۸۰
 مروان حکم: ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۴۱، ۳۶۳، ۳۶۷
 مریم (س): ۴۰۵
 مسعودی (ابوالحسین علی بن حسین): ۲۰۱، ۴۲۳
 مسلم بن عقیل: ۲۶، ۴۸، ۷۸، ۱۴۱، ۱۴۳، ۲۷۰، ۳۲۸، ۳۳۱، ۳۷۳
 مسلم بن عوسجه: ۳۹۳، ۳۹۵
 مطهری (شیخ محمد حسین): ۳۳۵
 معاویه بن ابی سفیان: ۱۵، ۴۴، ۵۲، ۷۲، ۹۷-
 ۱۰۰، ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۹، ۱۷۳، ۱۹۷-
 ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۴۲،
 ۲۶۰، ۲۶۹، ۳۱۳، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۶۷،
 ۳۶۸، ۳۷۰، ۳۸۹
 معاویه بن یزید: ۲۴۲
 مغیره بن شعبه: ۱۹۸، ۱۹۹
 مفتاح (محمد): ۴۲۲
 مقداد بن اسود کندی: ۲۲۰
 مقرم: ۳۱، ۴۸، ۴۹، ۱۷۴، ۱۸۹، ۲۰۱، ۲۰۴،
 ۲۴۱، ۲۶۰، ۲۹۶، ۳۸۰، ۳۸۶، ۴۰۹
 موسی بن جعفر، امام کاظم علیّه: ۳۰۷
 موسی بن عمران علیّه: ۳۰، ۶۷، ۲۲۰، ۳۲۴
 ۳۵۶، ۴۰۵، ۴۱۸، ۴۲۱

عمرو بن عبدود: ۱۸۱، ۳۸۸
 عمرو بن قرصه بن کعب انصاری: ۳۹۱
 عیسی بن مریم علیّه: ۲۲، ۲۳، ۱۰۳، ۳۲۴
 غزالی طوسی (ابوحامد محمد بن محمد): ۲۱۵
 فاطمه بنت حسین بن علی: ۴۰۷
 فاطمه معصومه بنت موسی بن جعفر: ۴۰۷
 فاطمة الزهرا (س): ۲۳، ۵۲، ۸۲، ۱۰۵، ۱۴۵،
 ۱۸۵، ۲۰۸، ۲۳۷، ۴۰۵-۴۰۸، ۴۱۱
 فخرالدین رازی (ابوعبدالله محمد بن عمر، خطیب رازی): ۴۱۳
 فرامرزی (عبدالرحمن): ۲۹۰، ۲۹۱
 فردوسی (ابوالقاسم): ۱۶۰
 فرزדق (ابوفراس هماد بن غالب): ۴۲۵
 فرشید: ۲۳۷
 فرعون: ۳۰، ۶۷، ۳۵۶، ۴۱۸، ۴۲۷
 فروة بن مسیک: ۱۸۳
 قاسم بن الحسن علیّه: ۶۹، ۷۲-۷۶، ۸۴، ۸۷،
 ۹۰، ۱۰۴، ۲۷۸-۲۸۰، ۲۹۸، ۳۴۷،
 ۳۷۷-۳۸۰، ۳۹۵
 قزوینی (آقا سید محمدباقر): ۴۱۴
 قمی (شیخ عباس): ۳۷، ۶۳، ۸۵، ۳۸۵
 کاشانی (میرزا محمدتقی سپهر، صاحب ناسخ التواریخ): ۲۵۷
 کاشفی (ملاحسین): ۷۰، ۸۷، ۸۸، ۱۲۷
 کریم بن صتیاح: ۳۸۹
 کسائی: ۱۶۱
 کمیت اسدی: ۲۱، ۳۴۴، ۳۸۳، ۳۸۷
 گلدایر: ۲۹۰
 لیل (مادر علی اکبر): ۶۸، ۶۹
 لیلی بنت سعد: ۶۹
 مازیار: ۲۳۷
 ماکیاو (نیکولو): ۸۴
 ماوردی: ۳۰۹
 مأمون عباسی (عبدالله): ۱۷۱-۱۷۳
 متنبی (احمد بن الحسن الجعفی الکوفی): ۳۲
 متوکل عباسی (جعفر): ۲۲، ۸۴
 مجلسی (ملاحمدباقر): ۴۱۴

نهاوندی (اسحق بن احمري): ۱۲۷
 نهاوندی (شیخ علی اکبر): ۶۳
 نهرو (جواهر لعل): ۴۶
 ولید بن عتبۀ بن ابی سفیان: ۳۱۸
 هارون عليه السلام: ۴۱۹ - ۴۲۱
 هارون الرشید: ۳۰۷
 هاشم بن عتبۀ مرقال: ۷۰
 هانی بن عروه: ۱۴۳، ۳۲۸ - ۳۳۰
 همام: ۳۳۹
 همدانی (آخوند ملا حسینقلی): ۱۶۲
 هند: ۲۴۱
 یحیی بن حکم: ۲۴۱
 یزید بن ابوسفیان: ۳۶۷
 یزید بن معاویه: ۲۰، ۲۶ - ۲۸، ۳۷، ۵۲ - ۵۴، ۷۲، ۷۸، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۳۷ - ۱۳۹، ۱۵۲، ۱۷۳ - ۱۷۵، ۱۹۶ - ۲۰۲، ۲۰۴ - ۲۰۶، ۲۱۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۹، ۳۷۰، ۳۷۱، ۴۰۶، ۴۲۴، ۴۲۵
 یسار: ۳۹۴
 یعقوب عليه السلام: ۱۴۵، ۳۴۵
 یعقوبی (احمد بن ابی یعقوب): ۸۸
 یوسف بن یعقوب عليه السلام: ۱۴۵، ۳۴۵

موشه دایان: ۲۹۰، ۲۹۱
 مولوی بلخی (جلال الدین محمد): ۳۴، ۳۵، ۴۷، ۱۵۹، ۳۱۰، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۴۴
 ۳۸۸، ۳۸۳
 مولی شوذب: ۳۸۵
 مولی عابس بن عبید: ۳۸۵
 میثم تمّار: ۱۳۶
 میرداماد (محمدباقر بن محمد استرآبادی): ۱۵۰
 میرزای شیرازی (محمد حسن بن میرزا محمود بن محمد اسماعیل): ۱۰۰
 میکائیل نعیمه: ۱۶۰
 ناپلئون بناپارت: ۲۹، ۴۰
 نادرشاه افشار: ۲۹، ۵۰
 نجف آبادی (آقا شیخ محمد حسن): ۸۴، ۸۵
 نصر بن مزاحم المنقری: ۳۹۰
 نعمان بن بشیر: ۳۱۴
 نمرود: ۳۰
 نوح عليه السلام: ۳۲۴، ۳۵۵
 نوری (حاج میرزا حسین): ۶۳، ۶۴، ۶۶، ۶۷، ۶۹، ۷۱، ۸۱، ۸۴، ۸۶ - ۸۹، ۱۲۶ - ۱۲۸، ۳۸۵
 نهاوندی: ۲۵۰

فهرست اسامی کتاب، نشریات، مقالات

۳۴۱، ۳۴۶، ۳۴۸، ۳۷۷ - ۳۸۰، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۹۳ - ۳۹۶، ۳۹۸، ۴۰۹، ۴۱۱، ۴۲۵	ابصارالعین فی انصارالحسین: ۲۴۲، ۳۶۲ احیاء العلوم: ۲۱۵ ارشاد: ۲۷، ۴۰، ۸۸، ۱۵۲، ۲۰۴، ۳۰۳، ۳۸۷، ۴۲۷
بررسی تاریخ عاشورا: ۳۱۲، ۳۷۴ بلاغات النساء: ۴۰۶ بوستان: ۳۴	اسرارالشهادة: ۷۰، ۸۱، ۸۸، ۸۹، ۱۲۷، ۱۲۸ اصول کافی: ۱۲۶، ۲۱۵، ۲۹۳ اقبال شناسی: ۲۲۳
تاریخ ابن اسحاق: ۴۰۶ تاریخ ابن عساکر: ۸۸ تاریخ اندلس: ۱۹ تاریخ بغداد: ۴۱۳	الاحکام السلطانیة: ۳۰۹ الاشارات والتنبيهات: ۳۴۰، ۴۱۳ الحاوی: ۳۴
تاریخ طبری: ۸۸، ۲۱۴، ۲۷۱ تاریخ کامل ابن اثیر: ۸۸ تاریخ یعقوبی: ۸۸، ۱۴۹ تحف العقول: ۳۸، ۱۳۲، ۲۰۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۸۶	الغدیر: ۳۸، ۲۰۱، ۲۷۸، ۳۴۳، ۳۴۴ اللهوف: ۴۰، ۴۹، ۷۱، ۸۳، ۱۰۱، ۱۰۹، ۱۴۵، ۱۸۴، ۲۰۸، ۲۵۶، ۲۷۶، ۲۹۴، ۳۴۷، ۳۸۷، ۴۰۹
تفسیر المیزان: ۲۳۱ تفسیر کبیر: ۴۱۳ تفسیر مجمع البیان: ۳۵۴، ۳۶۱ جامع الاخبار: ۳۴۱ جامع التفصیل: ۴۱۶	امالی مفید: ۱۵۸، ۲۳۹ امامت و رهبری: ۱۶۹ انوار سهیلی: ۸۷ بحار الانوار: ۲۱، ۲۴، ۳۱، ۳۷ - ۴۰، ۴۹، ۵۲، ۵۳، ۸۳، ۹۳، ۱۰۲، ۱۰۹، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۴۴، ۱۵۲، ۱۸۱، ۱۸۶، ۱۹۱، ۲۳۰

- جامع الصغير: ۳۶، ۱۱۸، ۲۸۲
جامع عباسی: ۲۱۹
جواهر: ۱۲۷
خزائن: ۱۲۷
داستان راستان: ۱۶، ۳۲
ده گفتار: ۴۱۸
دیوان پروین اعتصامی: ۳۴
دیوان حافظ: ۱۴، ۱۶۰
دیوان شمس تبریزی: ۱۴
دیوان منتجبی: ۳۲
دیوان محتشم کاشانی: ۲۰
روضه الشهداء: ۸۷، ۸۸، ۱۲۷
سیره حلبی: ۹۷
شرايع: ۳۰۷، ۳۰۸
شهيد جاويد: ۱۴۲، ۳۷۳
علی بن ابیطالب، صوت العدالة الانسانيه: ۱۶۰
عواصم: ۳۱
فروع کافی: ۲۱۴، ۲۱۵، ۳۰۶، ۳۰۹، ۳۱۱
فی رحاب ائمه اهل البيت: ۳۹
قانون: ۳۴
قرآن کریم: در بسیاری از صفحات.
قمقام زخار: ۴۱، ۳۸۶
کافی: ۱۲۷، ۲۳۹، ۲۵۴، ۲۷۴، ۳۱۱
کتاب جودی: ۴۱۶، ۴۲۳
کتاب جوهری: ۴۱۶، ۴۲۳
کلیله و دمنه: ۸۷
گفتار عاشورا: ۱۲۰، ۴۱۸
گلستان: ۳۴
لسان الغیب: ۳۳۰
لمعة من بلاغة الحسين: ۳۷
لؤلؤ و مرجان: ۶۳، ۶۴، ۸۱، ۸۴ - ۸۶
مثنوی مولوی: ۴۷، ۶۱
محررق القلوب: ۷۰
مروج الذهب: ۲۰۱، ۴۲۳
مستدرک الوسائل: ۱۸۸
مسند الامام الرضا: ۵۱
مطوّل: ۴۱۴
معالم: ۸۹
معالم القرية فی احکام الحسبه: ۳۱۰
مفاتيح الجنان: ۴۲، ۸۶
مقام: ۸۹
مقتل الحسين مقرّم: ۳۱، ۴۱، ۴۸، ۴۹، ۱۰۲، ۱۴۵، ۱۶۴، ۱۷۴، ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۸۹، ۲۰۱، ۲۰۴، ۲۴۱، ۲۶۰، ۲۹۶، ۳۴۸، ۳۸۰، ۳۸۶، ۴۰۹
مقتل خوارزمی: ۸۸، ۱۴۵، ۲۰۷، ۲۷۰
مکاسب: ۴۱۵
مناقب ابن شهر آشوب: ۱۵۲، ۲۳۰، ۳۷۹
منتهی الآمال: ۹۴، ۱۸۹، ۳۶۴
من لایحضره الفقيه: ۱۶۸
مواعظ العديده: ۳۵۳
موش و گریه: ۶۱
ناسخ التواريخ: ۲۵۷، ۳۶۲
نفایس الاخبار: ۱۰۶
نفس المهموم: ۳۷، ۲۷۴
نهج البلاغه: ۱۵، ۲۴، ۱۴۱، ۱۵۸، ۱۶۵، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۴۰، ۲۴۸، ۲۵۴، ۲۶۴، ۲۹۲، ۳۰۰، ۳۲۱، ۳۲۴، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۴، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۸، ۳۶۹، ۴۰۸، ۴۲۳
نهج الفصاحه: ۳۲۶، ۳۴۳
وقعة الصفّین: ۳۹۰
ولاءها و ولايتها: ۱۶۹
ینابيع المودة: ۳۹۱، ۴۲۱